

رمان پرواز کردن بال می خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

# پرواز کردن بال می خواهد

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه فنایی

تگ: ویژه

خلاصه:

پرستو با فرارش سختی‌ها را نیز به جان می‌خرد، اما کاسه‌ی صبر هم پیمانه‌ی خودش را دارد و روزی می‌رسد که پر شود! حال چیزی تا آن روز نمانده. سمیر و پرستو نیمه‌ی پر لیوان را می‌بینند، امان از آن نیمه‌ی خالی که کار دست‌شان می‌دهد!

مقدمه:

پرواز کردن بال می‌خواهد.

حال من آن پرستویی هستم که چشم روی بال‌های پشتم بسته‌ام،

و در قفسی به سر می‌برم که درش باز است!

این‌جا زنی مبتلا به بیماری انکار عاشقانه جان می‌دهد... .

\*\*\*

هنوز هم از پرت کردن دسته گل رز سفیدم پشیمانم. پرت کردن دسته گل برای هرکس که در هوا گرفتش، چه رسم مسخره‌ای! پول گل را عروس و داماد می‌دهند، خاطره‌های شب رویایی‌شان را با آن گل می‌سازند و در آخر دسته گل

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از آن کس دیگری می‌شود تا بلکه بختش باز شود، انگار پول و خاطره‌هایمان را از سر راه آورده‌ایم!

یاد آن دل و قلوه دادن‌ها به خیر! آن قول‌های شیرین، حرف‌های کلیشه‌ای و خنده‌های از سر خوشی. شاید باید همان‌جا که گفت: با من بیا پرستو، به مولی قسم دنیا رو به پات می‌ریزم.

می‌فهمیدم یک جا کار می‌لنگد، شاید همان‌جا باید چادرم را جلو می‌کشیدم و عوض سرخ شدن با همان نفس‌های تکه پاره‌ام می‌دویدم.

سرم سنگینی می‌کرد، آن قدر از حرف‌ها و خاطرات پر شده بود که تاب سنگینی‌اش را نداشتم. موهایم را که دورم ریخته بودم، با سر انگشت نوازش می‌کنم. همین دقایقی پیش او با موهایم بازی می‌کرد؛ چقدر این دقیقه‌ها برای گذشتن عجله داشتند!

صداها در سرم می‌پیچد. چقدر بلند می‌خندیدند که با وجود صدای آهنگ نوای خنده‌شان را می‌شنیدم. هندزفری را از گوشم خارج می‌کنم و موبایلم را همان‌جا در میانه‌ی فیلمی که به تلخی خاطره ساخته بود خاموش می‌کنم. این نفس‌های عمیق چه می‌کردند با آدم. یکی که نه؛ اما با چندتایشان آتش درونت خاموش و دل ناآرامت آرام می‌گیرد.

دستم را روی صفحه‌ی تیره‌ی موبایل می‌کشم. تصویر کم‌رنگ و تیره و تار خودم را لمس می‌کنم و چون دیوانه‌ای که به آخر خط رسیده، به خود لبخند می‌زنم. گونه‌ی استخوانی‌ام هنوز هم مورد پسندش نبود! دیگر نمی‌گفتم خانوادگی گونه‌هایمان استخوانی‌ست و این از کم غذا خوردنم نیست، چه فایده وقتی یک گوشش در بود و دیگری دروازه؟ چه فایده وقتی آخر سر حرف حرف او بود. جای

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستش که روی گونه‌ی چپم یادگاری گذاشته و سرخی‌اش تو ذوق می‌زد را هم می‌دید. شک نداشتم که می‌دید و ترجیح می‌داد در برابر جای دستش به کوچه‌ی علی چپ پناه ببرد.

با صدای ناهنجاری که از تخت بلند می‌شود سر کج می‌کنم و به تن خسته‌اش روی تخت نگاه می‌کنم. نوری که از پنجره‌ی بزرگ دیوار سمت چپم از پرده‌ی حریر سفید عبور کرده و روی تخت افتاده، دیده شدن صورتش را ممکن کرده بود. موهایش موجی داشت و در کنارش لخت نیز بود! این روزها دیگر اصراری به بالا بردن موهایش با ژل نداشتم. می‌دانستم هنوز به بالا بودن موهایش علاقه دارد... اما خسته که شوی؛ علیقت مسخره‌ترین چیز ممکن می‌شوند.

نگاهم را به خود که چطور کمرم شکسته بود و او که انگار گل بود و حال زمان موعده بود. دلم به حال دفتر خاطراتی که با رویی خندان نوشته بودم و حال نگریستن به جملاتش برایم زجرآور بود، می‌سوزد. حیف آن گلی که برای برگه‌های این دفتر پرپر کردم و آن مداد عطری گران‌قیمتی که برای نوشته‌هایش به کار بردم. خیلی وقت است از موعده‌اش گذشته. دلسوزی از مراحل آخر تمام شدن بود و من در عجبم که او وقتی چیزی به تمام شدن من نمانده، چطور هنوز پژمرده نشده! تا کی می‌خواست از پژمرده شدن فرار کند؟!

از روی صندلی کوچک که پشته‌ای نداشتم و مثل صندلی‌های مغازه کفاشی آقام تنها یک مربع بود تا رویش بنشینم، بلند می‌شوم. روی گوشه‌ترین بخش تخت دراز می‌کشم تا حتی هرم نفس‌هایش هم به من نرسد. از قدیم گفته‌اند دوری و دوستی! هرچه دورتر، بهتر. به ستاره‌ای پرنور که میان سیاهی شب جولان می‌دهد خیره می‌شوم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر می‌خورد. بی‌آن که بفهمم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بغضِ لانه کرده در گلویم کی جراتِ شکستن پیدا کرده بود. کجا رفت آن همه دعایِ خیر؟ آن همه آرزویِ خوش‌بختی؟ نکند آن‌ها را هم همراه دسته‌گل زیبایم به دست غریبه‌ای سپرده بودم که حال کلمه‌ی خوش‌بختی عوض این‌که مترادف زندگی‌ام باشد با آن تضاد دارد! مقصر خودم بودم، نگفتم دسته‌گل من است، نگفتم پولش را سمیر من داده؛ نگفتم خاطره‌هایم را پولی نمی‌دهم چه برسد به مجانی! مهر سکوت به لب‌هایم زدم و با بغضی بچگانه پشت به جماعت دخترانی که انگار همه لب مرز ترشیدگی بودند و می‌خواستند با دسته‌گل من از دبه‌ی ترشی فرار کنند ایستادم؛ پرت کردم و همان‌جا انگار جانم رفت! وقتی اخم او را دیدم، مقصر خودم بود شک ندارم آن دعا‌های خوش‌بختی و خیر در همان دسته‌گل رز سفید جمع شده بود. مقصر سبحان بود که چشم‌هایش حرکاتم را دنبال می‌کرد و من تاوان چشم‌های سربه‌هوای او را با سیلی‌ای در شب اول ازدواج‌مان پس دادم.

پتوی زبر و نازکِ پایین پایم را دورم می‌پیچانم و چشم می‌بندم تا شاید خواب سری به من نیز بزند. می‌دانی؛ خب شاید دلش به رحم بیاید و در عوض کابوس‌های تکراری آغوشِ دنیای رویایی‌اش را به رویم باز کند.

با احساس دستی که روی بازویم کشیده می‌شود چشم باز می‌کنم. آب دهانم را به آرامی قورت می‌دهم.

- بانو؟ باید وظایف رو یادآوری کنم، یا خودت پا میشی صبحونه رو حاضر کنی؟

یادآوری‌هایش درد داشت، تا مدّت‌ها ردّشان روی بدنم می‌ماند و من باز به سرم می‌زند که کمر بندهایش را به دست سطل آشغال بسپارم تا ببینم این‌بار دست به چه چیزی برای یادآوری می‌برد!؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- معذرت می‌خوام.

بلند می‌شوم. صدای قیژمانندی از تخت بلند می‌شود. واکنش من فشردن پلک‌هایم روی یک‌دیگر است و او فارغ از دغدغه‌های روزمره، با نگاهی شیطنت‌آمیز و پوزخندی کنج لبش خیره‌ی ترسی می‌شود که نسبت به او دارم؛ پوزخندی تلخ‌تر از زهر... .

موهایم را با دست جمع می‌کنم تا با کش ببندم که صدای اعتراضش بلند می‌شود:

- نبندشون!

چشمم را به پاهایم می‌دوزم. موهایم را آزاد می‌کنم و بدون لحظه‌ای درنگ از اتاق خارج می‌شوم. بازدم عمیقی می‌گیرم و به سمت سرویس بهداشتی می‌روم. نگاهم را دیوار نمزده‌اش می‌دوزم؛ همان دیواری که نمزدگی‌اش هر روز بیشتر و پررنگ‌تر می‌شد، مثل اویی که هر روز نقش هیولا بودنش در زندگی‌ام را پررنگ‌تر می‌کرد.

شیر آب را باز می‌کنم. دست‌هایم را به یک‌دیگر می‌چسبانم، طوری که شکل کاسه را به خود بگیرند و این میان کاسه به دست‌هایم خیره شود که چه ماهرانه جایش را پر کرده بود. آب جمع شده در دستم را به صورتم می‌پاشم تا خواب از سرم بپرد. بی‌تفاوت‌تر از همیشه به چشم‌های بی‌فروغم که رگه‌های سرخ در آن پیداست می‌نگرم. روزی تمام دنیای مادری در این چشم‌ها که به مانند سنگ هستند خلاصه می‌شود. همان روزها که سرم را زیر خروارها برف فرو کردم و به سوی خوشی‌ای زودگذر دویدم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شیر آب را می‌بندم و دست‌هایم را با دامن بلندم خشک می‌کنم. از سرویس خارج می‌شوم و سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم. بهانه دادن دست این مرد هیچ به نفعم نبود! کاشی‌های سفید و فرش دست‌باف قرمز رنگ که علاوه بر تضاد زیادش با کاشی‌ها، تفاوتی آن‌چنانی نیز با فرش‌های گرم گلبهی هال خانه داشت.

چند تکه نان سنگک از فریزر سفید رنگ چسبیده به یخچال برمی‌دارم و روی گاز نگه می‌دارم تا یخش زودتر باز شود. قالب پنیر را به همراه کره روی میز می‌گذارم و چایی دم می‌کنم.

- خسته نباشی بانو.

سکوت می‌کنم و قوری را روی شعله پخش کن می‌گذارم تا چای دم بکشد.

- خوشم نمیاد وقتی باهات حرف می‌زنم نادیدم می‌گیری!

- معذرت می‌خوام.

کلمه‌ای که ورد زبانت شده بود. این روزها معذرت خواهی تنها سلاح من در برابر او بود، تا مبادا بهانه‌ای برای در آوردن صدای ناله‌ام به او بدهم.

این روزها، خیلی چیزها مثل قبل نبود. دیگر نشانی از روشنایی روز در زندگی‌ام دیده نمی‌شد؛ تنها سیاهی بی‌پایان نیمه شب بود که سخاوتمندانه خود را در معرض دید قرار داده بود و هر لحظه نقش خودش را پررنگ‌تر می‌کرد. ستاره‌های چشمک زن اما کور سویی نور خود را از من دریغ کرده بودند و دیگر انتظاری از ماه آسمان تیره و تارم نمی‌رفت!

صدای سوت کتری در سرم می‌پیچد و من از افکار دامان‌زده در سرم فاصله می‌گیرم. زیر کتری استیل را کم می‌کنم و قوری سفید ساده را از سر کتری بلند



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنم. از کابینت دو در چوبی زیر گاز دو لیوان کمر باریک برمی‌دارم و در را می‌بندم. لیوان‌ها را همان‌طور که او دوست داشت پرننگ و لبالب لیوان‌ها می‌ریزم؛ راه آمده را برمی‌گردم و از کابینت‌های ردیف بالا که ام دی اف سفیدش با کاشی‌های سفید تناسخ داشت، شکر را برمی‌دارم. شکر پاش و قاشق را روی میز می‌گذارم، نگاهم را در سفره‌ی خاکستری با مضمون گل‌های مشکی می‌چرخانم تا خاطریم از نبود کم و کسری راحت شود. صندلی‌ای بیرون می‌کشم و روبه‌رویش می‌نشینم. او خیره به من و من خیره به نان سنگگی که داغ کردنش بی‌فایده بود، چرا که در مدت رسیدگی‌ام به چای داغی‌اش را از دست داده بود.

- چاییت داره سرد میشه.

نگاهی به چای می‌اندازد، دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و خیره به چشم‌هایم؛ بی‌آن که سرد یا گرم بودن چای را محک بزند می‌گوید:

- سرد شده، یکی دیگه بریز.

نگاهم را به سمت چایی که بخار به شکل زیبایی از آن بلند می‌شود و داغ بودنش را فریاد می‌زند معطوف می‌کند.

حرف‌هایم را همان‌جا در صندوقچه‌ی ناگفته‌هایم مخفی می‌کنم و همراه بلند شدن چای را هم برمی‌دارم. تمامش را با بی‌رحمی در سینک مربع شکل خالی می‌کنم و دیگر به گران بودن بسته‌های چای که زود تمام میشد، فکر نمی‌کنم. لیوان را دوباره مملو از چای عطردار می‌کنم و در نزدیکی دستش می‌گذارم. خسته از نگاه‌های بی‌پایانش آهی کوتاه از لب‌هایم خارج می‌شود. گوش‌های او تیزتر از آن بود که آهم را نشنود و چشم‌های من هم آن قدری تیز بود که با زیر چشمی نگاه کردن متوجه برق اشک در چشم‌هایم شوم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دلم خودش را به در و دیوار می‌زند تا به رحم بیاید و من با کاشتن یک بوسه‌ی نرم روی گونه‌اش و دوستت دارم گفتن شیرین او قائله را ختم به خیر کنم، اما پوست کلفت شده بودم. مثل آن خرچنگی که در دسته‌ی سخت پوستان قرار داشت؛ من اما سخت‌قلب شده بودم! دور قلبم دیواری ضد انسان ساخته و درش را به روی هر بیگانه‌ای بسته بودم و انگار بیگانه بودن او در قلبم به مذاقش خوش نمی‌آمد.

صندلی‌ام را کمی عقب‌تر می‌کشانم و هنگام نشستن برای تلاقی پیدا نکردن نگاه‌مان به پشت سرش می‌نگرم و حواسم را پرت چرخ‌خیاطی سفیدم می‌کنم که در کنارش چند تیکه پارچه‌ی نیمه‌تمام انداخته‌ام. به گلدان بزرگ و پربرابر حسن‌یوسف چشم می‌دوزم و از همین فاصله خاک روی برگ‌هایش را به چشم می‌بینم. به چند ترک ریز روی دیوار، به پشه‌های سرگردان در هوا، به لوستر شمعی طلایی‌مان. آنقدر نگاه می‌کنم که تاب نمی‌آورم و نیم‌نگاهی به او می‌اندازم؛ سرش را پایین انداخته و هم‌چنان با بغضی که آزرده‌خاطرش کرده سر جنگ دارد. او می‌خواهد بشکند و سمیر با قلدری سعی در سرکوب کردنش دارد؛ گمان می‌کرد با زور بازویش در برابر این بغض از خدا بی‌خبر هم می‌تواند باد به غبغب بیندازد و رویش را کم کند؛ نمی‌دانست تنها من فلک‌زده هستم که عروسک او شده‌ام و او هر سازی می‌خواهد می‌زند و خودش عروسک شکستنی‌اش را می‌رقصاند!

لقمه‌ای برای خود می‌گیرم و برای دقیقه‌ای نگاهم را به لقمه‌هایم می‌دوزم. لقمه‌هایی که از نظر او کوچک و خنده‌دار بودند! همان‌طور که لقمه‌های او از نظر من زیادی بزرگ بودند و من هرگز این حقیقت را که ما لقمه‌هایمان را اندازه‌ی دهان‌مان می‌گیرم مطرح نکرده بودم، درواقع دلم به همین خنده‌های مسخره و

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بی‌خود خوش بود! اما حال لقمه‌هایمان هم توان خندیدن‌مان را نداشتند. گرد خاکستر چنان روی زندگی‌مان را پوشانده بود که ما حیران و سرگردان به هر ریسمان پوسیده‌ای برای برگرداندن آرامش قدیم‌مان، خنده‌های شیرین‌مان و خوش‌بختی‌ای که تا زیر دندان‌مان مزه کرد از هم دریغش کرده‌ایم، چنگ می‌اندازیم. ما آب در هاونگ می‌کوبیدم و خود بی‌خبر بودیم!

قندی کوچک را بر حسب چایی‌ام از قوطی پلاستیکی روبه‌رویم که به اصطلاح قندان بود، برمی‌دارم و آن را در چای می‌زنم. عادتی دیرینه که حتی دلیل انجامش را هم نمی‌دانم! قند را در دهان می‌گذارم و جرعه‌ای از چایم را می‌نوشم. حین نوشیدن زیر چشمی نگاهی به لیوان خالی او می‌اندازم. کلافه بود و او هم از سر عادتی دیرینه چایش را داغ‌داغ می‌خورد. می‌گفت آرامش می‌کند و من همیشه در حیرت بودم که چطور سوزاندن دهانش کلافگی‌اش را آرام می‌کند؟!

میز از حرکت پاهایش می‌لرزد و یاد روزهای اوّل زندگی‌مان که با او تمرین می‌کردم تا این تیک عصبی‌اش را از بین ببرم کامم تلخ می‌شود.

از جایش بلند می‌شود و صندلی چوبی را طوری با خشونت سر جایش برمی‌گرداند که فرش کمی تاب برمی‌دارد. لبخندی محو کنج لب‌های خشکیده و به خط ماندم می‌نشانم؛ به تلخی آن چایی که او بدون قند خورده بود. نگاهم را از سرتاپایش می‌گذرانم. ذآبی آسمانی‌ای پوشیده و آستین‌هایش را بالا زده بود، موهایش انگار هنوز رنگ‌شانه را هم به خود ندیده بودند که در صورتش ریخته و پریشانی‌اش را به رخ می‌کشاندند و شلوار مشکی راسته‌اش به قول معروف خط اتویش خربزه قاچ می‌کرد!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

هنگام رفتن از آشپزخانه کروات مشکی‌اش را از رویِ اُپن برمی‌دارد و دستی به تهریش مردانه‌اش می‌کشاند.

- نوش‌جان!

برنمی‌گردد، اما مکث کوتاهی می‌کند و در آخر به راهش سمت اتاق ادامه می‌دهد.

لقمه‌ای دیگر برای خودم می‌گیرم و چشم از نان دست نخورده‌اش می‌گیرم. نان خشک گلویم را می‌خراشد و من چهره‌ام را از درد زجرآورش درهم می‌کشم. دست به دامان چای سرد شده‌ام می‌شوم و جرعه‌ای دیگر از آن را می‌نوشم. دمی عمیق می‌گیرم و دستی که ناخودآگاه روی گلویم گذاشته بودم را برمی‌دارم. به جای خالی‌اش نگاه می‌کنم. چه به روزم می‌آمد اگر او نباشد و من از دو لیوان چایی که می‌ریزم یکی یخ کند؟ چه به روزم می‌آید اگر به صندلیِ چوبی روبه‌رویم خیره شوم و عوض او از تراش کاری‌های روی صندلی فرش قرمز مشکی آشپزخانه را ببینم؟!

- من دارم می‌رم.

نگاهش نمی‌کنم، تاب دیدن و در آغوش نکشیدنش را نداشتم!

- به سلامت.

چنگی به لباس تونیک مانند سبز تنم می‌اندازم و به دامن بلند مشکی رنگم چشم می‌دوزم سردی مکالمه‌مان لرزی به تنم می‌اندازد. او می‌رود و من می‌مانم با آواره‌های زندگی‌ای که طبق رویاهایمان پیش نرفته بود. دلم می‌خواهد چشم ببندم، نه به روی او بلکه به روی بازی زندگی که دست‌خوش داشت! چشم ببندم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

و تمام شود. چشم ببندم و اجباری در باز کردن دوباره‌ی چشم‌هایم وجود نداشته باشد. دل است دیگر، گاه کودک درونش بیدار می‌شود؛ بهانه می‌گیرد و هوس چیزی غیرممکن را می‌کند. همان چیزهایی که آه می‌شوند و تو در گلو خفه‌شان می‌کنی.

به محض خروجش از خانه با کش قیطانی مشکی دور دستم، موهای بلندم را می‌بندم. لیوان چایم را برمی‌دارم و تا آخر سر می‌کشم. میز را جمع می‌کنم و به آشپزخانه کوچک که در طول روز تمام وقتم در آن می‌گذشت نگاهی گذرا می‌اندازم. کابینت‌های ام‌دی‌اف اطراف سینک باد کرده بودند و حال که به آن‌ها نگاه می‌کنم یاد آن زمان‌ها که حاج‌خانم تاکید داشت وقتی کار می‌کنم اگر جایی خیس شد سریع خشکش کند، می‌مانم. انگار هیچ‌یک از کارهایش جز سرکوفت زدن به من بی‌حکمت نبود! از کابینت‌ها می‌گذرم و با رضایت به گاز کوچک‌مان که هم خودش و هم فر پایش از تمیزی برق می‌زد لبخند می‌زنم. تلفن را از روی این برمی‌دارم و شماره‌اش را که ذخیره شده بود می‌گیرم. در همان حین نگاهم را به میزهای عسلی خانه می‌دوزم. دورشان چوب فندق کار شده بود و این مانع از حرکت شیشه‌ی روی میز می‌شد. پایه‌های میز تراش‌کاری‌هایی داشتند که قرینه نبودند، اما تشابهی چشمی داشتند.

- جانم؟

جان می‌گوید و جان از کف می‌دهم!

- نهار چی بذارم؟

- برنج و مرغ.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- باشه، خدافظ.

- صبر کن.

صبر می‌کنم و گوش می‌سپارم به نفس‌های عمیقش که حال مرا دگرگون‌تر از آن‌چه که هست می‌کند.

- دوست دارم.

می‌گوید و صدای بوق در گوشم می‌پیچد. چه دوست داشتنی‌ترین آهنگ‌های بین‌مان بود! علاقه‌ای که جفت‌مان را در باتلاقی عمیق فرو برد و حال هرچه دست و پا می‌زنیم بیشتر در این گندآب فرو می‌رویم.

همان‌جا در حال خانه‌می‌ایستم و به جانم گفتنش فکر می‌کنم. به همین کلمه‌ی چهار حرفی که از آنقدر زیبا آدایش می‌کرد! به خودم که با همین چهار حرف دل‌بسته بودم، به قلبی فکر می‌کنم چه ساده من را ول کرد و پیش او ماند و من به دنبال قلب گم‌شده‌ام پا در باتلاقی عمیق گذاشتم. بی‌انصافی بود! او با گفتن یک جانم دلم را برده بود و حال من در دام او بودم. چه ترحم برانگیز بود حال قلبی که با وجود پیدا کردنش وقتی در سینه‌ام برگشت بازهم برای او تپید.

لنگ‌زنان دستم را به ستون خانه می‌گیرم و سمت آشپزخانه می‌روم. مرغ را از فریزر بیرون می‌آورم و در ظرف آب داغ می‌گذارم تا یخش باز شود. به در یخچال فریزرمان نگاه می‌کنم. در بزرگ سفید رنگی که هر بار چشمم به آن می‌افتاد، انگار سیلی‌ای در گوشم می‌زدند. چه زیبا بود خنده‌ی دخترکی که عکسش روی در چسبانده شده بود و چه تاسف‌بار بود که دخترک خندان همین من شکست خورده بودم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستمالی که پیش‌ترها نقش لباس را بازی می‌کرد را از کشوی پلاستیکی‌ای که به بهانه‌ی کمبود جا خریده بودمش و در آن انواع سفره، دستمال‌ها و حوله‌های آشپزخانه را چپانده بودم برمی‌دارم. میزهایی که کوچک‌ترین اثری از کثیفی و یا خاک رویشان دیده نمی‌شد را با وسواس تمیز می‌کنم. از خیر پایه‌های فندقی رنگ میزها هم نمی‌گذرم و آن‌قدر دستمال را روی‌شان می‌کشم که مچ دستم به درد بیاید. تیک‌تاک ساعت مربعی شکل آویز بر دیوار، در سرم زنگ می‌خورد و من هرچه دم دستم می‌آید را دستمال می‌کشم. دستمال را روی دیوار سفید می‌کشم، دستمال را روی فرش می‌کشم، روی گلدان بزرگ حسن‌یوسف کنج خانه، روی بخاری مشکی. این‌جا همه‌چیز گرد ناامیدی دارد و باید آن‌قدر بکشم تا ببینم در پس این‌همه ناامیدی چه در انتظارم است؟! کاش می‌شد با همین دستمالط خاکستری که زندگی‌ام را در بر گرفته بود را هم پاک کنم. کاش میشد ازدواج‌مان را... دیدار اولمان را و احساس شکوفه زده در قلبم را هم پاک کنم؛ طوری که هیچ اثری از هیچ‌یک نماند و من همان دختر ته‌تغاری آزاد و سرزنده‌ی خانه‌ی نقلی‌مان شوم.

دل‌تنگم، برای عطر گل محمدی پیراهن مادرم، برای گل‌های محمدی‌ای که معتقد بودم آن‌ها بوی مادرم را به خود گرفته‌اند نه مادرم بوی آن‌ها را! هرچه که بود اعتقاداتم به این شکل بودند و مادر و پدرم تنها در برابرشان لبخند می‌زدند. به اعتقادات دیگران توهین نکردن را بلد بودند. کاش کمی هم من را، قلب بی‌قرارم را و احساساتی را که توان سرکوب کردنشان را نداشتم درک می‌کردند!

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاه به ساعت و پاندول‌های بی‌روحي دوحته بودم که از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند. بی‌روح بودند و حرکت می‌کردند، چه شباهت شگفت‌آوری با منی داشتند که مرده‌ای متحرک بودم، جان آن‌ها باتری‌شان بود و جان من قلبی که اصرار عجیبی به تبیدن داشت.

صدای زنگ پی‌درپی در خانه چشم‌هایم را از حرکت عقربه‌های ساعت به سمت در چوبی خانه سوق می‌دهند. خنده‌هایم هنوز هم زیبا بود، این مرد با تمام بد بودنش هنوز صدای خنده‌اش هوش سرم می‌برد! دستی به شال نخ مشکی روی سرم می‌کشم و طره‌ای از موهای فر خرمایی رنگ بازی‌گوشم که روی پیشانی کوتاهم جولان می‌دهد را داخل می‌فرستم. پشت در مکتی می‌کنم و در آخر دستگیره‌ی نقره‌ای در قهوه‌ای سوخته خانه را پایین می‌کشم. در همان حین لبخند مصنوعی‌ای که برای حفظش روی لب‌هایم زحمت بسیار کشیده بودم پر می‌کشد، پرستو می‌شود و کوچ می‌کند روی لب یک بنده خدای دیگر!

از جلوی در کنار می‌روم و مهمان‌نوازانه می‌گویم:

- خوش اومدین بفرمایید.

بعد از داخل شدن برادر و خواهرش پشت سرشان وارد می‌شود. به آن‌ها می‌خندد و اخم‌های درهمش را سفارشی برای من کنار می‌گذارد!

- موها رو بده تو.

سری تکان می‌دهم و بعد از بستن در خانه که بلا تکلیف باز مانده بود، دستی به روسری‌ام می‌کشم و موهایی را داخل می‌دهم که بیرون نبودند! موهایی که تنها بهانه‌ای برای اوقات تلخی بودند. به سادگی از کنارم گذشت و نفهمید من



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دیوانه‌یِ عطرش شدم که نه تلخ بود و نه شیرین! رفت و نفهمید من در همان ثانیه‌های کوتاه به این نتیجه رسیدم که پیراهن آبی کم‌رنگش که کمی برایش جذب بود انگار برای او ساخته شده بود. رفت و من ماندم با حسرتِ چشم‌هایِ مشک‌اش که فرصتِ نگاه کردن به آن‌ها را پیدا نکردم! به آشپزخانه برمی‌گردم و شربت آب لیمویی را که هرچه بود در این هوایِ گرم بهتر از چایِ گرمابخش عمل می‌کرد. با دست‌هایی لرزان در لیوان‌هایِ بلند ریختم، لیوان‌هایی که با طرح‌هایِ تو رفتگیِ دور لبه‌هایش عجیب مورد پسندم بودند. لیوان‌هایی که در دسته‌یِ «در عین سادگی قشنگه» قرار داشت؛ دسته‌یِ محبوب من!

- پرستو جان؟

جان‌هایی که پسوند نام پنج حرفی‌ام می‌کرد خار داشت، خاری که در قلبم فرو می‌رفت و ندایِ هشدارِ «نکند هوس کمربندِ چرمِ گران‌قیمتش را کردی» سر می‌داد.

- اومدم!

لبخندی تصنعی بر لب می‌نشانم و لیوان‌ها را در سینیِ طلایی رنگ که طراح گل‌های ریز روی بدنه‌اش و گل‌هایی برجسته روی دسته‌هایش حک شده بود، می‌گذارم.

صدایِ لژ صندل‌هایِ سفیدم بر سرامیک‌هایِ قسمت‌هایی که فرش به آن‌ها نرسیده بود، حضورم را پیش از دیده شدنم در حالِ خانه اعلام می‌کند و حال آن‌ها با نگاهی منتظر و لبخندی کنج لبم خیره‌ام شده‌اند. منتظر من بودند یا چیزی برای خوردن را دیگر خدا می‌داند!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سمت برادرش که جای لبخند اخم روی صورتش نشانده بود و این اخم حقیقی میان این‌همه لبخند دروغین عجیب تو ذوق می‌زد، می‌روم. کمی خم می‌شوم و با گشاده‌رویی می‌گویم:

- بفرمایید.

چشم‌هایش عوض نگاه کردن به شربت‌ها پی‌پیشانی‌ام است. همان‌جایی که سمیر چند شب پیش یادگاری‌ای رویش به جا گذاشته بود و آخر سر این یادگاری سرباز کرد و مجبور به بخیه زدنش شدیم!

- ممنون میل ندارم.

لبخند روی لبم عمق می‌بخشم. از کمرم که با خم بودن طولانی مدت درد گرفته بود خُرده می‌گیرم و خیره در چشم‌های آبی‌رنگ به دریا ماندمش که قلبم به اجبار می‌خواهد به من بقبولاند رگه‌های سرخ سفیدی چشمانش تنها نشان از بی‌خوابی می‌دهد. مصرانه می‌گویم:

- بفرمایید. خوش‌مزست، نخورین از دستتون میره!

تعریف مخلوط آب لیمو، شکر و آب را می‌کردم! اخم‌هایش پررنگ‌تر می‌شوند و پرپشتی ابروهایش بیش از پیش به چشم می‌آید. در برابر تعارفم باز هم مصرانه سر حرفش می‌ماند.

- ممنون، گفتم که میل ندارم!

کمر راست می‌کنم و مانند خودش اخم می‌کنم، اخمی نه به غلظت او و نه آن‌قدر کمرنگ که از چشمان تیزبینش دور بماند. اخمی که موجب دردی سطحی در

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ناحیه‌ی یادگاری سمیر می‌شود. به پیراهن چهارخانه‌ی مردانه‌اش که رنگ سفید مشکی آن، با شلوار جین مشکی‌اش هم‌خوانی داشت چشم می‌دوزم.

- این جوری که همیشه!

با لحنی متفکر لب می‌زنم، لب زدنی که معلوم نبود مخاطبش خودم بودم یا او. در آخر سینی را با یک دست نگه می‌دارم و لیوانی مقابلش روی میز مربع تک‌نفره می‌گذارم. چشم‌هایم را گذرا از صورتش برمی‌گردانم، اخمش پر کشیده بود و ناباوری در چهره‌ی مردانه‌اش که شش تیغه بودنش از علایقم در جوانی بود دیده میشد. روبه‌روی ساحل می‌ایستم، من تعارف نمی‌زنم و او بدون تعارف لیوانی را برمی‌دارد. من شربت مهمانش می‌کنم و او لبخندی که لب‌های قلوهای‌اش را در کنار چال گونه‌اش به نمایش می‌گذارد.

- از آموزشگاه چه خبر؟

آرام زمزمه می‌کنم و او در همان حین که لبخندی تلخ بر لب می‌نشانند، کمی خودش را روی مبل جابه‌جا می‌کند تا مانتوی کرم رنگش زیرش چروک نشود. چشم‌های مشکی‌اش را می‌دزدد و در همان حین که اخمی محو بر ابروهای هاشور خورده‌اش چیره می‌شود و افسوس را چاشنی کلامش می‌کند. می‌گوید:

- یکی، دوتا تازه کار داریم. همه سراغت رو می‌گیرن، بیشتر از همه مرجان. چندتا مشتری هم می‌خواستن تو لباسشون رو بدوزی فهمیدن نیستی رفتن!

دهان باز می‌کنم تا جوابش را بدهم، اما صدای سمیر دهان باز مانده‌ام را بدون زدن حرفی می‌بندد.

- پرستو جان؟ ساحل؟ به نظر بحث‌تون جالب میاد، بلند بگین ما هم بشنویم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

جان که می‌گوید حال و هوایم ابری می‌شود، از آن ابرهای سیاهی که مادرم با دیدن‌شان بارانی بودن آن روز را تضمین می‌کرد. ساحل پاهایش را روی یک‌دیگر می‌اندازد و با دستش قفل‌شان می‌کند. لبخند تلخ روی لبش عمق می‌گیرد. نگاه از من می‌گیرد و به سمیر که روبه‌رویش نشسته بود، نگاه می‌کند.

- حرف‌های زنونه می‌زدیم.

حرف‌های زنانه! بهانه‌ای تکراری که هر بار ساحل به زبان می‌آورد و سمیر را از خیر ماجرا می‌گذرانند. به طرفش برمی‌گردم. روبه‌رویش قرار می‌گیرم و درحالی‌که خم می‌شوم بی‌هیچ حرفی به لیوان‌ها نگاه می‌کنم تا یکی را بردارد. کمی به جلو خم می‌شود، دستش را دراز می‌کند و من چشم‌هایم را سرگرم دید زدن رگ‌های بیرون زده از دستش می‌کنم. در همان حین که در دسترس‌ترین لیوان را برمی‌دارد آرام، اما غضبناک می‌گوید:

- نیش رو ببند.

اشک حلقه زده در چشم‌هایم را با ثانیه‌ای چشم بستن می‌زدایم. بساط لبخند مصنوعی‌ام را جمع می‌کنم و با گذاشتن لیوان آخر روی میز کنار دست سمیر سینی را به آشپزخانه می‌برم. گاه نفس کشیدن سخت می‌شود. عجیب است اما گاه در این چهاردیواری اکسیژن جریان پیدا نمی‌کند. سینی را روی میز نهارخوری از جنس چوب می‌گذارم. بدون لحظه‌ای تعلل راه رفته را باز می‌گردم. درست مثل لحظاتی قبل، تنها فرقی این است که حال دستان لرزانم عوض سعی در کنترل لرزش‌شان و نگه داشتن سینی جهازم پای چشم‌هایم که کمی تر شده‌اند کشیده می‌شود. این لرزش‌ها از کجا شروع شد؟ خودم هم نمی‌دانم، شاید از همان شبی که به خودم آمدم و دیدم شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدم گرگی در

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لباس بره‌ای بی‌آزار بوده، از همان شبی که با بلند شدنِ دستی برایِ اولین بار روی صورتِ دخترکی گریانِ زندگی‌مان آتش گرفت. صورتی که از آن من بود و آتشی که نتیجه‌اش مشتی خاکستر از ما شد. همان خاکستری که باد بی‌رحمانه وزید و میان وزش ملایم خود محوش کرد؛ ما حتی خاکسترمان را هم از دست داده بودیم!

کنارش رویِ مبلِ دونفره‌ای که نشسته بود، با حفظ فاصله‌ای اندک می‌نشیم. نه به میل و خواسته‌ی خود، من بر اساس اعتقاد او که می‌گفت جای زن کنار شوهرش است همیشه در حوالی‌اش بودم. لیوانم را برمی‌دارم و با قاشق دسته بلند درونش مشغول هم‌زدنش می‌شوم. دقایقی بعد لیوانم را در دست می‌گیرم، در همان حین که از خنکایش لذت می‌برم مزه‌مزهاش می‌کنم.

- سمیر، مامان دیشب حالش بد شده بود.

مزه‌ی شیرین شربت به ناگهان تلخ می‌شود. منتظر نگاهم را به سبحانی که با نگاهی تلخ و اخم‌هایی درهم این حرف را بیان کرده بود می‌دوزم. در چین پیشانی بلندش که حاصل اخم‌هایش بود، چه دردهایی که قایم باشک بازی نمی‌کردند!

با دست راستش سوئیچ ماشینش را به بازی می‌گیرد و من عصبی از این انتظار طولانی شده، نگاهم را از سبحان که روی مبل تک‌نفره نسکافه‌ای نشسته بود به ساحل که روی مبل دونفره‌ی چفت آن نشسته و طبق عادت غضبناک بودنش را با بازی کردن با چتری‌هایش نشان می‌دهد، می‌چرخانم.

- برای چی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اما سَمیر در حین خون‌سردی لیوانش را برمی‌دارد و سوالش را مطرح می‌کند! لیوان را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و انگار چیزی یادش بیاید، پوزخندی کنج لب‌های درشتش که بر اثر سیگار زیاد کشیدن کمی سیاه شده بود، می‌نشانند.

- قندش بالا رفته بود.

جرعه‌ای از شربت‌ش را می‌نوشد و انگار در چشم‌های مشک‌های اش سیگاری به نام عصبانیت آتش زده‌اند و دودش قرار است دامان گیرمان شود! با لحنی زهرآگین و پاهایی که بر اثر تیک عصبی تندتند تکان‌شان می‌دهد، می‌گوید:

- اون موقع که چهارتاچهارتا شیرینی مینداخت بالا و به حرف‌هام گوش نمی‌داد باید فکر این‌جاش رو می‌کرد!

حال سبحان پوزخند می‌زند، ساحل اما زودتر از او عمل می‌کند و دهان بازمانده‌اش را با دهان باز کردن می‌بندد.

- تو می‌رفتی واسه دل خوش خودت یه کیلو شیرینی می‌خریدی می‌آوردی خونه جلو چشم‌هاش می‌خوردی، بعد به اون می‌گفتی نخور برات بده! حالا میگی من دایه‌ی مهربون‌تر از مادر بودم اون قدر ندونست؟

سَمیر اخم درهم می‌کشد و دستش را روی دسته‌ی چوبی مبل می‌کوباند که صدایش گوش را به درد می‌آورد.

- صداتو بیار پایین ببینم، پنجاه‌سال سنش بود هنوز شعورش نمی‌رسید قندش بالاست؟ الان توئه جوجه می‌خوای به من درس زندگی بدی؟

ساحل از جایش بلند می‌شود. اشک‌هایش به یک‌باره صورتش را خیس می‌کنند. نوک بینی عملی‌اش سرخ و مژه‌های کوتاه کم‌پشتش از گریه به یک‌دیگر چسبیده

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودند. من تنها با بهت همان‌طور که دیگر حتی لرزش بی‌امان دست‌هایم هم برایم مهم نبود، نگاه‌شان می‌کنم.

- تمومش کن سمیر، بابا این کانالی که روش قفلی زدی سیگنال نداره! خسته نشدی انقدر همین حرف‌ها رو تو گوشمون خوندی؟ یه نگاه به دور و برت بنداز، زندگی‌ت رو به گند کشیدی.

انگشت اشاره‌اش را سمت من می‌گیرد و با صدایی که از گریه دورگه شده و نازکی‌اش بر روح و روانم خط می‌اندازد، می‌گوید:

- یه نگاه بهش بکن، قبل این‌که بیاد تو این سگ‌دونی یه دسته گل بود! می‌بینی الان چی شده؟ الان این دسته گل پژمرده شده! یه نگاه بهش بنداز ببین رنگ به رخس مونده؟ یه نگاه به صورتش بنداز ببین اون بخیه‌ی رو پیشونیش مادرزادیه یا دسته گل توئه؟!

چشم‌هایم کویر شده‌اند. گریه نمی‌کنم و تنها به عمق بیچارگی‌ام نگاه می‌کنم. منظره‌ی دیدنی‌ای نبود، اما عکسی از این منظره گرفته بودند و درست جلوی چشم‌هایم گذاشته بودند؛ حال من محکوم به دیدن منظره‌ی بیچارگی‌ام بودم!

ساحل سمتم می‌آید. نفسش به سختی بالا می‌آید و فهمیدن این موضوع سخت نیست، اما من چشم‌هایم تنها ساحل را می‌بیند که حقیقت را چطور سیلی می‌کند و با ضرب دستی سنگین به گونه‌مان می‌زند. چتری‌هایش بهم ریخته و شال نازک مشک‌اش از سرش سر خورده. حال موهای رنگ شده‌اش به خوبی در معرض دید است. دمی عمیق می‌گیرد، اما مرحم نمی‌شود و هنوز با نفس‌نفس جیغ می‌کشد. دست‌هایم را می‌گیرد و ادامه می‌دهد:



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دست‌هاش رو دیدی؟ این دست‌ها از اول هم می‌لرزید؟ گند زدی به زندگیت و سرت رو مثل کبک کردی زیر برف؛ بیدارشو سمیر، چشم‌هات رو باز کن ببین دیگه بابا نیست که گندهات رو جمع... .

صدای شکستن لیوانی که قربانی شده بود و بار سنگین هم‌ذات‌پنداری با قلب شکسته‌ام را به جان خریده بود، در گوشم می‌پیچد. دست‌هایم از حصار دست‌های سرد ساحل خارج می‌شوند و کنارم می‌افتند. ساحل عقب‌عقب می‌رود. بازوی سبحان را که دست‌هایش مشت شده و سعی در کنترل خود دارد را می‌گیرد و بی‌توجه به زبانه کشیدن شعله‌های آتشی که به پا کرده، با تن صدایی آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد. این میان سکوت سبحان عجیب‌ترین بخش این نمایش تراژدی است! به من خیره شده و در همان حین دست ساحل را هم به نشانه‌ی حمایت گرفته؛ انگار مهر سکوت به لب‌هایش زده بودند.

- چیه؟ حقیقت تلخه مگه نه؟ بابا رو که با کارهات دق دادی لااقل مراعات مامان رو... .

از سبحان مسکوت چشم می‌گیرم و به سمیر بغل دستم نگاه می‌کنم. رگ دست‌هایش بیرون زده و اخم‌هایش رعشه به جانم می‌اندازد. بلند می‌شود و می‌غرد:

- دهن کثیفت رو ببند.

- نمی‌بندم، دهنم رو بستم که الان وضع‌مون اینه.

لیوان دیگری می‌شکند و قلبم می‌خندد. انگار که با دیدن شکستن لیوان‌هایی با عاقبت خودش حال دلش خوب شده! سمیر قدمی به جلو برمی‌دارد و عقلم نهیب

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌زند به صدای خنده‌ی دل‌فریب قلبم گوش ندهم. روبه‌روی سمیر می‌ایستم و دستم را روی شانه‌هایش می‌گذارم. جرأت‌م را جمع می‌کنم و در چشم‌های عصبی مشک‌اش خیره می‌شوم. او با تحکم و من با لرزی که تمام تن و بدنم را به بازی گرفته. او در چشم‌هایم چه می‌دید؟ در قهوه‌ای‌هایی که در نور عسلی دیده می‌شدند، ترس می‌دید یا خستگی؟

- پرستو برو کنار.

- سمیر من رو ببین، سمیر آروم باش یه لحظه.

ساحل: چرا جلوش رو می‌گیری؟ بذار بیاد ببینم چه غلطی می‌خواد بکنه.

سبحان: ساحل ببند دهنت رو.

سبحان می‌غرد و من در عجب شنیدن صدایش هستم! این سکوت طولانی مدّتش حضورش در جمع را عجیب کم‌رنگ کرده بود.

اما سمیر کوتاه نمی‌آید و با صدایی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند فریاد می‌زند:

- پرستو بهت میگم برو اونور.

- سمیر تو الان عصبانی‌ای بشین حرف بزنیم.

دست‌هایم را پس می‌زند. حال شانه‌های من در دست‌های او بود!

- بهت میگم گمشو اونور ببینم این چی زر زر می‌کنه.

هلم می‌دهد، هلم می‌دهد و من انگار که از لبه‌ی پرتگاهی پرت شده باشم، مسافت طولانی‌ای را طی می‌کنم. در آخر اما تن خسته‌ام با زمین برخورد می‌کند. جان از تنم می‌رود و من دلم برای آن مسافت طولانی بین زمین و هوا بودن تنگ

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌شود. سوزشی در ناحیه‌ی کتف می‌پیچد، درست مثل صدای جیغ ساحل، فریادهای سمیر و آوای زیبای سکوت سبحان که در گوشم پیچید. من اما تنها ناله می‌کنم و چشم می‌بندم، به امید باز نشدن دوباره‌ی چشم‌های خیره‌سرم!

چشم‌هایم با بسته شدن و ندیدن موافقت می‌کنند. گوش‌هایم اما بدقلقی می‌کنند و هنوز می‌شنوند! جانم هم که بازی‌اش گرفته است، درد کشیدم را، پرپر شدنم را و ناله‌های بی‌درنگم را تماشا می‌کند؛ اما باز هم از تن خسته‌ام دل نمی‌کند. شاید حسابی تصویه نشده دارم، اما هرچه هست من از آن بی‌خبرم و چه می‌خواهد از من که ولم نمی‌کند را خدا می‌داند... .

\*\*\*

صداها در سرم دایره‌وار می‌چرخند و من گوش که نسپارده‌ام، اما به اجبار گوش‌های شنوایم می‌شنوم‌شان. گوش‌هایم انگار دیوانه بودند! شنیدن اسم پنج حرفی «پرستو» که از آن دختری نگون‌بخت بود مگر شنیدن داشت؟ دست‌هایم را اندکی تکان می‌دهم تا با آن‌ها گوش‌هایم را بگیرم. کتفم و اطرافش به طرز عجیبی درد می‌گیرد؛ نه می‌سوزد. نمی‌دانم سوزش است یا درد، تنها احساس اسفناکی را با تکتک سلول‌هایم تجربه می‌کنم که حلقه‌ای از اشک را در چشم‌هایم تشکیل می‌دهد و ناله‌ام را در می‌آورد. احساسی عجیب آشنا، دردی که من بارها در خانه‌ای تجربه کردم بودم که خانه نبود؛ قتلگاه آرزوهایم بود!

- پرستو؟

پرستو دیگر که بود؟ همانی که دیروز سقوط کرد و شیشه نرم‌ها جانش را تکه پاره کرد؟ مگر او نمرده بود؟! لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. در پس نوری که چشمم را می‌زند، سایه‌ای می‌بینم. چشم‌هایم به نور عادت می‌کنند،

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌بینمش... پریشان، خسته، مردی که از او تنها دو چشم به خون مانده مانده بود!

دستم را می‌گیرد و من می‌لرزم.

- پرستو عزیزم؟

می‌لرزیم، هردویمان می‌لرزیم. من قلبم و او صدایش. من از احساسی که در قلبم ریشه دوانده او از بغضی احتمالی. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و در حقیقت چشم به روی قلبم می‌بندم که از عاشقی کردن خسته نمی‌شود! آرام، با صدایی که بغضی ناشی از درد دارم لب می‌زنم، آن قدر آرام که صدایم به گوش قلبم نرسد:

- به من نگو عزیزم.

حال اوست که چشم می‌بندد و بعد از لحظه‌ای کوتاه دستش را که به جای دستم قلبم را به اسارت خود در آورده، رها می‌کند. دمی عمیق می‌گیرد و خیره در چشم‌هایم با صدایی تحلیل رفته می‌گوید:

- درد داری؟

- نه.

سرماي دست‌هایمان که بعد از جدایی از یک‌دیگر یخ کرده بودند را در کلامان می‌ریزیم و یخ می‌زنیم، بیش از پیش یخ می‌زنیم. درد داشتم، من مدت‌ها بود که درد داشتم و حال درد کتفم زخمی رهگذر بود و میشد از سوزش بی‌تاب کننده‌اش خرده گرفت! دستی در موهایم می‌کشد و بلا تکلیف در حالی که دست

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دیگرش را در جیب شلوار لی مشک‌اش فرو کرده، اتاق را دوره می‌کند. من اما با تشنگی دست و پنجه نرم می‌کنم، هر دویمان در منگنه قرار گرفته بودیم! با یک پلک زدن چشم بر روی غرورم می‌بندم و با بغضی آشکار می‌نالم:  
- تشنمه.

صدای کفش‌هایش دقیقه‌ای متوقف می‌شود. این یک دقیقه سالیان‌سال به درازا می‌کشد؛ آن قدر که من دوباره چشم می‌بندم و ناله‌ی دردناکم را در گلو خفه می‌کنم. صدای کفش‌هایش را که می‌شنوم قطره‌ای بی‌محابا روی گونه‌ام سر می‌خورد. قطره‌ای که نمی‌دانم ناشی درد کتفم است یا نوایی که سکوت را شکسته.

صدای آب در سرم می‌پیچد. چشم‌هایم می‌خواهند به دیدنش بنشینند و من آن‌ها را محکوم به بسته بودن کرده بودم! تلخ بود، اگر می‌دانستن این دنیا چیزی برای دیدن ندارد، اصرار نمی‌کردند.  
- گفתי درد نداری!

دستش را روی گونه‌ام می‌کشد و رد قطره‌ای که گونه‌ام را خیس کرده بود تا پای چشمم دنبال می‌کند. به نزدیکی چشمم که می‌رسد چشم باز می‌کنم و در بلندای نگاهش غرق می‌شوم.  
- هنوز هم همین رو می‌گم.

اخم می‌کند. دستش را عقب می‌کشد و من انگار از عجیب‌الخلقه‌های جهان بودم، که عوض چشم‌هایش در اخمش که ابروهای پرپشتش را به رخ می‌کشید گم شدم! درحالی‌که تخت را بالا می‌دهد تا آب بخورم می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- معلومه!

سکوت می‌کنم، سکوتی که در پس آن جوابی طومار مانند بود. لیوان آب را مقابل دهانم می‌گیرد. جرعه‌ای از آب را با صدا قورت می‌دهم و چشم‌هایم پی‌ته‌ریش بلند شده‌اش می‌چرخد. جرعه‌ی دوم را می‌نوشم و روی خالی که روی گردنش است مکث می‌کنم. جرعه‌ی سوم قطره‌ای دیگر سر می‌خورد و من چشم می‌بندم تا چشم‌هایم در نگاه کردنش پیشروی نکنند.

لیوان را از لب‌هایم فاصله می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و من در بلندای تصورات شیرینم با خود می‌گویم:

- قصد به مشام کشیدن عطر من را داشت!

دخترک شیرین زبان و خیال پرداز ساده‌دلی که معتقد بود من است هنوز جایی در اعماق زنده بود، نفس می‌کشید.

- پرستو، عزیزم؟

باز عزیزش می‌شوم! قصرهای دیگر می‌بارد. چشم باز می‌کنم و از پشت پرده‌ی اشکی که دیده‌ام را تار کرده نگاهش می‌کنم. دستم را می‌گیرد، لبخند می‌زند. از همان‌هایی که دیوانه کردنم را از بر بود، همان‌ها که دردها پشت خود پنهان کرده بود.

دستانش...وای از دستانش!

- پرستو به من نگاه کن.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با تحکم می‌گوید. چشم از دست‌هایی که قفلِ یک‌دیگر شده بودند می‌گیرم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، خودم را در آن‌ها می‌بینم؛ خودِ تمام شده‌ام را.

- درد داری؟

می‌پرسد و این بار بغضم با صدا می‌شکند. شانه‌هایم می‌لرزد و من با سوزشِ کتفم بلندتر گریه می‌کنم. سر پایین می‌اندازم تا از بلندایِ نگاهش نجات یابم. من گریان و اویی که هراسان به پرستویش نگاه می‌کند. مایی که ما بودن‌مان عاقبت خوشی نداشت.

- درد دارم، خیلی وقته درد دارم. سمیر خسته شدم، دیگه نمی‌کشم!

نفس عمیقی می‌کشد و بازدمش را در صورتم پخش می‌کند. عقب می‌رود و من چشم می‌بندم تا رفتنش را نبینم. صدایِ در اتاق می‌آید و من چشم باز می‌کنم. با ناخن‌هایم که به طرز زشتی بلند شده‌اند و دلشان برای سوهان تنگ شده ملحفه‌ی سفیدِ رویم را به چنگ می‌گیرم. به پنجره‌ی باز نگاه می‌کنم، دلم پرواز می‌خواست، از همین پنجره‌ی کوچک به دور دست‌ها.

با دستگیره‌ی کوچکِ کنار تخت، تخت را پایین می‌دهم. سر روی بالشت می‌گذارم و به چهار دیواری سفید و بی‌روح بیمارستان نگاه می‌کنم. ساعتی به دیوار آویخته بودند که تیک‌تاکش در سرم اگو می‌شود و من شک ندارم لحظه‌ی سقوطم سرم هم اندک آسیبی دیده. مبلی دونفره و صندلی‌ای فلزی گوشه‌ی اتاق قرار دارد و یخچال کوچکی کنار تختم است. دوباره خیره به پنجره و منظره‌ای می‌شوم که چنگی به دل نمی‌زند. چند ساختمان در حال ساخت و تصویری مبهم از کوه‌هایی که از آن فاصله‌ای بسیار دارم. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را کمی روی تخت



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

جابه‌جا می‌کنم. کتفم می‌سوزد و جانم را به لب می‌آورد. ناله‌ای می‌کنم و با درد خیره به منظره‌ی پنجره در افکار کلاف ماندم سیر می‌کنم.

شیرین بود برای دخترکی چون من، دوستت دارم‌هایش، جان گفتن‌هایش، غیرتی شدنش؛ همه و همه شیرین بود. نمی‌دانستم گیر دادنش به مویی که بیرون نبود، رژی که پررنگ نبود و مانتویی که کوتاه نبود؛ غیرت نامیده نمی‌شود!

صدای در اتاق را می‌شنوم و پشت بندش قدم‌های محکم‌ش. چشم از پنجره نمی‌گیرم و مسیر دو پرنده‌ای که پرواز می‌کنند را دنبال می‌کنم. از مقابلم رد می‌شود. از روی مبل دو نفره‌ی قهوه‌ای رنگ زیر پنجره‌ی اتاق مانتوی کرم را که رنگ قرمز خون رویش تو ذوق می‌زند را برمی‌دارد. به سمت می‌آید و در همان حین که چشمان جست‌وجوگرش را روی مانتوی آغشته به خونم می‌چرخاند، می‌گوید:

- بلندشو لباس‌ها رو بپوش مرخص شدی.

می‌شنوم ولی چشم‌هایم پی‌خونی است که روی پیراهن آبی آسمانی‌اش به چشم می‌خورد. در آغوشش بودم! و چه حیف که از هوش رفتم و گرمای آغوشش را با تک‌تک سلول‌های بدنم لمس نکردم.

- پرستو؟

بی‌حرف چشم از پیراهنش می‌گیرم. تکان به خودم می‌دهم و به سختی روی تخت می‌نشینم. دلم به حال لبم می‌سوزد، زیر فشار دندان‌هایم به خاطر درد عذاب می‌کشید! به کمکم می‌آید و بعد از جفت کردن کفش‌هایم جلوی پاهایم دستش

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

را پشت کمرم می‌گذارد. خودم را سمت پایین تخت می‌کشانم و این بار بی‌امان به از سوزش کتفم به دستش چنگ می‌اندازم.

- یکم تحمل کن. شاید تاثیر مسکن‌ها از بین رفته، مسکن گرفتم از داروخونه رفتیم خونه می‌خوری.

حرفی نمی‌زنم و در عوض سرم را تکان می‌دهم. لب پایینی‌ام که با دندان‌هایم انگار در منگنه قرارش داده بودم را محکم‌تر از قبل گاز می‌گیرم. خم می‌شود و بند کفش‌های ورزشی مشک‌ی‌ام را می‌بندد. در همان حین من به موهای کوتاه مردانه‌ای نگاه می‌کنم که دست‌هایم، دلشان دست بردن میان این موها را می‌خواهد. اما این روزها عقل حاکم من شده و حال من را از این کار منع می‌کند. از نیم‌رخ که نگاهش می‌کنم فرم عقابی بینی‌اش بیشتر به چشم می‌آید و پای چشم‌های گود شده‌اش تو ذوق می‌زند؛ اما او هنوز همان سمیر است و من دل به بینی‌اش که پیش از شکستن فرمی زیباتر داشت نبسته‌ام، دل به سمیری بسته‌ام که برای من سمیر بود و بس!

- گاز نگیر، خون مرده شده.

می‌گوید و کمر راست می‌کند. دندان‌هایم را از روی لبم برمی‌دارم و زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم. نازکی پوستش را به وضوح احساس می‌کنم. چشم می‌دزد و بعد از ایستادنم در پوشیدن مانتو کمکم می‌کند. به دست راستم که می‌رسیم نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند و با همان نگاه تقاضای صبر می‌کند! جان‌کندم و در آخر با چشم‌هایی که نم دارند، مانتو را می‌پوشم.

دستم را می‌گیرد و من با همراهی‌اش زحمت کشیدنم روی سرامیک‌های سفید چرک شده‌ی بیمارستان را به او نمی‌دهم. از اتاق خارج می‌شویم. بوی تیز الکل،

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نالها... اما از ناله‌ها! خوشا به حال‌شان چه ساده ناله سر می‌دهند و من چه سخت ناله‌ام را در خود خفه می‌کنم! دیوارهای سفید رنگ سرد و بی‌روح بیمارستان با تصاویر کودکی که تقاضای سکوت داشت اما شنوایی‌اش را از ناله و فغان‌های بلند از دست داده بود و بنرهای سلامتی مزین شده بود. شانه‌به‌شانه‌اش قدم برمی‌دارم. گوش‌هایم می‌شنوند، نه صدای ناله و فغان؛ صدای مادری که بر صورتش چنگ می‌انداخت و باور داشت دخترش نمرده!

سمیر لحظه‌ای مکث می‌کند، به زن نالان که مدام می‌گفت: دختر من نمرده، دروغ می‌گین نمرده، دخترم فقط پنج سالشه... می‌دونم من رو تنها نمی‌ذاره.

می‌گفت و اشک می‌ریخت. می‌دانست دخترکش رفته بود، بی‌معرفتی کرده بود. مقصر او و سر به هوایی‌اش بود یا ماشینی که او را زیر گرفته بود؟ مقصر مادری بود که دست دخترکش را رها کرده، یا پاهایی که فرمان دویدن داده بود؟ نه من می‌دانم، نه پرستاری که گوش مفت گیرآورده و شرح حال زن رو به قبله را برایم گفته بود، نه سمیری که چند قدم آن‌ورتر مشغول تسویه حساب بود و حرف‌هایمان را هم نشنیده بود!

برمی‌گردد و با دیدن پرستار کنار دستم که موهای طلایی لختش را در صورتش ریخته، چشم‌های مشک‌اش را ریز کرده و قیافه‌ی «من دارم پرچونگی می‌کنم» به خودش گرفته بود، لبخندی می‌زند. خوب می‌دانست از پرچانگی بدم می‌آمد و پرستار کنار دستم دقیق داشت همین کار را می‌کرد.

رسید را در جیب شلوار مشک‌ای فرو کرد. گوش‌هایم نمی‌شنوند پرستار چه بلغور می‌کند، چشم‌هایم اما به خوبی می‌بیند، او را با لبخندی که دلبری می‌کرد و دستی که در جیبش فرو کرده است. ژستی که مخصوص خودش بود و هرکه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دیگر این کار را انجام می‌داد ادایش را در می‌آورد. عقم حاکم خوبی بود، چشم‌هایم را کنترل می‌کند و از او به سرامیک‌های بلورین بیمارستان سوق می‌دهد. معلوم بود حاکم او قلبش بود که همچنان سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم. نزدیک می‌شود و روبه پرستار که داستان زن بی‌چاره‌ی دیگری را تعریف می‌کند، می‌گوید:

- ببخشید، می‌تونم زنم رو ازتون قرض بگیرم؟

زن برمی‌گردد، خنده‌ای که عشوهای در آن نهفته بود سر می‌دهد. دستش را به مقنعه‌اش می‌کشد و تابی به طره‌ای از موهای رنگ‌شده‌ای می‌دهد و در آخر می‌گوید:

- بله، چرا که نه!

سری برای پرستار که با خیرگی به مانتو و پیراهن گلگون‌مان نگاه می‌کند، تکان می‌دهد. دستم را می‌گیرد و باهم هم‌قدم می‌شویم. با خارج شدن‌مان از در، سوز سرد هوا لرزی به جانم می‌نشانند. طره‌ای از موهای قهوه‌ای پر پیچ و تابم هم‌بازی باد می‌شود و زمزمه‌ی او را به یاد می‌آورم که می‌گفت: با غیرت من بازی نکن! موهایم را که همیشه در تیررس غیرت او بود را با دست دیگرم داخل می‌فرستم. نگاه از ایستگاه اتوبوسی که آن طرف خیابان بود و او بی‌توجه به آن سمت پارکینگ بیمارستان می‌رفت، می‌اندازم. فشاری به دستش وارد می‌کنم و می‌گویم:

- ایستگاه رو رد کردیم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نیم‌نگاهی به ایستگاه آن طرف خیابان می‌اندازد و من نیز در همین فاصله نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم. شاید لازم بود از او خواهش کنم تا شاید این بار موهایش را کوتاه نکند و من خیره به موج موهایش ساعت‌ها وقت بگذرانم.

- با ماشین سبحان می‌ریم.

لبخند روی لبم نقش نمی‌بندد. دیگر مثل آن اوایل مشتاق دور زدن با ماشین سبحان نبودم! عقده نبود، اما حسرتی بود که از همان روزی که چهارچرخ در خیابان دیدم و فهمیدم قرار نیست روزی سوارش شوم در دلم مانده بود. سمیر این حسرت را نابود کرده بود. آن قدر با ماشین پراید سفید رنگ برادرش به گردش رفته بودیم که حال از آن اتافک کوچک پر خاطره تنفر نیز داشتم. همان‌جا بود، خنده‌هایمان، رویاهایمان، قول و قرارهایمان؛ من همه‌شان را همان‌جا جا گذاشتم. کاش کسی آن‌ها را دیده، دلش سوخته و سرپرست‌شان شده باشد.

به ماشین می‌رسیم و من همان اول نگاهم به تو رفتگی پشت ماشین می‌افتد. منظره‌ی یادگاری‌مان چنگی به دل نمی‌زند، اما آن لحظه، همان‌جا که سمیر شوخی‌شوخی با خنده من را پشت ماشین نشانده و من دیوانه‌وار در کوچه پس‌کوچه‌های خالی از جمعیت می‌راندم؛ این منظره هم خنده داشت!

سرش را کنار گوشم می‌آورد و من معذب از نزدیکی‌اش خودم را عقب می‌کشم. بی‌توجه آرام لب می‌زند:

- سوار شو.

در را باز می‌کند و من محکوم به اجباری تلخ می‌شوم. با دست چپم کتف راست دردمندم را می‌گیرم و می‌نشینم. تکیه‌ام را کامل به صندلی نمی‌دهم، خوب

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌دانم تکیه بدهم، درد کتفم امان نمی‌دهد و چشم‌هایم بی‌شک بارانی می‌شوند. سمیر سوار می‌شود و طی نگاهی خسته به من سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد. سنگینی نگاهش شانه‌هایم را خم کرده. نگاهی به مانند سمیر با تفاوتی کوچک، اما چند فرسخی که شامل رنگ چشم‌های مشکی رنگی سمیر و چشم‌های به سنگ مانند او میشد.

می‌خواند برایم، همین‌جا در همین مستطیل ماشین مانند. می‌گفت من ماهی این برکه‌ی کاشی‌ام و او ماه! بر ماهی بودن من شکی نبود، با این تفاوت که در تُنگی که او باشد زندانی بودم.

سکوتِ دردناک تمام می‌شود و در عوض صدایِ موزیک در گوشم می‌پیچد و من نگاهم پی دست‌هایی می‌رود که روی ضبط ماشین بود. سر بالا می‌گیرم و می‌بینم؛ چشم‌هایی را می‌بینم که دیدنم را تمام نمی‌کرد! اخمی میان ابروانم می‌نشانم و سمتِ شیشه‌ی ماشین برمی‌گردم. طوفانی بودن هوا طولانی مدت شده بود، شکایتم را به کی می‌کردم؟ به هواشناسی که هوا را آفتابی اعلام کرده بود یا خدایی که آسمانش را طوفانی کرده بود؟

خواننده خوب گفته بود، عشق عالیجنابی عادل نبود و در عین بی‌رحمی فرشته‌ی عذاب مردمانش شده بود!

شیشه‌ی ماشین را پایین می‌فرستم و زیر لب با آهنگ هم‌خوانی می‌کنم. تصاویر و عابران پیاده‌ی خنده‌رو به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذرند. باد به صورت‌م سیلی می‌زند و من هنوز در نبرد تن‌به‌تن با بغضی هستم که شکستن آرزویش است. این زخم‌ها، بیمارستان رفتن‌ها، درد کشیدن‌ها همه و همه را بارها تجربه کرده بودم، اما از دردشان کم نشده بود!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به کوچه‌های آشنا نگاه می‌کنم، سرعت ماشین کم می‌شود و من متوجه بی‌حس شدن صورتم از حجم زیاد باد می‌شوم. شیشه را بالا می‌کشم. پیاده می‌شوم. نگاه نمی‌کنم به آن دو و نمی‌پرسم قصد پیاده شدن دارند یا نه؟ به در خانه می‌رسم. صدای در ماشین را از پشت سرم می‌شنوم، اما بی‌توجه قد بلندی می‌کنم تا کلید یدک را از بالای دیوار کوتاه خانه‌مان بردارم.

- پرستو چی کار می‌کنی؟ بیا این طرف انقدر خودت رو می‌کشی بخیه‌ها باز میشه.

کنار می‌کشم، حرف حق جواب نداشت!

- بیشتر مواظب خودت باش.

از آن دور دورها، انگار مایل‌ها آن طرف‌تر بود که نگاهی سنگینی‌اش را روی شانه‌هایم انداخته بود. کنار می‌کشد و منتظر ورودم می‌ماند، هرچه نباشد خانم بودم و مقدم! داخل می‌شوم و نگاهی به خانه‌مان می‌اندازم. دلتنگ نبودم، من ذره‌ای هم دلتنگ این خانه‌ی آجری و تنگ و تاریک نبودم. خم می‌شوم و هنگام در آوردن کفش‌هایم به سرامیک‌های طرح خال‌دار حیاط نگاه می‌کنم. چقدر سمیر بابت سیمان‌های چسبیده به حیاط خانه سر و صدا کرده بود. شاید آه همان کارگرا ما را گرفته بود... .

دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و می‌مانم سبحان هم داخل آمده یا نه؟ شالم را از سر بردارم یا نه؟ برمی‌گردم و به سمیر که کفش‌های ورنی مشک‌اش را در جاکفشی می‌گذارد، نگاه می‌کنم.

- سبحان رفت؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرش را بالا می‌گیرد. پوزخندی می‌زند. دست در جیب شلوارش می‌کند و خیره به چشم‌هایم قدمی جلو برمی‌دارد. این بار دلم نرفت، پوزخند کنج لبش زهر زد و نگذاشت که جان از کف دهم.

- خیلی دوست داشتی بیاد؟

چشم می‌بندم و نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم. در را می‌بندد و می‌گوید:

- چی شد؟ واسه اون خوب می‌خندیدی! راضی به شربت نخوردنش هم نمی‌شدی... .

پوزخندی می‌زند و عصبی می‌گوید:

- تو هم لنگه‌ی همون مهشید بی‌همه‌چیزی.

جیغ می‌کشم، از فرط دردهایم، از سکوت‌هایی که پشتش حرف‌هایی ناگفته پنهان شده بود.

- مهشید، مهشید، مهشید! بسه من مهشید نیستم. من رو با اون زنیکه یکی نکن.

او هم خسته بود. ما از بودن‌مان خسته بودیم، اما با دست پس می‌زدیم و با پا پیش می‌کشیدیم!

- ببر صدات رو! توام یکی‌ای بدتر از اون، تو جلو چشمم اون پشت سرم، یکی از یکی عوضی‌تر.

قطره‌ای اشک از پای چشمم سر می‌خورد، اما هنوز بغض به گلویم چنگ می‌اندازد. رضایت نمی‌داد؛ یک قطره اشک کمش بود! خسته شده بودم از زندگی‌ای که همه‌جا نام مهشید در آن می‌درخشید. خسته از جیغ‌هایی که هزاران بار کشیده

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودم و او هنوز می‌گفت مهشید! سمتش می‌روم، یقه‌اش را در دست می‌گیرم، سوزش کتفم آتش به جانم می‌زند. آتشی که به جانم افتاده دلیلی بر بلند هق زدنم می‌شود. با صدای دو رگه شده از اشک و خشم، همان صدای مخصوص آدم‌هایی که تمام شده‌اند، بریده‌اند و هنوز جان دارند؛ می‌گویم:

- من رو ببین. من مهشید نیستم من پرستوام اون زن عوضی رو از سرت بیرون کن! بین سمیر، پرستو اون دختریه که بهش می‌گفتی نی‌قلیون؛ همون که عاشق موهاش شدی و اسمش رو لب خطی گذاشته بودی.

او هم بغض داشت، امان از این غرور مردانه! امان از آنی که اشک ریختن را خط قرمز مردانگی نامیده بود. دست‌هایم را می‌گیرد، از یقه‌ی پیراهن آبی‌اش جدا می‌کند و می‌گوید:

- بخیه کتفت باز میشه.

خبری گفته بود و من شنیده بودم. خیره در چشم‌های براق شده‌اش از نم اشک می‌شود. او هم تمام شده بود، این را از صدایش فهمیدم. پر از درد، خشم، فریاد اما با تن صدایی آرام. نگاهی به جای آن خالی‌اش می‌کنم. رفته بود تا درد را از چشم‌هایش، حرف‌هایش و بغض گلویش نفهمم. رفته بود و من به دست‌هایی که دقیقه‌ای پیش در دست‌های او بود نگاه می‌کردم.

دستم را محکم پای چشمم می‌کشم و پرده‌ای از اشک که دیدم را تار کرده بود را کنار می‌زنم. دستم را به دیوار می‌گیرم و چند قدمی را به سختی برمی‌دارم. خودم را به یکی از مبل‌های راحتی کرم رنگ می‌رسانم و رویش جا خوش می‌کنم. نگاهم به حال خانه می‌افتد. تکه‌های لیوان خورد شده‌ی مورد علاقه‌ام، فرش گلگون شده و میزی که نمی‌دانم چطور کج شده بود. دلم به حال خودم که هنوز درد

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کشیدم که نه، برای لیوان در هم شکسته و فرش کرم با طرح‌های قرمز و گلبهی می‌سوزد. من به شکسته شدن و سرهم شدن عادت داشتم و سال‌ها بود که زخم قلبم هر روز سر باز می‌کرد و جامه گلگون می‌کرد. من گناه‌کار بودم، اما گناه آن‌ها چه بود؟

از روی مبل بلند می‌شوم. سمت شیشه خرده‌ها می‌روم. هنوز امیدی بود، میشد سر هم شوند. خم می‌شوم و تکه‌های بزرگ را در دستم جمع می‌کنم. هنوز امیدی بود، ناامید نباید جایی در این زندگی داشته باشد. تیزی شیشه‌ها را روی پوستم احساس می‌کنم، خراش است اشکالی ندارد؛ ناامیدی نباید جایی در این زندگی داشته باشد. قطره‌ای دیگر از اشک گونه‌ام سر می‌خورد، قطره است اشکالی ندارد؛ ناامیدی نباید جایی در این زندگی داشته باشد.

دستم می‌سوزد، گلگون می‌شود. چشم‌هایم می‌بارد به حال خودم، به حال دست قربانی شده‌ام. لبم را گاز می‌گیرم و به دستم نگاه می‌کنم. شیشه‌ها را روی زمین برمی‌گردانم. همان‌جا روی زمین می‌نشینم. ناامید شده بودم، وای بر من! وای بر من که ناامید شده‌ام. وای بر من که اشک ریختم، اشکی را ریختم که دواي هیچ دردی نشد و تنها مرا رسوای جهان کرد. تیک‌تاک ساعت چوبی مربع شکل ثانیه‌ها را به من یادآوری می‌کند، وقت تنگ بود و زمان در حال گذر. دلم رحم می‌آید به حال فرش خانه‌ام، آخر شیشه‌ها به تار و پودش فرو رفته و شک نداشتم که او هم درد می‌کشید، درست مثل من شیرهی جانش مکیده میشد و دم نمی‌زد.

\*\*\*

شانه را روی موهایم می‌کشد. او شانه می‌کشد و من دست‌های دخترکی را به یاد می‌آورم که روزی موهای عروسکش را شانه می‌کشید. دخترکی که حال از

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

آن پرستویی محفوظ در قفس مانده بود. از آینه‌ی روبه‌رویم نگاهش می‌کنم. موهای خودش پریشان بود و موهای مرا شانه میزد! این میان حرف حساب لبخند شکل گرفته روی لب‌های درشتش چه می‌گفت، خدا می‌دانست. نگاه از موهایم می‌گیرد. دستش را عقب می‌کشد و شانه را روی میز می‌گذارد. خیره به چشم‌های یک‌دیگر می‌شویم، من از آینه و او در آینه!

- من عاشق همین موها شده بودم. عاشق رنگ خرماییش، فرهای ریز و درشتش، عاشق موهایی شدم که همیشه‌ی خدا به زور زیر روسریت جا می‌شد!

دست در موهایم می‌کشد و با وجود گره‌هایی که میان حرکت انگشتانش می‌شوند، ادامه می‌دهد و من نیز با وجود کشیده شدن موهایم سکوت پیشه می‌کنم.

- یادته بانو؟ روز اول که این رو بهت گفتم قهر کردی!

لبخند حال نقش لب‌های سفید شده از کم خونی من هم می‌شود. قهر کرده بودم، نه چون از حرفش ناراحت بودم؛ من فقط دخترکی هجده ساله بودم که دلم هوای ناز کردن کرده بود.

- گفتم یعنی من رو به‌خاطر خودم نمی‌خوای؟

دست‌هایش میان پیچ و تاب موهای خرمایی‌ام می‌لرزند و من دلتنگ آن روزها می‌شوم.

- بگم هر روز دارم بیشتر عاشق موها می‌شوم بازم قهر می‌کنی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرم را پایین می‌اندازم تا گرهی نگاه‌مان را باز کنم. مکث می‌کند، جواب می‌خواست؟ چه انتظاری از من بی‌زبان داشت؟ چیزی نمی‌گوید، شاید جانی برای به کرسی نشانیدن حرف‌هایش نداشت.

- منم خسته شدم.

سرم را بالا می‌گیرم. چه اعتراف تلخی!

- منم دیگه نمی‌کشم.

نگاه می‌دزدد. دستش را عقب می‌کشد و روی تختِ دونفره‌ی چوبی‌مان که کنار میز دراور بود می‌نشیند. حرف داشت، اما زبان گفتن نه.

- سمیر؟

- جانم؟

سکوت می‌کنم. چه باید می‌گفتم وقتی با جان گفتنش رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود.

- هیچ وقت دیر نیست، بیا درستش کنیم پرستو.

- درست میشه، ولی فراموش نمیشه.

آب دهانم را قورت می‌دهم. وقتِ گوش سپردن به قلبم بازیگوشم نبود؛ باید می‌گفتم تا تمام شود این ناگفته‌ها.

- درست میشه، ولی حتی این دیوارها هم فراموش نمی‌کنند که چندبار صدای گریه‌های من توی این اتاق پیچید. درست میشه، ولی بدنم فراموش نمی‌کنه جای کتک‌هایی که زدی رو. درست میشه، ولی دست‌های من بازم می‌لرزه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بغضش شکسته بود، آن قدر بی‌صدا که موش پنهان در دیوار هم نشنید؛ من اما دیدم، به چشم دیدم که چطور قطره‌ای روی صورتش شش‌تیغ شده‌اش رقصان سر خورد و او دست‌هایش را نقاب کرد تا نبینم غرورش را که خورد نشده، بلکه دیگر تمام شده بود.

لبخندی بی‌جان می‌زنم. دست روی گونه‌ی استخوانی‌ام می‌کشم و قطره اشکی که هنوز نیمه‌ی راه بود را می‌زدایم. از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌روم. به در اتاق که می‌رسم آرام می‌گویم:

- همین موهایی که عاشق‌شونی، همین‌ها هم فراموش نمی‌کنند چندبار به دست تو کشیده شدند!

کاش سکوت می‌کرد، کاش نمی‌گذاشت شکم به بیمار بودنش به یقین تبدیل شود!

- مقصر خودت بودی پرستو، من هر بار زدمت خودمم درد کشیدم ولی برای تک‌تک دردهای دونفره‌مون مقصر تو بودی.

از اتاق خارج می‌شوم و دمی عمیق می‌گیرم. لای در را باز می‌گذارم و همان‌جا کنار در به دیوار تکیه می‌دهم و سر می‌خورم. باز هم مقصر من بودم و او حق داشت! صدای گریه‌هایش را می‌شنوم، در آن چهار دیواری که دیوارهایش صدایی گریه‌هایم را از بر بودند اشک می‌ریخت؛ بی‌رحمی‌ست اگر بگویم دلم خنک شد! حقا که ملودی زیبایی نبود. دست بر دهانم می‌گذارم و بی‌آنکه خودش خبردار شود همراهی‌اش می‌کنم. چه ساده خود را باخته بودیم. مگر سنگ ریزه‌های جاده‌ی زندگی چقدر جان داشتند که پاهای برهنه‌مان را زخمی کردند؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم و بلند می‌شوم. به آشپزخانه می‌روم، نگاهم روی قابلمه‌های غذا خشک می‌شود. نشد که بشه، به قول مادرم قسمت بود سرد شود؛ غذایی که بویش جان بخش خانه بود، قسمت بود ما به یک‌دیگر پشت کنیم، اما دست‌هایمان را از هم دریغ نکنیم؛ قسمت...چه تلخ ساز می‌زنی و می‌رقصانی زندگی!

خنده بر لب می‌زنم. بشقابی برمی‌دارم و برای خودم برنج می‌ریزم. دست و دلبازانه تکه‌ای مرغ برمی‌دارم و باز می‌خندم. صندلی را عقب می‌کشم و پشت میز آشپزخانه می‌نشینم. قاشق را در دست راستم جابه‌جا می‌کنم. سخت بود کار کردن با دستی که چندی پیش تکه‌ای شیشه‌ی بُرّان، بُریده بودش.

زخم دستم می‌سوزد و من می‌خندم! قاشق را تا حدممکن پر می‌کنم و در دهانم می‌چپانم. مزه‌ی غذایی که بی‌او می‌خواستم بخورم به مانند زهر بود. سرفه‌ام می‌گیرد و من می‌خندم! چشم‌هایی که به تازگی باریده بودند دوباره تر می‌شوند و من می‌خندم! قاشق از دستم می‌افتد و من می‌خندم! دیوانه شده بودم؛ در خانه‌ای که دیوارهایش نوای گریه را از بر بودند. مرد خانه شانه‌هایش خم و کمر زن خانه شکسته بود. دیوانه نشدن از عجایب جهان بود. صدایش بلند شده بود. دیگر خجالتی از بلند شدن صدای گریه‌هایش نداشت؛ او همین حالا مردانگی را بوسید و کنار گذاشت!

با کش قیطانی دور دستم موهایم را با بغضی آغشته به خشم می‌بندم. این موهای خرمایی پر و پیچ و تاب چه از جانم می‌خواستند؟ بشقاب برنجم را برمی‌دارم صندلی را با عصبانیت روی سرامیک‌های آشپزخانه می‌کشانم. صدایش روی اعصاب و روانم خط می‌اندازد و من بی‌توجه سمت سطل آشغال می‌روم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بشقاب را خم می‌کنم و محتویاتش را در سطل خالی می‌کنم. نسوز دلم، نسوز! حیف نیست. مرغی که بعد از مدت‌ها قرار بود طعمش را بچشم، پول هنگفتی که بابت خرید مرغ داده بودم، حیف نیست؛ چرک کف دست بود تمام شد و رفت.

بشقاب را در سینک می‌گذارم و به هال خانه می‌روم. به مبل‌هایمان نگاه می‌کنم. رنگ نسکافه‌ای کرمش را دوست نداشتم. آرزوی خریدن مبل زرشکی به دلم ماند. دختر فراری را چه به انتخاب وسایل خانه‌اش؟! به مبل دست می‌کشم. جنس مخمل مانندش لبخندی بی‌خود روی لب‌هایم می‌نشانند. به شانه‌ی چپ دراز می‌کشم و دستم را زیر سرم می‌گذارم. صدای گریه‌های مردانه‌اش قطع شده بود. کاش قطع نمیشد؛ می‌خواستم بیشتر صدای خورد شدنش را بشنوم. هرچند خودم همراهش تکه‌تکه می‌شدم!

چشم می‌بندم، شاید در اعماق دنیای خواب و بیداری اندکی آرامش پیدا شود. شاید آن‌جا به قدری آرام شوم که فراموش کنم برای زخم کتفم مسکن نخورده‌ام و دارد دیوانه‌ام می‌کند.

\*\*\*

نفس نفس می‌زنم اما می‌دوم، وقتی برای ایستادن نبود. به پرستوهایی که پرواز کرده بودند نگاه می‌کنم. بغضم می‌گیرد؛ چطور بی‌من رفتند؟ تندتر از قبل می‌دوم. می‌خواهم فریاد بزنم و تمنای صبر کردن کنم، اما صدایم در گلویم خفه شده بود. بغضم می‌شکند و می‌دوم، می‌دوم و نفرین می‌کنم آنی که پره‌ایم را چیده بود و حال من توان پرواز با پرستوها را نداشتم. قلب کوچکم می‌گیرد، خسته می‌شوم و تنها نگاه می‌کنم به پرستوهایی که آزادانه در آسمان پرواز



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کردند. پرستویی می‌شوم که حرف داشت اما صدایی برای گفتن حرف‌هایش نداشت. پرستوها گم می‌شوند. آسمان تاریک می‌شود؛ حال من مانده بودم و قفسی در همان حوالی.

به قفس نگاه می‌کنم و می‌دوم. شاید آن داخل بال‌هایم برمی‌گشتند! راه درازی نبود، رسیده بودم و حال به پرندۀِ مغموم در قفس نگاه می‌کنم. شاید او بلد بود، پرواز را، زندگی کردن را. کنارش می‌نشینم. نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم. پرندۀِ دود می‌شود، دیگر مغموم نیست؛ می‌خندد با صدای بلند! عقب می‌روم اما با دیواره‌های قفس برخورد می‌کنم. جیغ می‌زنم اما صدایم در گلو خفه می‌شود. اشک می‌ریزم اما لبم به خنده باز می‌شود!

چشم باز می‌کنم. سرجایم می‌نشینم و دست روی گلویم می‌گذارم. کتفم می‌سوزد و من گریه نمی‌کنم. فقط با تمام قوایم نفس می‌کشم. خواب ندیده بودم، آرامش نگرفته بودم. این رسم زندگی نبود حتی در خواب هم آرامش از آن من نبود!

دست روی کتفم می‌کشم. سوزشش طاقت‌فرسا بود، اما خیس نبودنش نشان از سالم بودن بخیه‌هایم می‌داد. به پاهایم نگاه می‌کنم. همین پاها با دویدن‌شان من را بدبخت کرده بودند. پرواز را از بر نبودم اما کاش آرزویش را هم نداشتم. کاش همان‌جا می‌ماندم؛ خیره به پرستوهایی که بی‌من پرواز می‌کنند. کاش همان‌جا در همان ثانیه‌های در حال گذر می‌فهمیدم پرواز کردن بال می‌خواهد!

از مبل سه نفره‌ای که رویش خوابیده بودم دل می‌کنم. گردنم را که گرفته بود با دست چپم مالش می‌دهم. باند کف دست راستم که شل شده بود را محکم می‌کنم. به ساعت روبه‌رویم نگاه می‌کنم و در همان حین بلند می‌شوم. ساعت ده شب بود و من حتی نمی‌دانستم کی آمدیم خانه، کی حرف زدیم و من کی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

خواهیدم. ما کی این‌طور پریشان شدیم! از جایم بلند می‌شوم. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. بی‌حواس قدمی به جلو برمی‌دارم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. دستم را به ستونی که به زشت‌ترین شکل ممکن جایی در وسط هالِ خانه داشت، می‌گیرم.

ضعف کرده بودم و این را از احوالم به خوبی فهمیده بودم. دیدم واضح‌تر می‌شود و من به مقصد آشپزخانه راه می‌افتم. به کابینت‌های فلزی کرم که زنگ زده بودند نگاه می‌کنم. به کاشی‌های سفید و بی‌روح به زندگی‌ای که خودم ساخته بودم. نگاهم معطوف پلاستیکی سفید روی کابینت می‌شود. کاغذی که کنارش افتاده بود را برمی‌دارم. چه ساده گفته بود شب را نمی‌آید و من به همان سادگی از یک شب نبودنش لرز برداشتم. پلاستیک را برمی‌دارم و داخلش را نگاه می‌کنم. چیزی جز چند ورق قرص نبود؛ همان مسکن‌هایی که محتاج‌شان بودم.

لیوانی پلاستیکی برمی‌دارم و با آب پارچ پرش می‌کنم. دو قرص در دهانم می‌گذارم و با آب پایین می‌فرستم. در گلویم گیر می‌کند و مزه‌ی تلخ قرص در دهانم صورت‌م را از انزجار درهم می‌کند. به گاز نگاه می‌کنم، غذایی که سرد شد، خورده نشد و مایی که ضعف کردیم اما چیزی نخوردیم! زیر قابلمه را روشن می‌کنم و تکیه با این سنگی خانه منتظر گرم شدن غذا می‌مانم.

به پنجره‌ی کوچک آشپزخانه که محافظ و توری آن را دلگیر کرده بود نگاه می‌کنم. کاش برمی‌گشت. می‌ترسیدم، برای خودم بی‌او، برای او بی‌من. چه به روزمان می‌آمد اگر خودمان را از هم دریغ می‌کردیم و سنگینی سیاهی شب را به تنهایی روی دوش‌هایمان می‌گذاشتیم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بوی سوختگی چشم‌های خیره‌ام را از پنجره‌ی دریچه مانده به قابلمه‌ی غذاها می‌کشاند. زیرشان را خاموش می‌کنم. دو بشقاب برمی‌دارم، در یکی برنج بیشتری می‌کشم. لبخندی شیرین می‌زنم. موهایم را باز می‌کنم. دستی میان‌شان می‌کشم و روی شانه‌هایم می‌ریزم‌شان. تکه‌ای مرغ در هر بشقاب می‌گذارم و با زرشک روی‌شان را تزئین می‌کنم. چند شمع نیمه‌سوخته از کشوی زیر گاز برمی‌دارم. در جا شمعی می‌گذارم و روشن‌شان می‌کنم.

بشقاب‌ها را در دست می‌گیرم و روی میز می‌گذارم. شمع را وسط میز و در کنارش پارچ آب به همراه دو لیوان جام شکل جای می‌دهم. به اتاق‌مان می‌روم و با لبخندی که عمق بیشتری پیدا کرده بود پیراهن گلبهی را نگاه می‌کنم. چه خاطره‌ها که پشت این پیراهن نبود! پول هنگفتی بابت خریدنش داده بود و معتقد بود کم گذاشته، گویا روز تولد پرستویش باید بیشتر از این‌ها شلوغ می‌کرد!

با کتفی که هنوز مسکن رویش اثر نگذاشته بود، پوشیدن پیراهن سختی‌های خودش را داشت؛ اما پوشیدمش! جامه‌ی غم دیگر پوسیده و مناسب پوشیدن نبود. خودم را در آینه‌ی قدی اتاق نگاه می‌کنم. بغضم را قورت می‌دهم و می‌خندم. کجا بود که از پیچش موهایم تعریف کند. دستی روی گونه‌ام می‌کشم. کجا بود که بگوید گونه‌هایم استخوانی شده و باید بیشتر به خودم برسم! رژ قرمز را از روی دروار برمی‌دارم. با سخاوت روی لب‌هایم می‌کشم و به خودم لبخند می‌زنم. کجا بود که یادآوری کند آن روز که این رژ را برای کسی جز خودش بزنم... .

دستی با تور گلبهی که روی پارچه‌ی لس دامنش بود می‌کشم و صافش می‌کشم. گردنبندم را صاف می‌کنم تا شکلک سپر رویش که نگین‌هایش جلب توجه می‌کرد

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به خوبی دیده شود. می‌گفت سپر را از ترکیب اسم‌هایمان برداشته است! حرف اول اسم خودش و دو حرف اول اسم من؛ می‌گفت من جریان این رابطه‌ام و باید سهم بیشتری داشته باشم.

نگاه از خودم می‌گیرم دامن لباسم را کمی بالا می‌کشم و لبخند بر لب از اتاق خارج می‌شوم. شمع‌ها آب شده و رویی میز ریخته بودند. اشکال ندارد؛ فقط ناامیدی جایی در این خانه نداشته باشد کافیست! شمع‌ها را فوت می‌کنم و صندلی‌ای که از آن به درِ خانه دید داشتم را عقب می‌کشم. انتظار می‌کشم، می‌آید! می‌دانم که می‌آید.

دویده بودیم، پرواز کرده بودم از بندِ قفس. فرار! کلمه‌ای که هربار اسمش را در سرم نجوا می‌کرد، تمام بدنم می‌لرزید. قید ترس‌هایم را خانواده‌ام را دنیای دخترانه‌ام را... عاشقی چه به روزم آورده بود؟ دویده بودیم، با خنده، با پاهایی برهنه. دویدیم و آسمان بارید. انگار خوب می‌دانست چه در انتظارمان است. گذشته بود، و چون گذشته بود خیلی غم داشت. آسمان؟ این رسمش نبود، باران بی‌رنگین کمان؟ چه ساده حسرتِ رنگین کمان را به دل‌مان گذاشتی.

صورت‌م کی خیس، دست‌هایم کی لرزان و غذاها کی سرد شده بود را خدا می‌دانست! با پشتِ دستِ رژِ قرمزم را روی لبم پخش می‌کنم. می‌آید. نترس پرستو می‌آید و تو باز قیدِ محکم بودن را می‌زنی. به دستم که از رنگِ رژِ سرخ شده بود نگاه می‌کنم. کتفم بعد از پوشیدن پیراهن تازه آرام گرفته بود و من تازه یادِ گریه کردن افتاده بودم! داغی اشک روی گونه‌هایِ سردم، عجب تراژدیِ زیبایی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای قفل در خانه در سرم می‌پیچد. می‌خندم، آمده بود. رفته بود که نیاید؛ اما آمده بود. چشم از شمع نیمه‌سوخته‌ای که رو میزی را سوراخ کرده بود می‌گیرم و به در خانه نگاه می‌کنم. ما چقدر خسته بودیم. او غرق در دود سیگارش و من غرق در خنده‌هایی تلخ‌تر از هر اشک و آهی.

بلند می‌شوم. او بغض می‌کند و من لبخند می‌زنم. قدم از قدم برمی‌دارم. تور پیراهنم زیر پایم می‌رود. می‌بیند و پا تند می‌کند. دستم را می‌گیرد و لرزش دست‌هایم مهار می‌شود.

نگاه‌هایمان وصل یک‌دیگر می‌شود. چشم‌هایش چه سنگینی‌ای را تحمل می‌کردند! قاتل، قتل‌گاه و قبرستان بودند. قاتل اشک‌هایی که در چشم حلقه زدند اما نریختند، اشک‌هایی که در چشم‌هایش به قتل رسیدند و همان‌جا در قتل‌گاه‌شان خاک شدند. تصویر خودم در چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش چقدر شکسته بود. دست دیگرش را جلو می‌آورد و شصتش را روی چانه‌ام که از رژ پخش شده گلگون بود می‌کشد. دستش را عقب می‌کشم و به سرخی انگشتش نگاه می‌کنم. لبخندم نقشش پررنگ‌تر می‌شود و قطره‌ای دیگر از گونه‌ام را خیس می‌کند. با همان دستش این‌بار قطره اشکم را میانه‌ی راه متوقف می‌کند.

چه ذوقی دارد گونه‌ام. چطور حالی‌اش می‌کردم قصدش نوازش او نبود؟

- گریه نکن!

- ترسیدم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاهم می‌کند و نگاهش می‌کنم. امشب ترسی از فهمیدن ناگفته‌هایمان با این زنجیره‌ی نگاه نبودیم. آب دهانش را با صدا گوش می‌دهد. طره‌ای از موهایم را دور انگشتش تاب می‌دهد و می‌گوید:

- از چی؟

- نبودنت.

مکثی می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم. حرفی نزده بودم، اما نفسم بریده بود.

- ترسیدم، از یک شب نداشتنت.

- پرستو؟

- چطور دلت اومد بری؟

- پرستو؟

دست‌هایم را مشت می‌کنم و بی‌جان مستی به بازویش می‌زنم. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌نالم:

- گفتمی هیچ وقت تنهام نمی‌ذاری!

- پرستو من اینجام، آرام باش عزیزم.

- نیستی، خیلی وقته بودن‌هات الکی شده!

موهایم را رها می‌کنم. از حقیقتی که عاجزانه به رویش آورده بودم، مبهوت بودم.

- خیلی وقته نمی‌شنوی، نمی‌بینی، نمی‌فهمی! هستی ولی چشم و گوش بسته.

سمیر من این بودن‌های الکی رو نمی‌خوام.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با پشت دست اشک‌هایی که صورتم را خیس کرده بودند، پس می‌زنم. فهمیده بود آن قدرها که فکر می‌کند ساده نیست. فهمیده بود این خستگی مدّت‌هاست که گریبان‌گیرم شده که دیگر جلوی گریه‌هایم را نمی‌گرفت. فقط نگاه می‌کرد، فقط نگاه می‌کردم!

- هنوزم می‌خوای درستش کنی؟

نگاهش طولانی شده بود. نمی‌دانست چشم‌هایش دنیای حرف است و من میان این حرف‌ها امکان گم شدنم بالاست؟

- من مریضم سمیر، اگه می‌تونی دکتر باشی بسم‌الله، ولی اگه نمی‌تونی بذار جون بدم این جوری مرگ راحت‌تره!

صورتش را در دست می‌گیرم و اشک سر خورده از پای چشمش را نادیده می‌گیرم.

- می‌تونی سمیر؟ وقتی خودت نیاز به درمان داری می‌تونی دکتر من باشی؟ می‌تونی مریضی مثل من که هرآن ممکنه وسط عمل قلبش از تپش وایسه رو قبول کنی؟

سکوت می‌کنم. من جواب می‌خواستم نه نگاهِ درمانده‌اش را!

صورتش را ول می‌کنم قدمی به عقب برمی‌دارم و تلخ می‌خندم.

- نمی‌تونی سمیر، نمی‌تونی! دل به حرف کسایی بستی که می‌گن هیچ چیز غیرممکن نیست. حرف زیاده، کاش یکم به حرف‌های من گوش می‌دادی.

- می‌تونم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاهش می‌کنم. با بهت اما بی‌حرف. حرف‌هایم در همین دقایق طولانی تمام کرده بودم و حال چشم‌هایم نفسی راحت می‌کشیدند. گمان می‌کرد، نمی‌توانست. می‌دانم فقط می‌خواهد علف هرز ناامیدی که در باغچه عشق‌مان ریشه دوانده را از خاک بیرون بکشد.

- این آتیشی که توش دست و پا می‌زنیم رو من نساختم، تو ساختی پرستو؛ تو! یک قدمی که عقب رفته بودم را با قدمی جلو آمدن جبران می‌کند.

- تو نمی‌خواهی درستش کنی، ولی من می‌خوام! تا این‌جای زندگی به خیلی چیزها مجبور شدی، الانم مجبوری کمکم کنی. اگه با اجبار درست میشه مجبورت می‌کنم.

می‌دانستم. خوب می‌دانستم ما بودن‌مان عاقبت خوبی ندارد. شاید او مقصر نبود، اما من هم مقصر نبودم. ما مقصر بودیم؛ اما قلب است دیگر، حاکم که شود هر سازی بخواهد می‌زند. حقا که اجبار شیرینی بود و من همان زندانی‌ای بودم که زندان‌بان می‌خواست دستبند به دست‌هایش بزند، اما خود بی‌هیچ دستبندی سمت زندان پرواز کردم. امان از آن زندان‌بان که پیش از این‌ها به قلبم دستبند زده و او را ربوده بود؛ چه می‌کردم؟ بی‌قلب که نمی‌شد! می‌شد؟!

دانسته‌هایم کم بودند. من نفهمیده بودم چطور گفتم درستش کنیم و در آغوشش فرو رفتم. چه شد که به این‌جا رسید؟ چه شد که از ما بودن‌مان ترسیدم اما باز قید همه‌چیز را زدم.

\*\*\*



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایم را باز می‌کنم. خلقم تنگ شود بهتر از تنگ شدن دل او برای موهایم بود! دستی میان‌شان می‌کشم و از دست‌شویی خارج می‌شوم. دیدم نم‌زده‌گی دیوار بیش از پیش شده بود، اما چشم‌بند زدم و هندزفری‌ای در گوش گذاشتم که صدای او را پخش می‌کرد. من چشم‌بستم روی دیوار و گوش گرفتم روی فریاد بلندش که می‌گفت: پس کی من را درست می‌کنید؟ حق می‌دهم، کاسه‌ی صبرش پر شده بود و حال داشت سرازیر میشد.

چند تکه نان سنگک از فریزر در می‌آورم و روی میز می‌گذارم. لیوانم را از آب شیر پر می‌کنم و مسکنی برای کتفم می‌خورم. دو لیوان تمیز برمی‌دارم و چای می‌ریزم. نگاهم به رنگ چای‌ها می‌افتد و لبخند می‌زنم. خوب یادم داده بود. می‌گفت چای ریختن از اصل‌های خانه داری‌ست. جالب بود؛ این را هم به مادر شدن ربط می‌داد و عقیده داشت مادر نیستم که حرف‌هایش را درک کنم! ولی هیچ‌چیز چای‌های هل‌دار خودش را نمی‌گرفت. لیوان‌ها را سر میز می‌گذارم. چه زود گذشته بود روزهای دختر یکی‌یکدانه‌ی خانه بودنم.

- صحبت بخیر بانو.

صورت‌م از درد جمع می‌شود و می‌نالم:

- سمیر کتفم!

دستش را برمی‌دارد و هل‌کرده می‌گوید:

- صدات زدم نشنیدی خواستم بترسونمت.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبم را به دندان می‌کشم و به سمتش بر می‌گردم. درد، شرمندگی؛ نه این دو نباید پایه‌هایشان را در زندگی‌مان محکم کنند. صدایم می‌لرزد و من برای مهار کردنش ذره‌ای هم تلاش نمی‌کنم!

- چیزی نیست، خوبم.

- پرستو؟

- خوبم سمیر، بشین چاییت سرد میشه.

چشم‌هایش بلندگو در دست گرفته و فریاد می‌زدند: «خوب بودنت را باور نکرده‌ام.»

کتفم می‌سوزد و من به بلوزِ سرخابی‌ام چنگ می‌اندازم. جای تعجب نداشت. پیش از این‌ها بارها ضرب دستش را به رخم کشیده و من حال انتظار ضربه‌ای محکم‌تر را داشتم!

- سبحان زنگ زد.

شکر، دو قاشق و کاسه‌ای برای مربّا روی میز می‌گذارم. نقابی به صورتم می‌زنم و دردهایم را همان پشت جا می‌گذارم. کمی تنها می‌مانند مگر چه میشد؟ صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم و با تعجب می‌گویم:

- کی؟

کلافه چشم‌هایش را می‌گیرد و تکه‌ای نان جدا می‌کند. در همان حین که لقمه‌ای برای خودش می‌گیرد، می‌گوید:

- دیشب، تو خواب بودی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

متعجب‌تر می‌شوم. یکی از لیوان‌های چای را برمی‌دارم. فاصله‌اش را با لب‌هایم کم کرده و فوتش می‌کنم.

- خب؟ چرا استخاره می‌گیری! اتفاقی افتاده؟ حال مامان بد شده؟

لقمه‌اش را گرفته اما نمی‌خورد. تنها نگاهش می‌کند. این مرد را از بر بودم، اتفاق رخ داده باب میلش نبود و این از مکت کردن‌هایش تماماً مشهود بود.

- یک مدّت میاد این‌جا می‌مونه.

دست از فوت کردن می‌کشم و این‌بار جرعه‌ای از چایم را با وجود داغی‌اش می‌نوشم. یک تایی ابرویم را رو به بالا سوق می‌دهم.

- چرا نمیره خونه‌ی خودش؟

- خونه‌ش آتیش‌سوزی شده، اتفاق خاصی نیافتاده آتیش زود خاموش شده ولی تا اطلاع‌ثانوی شرایط زندگی کردن تو خونش مهیا نیست.

نگران لیوانم را روی میز می‌گذارم و خیره به بازی کردنش با سفره‌ی روی میز می‌گویم:

- سبحان حالش خوبه؟ بهش آسیبی نرسیده؟

لحظه‌ای چشم‌هایم را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و من حواسم پرت دستش می‌شود. دستش را مشت کرده و من شک نداشتم با این حجم از فشار لقمه نانی که در دست داشت، دیگر شباهتی به لقمه نداشت. عصبی لب می‌زند:

- خوبه، نگران نباش.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست روی دست مشت شده‌اش می‌گذارم و انگشت شصتم را نرم روی مشتش به حرکت در می‌آورم. نگاه او به دست در حال حرکت من و نگاه من به چشم‌های او.

- سمیر آروم باش، فقط چند روز مهمون مونه!

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد و سرش را بالا می‌آورد. طره‌ای از موهام را دور انگشتش می‌پیچاند و لب می‌زند:

- نذار ببینه؟

مسخ می‌شوم!

- چی رو؟

- پیچ و تاب موهایی رو که حق منه.

لبخندی شیرین می‌زنم. مرباها را بی‌خودی سر میز آورده بودم. امروز حال و روزمان آن قدر شیرین بود که کم مانده بود شیرینی خالصش دل‌مان را بزند! درد کتفم از یادم رفته بود. درد داشت اما من دل به دریا زده و تنها لبخند می‌زدم. دل به دریا زدگان هم حال خوشی داشتند، پیش از این‌ها حال‌شان را درک نمی‌کردم.

خودش را کمی عقب می‌کشد. نگاهم پی‌لب‌های کش آمده‌اش می‌شود. لبخندی که به لب داشت تعبیر کردنی نبود! دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای نرم رویش می‌نشانند. کتش را از سر جالباسی دم در برمی‌دارد. می‌رود و من به رفتنش نگاه می‌کنم؛ نگاه می‌کنم و حتی دقیقه‌ای فکر نمی‌کنم که چیزی نخورده بود! لیوانم را برمی‌دارم. دست‌هایم را دورش می‌پیچانم و می‌پندارم که چای دیگر آن داغی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اول را نداشت. کاش لباسی گرم می‌پوشید، بیرون سرد بود. کاش حداقل لقمه‌ای نان می‌خورد، راه زیادی تا شرکت بود... این کاش‌ها کی تمام می‌شدند؟

\*\*\*

شای ابروبادی‌ام را سرم می‌کنم و با وسواس روی سرم تنظیمش می‌کنم. موهایم را با دست داخل می‌فرستم و یک طرف شال را روی شانه‌ام می‌اندازم. مانتویم را با چشم واری می‌کنم. رنگ سفید و دور آستین‌های مشکی داشت؛ سادگی‌اش باب میل من که نه اما باب میل او بود و همین برایم کفایت می‌کرد. صورتم رنگ پریده بود و من ترس داشتم از این‌که تنها کرمی به پوستم بزنم و او من را متهم به نقاشی کردن خودم کند! بی‌خیالش می‌شوم و به آینه قدی مزین شده با قاب چوب قهوه‌ای سوخته پشت می‌کنم.

نگاهم به موبایلم روی دراور چوبی که کنده‌کاری‌هایی زیبا داشت، می‌افتد. انگار داشتنش را فراموش کرده بودم و او این روزها گوشه‌ای از خانه خاک می‌خورد! شارژر را از کشو برمی‌دارم و موبایل خاموش شده را به شارژ می‌زنم. روشنش می‌کنم و نگاهم را پی‌تماس‌هایی از دست رفته می‌چرخانم. تنها نام ساحل و مونا بود که آن میان می‌درخشید! شماره‌ی ساحل را می‌گیرم و طبق انتظاراتم با دومین بوق جواب می‌دهد.

- چه عجب! اون ماسک رو خریدی دکوری بذاری تو خونت؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم میگه خاموشه؟

بی‌حوصله روی تخت می‌نشینم و کمی خودم را به جلو خم می‌کنم تا سیم کشیده نشود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- شارژ تموم کرده بود.

- تاریخ تماس‌هام رو دیدی؟ از پنج روز قبل شروع شدن، می‌خواستم اون روز بکشمتم یک گوشه بهت طرز به شارژ زدن موبایلت رو یاد بدم، ولی نشد که بشه! چه ساده یادآور روزی میشد که اگر دهان باز نمی‌کرد فرش من گلگون، لیوانم شکسته و کتفم زخمی نمیشد! مقصر نبود، به سیم آخر زدن گاه لازم بود و من قربانی صبر تمام شده‌ی او بودم.

- حالت بهتره؟

لبخندی بی‌جان می‌زنم. خودش فهمیده بود سکوت‌م پر از حرف است و تازه یاد دردهایم افتاد.

- خوبم، ممنون!

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم. درک کردن را بلد نبود؛ فرق بین خوبم‌های قدیم را با حال نفهمیده بود این‌بار از ته دل خوب بودنم را به زبان آوردم.

- دیگه چه خبر؟

با کتف زخمی و دست باندپیچی شده‌ام، می‌گفتم سلامتی مسخره نبود؟

- بی‌خبرم، تو چی خبری نداری؟

صدای آهش سوزناک بود، من اما عادت داشتم به ناله و فغان و دیگر دلی برای سوختن در سینه‌ام نبود.

- خبر که زیاده، ولی بدبختی گفتن نداره!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کنجکاو نبودم اما بالاجبار پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- همون بحث همیشگی!

بحث همیشگی‌شان را از بر بودم. او به مادرش سرکوفتِ تباه کردن رویاهایش را میزد و مادرش ناله و نفرین می‌کرد. کاش می‌فهمید تنها داشتن رویا کافی نیست. من هم رویا داشتم، رویاهایی رنگانگ که همه‌شان در سمیر خلاصه می‌شدند؛ رویاهایی که تنها تصورشان رنگین‌کمان مانند بود!

- ساحل گذشته رو ول کن. تو الان زندگی داری، شوهر داری!

- دیوونه شدی پرستو؟ گذشته‌ای که هر روز جلوی چشم‌هام رژه میره رو چطوری ولش کنم؟ تو به سمیر رسیدی، با همه‌ی سختی‌هاش، تلخی‌هاش ولی من نه؛ من نرسیدم پرستو. نرسیدم به کنار! می‌دونی چقدر سخته کسی که براش می‌مردی رو با خواهرت ببینی؟ گناه من و احسان چی بود؟

بغضش را می‌فهمیدم. ما تقاص چه را پس می‌دادیم خدا می‌دانست! فقط یک کلمه گفتم، اما با همان یک کلمه طوری سوزاندمش که تلفن را قطع کرد.

- فراموشش کن.

صدای بوق در گوشم می‌پیچد و من تلخ‌خندی می‌زنم. گفته بودم، سوخته بود اما می‌دانستم به حرفم گوش نمی‌دهد! او شاید اما قلبِ شیدایش نه. دمی می‌گیرم، موبایل را روی تخت می‌گذارم تا شارژ شود و خودم از اتاق خارج

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌شوم. بوی غذا را به مشام می‌کشم. حاج خانم همیشه می‌گفت از بوی غذا باید بفهمی حاضر شده یا نه! بو می‌کشم اما نمی‌فهمم. شاید این مهارت هم مختص بعد از مادر شدن بود. به آشپزخانه می‌روم و سر قابلمه‌ی برنج را برمی‌دارم. با قاشقی که برای تست غذا گذاشته بودم چند دانه از برنج را در دهانم می‌گذارم؛ هنوز دون بود.

صندلی چوبی میز را عقب می‌کشم و می‌نشینم. به حرکات آرام ساعت نگاه می‌کنم و دقیقه‌های بی‌او بودن را می‌شمارم. گفته بود راس ساعت یک می‌آید و هنوز ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه بود، یک ربع بی‌او! چقدر سخت و طاقت‌فرسا است دوباره بو می‌کشم، بوی برنج و خورشید قیمة را احساس می‌کردم. این میان اما بوی عطر او هنوز این‌جا جا مانده بود و نمی‌گذاشت بوی غذا را درک کنم!

به اطراف نگاه می‌کنم. به ناگاه دلم می‌گیرد. آشپزخانه‌مان کوچک نبود، اما بی‌او دلگیر بود. دلم نازک‌نارنجی نبود، اما بی‌او خودش را لوس می‌کرد. چقدر دلم برای غم‌هایمان تنگ شده بود. خانه‌مان شاهد غم‌هایمان بود اما با وجود پدری که پدری را نه؛ تنها آقا بودن را بلد بود، نلرزید. چقدر دلم برای خنده‌هایمان تنگ شده بود. خنده‌هایمان روی حقیقی داشتند، خنده‌هایمان بوی زخمی را نمی‌داد که مدت‌هاست عفونت کرده! من بیش از یک سال است که از این خنده‌ها محروم شده‌ام.

من سمیر را داشتم اما از خیلی چیزها محروم بودم. از دورهمی‌های هفتگی‌مان، از تاب درختی‌مان در باغ که همیشه سرش دعوا بود، از سبزی پاک کردن با خانم جون و غیبت کردنی که خودش همیشه می‌گفت گناه است، اما رطب می‌خورد



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

و منع رطب می‌کرد! از نوازش دست‌های حاج خانم...وای، وای از نوازش دست‌هایی که متعلق به کسی چون او بود، اویی که مادرانه نوازش می‌کرد؛ ولی در حقم مادری نکرد.

بوی تکراری سوختگی؛ حاج خانم کجایی ببینی دختری که او را کدبانوی آینده می‌دانستی، بوی سوختگی غذایش بلند شده. دست می‌جنبانم و زیر برنج را خاموش می‌کنم. مستأصل به قابلمه نگاه می‌کنم، خالی کردنش چه فایده‌ای داشت؟ سوختگی سوختگی‌ست. چه سر سفره خالی‌اش کنم چه حال!

صدای چرخش قفل می‌آید و من متعجب برمی‌گردم. زیر قابلمه‌ی خورش را خاموش می‌کنم. دستی به روسری‌ام می‌کشم و به هال خانه می‌روم.

- سلام، خوش اومدین!

مستأصل ایستاده و کفش‌هایش را در دست نگه داشته بود. لبخندی خالی از هر حسی می‌زنم و می‌گویم:

- جا کفشی پشت سرتونه!

برمی‌گردد و پس از ثانیه‌ای مکث کفش‌هایش را در جاکفشی می‌گذارد. ندیده بود، جاکفشی‌ای را که اولین شیء در دسترس دید بعد از ورود به خانه بود. سمت سمیر که کیف چرمش را روی مبل گذاشته و با رویی ترش دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کرد.

- سمیرجان؟ نگفتی با آقا سبحان می‌ای.

بی‌حوصله نگاهم می‌کند، نگاهش اما در عین کوتاهی سرتاپایم را از نظر گذرانده بود!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

مهم بود، میان ما همه چیز مهم بود. سبحان با لبخندی که مصنوعی بودنش چشم را میزد و لحنی مسخره می‌گوید:

- چه بویی راه انداختی زن داداش! ما راضی به زحمت نبودیم.

لبخند تحویلش نمی‌دهم، نزدن آن طرح بی‌خود بهتر از مصنوعی زدنش بود. لب تَر می‌کنم، نگاه از سَمیر می‌گیرم و رو به او می‌گویم که روی یکی از مبل‌ها نشسته بود می‌گویم:

- اختیار دارید.

اختیار نداشت اما گفته بودم، آبی که ریخته بود جمع نمی‌شد و من واقع نگرانه برای جمع کردنش سعی نکردم. حاج خانم بود دیگر! می‌گفت: «مهمون تعارف تیکه‌پاره کرد، تو باید تعارف له و لورده کنی! تو هرچی کم بیاری عیب نداره ولی تو تعارف خوب نیست». دخترکش را با لحن طنز مانندش می‌خنداند، حال همان خنده‌ها، همان لحن، همان صدا... خاری شده بودند در قلب بی‌نوایم.

پذیرایی را به بعد موکول می‌کنم و رو به سَمیر می‌گویم:

- تا شما دست‌هاتون رو بشورین و لباس عوض کنید سفره حاضره.

لبخند محو و خسته‌ی روی لب‌هایش رضایتش را نشان می‌داد. راضی بود از این‌که مخاطبم او بود. سری تکان می‌دهد، او بی‌حرف سمت اتاق‌مان می‌رود و من بی‌حرف به رفتن او و سبحانی که پشت سرش راه افتاده نگاه می‌کنم. من نیز بی‌حرف به آشپزخانه می‌روم. نخود نخود هرکه رود خانه‌ی خود!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دیس برنج خوری را برمی‌دارم و در حین ریختن برنج در آن به طرح شکوفه‌های صورتی رویش که زیر برنج‌ها مخفی می‌شوند چشم می‌دوزم. سوخته بود، اما سوختگی‌اش مانند سوختگی درجه‌ی یک سطحی بود و میشد از آن چشم‌پوشی کرد و تنها به ته‌دیگ برشته شده‌ی کدو نگاه کرد. برنج زعفرانی را دایره شکل رویش می‌ریزم، گاه فکر می‌کردم زعفران برای عطر و طعمش خوب نیست، تنها این که برنج سفید رنگی می‌کند و رنگ و لعابی به آن می‌دهد خوب است.

دو بشقاب خورشت خوری برمی‌دارم و قیমে‌ها را در آن می‌ریزم. جای سبب زمینی خالی بود که خورشت‌ها را هم از یک رنگ بودن‌شان خارج کند. دست می‌جنبانم و افکارم را پس می‌زنم، همین رنگ‌ها هم خودش از سر منی که در باتلاق سیاهی فرو رفته‌ام زیاد بود! سفره‌ی روی میز را دستمال می‌کشم. سوراخی که دیشب رو سفره شکل گرفته بود توی ذوق می‌زد؛ شاید دلیلش تضاد بین رنگ کرم با شکوفه‌های قرمز سفره و قهوه‌ای سوخته‌ی میز بود. دیس برنج را روی سوراخ می‌گذارم. خداکند دیس را برندارند و همین‌طور که روی میز است بریزند؛ ماست مالی هم عالمی داشت و پشتش هزاران استرس، نگرانی و افکار کوچک و بزرگ بود.

کابینت بالای هود را باز می‌کنم و از دو پارچ ست بلورین یکی را برمی‌دارم. این را هم دوست داشتم؛ به اندازه‌ی همان لیوانی که حال معلوم نبود شکسته‌هایش کجا است؟ کاش این دیگری نشکند. دو نمک‌دان سفید ساده‌ام را که از بالا کوچک و از پایین پهن بودند را سر میز می‌گذارم. صدای پاهایشان را می‌شنوم و دستم ناخودآگاه سمت روسری‌ام می‌رود و با وسواس دستی به لبه‌اش می‌کشم که مبادا مویی بیرون زده باشد. پارچ را سمت شیر می‌برم، پرش می‌کنم و قید یخ را می‌زنم.

- خسته نباشید.

پارچ را سر میز می‌گذارم و سر بالا می‌آورم. لبخندم را محو می‌کنم و چشم‌هایم ثانیه‌ای کوتاه لباس‌های سرتاپا مشکی‌ای که عوض‌شان نکرده بود را از نظر می‌گذارند.

- زنده باشید.

چهره‌ی درهم و کلافه‌ی سمیر در حین بیرون کشیدن یکی از صندلی‌ها لبخندم را به آتش می‌کشد و خاکسترش برایم می‌ماند. شلوارِ سرمه‌ای ورزشی‌اش با تیشرت مشکی‌اش. این مرد آن مردی نبود که مادرم می‌گفت روزگاری با زیرپوش و جوراب‌هایی بودار می‌بینمش و همان‌جا رویاهای رنگارنگم با نقطه‌ای سرخط تمام می‌شوند. نشده بود، شاید افکار مادرم مسموم بود چرا که رویاهایم سر جای‌شان بودند؛ تنها برآورده نمی‌شدند و من دنبال آن‌جایی کار که می‌لنگید می‌گشتم.

لبخندی مصنوعی روی لبم می‌نشانم، با صدا به اصطلاح صدایم را صاف می‌کنم و پارچ را همراه بشقاب و قاشقش و چنگال‌هایی که پیش از آمدن‌شان آماده کرده بودم سر میز می‌گذارم. صندلی روبه‌روی سمیر را عقب می‌کشم و به لبخندم اندکی عمق می‌دهم.

- عزیزم کارت چطور بود امروز؟

سرش را بالا می‌آورد و متعجب نگاهم می‌کند. مدت‌ها بود که دیگر عزیزم نبود و حال من او را عزیز خود خوانده بودم. نگاهم روی سبک‌گلویش ثابت می‌شود و در عین دیدن می‌شنوم که چطور آب دهانش را با صدا پایین می‌فرستد و من

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندم از حالت مصنوعی خارج می‌شود. دلش لرزیده بود؛ حال شاید اندکی درک می‌کرد با عزیزم گفتنش چه به سرم می‌آورد.

- خوب بود.

کوتاه گفت اما دلخور نشدم، همان دلی که لرزیده و چهره‌ای که دیگر درهم نبود برای جیره‌ی امروزم کافی بود. بشقابی برمی‌دارم و دو کفگیر برنج می‌ریزم. عقم را پس می‌زنم، رسم ادب مهم بود یا او؟

- عزیزم کافیه یا بازم بریزم؟

سری که به تازگی پایین انداخته بود را دوباره بالا می‌آورد. نگاهش حرف دارد، بازی‌ای راه انداخته بودم که هردویمان را به چالش دوست داشتن و دوست داشته شدن کشیده بود!

- مرسی عشقم کافیه.

لبم را به دندان می‌کشم و بشقاب را دستش می‌دهم. بشقاب دیگری برمی‌دارم و همان قدر می‌ریزم. بی‌آن که سر بالا بگیرم می‌گویم:

- آقا سبحان بازم بریزم براتون؟

لحنش فرق کرده بود، نمی‌دانم؛ توهمی شده‌ام! توهم قشنگی نبود، سرمای لحنی که توهمش را زده بودم تمام جان و تنم را لرزانده بود.

- ممنون، کافیه.

بشقاب را جلوی‌ش می‌گذارم و بشقاب دیگر را یک کفگیر می‌کشم و مقابل خودم می‌گذارم. مشغول می‌شویم. چقدر سفره‌های خانه ما با سفره‌های خانه‌ی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مادری‌مان فرق داشت. نه خبر از بسم‌الله و دعا بود، نه از آقایی که سر سفره بنشیند و اجازه‌ی خوردن بدهد. این‌جا نام خدا آورده نمیشد و شاید همین دلیل وضع‌مان بود، خدایا؟ رهایم کردی؟

صدای قاشق و جنگال‌ها که بر بشقاب‌ها کوفته میشد دلم را می‌سوزاند، طفلک‌ها... احتمال می‌دادم درد می‌کشیدند. من فرار کرده بودم و وضع‌مان این بود، گناه آن‌ها چه بود؟ تقاص چه را پس می‌دادند؟ شاید بشقاب بودن در این جهان جرم است. این کره‌ی خاکی بویی از رحم نبرده بود، دختر بودن، عاشق بودن، عاشقی کردن...چه چیزهایی که خداهم نگفته بود گناه است و مردمان همین حوالی آن‌را گناه می‌دانستند، این حوالی افکار مسموم به مرضی به نام «گناه» است. این حوالی زنان و دختران زیادی مبتلا به بیماری «انکار» هستند. حال چه فرقی دارد که دختری مبتلا به انکار از نوع عشقی که در پس آن هزاران دردسر است باشی. چه زنی که عشقش را انکار نکرد و دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض گرفت، قرض گرفتن همانا و دویدن به سمت رویاهایی که راه رسیدن به آن‌ها پرواز بود. همانا، حال دل تنگش برای خانواده‌اش، دنیای دخترانه‌اش، هرآن‌چه که پشت سر گذاشت و دوید و قلبی که به امید آن‌ها می‌تپد را انکار می‌کرد. شاید فرقی آن بود که آن زن تمام شدنش قبل از رسیدن به آخر خط امکان داشت.

صداها کمتر می‌شود و قاشق‌ها از حرکت می‌ایستند. نفس بکش بشقاب نازنینم تمام شد؛ دیگر تمام شد. پارچ آب را برمی‌دارم و لیوانم را مملو از آب می‌کنم. چشم از بشقابِ غذای خالی‌ام می‌گیرم و بالاخره سر بالا می‌آورم. لبخند چه زیبا مَهر لب‌هایم می‌شود، به زیبایی موهایی تو صورت ریخته‌اش که بعد از مدّت‌ها

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ژل نخوره و نفس کشیده بودند. امروز ما بعد از مدّت‌ها خودِ تمام شده‌مان را کنار گذاشته و ما بودن به نوع دیگری را امتحان می‌کردیم.

- دستتون درد نکنه، کدبانویی هستین برای خودتون!

نگاه از موهای پریشان سمیر می‌گیرم و این بار لبخندم را حفظ می‌کنم. کدبانو... حاج خانم به خواسته‌ات رسیدی، دخترت کدبانو نامیده شد. ریش‌هایش را از نظر گذراندم و به چشم‌های آبی‌اش چشم دوختم. این چشم‌ها دیگر دریا نبودند؛ حال بیشتر به آن یخ‌هایی که در انیمیشن‌ها آبی رنگند شبیهند.

- نوش‌جان.

چشم می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک هم عصبی‌ام نمی‌کند. عصبی شدن جایی در خانه‌ی ما ندارد. به لبخندم عمقی بیشتر می‌بخشم و صندلی را به داخل برمی‌گردانم.

- دستت درد نکنه، خیلی خوش‌مزّه بود.

با دستمال پشت لب‌هایش را تمیز می‌کرد، او هم لبخند به لب داشت.

- نوش‌جانت عزیزم.

عزیزم، عزیزم، عزیزم... امان از این عزیزم که برای او می‌گفتم و شیردهی جانِ خودم برای این که او عزیزم باشد مکیده می‌شد. هر دویشان بلند می‌شوند و من می‌مانم ظرف‌هایی که کثیف بودند. مشکلش چه بود، در چهار دیواری‌ای که او نفس می‌کشید کار کردن هم قشنگی خودش را داشت. امروز شیدایی می‌کردم، وای به حال فردا! کاش فردایمان هم رنگ بود، کاش فقط رنگ می‌گرفت. به یک رنگ بودنش هم راضی بودم. تنها سیاهی تمام شود، همین و بس.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ظرف‌ها را در سینک می‌گذارم و با اسکاچ به جان‌شان می‌افتم. نفس بکشید؛ تمام شد دیگر تمام شد، نفس بکشید. روسری‌ام را به سختی با پشت دستم کمی آزاد می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم. هوا گرم بود و این گرما چقدر طاقت‌فرسا بود. صدای ظرف‌ها در گوشم اگو می‌شوند، زبان باز کرده بودند به اعتراض. صبور باشید، من هم صبور بودم و آخرش تمام شد؛ صبور باشید! ظرف‌ها را با کلافگی آب می‌کشم و در آب‌چکان می‌گذارم، روسری‌ام را صاف می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

به سمیر نگاه می‌کنم. پشت به من روی مبل دراز کشیده و با موبایلش کار می‌کند. نفسی خسته می‌کشم و سمت اتاق‌مان می‌روم. شاید گاه چشم‌ها هم دروغ می‌گویند! چشم‌هایم خیره می‌شوند به مرد روبه‌رویم، نه؛ دروغ است! دست‌هایش را به شکل قنوت می‌گیرد و صدای زمزمه‌ی دعایش در گوشم می‌پیچد. فرسنگ‌ها تفاوت میان سمیر و سبحان بود. تکیه‌ام را چهارچوب در می‌دهم و او سجده می‌رود. ذکرها را زیبا تلفظ می‌کرد یا من فکر می‌کنم؟ چشم‌هایم تر می‌شوند و من بی‌حرکت تنها نگاهش می‌کنم. نمازش تمام شده و حال او هم من را نگاه می‌کرد.

چقدر از آخرین باری که نماز خوانده بودم می‌گذشت؟ آقام کجا بود که ببیند دخترکش این روزها حتی حساب روزهایی که یکی از خشت‌های خانه‌ی آن دنیایش را خراب می‌کند را در سر ندارد. من کجای زندگی ایستاده بودم؟ من که دگر تمام شده‌ام چرا زندگی هنوز تمام نشده؟! چراها تمامی نداشتند!

- پرستو خانم؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پلکی می‌زنم و قطره‌ی اشک پای چشمم سر می‌خورد. نفسی عمیق می‌کشم، با سر انگشت اشکم را پس می‌زنم و لبخندی بی‌جان روی لبهای کشیده‌ام می‌نشانم.

- قبول باشه.

او هم لبخند می‌زند، او چرا جان نداشت؟ در همان حین که تسبیح را در دستش می‌چرخاند و ذکر می‌گوید می‌ایستد.

- قبول حق باشه.

تکیه از چهاچوب می‌گیرم. از کنار یک‌دیگر عبور می‌کنیم و من با جای خالی‌اش می‌مانم. عجب سنگینی می‌کرد برد دوشم! به سجاده نگاه می‌کنم، نبرده بودش و من چقدر دلم سر گذاشتن بر مَهری می‌خواست که تمام حواس پنج‌گانه‌ام می‌گفت با منظور آن‌جا گذاشته بودش. چه زیبا رسوا می‌کنی چشم، او که هست می‌باری و او که می‌آید به درِ کویرلوت بودن می‌زنی؟ عجب روزگاری شده است.

از اتاق خارج می‌شوم و به حمام‌مان که درش کنار اتاق خواب‌مان بود، می‌روم. کاشی‌هایش عجب آرامشی داشتند، آبی بودند و طرح موج‌های دریا رویش من را به یاد حمامی در دریا و غرق شدنی با همان موج‌ها به سمت خودش می‌کشاند. وضو می‌گیرم و به موهای خیس شده‌ام نگاه می‌کنم. بیست‌سال داشتم اما مویی سفید میان این خروار موی خرمایی داشتم! زود نبود؟ دستی روی ابروهای پرپشت مشکوام که با آب زدن صورتم هرکدام به طرفی رفته بودند می‌کشم. به مژه‌های خیسم چشم می‌دوزم، شاید همین برق بعد از خیسی و در چشم زدن مشکوام دلیل بر بی‌تفاوتی او بود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از حمام خارج می‌شوم اما به افکارم خاتمه نمی‌دهم. حال تنها من بودم، دنیایی فکر و خدایی که انگار قهر کرده بود. می‌گفت گریه نکن و اشکم را در می‌آورد! اسم این کار چه بود جز بی‌تفاوتی؟ او قلبش برای گریه‌هایم می‌لرزید اما بی‌تفاوتی‌اش گاه بر او قلبه می‌کرد. من همان‌جا درهم می‌شکستم، همان‌جا که سمیر بی‌تفاوت میشد. زخم میزد و بی‌تفاوتی‌اش او را از مرحم بعد زخم هم منع می‌کرد.

چادرم را از صندوق چوبی برمی‌دارم. رنگ سفیدش... این همان رنگی بود که حاج خانم برایم دعا کرده بود. همان‌جا که دم گوشم نجوا کرد:

- انشالله بخت به سفیدی همین لباس عروس باشه.

سیاهی، تضاد داشت با آن‌چه حاج خانم گفته بود. تضادی که روزی فکر می‌کردم زیباترین آرایه‌ی ادبی‌ست و حال دگر چه گفتن دارد وقتی خودم می‌دانم. در اتاق را می‌بندم، مانتو و روسری‌ام را از تنم خارج کرده و در عوض چادرم را سرم می‌کنم. صورتم دگر خیس نبود، خودم رغبتی برای خشک کردنش نکردم و خودش خشک شد. حال با چادر سفید سر کردن متوجه پریدگی صورتم که در حقیقت گندمی بود شدم، سیاهی زیر چشم‌هایم که به مانند گودال است را که دگر نگویم!

چشم از آینه می‌گیرم. می‌خواستم کمی دلم را صاف کنم. نمازم را شروع می‌کنم و چشم می‌بندم. ذکر می‌گویم و در دلم با خدایی که در همین حوالی که هیچ در نزدیک‌ترین نقطه به من قرار داشت راز دل می‌گفتم. چه سخت بود ناگفته‌های بغض شده در گلویت را بگویی و باز هم بغض مایل به شکسته شدن را پایین

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دهی. سلام می‌دهم و سر به مُهر می‌گذارم. بشنو از من که حرف‌هایم در دلم سنگینی کرده! آرام در دلم نجوا سر می‌دهم:

- نمی‌گم به یادت بودم! دروغ گفتن به کسی که خودش از راز دل بنده‌ش خبر داره حماقت محضه. می‌خوام بگم من اشتباه کردم، حماقت کردم؛ تو بزرگی کن، تا الآن بودی می‌دونم نمیگم تنهام گذاشتی... فقط می‌خوام بگم بیشتر کنارم باش. خدایا امتحانت سخته، کاش یک کمکی برسونی قربونت بشم؛ باور کن به کسی نمیگم قلب کردم.

من قلب کرده بودم و به چشم دیگران متقلبی بیش نبودم. پس چه جای حاشا کردن قلب‌هایم؟ من از سریال‌های عاشقانه، رمان‌هایی که خوره شده و مغزم را جویده بودند قلب کردم. قلب کردم و چوبش را خوردم. خدایا! مگه نگفتی چوبت صدا ندارد؟ من خیلی وقت است صدای بلند سمیری را می‌شنوم که داد می‌زند و هر فریادش چوبی است که با صدای گوش‌خراشی بر کمرم کوفته می‌شود؛ نکند هنوز طعم چوب بی‌صدایت را نچشیده‌ام؟ وای... وای امان از چوب‌هایی که خیال می‌کردم به دست تو دردشان را چشیده‌ام.

سر از مُهر بلند می‌کنم و به طرح رویش خیره می‌شوم. به نستعلیق نام حضرت علی رویش حک شده و گوشه‌هایش کمی پریدگی داشت. بوی خاک می‌دهد. برایم عجیب است؛ از خاک درست شده و باید همین بو را بدهد! اما فراموش کردن این بوی لطیف و دوست داشتنی برایم جای تعجب داشت، چه شد که نماز نخواندم؟ من از خانه‌مان فرار کردم و تمام علایقم را همان‌جا کنج انباری که گاه یواشکی مُهر را به خاطر مزه و بوی خوبش می‌خوردم جا گذاشتم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سجاده، مَهر و چادرم را در صندوق جا می‌دهم. زشت بود اما دلم برگرداندن مَهر و جانماز را نمی‌خواست. به مانتو و روسری‌ام نگاه می‌کنم، چه اشکالی داشت اگر چندی روی زمین بمانند؟ بی‌خیال‌شان می‌شوم و با احتیاط نسبت به کتفم روی تخت دراز می‌کشم. همان سمتی که منطقه‌ی من بود و فاصله‌ی زیادی با او نداشت اما همین فاصله‌ی اندک نیز برای خودش دنیایی بود.

به سقفِ خانه نگاه می‌کنم. باید شکر می‌کردم که سقفی بالای سرمان است؟ کاش میشد این سقف را با اندکی آرامش تعویض کرد؛ در این حوالی مغازه‌ی آرامش فروشی کجا پیدا می‌شود؟

چشم‌هایم را می‌بندم. حس کرده بودم؛ نزدیک بود و من خوب می‌دانستم عطرش همیشه پیش از خودش می‌آید. من را مدهوش می‌کند و وقتی خودش می‌آید دیگر دست و پایم را گم می‌کنم. صدای پاهای برهنه‌اش نزدیک می‌شوند و من با تمام وجود عطرش را استشمام می‌کنم.

- بیداری؟

زمزمه‌اش را می‌شنوم. میلِ عجیبی که من را ترغیب می‌کرد در کنار شنیدن نجوایش چشم‌هایم را هم به تماشایش مشغول کنم، پس می‌زنم.

- بیدارم.

تخت تکان می‌خورد و قلبم از حضورش در نزدیکی‌ام لپ‌هایش گل می‌اندازد!

- پرستو؟

- جانم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- کی به این جا رسیدیم؟

- به کجا؟

- به زیر خطِ بی‌چارگی!

نیستیم، نگو سمیر نگو...ام تنها یک بشکه انکار، یک پارچ خوش‌بینی و مقداری لبخند برای خوش‌بختی نیاز داریم؛ وگرنه سقفی بالای سرمان داریم، منتهی باید نم‌زدگی‌هایِ سقف را هم انکار کنیم!

- نمی‌دونم.

انکار جان می‌خواست. همان چیزی که من نداشتم پس زیر همان خطِ بی‌چارگی چتر پهن کردم. دستم را می‌گیرد و لب می‌زند.

- باندش خیس شده.

هر دو چشم به سقف دادیم و زمزمه‌هایی سر می‌دهیم که موج خستگی در آن‌ها مشهود است. لبخندی محو می‌زنم، باند دستم خیس شده. سوزش دستم شروع شده و من هیچ نفهمیده بودم! آرام و مبهم می‌گویم:

- آره! خیس شده.

- باید باندش رو عوض کنی.

لبخندم عمق می‌گیرد و چشم‌هایم از پلک نزدنِ طولانی مدّت می‌سوزد.

- آره! باید عوضش کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سکوت‌مان، عجب سکوتی بود. صدایِ ویبره‌ی قلب‌هایمان را خودمان می‌شنیدیم  
اما سکوتی شکننده میان‌مان در جریان بود.

- چطور می‌تونی انقدر خوب باشی؟

لرزش صدایش دگر تمام شده بود، به چه سرعتی بغضش را به نشکستن راضی  
کرد.

- نمی‌دونم.

- پرستو؟

- من هیچی نمی‌دونم سمیر.

بلند می‌شود. دلم به حال قلبی که با حسرت نگاهش می‌کرد که نه؛ اما دلم به  
حال تخت‌مان که با رفتنش جیغ می‌کشید، سوخت. رفت و حال من ماندم و  
خودم! چشم می‌بندم. فرقی بین سیاهی پشت پلک‌هایم و سفیدی سقف  
خانه‌مان نبود. هردو یک رنگ بودند و من این روزها از یک رنگی خسته‌ام.

چندی بعد برمی‌گردد و من آن قدر شکه می‌شوم که استشمام کردنِ عطرش را از  
یاد می‌برم. روی تخت می‌نشیند، جعبه‌ی سفید را کنارش می‌گذارد و دستم را  
می‌گیرد. بی‌توجه نسبت به نگاه خیره‌ام باندِ دستم را آرام باز می‌کند. باند را که  
برمی‌دارد دستم را عقب می‌کشم و لب می‌گزم تا صدای ناله‌ام بلند نشود. مچ  
دستم را می‌گیرم و با اخم‌هایی درهم می‌گویند:

- همون موقع اشتباه کردم به حرفت گوش دادم باید می‌رفتیم بخیه بزنند.

- شلوغش نکن سمیر یه زخم کوچیکه، چیز خاصی نیست.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- می‌ترسی؟

مَدّت‌ها بود که چشم‌هایش رنگ شیطنت را به خود ندیده بودند و حال!

- من؟ نه، از چی می‌خوام بترسم، ترس نداره که!

ترس داشت، بخیه بدون فعل زدنش هم ترس داشت. چه برسد به تجربه‌اش و من این ترسم را با من و من کردن هنگام صحبت فریاد زده بودم. اشکالی ندارد، عوضش خندید؛ شاید با هم نخندیدیم بلکه او به من خندید، اما خندید او خندید...

- درد نداره.

- خب نداشته باشه!

باز می‌خندد و این بار دستی که میان موهای بلند شده‌اش می‌کشید و بیش از پیش شیدایم می‌کند.

- پس از چی می‌ترسی؟

- موها بلند شده.

- کوچه علی چپ زلزله میاد که انقدر صدات می‌لرزه؟

- ریش‌ها هم بلند شده.

دستی به ریش‌هایش که کمی بلند شده بود می‌کشد و همان‌طور که نگاهی معنادار مهمانم می‌کن، آرام «عجیبی» زیر لب می‌گوید.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخند خجولی می‌زنم و چشم به زخمِ دستم می‌دوزم. با ته مانده‌ی خنده‌اش باند جدیدی برمی‌دارد و بعد از زدنِ کرم به دستم آرام‌دورش می‌پیچاند.

- نمی‌سوزه؟

- می‌سوزه.

متعجب سرش را بالا می‌آورد. می‌سوخت اما سنگ صبور را چه به اعترافِ درد کشیدن؟

- پس چرا از اون موقع نمی‌گی؟

- چون می‌گذرد هیچ غمی نیست.

دورِ آخر باند را دور دستم می‌پیچاند و نگاه از چشم‌هایم می‌گیرد. گره‌ای می‌زند تا باند باز نشود و دستم را در دست می‌گیرد. آرام درحالی‌که با انگشت شصتش پشتِ دستم را نوازش می‌کند، می‌گوید:

- اما که به ولله، همین درد کمی نیست!

لبخندی محو می‌زنم، بی‌آنکه خود بفهمیم زمزمه‌هایمان تمام شده بود و حال با تن صدایی عادی حرف می‌زدیم.

- سبحان کجاست؟

اخمی محو میان ابروانش می‌نشیند؛ اما خنده از لب‌هایش پر نمی‌کشد. چقدر خوب که منکر حالِ خوبمان نشد.

- تو اتاق بچه خوابیده.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ابروهایم بالا می‌پرند.

- ولی... .

- رو زمین برایش جا انداختم.

آهانی می‌گویم. انگار او آتش بود و هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوردم هیز می در این آتش میشد. کی انگشت شصتش دست از نوازش برداشت؟! چشم‌هایم درد گرفته بودند از دراز کشیده نگاه کردن به دستم؛ اما انگار هر دو دیوانه شده بودیم که ساعت‌ها این‌طور بی‌حرکت به دست‌هایمان نگاه می‌کردیم. حق بده عقل جان! مدت‌ها بود دست‌هایمان را قفل یک‌دیگر ندیده بودیم.

تقه‌ای به در می‌خورد و من هول زده دستم را عقب می‌کشم. سمیر پتوی مچاله‌ی زبر که از صبح جمع نکرده بودم را رویم می‌اندازد و می‌گوید:

- بله؟

- سمیر؟ ببخشید مزاحم‌تون شدم، کنترل تلویزیون چطوری کار می‌کنه؟

- صبر کن الان میام.

- باشه، منتظرم.

با رفتنش نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و به موهایش چنگ می‌اندازد. پتو را از روی صورتم کنار می‌زنم و مظلوم نگاهش می‌کنم. اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید:

- اون جووری نگاه نکن! از این به بعد یا با روسری باش یا در اتاق را قفل کن.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندی می‌زنم، نه از خوشحالی من تنها بر دردهایم نقاب زده می‌زدم. غیرت نبود؛ به والله که این غیرت نبود!

- چشم.

لبخند او هم مثل من است. شاید می‌دانست، شاید خودش هم فهمیده بود رفتارهایش طبیعی نیست. دستش را روی صورتش می‌کشد و کلافه بلند می‌شود. تنها وقت رفتنش می‌شنوم که می‌گوید:

- صد رحمت به خرمگس معرکه! برای این بشر لعنت فرستادن هم کمه.

نگفتم رفتنت حتی برای دقایقی بر من هم سخت است. سکوت کردم و رفتنش را تماشا کردم. چه بی‌تفاوت شده بودم، تمام حال خوبم با بودنش شکل می‌گرفت و با رفتنش از هم می‌پاشید. باز من ماندم و سقفی که در برابر نگاه خیره‌ام تنها ترک‌های ریز و درشتش را به رخ می‌کشید.

\*\*\*

به بیرون نگاه می‌کنم و دست‌هایم را روی بخاری می‌گیرم. بی‌او هوای این خانه خفقان‌آور بود. یقه‌ی لباس اسکی کرم رنگم را کمی با دستم می‌چرخانم. خلقم را تنگ می‌کرد و هرچه به سمیر می‌گفتم برای پوشیدن یقه اسکی بافت زود است و زیاد کردن بخاری کفایت می‌کند، اما یک گوشش را در می‌کرد و دیگری را دروازه!

تک درخت بید مجنون بزرگ که چترش را بر فضای سبز کوچک مقابل خانه‌مان باز کرده بود، چقدر تنهایی می‌کشید. باران، برف، سوز و سرما... او همه را به تنها به دوش می‌کشید. صدای زنگ خانه در سرم اگو می‌شود. لبخندی می‌زنم و هل

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شده از جایم بلند می‌شوم. در این چهار دیواری زنی تنها، تنهایی را به دوش می‌کشد! حالِ خودم از تک درخت بید زارتر بود و برایِ او دل می‌سوزاندم.

در را باز می‌کنم، لبخندم همان‌جا روی لب‌هایم می‌ماسد و من تلاشی برایِ درست کردنش نمی‌کنم. چه احمقانه فکر کرده بودم او آمده وقتی می‌دانم امروز دیر به خانه می‌آید. در را با شتاب می‌بندم. قلبم تند می‌زند و به سختی نفس می‌کشم. من سنگینی‌ای روی قفسه‌ی سینه‌ام داشتم، سنگینی‌ای مختص قولی که داده شد و حال به سادگی شکسته بودمش. او دیده بود، نه یک لاخ از موهایم را همه‌شان را دید و من ابلهانه در را به رویش بستم بی‌آنکه به‌خاطر آورم بیرون هوا سرد است.

روسری بلندی که روی مبل گذاشته بودم تا دم دست باشد را برمی‌دارم و سرم می‌کنم. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم و بعد از نفسی عمیق در را باز می‌کنم. لبخند ماسیده را جمع می‌کنم و طرحی مبهم که نمی‌دانم به قبل شباهت دارد یا نه روی لب‌هایم می‌نشانم.

- خوش اومدین بفرمایید داخل.

مبهوت به روبه‌رو می‌نگریست و تنها صدایم او را به خودش آورده بود. از جلوی در کنار می‌کشم و او بی‌حرف داخل می‌آید. ته دلم می‌لرزید، انگار موهایی که قرار بود یک لاخ‌شان دیده نشود و حال تمام‌شان دیده شده بود اتفاق نبود؛ بلکه قاصدِ طوفانی در همین حوالی بود. نفس عمیق دیگری می‌کشم و انگشتانم را در یک‌دیگر قفل می‌کنم. سبحان سردرگم روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند و من نیز با حالی که دست کمی از او نداشت به آشپزخانه می‌روم. زیر کتری که سوت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کشید را کم می‌کنم. دو لیوان برمی‌دارم و چای‌های به اصطلاح دهان‌سوز را همراه قند و آب‌نبات در سینی می‌گذارم.

به چایی‌ها که در اثر لرزیدن تا لبه‌ی لیوان می‌رسیدند و باز پایین می‌رفتند نگاه می‌کنم، لرزش عصبی دست‌هایم آخر کار دستم می‌داد! سینی را روی میز می‌گذارم و با صدای برخورد سینی با میز او چشم از گل‌های گلبهی رنگ فرش می‌گیرد. به پایه‌ی فندق‌ی رنگ میز مقابل‌مان نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- معذرت می‌خواهم، فکر کردم سمیر اومده.

هیچ نمی‌گوید. با باند دستم ور می‌روم و خودم را مشغول می‌کنم تا از یاد ببرم او چای دوست ندارد و من با حواس پرتی برایش چای ریخته بودم.

- دستت چیشده؟

دستم از حرکت می‌ایستد و گوشه‌ی آویزان باند رها می‌شود، جاخورده سر بالا می‌آورم. نگاهش را نمی‌شد فهمید، یک رنگ نبود؛ چشم‌هایش رنگین‌کمانی بود و هر رنگش یک حس داشت! فعل‌های جمع تمام شده و فعل‌های مفرد جایشان را پر کرده بودند، عجب طنز زیبایی که گوش‌هایم به اشتباه شنیده بود. پوزخندی کنج لبش می‌نشانند، دستی میان موهای مشک‌اش که دورش را تراشیده بود می‌کشد. عصبی بود و با پنجه کشیدن میان موهای لختش حرصش را خالی می‌کرد!

- کار سمیر مگه نه؟

اخمی میان دو ابرویم جاخوش می‌کند، کمی جبهه می‌گیرم و بی‌آنکه توجهی به لحن خودمانی‌اش کنم، می‌گویم:

- هیچ متوجه هستین چی دارین می‌گین؟

- چی دارم میگم؟ چیزی رو میگم که چشم بستنی روش، دارم حقیقت رو میگم تا شاید از اون برفی که سرت رو زیرش فرو کردی خسته بشی!

- من متوجه منظور شما نمی‌شم، این رفتار تون چه معنی‌ای میده؟

دستش را روی میز می‌کوبد و یکی از لیوان‌های چای در سینی چپه می‌شود. صدایش تمام جانم را می‌لرزاند و من ترسیده عقب می‌کشم.

- دِ آخه مشکل همینه! اگه می‌فهمیدی تا الان تو این سگ‌دونی نمی‌موندی، دلت به چی خوشه پرستو؟ به سمیر که تو رو با مهشید یکی کرده؟ به عشق و عاشقی؟ این اسمش عشقه؟ به ولله که اسمش عشق نیست!

اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. خسته بودم، او هم خستگی‌ام را نمی‌فهمید کاش بشود بگویم این به آن در! از خستگی‌ام هم که خُرده بگیرم، از سُبحان جدیدی که حال مقابلم نشسته و بر سرم فریاد می‌زند توان خُرده گرفتن ندارم. با بغضی آشکارا و دست‌های لرزانی که روی شلوارِ مخملِ قهوه‌ای‌ام چنگ شده می‌گویم:

- پرستو نه، پرستو خانم.

مبهوت نگاهم می‌کند. انگار به یک‌باره طوفانِ چشم‌هایِ به دریا ماندش تمام می‌شود. دریا آرام است، اما آرام بودنش تلخ است؛ انگار هزار حرف میانِ مرجان‌هایِ این دریایِ آرام پنهان شده است. دستی به صورتِ شش‌تیغه‌اش می‌کشد و من بی‌حواس به شلوارِ کتانِ مشکی و کت مشکی چرمش چشم می‌دوزم، انگار عزاداری ابدی بود که هرگاه می‌دیدمش مشکی به تن داشت.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لب‌های گوشتی‌اش را با زبان تر می‌کند و از جایش بلند می‌شود. کنار پنجره می‌رود و درش را باز می‌کند، سوزِ هوایِ سرد داخل می‌آید. پرده می‌رقصد و من هم‌چنان حرکاتش را با چشم دنبال می‌کنم. دست در جیبِ شلوارش می‌برد، پاکت سیگار و فندکی در می‌آورد و من هنوز نگاه می‌کنم. سیگار را آتش می‌زند، حرف‌های پنهان شده میان مرجان‌ها دودی می‌شوند در هوا و من باز نگاه می‌کنم. به بیرون نگاه می‌کند و مسیرِ دود سیگارش را دنبال می‌کند.

- چطور می‌تونی انقدر احمق باشی؟

احمق بودم؟ شاید، شاید احمق بودم؛ اما یک احمقِ دل‌باخته. چشم از او می‌گیرم، باز من و بازی با باندِ سفیدِ دستم.

- خسته نشدی؟

- از چی؟

- از این باتلاقی که توش فرو رفتی.

قطره‌ای اشک از پایِ چشمم سر می‌خورد. حق می‌دهم؛ از حلقه زدن دورِ چشمم خسته شده بود و تنها اندکی تنوع می‌خواست.

- من کنار سمیر خوش‌بختم.

پوزخندش را نمی‌بینم اما با تمام وجود احساسش می‌کنم. از خوش‌بختی‌ای حرف می‌زدم که وجود نداشت. چیزی نیست که، تنها قوه‌ی تخیلم اندکی قوی‌ست؛ همین و بس.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- خوش‌بختی؟ اسم این رو می‌ذاری خوش‌بختی؟ لازمه حرف‌های ساحل رو از اوّل بگم؟ لازمه برات یادآوری کنم هر دفعه اومدم اینجا یا دستت باند داشت، یا پای چشمت ورم کرده بود و یا موقع راه رفتن می‌لنگیدی! لازمه لرزش عصبی دست‌هات رو برات یادآوری کنم؟

سکوت می‌کنم و میدان را برای او باز می‌گذارم، شاید بگوید و حرف‌هایی که راه گلویش را بسته بودند تمام شوند.

- سکوت کردم، ولی به این معنی نیست که حرفی برای گفتن ندارم. ساحل بهم یک تلنگر زد، همون روز وقتی دیدم سمیر چطور هلت داد فهمیدم داره دیر میشه؛ فهمیدم این سکوت به نفع هیچ کس نیست.

- مقدمه چینی نکنید، برین سر اصل مطلب.

و باز هم پوزخندی که این بار صدایش نیز به گوشم می‌رسد. به لیوان چپه شده‌ی چای نگاه می‌کنم و لب‌هایم را به هم می‌فشارم. درست نبود، اشکم که دمِ مشکم بود و باریدن را عادت روزانه‌ی خود دانسته بود؛ بی‌خیال! اینجا خیلی چیزها درست نیست، خیلی چیزها... .

- اصل مطلب؟ یعنی هنوز برات روشن نیست؟

سکوت می‌کنم و او سیگارِ نصفه‌ای را از پنجره پایین می‌اندازد. برمی‌گردد و جای قبلی‌اش، مقابل من با فاصله‌ای زیاد می‌نشیند. دستِ باندپیچی شده‌ام را با دو دست می‌گیرد و من احمقانه تنها دستم را که میان پنجه‌هایش گم شده نگاه می‌کنم.

- میگم تمومش کن پرستو، بذار نفس بکشین؛ هم تو هم سمیر.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تمامش کنم، تمامش کنم، تمامش کنم... چطور؟ کاش چطور تمام کردنش را هم می‌گفت، چطور دل کندن را، چطور بی او بودن را. وای، حتی فکر کردن به بودن بی او هم جان ز من می‌گرفت و او حرف از تمام کردن میزد؟

- پرستو؟

- چطوری؟

- طلاق.

طلاق! چه ساده این کلمه‌ی چهار حرفی تلخ را به زبان آورده بود. من بی او. تصورش که هیچ به زبان آوردنش هم جان ز من می‌گرفت و او حرف از عملی کردنش میزد!

- من از زندگی‌م راضی‌ام.

دقیقه‌ای مکث می‌کند و در نهایت سر تکان می‌دهد. بلند می‌شود، سیگارش را در سینی که جای در آن شناور بود می‌اندازد و سمت در خانه می‌رود. سرم را برمی‌گردانم و پیش از خارج شدنش از در می‌گویم:

- آقا سبحان؟

وسط در نیمه باز منتظر می‌ایستد اما بر نمی‌گردد.

- دستم رو خودم بریدم.

می‌رود. بی‌آنکه دقیقه‌ای صبر کند، بی‌آنکه جوابی دهد. گویا او تنها رفتن را بلد بود. باز من می‌مانم و من؛ تنهایی عجب معضلی بود. من، زنی خسته از روزگار و بازی سرنوشت هستم که شبانه روز با افکار مسموم زنده در سرم سرِ جنگ



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دارم. حال او رفته بود، رفته بود و من مانده بودم با دنیایی از افکاری تازه؛ چه شد؟ آن سبحان آرام که دیروز نماز می‌خواند کجا رفت؟ کی من پرستو شدم و خود نفهمیدم؟ چه شد...چه سوال‌ها که پاسخی برایشان پیدا نمی‌کردم. رفته بود، رفته بود و من هنوز رفتنش را باور نداشتم؛ چه دقایق پر تنش داشتیم! رفته بود و من در خانه‌ای که پنجره‌اش باز است و پرده‌اش می‌رقصد، به سیگار نیم سوخته‌اش چشم دوخته‌ام؛ بی‌آنکه از سوز هوا بلرزم، بی‌آنکه برایم مهم باشد ثانیه‌ها در گذرند و وقت نیز از طلاست!

دستم را به دسته‌ی مبل می‌گیرم و به سختی بلند می‌شوم سخت بود دیگر، من درست دقایقی پیش روی همین مبل شلاق بر تنم کوبیده شده بود، شلاق حقیقت. روسری‌ام را بی‌حوصله از سرم می‌کشم و توجهی به بهم ریختگی موهایم نمی‌کنم. سینی را برمی‌دارم و از سینی متشکر می‌شوم که لبه‌ی بلندش مانع ریختن چای روی میز و فرش شده بود. سینی را در سینک ظرف‌شویی می‌گذارم و بی‌تفاوت سیگار درونش را در سطل زباله می‌اندازم. سینی را آب می‌کشم، دست‌هایم را با لباسم خشک می‌کنم و بعد از بستن پنجره به اتاق پناه می‌برم.

چقدر زود از خاطر کم‌رنگ شده بود که کتفم تا چند روز پیش دردش امانم را می‌برید، فرشی که با دیدنش بندبند وجودم زار می‌زدند. ست لیوانی که حال تعدادش زوج نبود چرا که یکی‌شان شکسته بود.

به دیوارهای سفید اتاق نگاه می‌کنم. اتاقی که کمد دیواری، دراور، تک مبل دو نفره و پاتختی تنها وسایل آن بود، کم نبود؛ اما بی او اتاق هرچه وسیله داشته باشد باز هم خالی‌ست. از کشوی پاتختی چوبی قهوه‌ای سوخته چندتا از عکس‌هایمان را برمی‌دارم و بدون بستن کشو روی تخت دراز می‌کشم. تخت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

جیغ می‌کشد و من باز بی‌توجهی می‌کنم. عکس‌ها را در دست می‌گیرم، چه ساده می‌خندیدیم و هر جا که می‌رفتیم به نام ثبت خاطره عکسی گرفته و چاپ می‌کردیم. کاش این خاطره‌ها ثبت نشده بودند، کاش اثری از آن‌ها نبود تا خاطرات در سرم را انکار می‌کردم و نداشتن مدرکی برای حقیقی بودن آن روزها را دلیل خود مطرح می‌کردم؛ آن وقت حداقل می‌توانستم فکر کنم روزگاری هم گر گذشت باز حال‌مان همین بود، بهتر بود که بدانم از عرش به فرش رسیده بودیم!

روی عکس دست می‌کشم، بی‌خودی خوش بودیم! کاش هنوز هم میشد بی‌خود خوش باشیم. کاش هنوز هم میشد به بهانه‌ی درس خواندن در کتابخانه پیش او بروم و قدم‌زنان، با لبی خندان در حالی که یک بستنی را دو نفره می‌خوریم خوش باشیم؛ کاش میشد آن حس تپش قلب از سر هیجان بعد از دیدنش را دوباره تجربه کنم. عکس‌ها را روی قلبم می‌گذارم، دیگر خبری از آن قلب بازیگوش نبود، او هم مثل من دست به سینه نشسته بود تا ببیند عاقبت ما شدن‌مان چه می‌شود؟!

چشم‌هایم را می‌بندم و تصاویر مقابل چشم‌های بسته‌ام جان می‌گیرند. قطره‌ای اشک از چشم‌های بسته‌ام پایین می‌آید. می‌گفت خوش‌بخت می‌شویم، می‌گفت لیلی و مجنون، خسرو و شیرین نمی‌شویم؛ ما سمیر و پرستویی می‌شویم که همه آرزوی جایی ما بودن را داشته باشند! کجا رفت آن همه حرف، می‌شود آدرس بدهید؟

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با خلقی تنگ پتویی که دورم پیچیده شده بود را پس می‌زنم و بدنم را کش می‌دهم. بی‌حواس روی تخت می‌نشینم و خمیازه‌ای می‌کشم. لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و در تاریکی اتاق دستم را به دنبال موبایلم روی پاتختی می‌کشانم. موبایل را در دست می‌گیرم و صفحه‌اش را روشن می‌کنم. چشمم را می‌زند اما به سختی ساعت را می‌خوانم. فلش موبایل را می‌زنم و به اطراف اتاق می‌اندازم. به کت آویزان شده به جالباسی پشت در نگاه می‌کنم، پس آمده بود! صدایی مبهم از صحبت دو نفر به گوش می‌رسد، نکند... نه! او دیگر اینجا نمی‌آید؛ هرچه بیشتر گوش می‌سپارم اطمینان بیشتری به حضور سبحان در خانه می‌شوم.

از روی تخت بلند می‌شوم. برق اتاق را روشن می‌کنم و نگاهی به آینه می‌اندازم. موهایم درهم پیچیده و شبیه کلافی از نخ شده بودند. شانه‌ای به موهایم می‌زنم و روی بافت یقه اسکی‌ام پانچ مشکی بلندی که تا به حال نپوشیده بودم را می‌پوشم، هوس بود دیگر! خریدم و هرگز اجازه‌ی پوشیدنش را برای بیرون کسب نکردم. روسری روز قبل را سر می‌کنم، ست کردن رنگ‌ها دیگر چه بود، من را چه به این حرف‌ها. فقط کافی بود کمی از بعضی چیزها خرده بگیرم؛ برای مثال از چهره‌ی خواب‌آلودم، شلوار مخمل، بافت و مانتویی که تم رنگ‌شان با روسری آب رنگی‌ام هم‌خوانی نداشت، و از روحی که بیمار بود.

از اتاق خارج می‌شوم و در هنگام گذشتن از راهروی کوتاهی که دیواری بین‌هاال خانه و اتاق‌ها ساخته بود دست‌هایم را مشت می‌کنم. سخت بود، رویارویی با او برایم سخت شده بود؛ چطور در چشم‌های کسی نگاه می‌کردم که چندی پیش تمام بدبختی‌ام را چون شلاق حقیقت بر تن خسته‌ام کوبیده بود؟! - سلام.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سَمیر نگاهش را از لپ‌تاب روی میز می‌گیرد و من می‌دوزد، او اما بیش از پیش سرش را در صفحه فرو می‌کند و اخمی میان ابروان پرپشت مشک‌اش می‌نشانند.

- سلام عزیزم.

لبخندی محو می‌زنم. چه زیبا در عرض یک شب حرف‌هایی بسیار زدیم و دوباره عزیز یک‌دیگر شدیم؛ اما این میان یک چیز اشتباه بود... ما آن سَمیر پرستویی که دیگران آرزویشان را داشتند نبودیم، ما، ما هرچقدر هم عزیز یک‌دیگر بودیم، دیگر خنده‌هایمان رنگ‌ولعاب سابق را نداشت؛ کجای کارمان اشتباه بود؟

- خسته نباشید، کار می‌کنید؟

- آره، امروز به سبحان گفتم بیاد خونه منم میام که کارها رو تو خونه انجام بدیم. وسایل گرمایشی طبقه‌ی ما خراب شده.

کاش نمی‌گفتی بیاید خانه، ما اینجا هم سرما کشیدیم؛ ما اینجا از هوای سردی که به داخل راه باز کرد و پرده را به رقص آورد منجمد شدیم، اما دم نزدیم! منجمد شدن که چیزی نبود؛ من مدت‌هاست در آتشی که خود هیزمش را زیاد کرده بودم می‌سوختم و با این حال باز هم با وجود تمام اشک‌هایم لبخند بر لب می‌نشاندم.

- کار خوبی کردین.

حقیقت گفتنی نبود و چه خوب که دروغ مصلحتی به دادم می‌رسید!

به آشپزخانه می‌روم. چشم‌هایم به قابلمه‌های تفلون که هنوز روی گاز بودند زوم می‌شوند، وای بر من! چطور غذایی که عطرش خانه را برداشته بود فراموش کردم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- نگران نباش، نسوخته.

برمی‌گردم و به سمیر نگاه می‌کنم. دستی به لبه‌ی روسری‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- نفهمیدم چطور خوابم برد!

لبخندی پر از درد می‌زند و دستش را در شلوار راحتیِ مشک‌اش فرو می‌کند.

- می‌دونم، اگه می‌فهمیدی قبل خواب صورتت رو می‌شستی معلوم نباشه گریه کردی، اگه می‌فهمیدی عکس‌ها رو برمی‌گردوندی سرجاش و رو خودت پتو می‌کشیدی که تو خواب نلرزی!

تکیه‌اش را از یخچال می‌گیرد و قدمی جلو می‌آید. آب دهانم را با صدا پایین می‌فرستم، تمامش کنید؛ مگر نمی‌دانید حقیقت تلخ است که این‌طور تمام تلخی‌ها را در یک روز به وجودم تزریق می‌کنید؟

میان چشم‌هایمان زنجیره‌ای پرذخرف شکل می‌گیرد و ما سکوت پیشه می‌کنیم. لب‌هایش را با زبان تر می‌کند، با کلافگی‌ای نامحسوس دستی میان موهایش می‌کشد و به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شوم. لبم را به دندان می‌گیرم، بس است دیگر تا کی می‌خواهم برای هرچیز کوچکی گریه کنم؟!

سه لیوان قهوه درست می‌کنم و بی‌آنکه نگاهی به سینی که صبح برداشته بودم بیاندازم سینی‌ای دیگر برمی‌دارم. ته دلم ضعف می‌رود، آخرین وعده‌ای که خورده بودم صبحانه بود و حال میل زیادی به برداشتن قابلمه و خوردن تمام آش داخلش داشتم. شکر را همراه دو قاشق در سینی می‌گذارم و قبل از خارج شدنم از آشپزخانه نگاهی به یخچال سفید می‌اندازم، جایی که دقایقی پیش او تکیه زده و من را نگاه می‌کرد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از آشپزخانه خارج می‌شوم. در حین راه رفتن چشم‌های قهوه‌ای‌ام بین چایی‌ها که در لیوان تکان می‌خورند و جلوی پایم در گردش بود. سینی را روی میز می‌گذارم و نسبت به حرف‌های درگوشی‌شان که با آمدن من تمام می‌شود بی‌توجهی می‌کنم.

- بفرمایید.

سمیر نگاهی به لیوان‌ها می‌اندازد، خودکار دستش را روی میز می‌گذارد و تکیه‌اش را به مبل کرم رنگ می‌دهد.

- قهوه؟!

- آقا سبحان چای دوست ندارند.

اخمی میان ابروانش می‌نشیند. لحظه‌ای به حرفم فکر می‌کنم، آبی را ریخته بودم و دیگر نمیشد جمعش کنم! سمیر تلویزیون را روشن می‌کند، پاهایش را روی هم می‌اندازد و هم‌چون فردی طلب‌کار بی‌حواس کانال‌ها را رد می‌کند. سنگینی نگاهی از روبه‌رو عذابم می‌دهد و من نیز با چشم دوختن به تلویزیون بزرگ که روی میز تلویزیون چوبی جاخوش کرده بود خود را مشغول نشان می‌دهم؛ تا شاید دریای چشمان سبحان، بی‌خیال غرق کردن من در خود شود!

کانال‌ها از اول می‌آیند و سمیر هم‌چنان رد می‌کند! سمتش برمی‌گردد و بعد از انداختن یکی از پاهایم روی دیگر می‌پرسم:

- نهار خوردین؟

- بله، جای شما خالی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دهان باز شده‌ی سمیر بی‌هیچ حرفی بسته می‌شود و این بار اخم‌هایش مشهود درهم گره می‌خورد. من نیز درست مثل سمیر چشم به تلویزیون می‌دوزم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- نوش جان.

به تلویزیون نگاه می‌کنم، صفحه‌ای که رویش مکث کرده بود مستنید از فقیران بود. خوشا به حالشان، به‌الله که حال ما از آن‌ها خراب‌تر بود؛ بی‌آنکه کفر گوئیم! ما شکر نمی‌کردیم و کفر نیز نمی‌گفتیم.

به دخترک نگاه می‌کنم. قابل شمارش بودند، تک‌تک استخوان‌هایش آن‌قدر برجسته بودند که میشد آن‌ها را از روی لباس هم شمرد، در این حوالی مردم چه‌ها که نمی‌کشیدند. دستی پای چشم‌های قهوه‌ای‌ام که تر شدن‌شان برای او عذاب بود می‌کشم؛ حاج خانم همیشه می‌گفت: «دلت نسوزه، هزارتا آدم این‌جوری هست اگه بخوای واسه همشون دل بسوزونی هیچی ازت نمی‌مونه» می‌گفت و من می‌شنیدم؛ اما مگر میشد دلم برای دخترکی که گریه می‌کرد و از آرزویش برای تحصیل، یک شب‌گشنه نخوابیدن و... نسوزد؟ وای از آرزوهایش؛ چقدر پیش پا افتاده بودند اما برآورده نمی‌شدند.

- پرستو؟

به بهانه‌ی پایین فرستادن آب دهانم بغضم را در گلو خفه می‌کنم و سرم را سمت سمیر می‌چرخانم.

- نهار خوردی؟

- آره، خوردم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اخمی که به تازگی محو شده بود دوباره روی ابروهایش می‌نشیند و من محو دو گویِ مشکیِ چشمانش می‌شوم.

- آها! پس درحالی که از قابلمه‌ی آس هیچی کم نشده و تو قبل حاضر شدنش خوابیدی نهار خوردی، درسته؟

چه جای حرف بود! من آب را جایی زمین می‌ریختم، که زمینش جاذب آب بود و به من فرصت جمع کردن آب ریخته شده را نمی‌داد! سر پایین می‌اندازم و از چشم‌هایِ مشکی رنگ سرزنش‌گرش که رگه‌هایِ عصبانیت در آن مشهود بود فرار می‌کنم. از جایش بلند می‌شود و چقدر ممنون پایه‌ی لق شده‌ی چوبِ مبل بودم؛ که تک‌تک حرکاتش را برای منی که سرم پایین بود شرح می‌داد.

- بلندشو بیا آشپزخونه.

بلند می‌شوم و پشت سرش می‌روم. نیم‌نگاهی، تنها یک نیم‌نگاه به سبحان مسکوت می‌اندازم. لحظه‌ای دلم می‌لرزد؛ برقِ اشک بود یا اشتباه می‌دیدم؟! چشم‌هایم کمی سیاهی می‌روند و با هر پلکی که می‌زنم بهتر که هیچ؛ بدتر می‌شود! تلوتلو می‌خورم و در آخر با تکیه زدن بر ستونِ خانه چشم‌هایم را دقیقه‌ای با آسودگی می‌بندم.

- پرستو؟ حالت خوبه؟

چشم باز می‌کنم و لبخندی بی‌خود روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. باید دل‌مان را به همین شادی‌های کوچک خوش می‌کردیم؛ شادی بعد از دیدن تصویری بدون سیاهی، عجب شادی دل‌نشینی بود و خبر نداشتم!

- خوبم، یک لحظه چشمم سیاهی رفت.



اخم غلیظش، وای از اخم غلیظش که لرز بر تن نحیف من می‌انداخت.

- وقتی بچه میشی چیزی نمی‌خوری همین میشه.

بی‌حرف نگاه از او می‌گیرم و چشم به بخاریِ مقابلم می‌دوزم. تکیه بر ستون سر می‌خورم و در خاطره‌ی زنده شده غرق می‌شوم. بچه که بودم دستم را با بخاری سوزاندم؛ کسی نپرسید می‌سوزد یا نه؟ کسی از حال من نپرسید! تنها به دخترک هفت‌ساله گوشزد کردند که بچگانه رفتار نکند و چه زیبا آخرش دستم را به زور زیر آب یخ بردند، نشنیدند، گریه‌های دخترک که دستش، قلبش، تمام وجودش می‌سوخت را نشنیدند. باز صد رحمت به حاج خانم! برایم از مورچه‌هایی می‌گفت که خودش خوب می‌دانست وجود ندارند، می‌گفت طفلک مورچه‌هایی که وقتی دستت سوخت و خودت را زمین انداختی، مردند. می‌گفت و من دیگر دستم نمی‌سوخت بلکه دلم برای مورچه‌های باربری که آزدن‌شان برایم برابر بود با چندی عذاب وجدان تا آن وقت که مورچه‌های خیالی را از یاد ببرم؛ می‌سوخت.

- چرا اونجا نشستی؟

- همین جا راحتم.

انگار راحتی‌ام باب میلش بود که بی‌حرف ظرف آتش را دستم داد. برایم مهم نبود؛ نه نگاه پر از حرفِ سمیر، نه نگاهِ سبحانی که بر طبق حدسیاتم تر بودند. برایم مورچه‌هایی که حال چهارزانو زده و روی‌شان نشسته بودم هم مهم نبود!

بی‌آنکه کشکِ روی آتش را هم بزنم قاشقش در دهانم می‌گذارم. مزه‌ی کشکِ حالم را بد می‌کند و من به زور قاشقی که در دهان گذاشته بودم را پایین می‌فرستم. چهره‌ام از انزجار جمع می‌شود، کشکی که تا دیروز خالی خوردنش را

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شبانه روز می‌طلبیدم حال، چه جای تفکر! سلیقاند دیگر عوض می‌شوند. کشک‌ها را کمی کنار می‌زنم و باقی‌آش را می‌خورم.

به بشقابِ خالی در دستم نگاه می‌کنم. خود نفهمیده بودم چه خوردم! سایه‌ای جلوی پایم می‌افتد و من سر بالا می‌گیرم. در نگاهش دیگر حرف‌ها هم مرده بودند. کلافِ کاموایِ لباسِ بافتِ تنش چه خنده‌ها که لمس نکرده بود! با چه دلِ خوشی کاموایِ قرمز خریدم و ولنتاین را با تقدیم کردنِ بافتِ قرمز از طرف من به او و باکسِ گلی از طرف او به من شیرین ساخته بودیم.

از نگاهِ بی‌پایانِ سمیر خرده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. به آشپزخانه می‌روم و بعد از خالی کردن کشک‌ها در سینک ظرف‌شویی دوباره آش می‌ریزم؛ بشقابِ آشی که خورده بودم ذره‌ای هم از گشنگی‌ام کم نکرده بود! این‌بار صندلی‌ای که به بیرون دید داشت را عقب می‌کشم و پشت میز می‌نشینم. قاشقم را پر می‌کنم و آرام طعم خوشِ آش را مزه‌مزه می‌کنم.

بی‌حواس نگاهم را در بخشی از هالِ خانه که در دسترس دیدم بود می‌چرخانم. از همین فاصله هم لایه‌ای از خاک که روی میزِ کوچک که ستِ مبلی‌هایِ کرمی‌مان بود دیده می‌شد. پایه‌هایِ چوبیِ میز که فندقِ رنگِ مانند بودند نیز کدر دیده می‌شدند! خیلی وقت بود که طعمِ نوازشِ دستمال را نچشیده بودند؛ اما باز هم بدتر از ساعتِ مربعی‌مان نبود که بالایِ قابِ چوبی‌اش خاک جمع شده بود. لوستره‌هایِ کریستالی‌مان را که دیگر نگویم! کریستال‌هایش آن قدر کدر بودند که شک نداشتم خود نیز فراموش کرده‌اند کریستال نام دارند.

- پرستو؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با صدای متعجب و مبهوت سمیر ذهنم را جمع و جور می‌کنم. از لوستر چشم می‌گیرم و نگاهم را به او می‌دهم.

- جان؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه خیره‌اش روی بشقاب آشی بود که دوباره پرش کرده بودم. سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و به حالت تفکر سرش را می‌خاراند.

- نه، هیچی!

از آشپزخانه می‌رود. گوشه‌ی لب بالایی‌ام را رو به بالا سوق می‌دهم، رفتارش این روزها به طرز عجیبی مثل قبل نبود؛ انگار تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. قاشق آخر را در دهانم می‌گذارم و دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی وسط میز برمی‌دارم. دهانم را تمیز می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم.

- پرستو؟

سرم را بالا می‌گیرم و تعجبم را پشت نقاب خون سردم پنهان می‌کنم.

- جانم؟

لب‌هایش کمی رنگ لبخند به خود می‌گیرند و او با ژست خاصی دستش را در جیب شلوار ورزشی مشک‌اش فرو می‌برد.

- فراموش کردم می‌خواستم بگم امشب شام بریم بیرون؟

این بار اما نقاب بی‌هوا از صورتم پایین می‌افتد، همان‌طور که قاشق درون بشقابم سر می‌خورد و در سینک می‌افتد؛ با همان صدای گوش‌خراش، با همان دردی که قاشق بی‌نوا متحمل شد!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- شام؟ بیرون؟

با بی‌خیالی می‌گوید:

- آره! مگه چی میشه یک شب خوش باشیم؟

- دوتایی؟

- دوتایی.

بی‌محابا لبخندی بر لب می‌نشانم و با دلی که از حالا خوش‌خوشانش بود می‌گویم:

- بریم.

او نیز لبخند می‌زند، درست مثل من از ژرف جانی که همین حالا گرفته بودیم.

\*\*\*

دکمه‌های پالتوی مشکی ساده‌ام را می‌بندم و کمر بندش را سفت می‌کنم. شالم را روی سرم می‌اندازم و با حوصله خزه‌های پالتو که دور گردنم بود را دست می‌کشم و صاف می‌کنم. در آینه به خود نگاه می‌کنم، شلوار کشمیر مشکی‌ام چسب بودنش کمی معذب‌کننده بود که در کنارش بلندی پالتوی تنم را دوست داشتم؛ پالتویی که در عین سادگی وقتی کمر بندش را سفت می‌بستم و گودی کمرم خوب دیده می‌شد. آن قدر به دلم می‌نشست که دیگر دلم پیش مانتوی جلو بازی نماند که هرگز اجازه‌ی پوشیدنش برایم صادر نشد.

پشتم قرار می‌گیرد و هردو از آینه به یک‌دیگر لبخند می‌زنیم. از همان پشت دست‌هایش را جلو می‌آورد و من متعجب نگاهش می‌کنم. کمر بندم را باز می‌کند

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

و شل‌تر از قبل می‌بندد. دلخور از آینه خیره‌اش می‌شوم؛ او اما بی‌توجه کنار گوشم لب می‌زند:

- حاضری؟

من نیز لب می‌زنم، او با سرخوشی و من با دلخوری؛ تنها فرق‌مان همین بود!

- حاضرم.

- بیرون منتظرتم.

از اتاق خارج می‌شود، پیش‌تر از این‌ها خودش گفته بود تابِ نگاهِ دلخورم را ندارد و حال با رفتنش به ثبات حرفش پی بردم. کرم پودر را به صورتم می‌زنم، رژ رنگ لبم را روی لب‌هایم می‌کشانم، بعد از برداشتن فرمژه و تاب دادن به مژه‌های مشکی و بلندم به آرایشم خاتمه می‌دهم. لوازم را سر جایشان در کشوی دراور کنار آینه قدی می‌گذارم. کیفم را از روی میز برمی‌دارم و با نگاهی گذرا از صاف بودن رو تختی گل‌دار و جمع بودن لباس‌ها خیالم راحت می‌شود. در را می‌بندم و از اتاق خارج می‌شوم.

- بریم؟

- آره، بریم.

نگاهش را در صورتم می‌چرخانم و سرش را تکان می‌دهم. در را باز می‌کند و خودش مشغول پوشیدن کفش‌هایش می‌شود. روبه سبحان با لبخندی که حال خوبم را به رخ می‌کشید می‌گویم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- معذرت می‌خوام آقا سبحان، به احتمال زیاد با خودتون می‌گید چقدر مهمون‌نواز خوبی هستن!

او اما لب‌هایش نمی‌خندد؛ تنها دست در جیبِ شلوارش می‌برد که از صبح به پا داشت و به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد.

- این چه حرفیه، راحت باشین پرستو خانم!

پرستو خانم را آن‌چنان با غلظت می‌گوید که لبِ زیرینم بی‌آنکه بفهمم به چنگِ دندان‌هایم در می‌آید. سمیر کمر راست می‌کند و دستی به کتِ سورمه‌ای خوش‌دوختش می‌کشد.

- می‌مونی خونه؟

- نه.

رو از سبحان می‌گیرد و نگاهش را به من می‌دهد.

- چرا وایسادی؟ بیا دیگه.

سری تکان می‌دهم و بعد از خداحافظی‌ای که به زهر مانند بود از خانه خارج می‌شویم. در جلوی ماشین را باز می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. بی‌حرف سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم و به درخت‌های کنار خیابان که از دسترس دیدگانم در گذرند چشم می‌دوزم. ما هم با همین سرعت از لحظاتِ خوش عبور کردیم، چه می‌دانستیم در پسِ چندی از لحظاتِ خوش لحظاتی بد نیز در انتظارمان است! چه می‌دانستم بیماریِ پارانویایِ سمیر خورشیدی پنهان‌شده در پشت ابر بود! همین ندانستن‌ها بود که کار دستم داد....

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای موزیک خارجی در گوش‌هایم می‌پیچد. نمی‌فهمیدم چه می‌گفت اما عجز مشهود در کلامش و کشش حرفی که داشت بند دلم را پاره می‌کرد؛ درست مثل نگاهی که تازگی سبحان داشت. چشم‌های آبی‌اش پر از حرف‌هایی آغشته به عجز بود و من ناتوان از درک حرف‌هایش. چشم‌های مشکي سمیرا! وای از آن چشم‌ها که حرف‌هایش را می‌فهمیدم و عذابی دو چندان را متحمل می‌شدم، کاش از درکش عاجز بودم؛ کاش ترس‌هایش را نمی‌فهمیدم!

- پرستو؟

سرم را از شیشه‌ی ماشین جدا می‌کنم و به نیم‌رخ مردانه‌اش نگاه می‌کنم. ریش‌هایش اصلاح نیاز داشتند و این نامرتب بلند شدنشان او را شلخته نشان می‌داد.

- جانم؟

- چرا ساکتی؟

- چی بگم!

سکوت می‌کند و با قرمز شدن چراغ پا روی ترمز می‌گذارد. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، خیره به موهایم می‌گوید:

- هر چیزی، فقط نذار سکوت بین‌مون فاصله بندازه.

- ما بدون نبود سکوت هم بین‌مون فرسنگ‌ها فاصله‌ست!

- چقدر باید بی‌آب بدوام تا این فاصله تموم بشه؟

- همون قدر که تا مطب یک دکتر روان‌شناس خوب فاصله‌ست!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اخم می‌کند و رو می‌گیرد. ماشین را روشن می‌کند و با حرص پا روی گاز ماشین می‌گذارد.

- سمیر؟

- بله؟

- چرا نمی‌خواهی قبول کنی؟ مگه روان‌شناس قراره گازت بگیره؟ فقط باهات صحبت می‌کنی همین!

اخمش رنگ‌ولعابی بیشتر می‌گیرد، حال من نگاهم پی بینی عقابی‌اش است و قلبم پی سرعت ماشین که هر لحظه بالاتر می‌رود؛ بی‌چاره با ضربان تندش ناراضی بودنش را فریاد می‌زند و سمیر چشم‌وگوش بسته تنها با تمام قوا پا روی گاز گذاشته است!

- یه وقت دیگه راجع بهش حرف می‌زنیم.

- وقت دیگه یعنی کی؟

یکی از دست‌هایش را با ضرب روی فرمان می‌کوباند و با صدایی که سعی در بالا بردنش دارد می‌غرد:

- پرستو! خواهش می‌کنم یک امشب رو زهرمارمون نکن، گفتم بعد حرف می‌زنیم.

لبخندی تلخ می‌زنم و چشم‌های سر به هوایم را در امتداد پیشانی بلندش می‌دوانم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- پس به این نتیجه رسیدی که سکوت تا حرف زدن مون بهتره؟ نمی‌دونم تا کی می‌خوای از واقعیت‌ها فرار کنی و بگی درستش می‌کنیم! باشه هرچی تو بگی، من لال می‌شم.

دستم را روی دهانم می‌کوبم و از چهره‌ی عصبی‌اش چشم می‌گیرم. تصاویر در حال گذر پشت شیشه‌ی ماشین زیباتر از منظره‌ی ما بودن مان بود! قطرات باران شیشه را خیس کرده بودند و تصاویر هر لحظه که می‌گذشت مبهم‌تر از پیش مقابل چشم‌هایم جان می‌گرفتند.

سرعت ماشین را کم کرده و بعد آرام ترمز می‌کند.

- پیاده‌شو برو اون‌ور خیابون جا پارک پیدا می‌کنم میام.

سری تکان می‌دهم و بی‌وقفه پیاده می‌شوم، با وجود هوای خفه‌ی ماشین و خاطره‌های خاک خورده در آن مستطیل آهنی اتلاف وقت برای ماندن جایز نبود. سوز سرد هوا به سختی از تار و پودهای پالتوی کلفت و گرم عبور می‌کند. دست‌هایم را بغل می‌گیرم و سمت رستوران آن طرف خیابان می‌روم. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم هنگام برخورد با سنگ‌فرش‌های خیابان بر اعصابم خط می‌اندازد. این صدا همانی بود که حاج خانم آن را نوای زنانگی می‌دانست! گویا تفکرات مان فرسنگ‌ها فاصله داشتند.

از میان ماشین‌ها می‌گذرم و در برابر صدای بوق ناشیانه‌ای که راننده‌های عصبی به صدا در می‌آورند صبوری می‌کنم. آن طرف خیابان می‌ایستم و چشم‌هایم را در خیابان به چرخش می‌آورم. انگار خبری از ماشین او نبود!

- خانم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برمی‌گردم و منتظر به خدمه‌ای جوان که پیراهنی سفید، شلوار و جلیقه‌ای مشکی به تن داشت نگاه می‌کنم. موهایش در هوا بازی می‌کردند و چشم‌های مشکی وحشی‌اش برای شکار مشتری می‌چرخیدند.

- بله؟

- غذای مخصوص امشب ماهی کنتاکی، اگر مایل هستین بفرمایید داخل.

- ممنون، منتظر کسی هستم.

لبخندی بر لب می‌نشانند و با سماجت تمام می‌گویند:

- بفرمایید، هوا سرده همراه‌تون هم میان.

با کلافگی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- ممنون آقا همین‌جا راحت!

راحتی‌ام را با قاطعیت تمام می‌گویم و آقا را با غیظ به زبان می‌آورم. این بار دستی به کرواتش می‌کشد و می‌گویند:

- این طوری که همیشه، حداقل... .

- بله درست می‌فرمایید! همیشه شما همین طوری سرت رو بندازی پایین و به

بهانه‌ی شغل‌تون مزاحم یک خانم متاهل بشید!

سمت سمیر که دست در جیب شلوارش برده و نزدیک‌مان می‌شوم نگاه می‌کنم.

لرز به جانم می‌افتد و این میان صدای قلب کوچکم که چون گنجشکی کوچک آرام سر و صدا می‌کرد را خودم شنیدم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مرد لبخندش وا می‌رود، اما انگار سماجت در خورش بود که صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد و در جواب سمیر گفت:

- این چه حرفیه، قصد جسارت نداشتم؛ بفرمایید داخل هوا سرده.

سمیر پوزخندی کنج لبش می‌نشانند و دستم را به اسارت دست خود در می‌آورد. نوک انگشتانش یخ زده بود و این اولین بار بود که از دست‌هایش احساس گرما نکرده بودم. شانه‌به‌شانه‌ام می‌ایستد و من در همان حین به کفش‌های چرم ورنی مشکی رنگش که لژی پاشنه مانند داشتند چشم می‌دوزم.

- بله، صدرد همین‌طوره که شما می‌گید!

دستم را می‌کشاند و از فرش قرمز چرکِ جلوی در عبور می‌کنیم. در را هل می‌دهد و در همان حین عصبی کنار گوشم لب می‌زند.

- گفتم منتظرم وایسا، نگفتم برو دل و قلوه بده!

بغضی که رفته‌رفته بیشتر در گلویم جاخوش می‌کرد را به سختی مهار می‌کنم و لب می‌زنم:

- سمیر من ...

- ببند دهنت رو پرستو.

تند شده بود و من هرچه بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم دلیلش همین بود؛ ما با همین سکوت‌های من، انکارهای من و درست می‌کنیم‌های پوچ سمیر به زیر خط بی‌چارگی رسیدیم! بی‌چاره دسته‌ی کیفم، این میان قربانی جنگ بین من و بغض

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لجبازم شده بود؛ چه فشارها که به دستهایِ کیفم نیاوردم تا مبادا بغضم بشکنند...

سمتِ یکی از میزهایِ کنارِ دیوار و به دور از جمعیت می‌رود. صندلی‌ها فرمی کشیده و ظریف داشتند، در کنارش روکش صندلی‌ها که آبی تیره بود با رومیزیِ دو تیکه‌ی زرد تیره و قرمز آتیشی ترکیبی خیره‌کننده به وجود آورده بود!

یکی از صندلی‌ها را کنار می‌کشد و باز من را در حسرتِ کنارِ پنجره‌ها نشستن می‌گذارد. جایِ من همین‌جا بود، کنجِ رستوران خارج از دسترسِ نگاه‌هایی که سمیر همه را بد می‌پنداشت.

روی صندلیِ عقب کشیده شده می‌نشینم و دست‌هایِ سردم را رویِ میز درهم قفل می‌کنم. نگاه در رستوران می‌چرخانم، چاره چه بود، وقتی درست روبه‌رویم نشسته بود تنها می‌شد از نگاهش فرار کرد. فضایِ گرم رستوران و نماییِ چوبش دل‌نشینش کرده بود. نوایِ موزیکِ بی‌کلام با صدایِ به هم خوردنِ قاشق و چنگال‌ها در گوش می‌پیچید، این میان صدایِ کفشِ انسان‌ها که هم‌چون مگس‌هایی مزاحم در رفت و آمد بودند بر روح و روانم خط می‌انداخت.

دست‌هایم گرم می‌شوند، امان از این گرمابخش تندخوی!

- پرستو؟

دست‌هایم را کمی عقب می‌کشم، بس نبود؟ دیگر حتی روزشمارِ مدّت زمانی که غرورم را بوسیدم و کنار گذاشتم را هم به‌خاطر ندارم! به‌الله که بس بود. چشم‌هایم می‌دوند، با تمام قوا. او اما با گرفتن چانه‌ام و برگرداندن سرم پاهای

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرگردانم چشم‌هایم را ناامید می‌کند؛ بی‌چاره‌ها از جان و دل مایه گذاشتند و آخرش به دست شکارچی شکار شدند.

- پرستو به من نگاه کن.

نگاهش می‌کنم، چی می‌خواست؟ کاش میشد سوالم را به زبان بیاورم تا بفهمم از جان من فلک‌زده چه می‌خواست که آن‌طور نگاهم می‌کرد. کلیشه بود اما با همین چشم‌هایش من را عاشق کرد! با همین چشم‌هایی که دریایی نبودند اما امواج حرف‌هایش را در آن‌ها مشهود بود. نگاهش می‌کنم و او لال می‌شود.

- چی میل دارید؟

چانه‌ام را به سرعت ول می‌کند و سردرگم سرفه‌ای مصلحتی می‌کند. منو را برمی‌دارد و بعد از نگاهی کوتاه می‌گوید:

- غذای مخصوص امشب‌تون چیه؟

- ماهی کنتاکی.

- دوتا ماهی کنتاکی، یک دوغ و یک نوشابه.

- بله، دسر میل ندارید؟

باز هم نمی‌پرسد! شاید اگر بنا بر نظرات من بود حال به جای رستوران در خانه‌مان لب‌خند به لب داشتیم و همان‌جا در چهاردیواری خودمان شام را می‌خوردیم، بی‌آنکه به مکانی غریبانه بیایم.

- نه ممنون.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مرد سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد و می‌رود. کاش رهگذر نبود و می‌ماند،  
تنهایی به مذاق ما خوش نمی‌آمد!

- پرستو؟

کاش این‌طور با عجز صدایم نمی‌زد، شاید اگر ناشنوا و نابینا بودم حال هزاربار از  
قفسی که برایم ساخته بود می‌گریختم.

- سمیر خواهش می‌کنم!

- نه، من خواهش می‌کنم.

چشم‌هایم را محکم روی یک‌دگیر می‌فشارم، دوئل خواهش کردن بود؟!  
آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و سرم به سمتش برمی‌گردانم.

- سمیر!

- پرستو!

نفسی عمیق می‌کشم و دست‌هایم را روی میز می‌گذارم. بی‌وقفه دست‌هایم را  
می‌گیرد و خیره در چشم‌های مستأصلم می‌گوید:

- یه لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

لبخندی کج روی لب‌های رنگ گرفته و باریکم می‌نشانم. حتی معذرت خواهی  
هم نمی‌کرد و با این توجیه کوتاه انتظار درک شدن داشت؟! خواننده راست  
می‌گفت: «غرورمان که نه، غرور او عشق را از ما گرفت.»

- باشه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندی بر لب می‌نشانند، نمی‌دانست من به خودم گفته بودم باشه. من به قلبم باشه را گفتم، او خواست و من اجازه‌ی لگدمال کردنِ غرور به هیچ رسیده‌ام را دادم. دست‌هایم را بالا می‌گیرد، بوسه‌ای رویشان می‌زند و من تمام وجودم برای آن فشاری که در آخر به دست‌هایم وارد می‌کند، پر می‌زند.

چشم از نگاهِ خندانیش می‌گیرم، چه می‌کردم دیگر! من دخترِ دست پرورده‌ی حاج‌خانم بودم، آفتاب و مهتاب را دیده بودم؛ اما همین بوسه برای تا بناگوش سرخ شدنم کافی بود. گلِ شمع‌دانیِ مصنوعی روی میز دلم را ربود، آخر دل بی‌چاره‌ام پیش گل‌های طبیعی رفت، قدم‌زنان نه‌ها! دوان‌دوان رفت و گفت غصه نخور، شاید این‌ها فراموش کرده باشند؛ اما هیچ گل مصنوعی‌ای تو نمی‌شود. دمی عمیق گرفتم و دست روی گل‌برگ‌های پارچه‌ای‌اش کشیدم، چه دل‌نشین بود، آب شدن زیر گرمای نگاه او را می‌گویم.

مردکِ ابله! چطور بعد از دیدار دم در دو مرتبه جلوی چشمان مردی که در رگ‌هایش در عوض خون، مایعی به اصطلاح غیرت‌نام رژه می‌رفت؟ ظرف‌های غذا را روی میز می‌چیند و با لبخندی مضحک روبه من می‌گوید:

- امری ندارید؟

سمیر درحالی‌که تکه‌ای ماهی جدا می‌کند می‌گوید:

- چه امری می‌تونه داشته باشه!؟

تکه ماهی به چنگال را نزدیک دهانم می‌آورد و من بی‌محابا دستش را پس می‌زنم. اخم‌هایش، وای از اخم‌هایش. صندلی را با شتاب عقب می‌دهم و سمتِ سرویس بهداشتی‌ای که راهنما می‌گفت آن‌جاست می‌دوم. من قربانی شدم، در

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دوئل دو مرد که شاخ و شانه‌ای مال من است می‌کشیدند و چه می‌گفتم وقتی یک از آن مردها غریبه‌ای بیش نبود. عق می‌زنم و بی‌حال دستم را به روشویی می‌گیرم، تن خسته‌ام را به سختی سرپا نگه می‌دارم. ماهی لعنتی، بویش هم حال را به هم می‌زد. شیر آب را باز می‌کنم و دست‌هایم را مشت می‌کنم، آب سرد را به صورتم می‌زنم. نفسم لحظه‌ای بند می‌آید و چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کند. دمی عمیق می‌گیرم و به خود در آینه نگاه می‌کنم، مژه‌هایی که آب از آن‌ها چکه می‌کرد، گونه‌هایی که برجستگی‌شان باب میلم بود و لب‌هایی که سرخ بودند، نه از رنگ رژ، بلکه از رنگ خون. آن قدر که به جان پوست‌های خشکیده‌ی بدبختش می‌افتادم.

دست روی پیشانی‌ام می‌کشم، عشق‌مان درست مثل همین بخیه ردش کم‌رنگ شد و تنها فرقی این بود که نه من و نه او؛ هیچ‌کدام از کم‌رنگ شدنش راضی به نظر نمی‌آمدیم.

دختری داخل سرویس بهداشتی می‌شود و چشم‌های بی‌حوصله‌اش را به من می‌اندازد، دخترک چه کرده بود با خود؟ زود نبود برای مردن چشم‌هایش؟ کنارم می‌ایستد و از داخل کیف کوچکی که به دست گرفته بود رژ قرمز رنگی در می‌آورد، با سخاوت روی لب‌هایش می‌کشد و میان موهای پریشان مدل پسرانه‌اش که رنگ آبی‌شان تو ذوق می‌زد دست می‌کشد. از آینه نگاهی به چشم‌های بی‌حال و بی‌فروغم می‌اندازد.

- به نفعته دست بجنبونی و بری بیرون! شوهرت دو ساعته داره یقه جر می‌ده بیاد تو دست‌شویی زنونه ببینه چه مرگت شده، به زور جلوش رو گرفتن.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

این را می‌گوید و نگاه نمی‌کند به دست‌هایم که می‌لرزند، می‌گوید و من هنوز حرفی که در پس حرکت دادن لب‌های پروتز کرده‌اش به گوشم رسیده بود را باور نداشتم. تکیه‌ام را از روشویی می‌گیرم و از در خارج می‌شوم. دستی به لبه‌ی شالم می‌کشم و بی‌حال نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. دیگر حتی نمای چوب، بوی عطرها و شیرین و تلخ یا حتی موزیک ملایم هم به دل نمی‌نشست.

- حالتون خوبه؟

سرم را به طرف مردکِ جاهل می‌چرخانم. خنده‌ای سر می‌دهم و تلخ می‌گویم:

- اگه شما امشب دست از سر من و همسرم برمی‌داشتین شاید الان خوب بودم!

گوشت‌تلخی می‌کنم و او باز لبخندی می‌زند. باید از همان رفتاری که دم در رستوارن نشان داده بود می‌فهمیدم عقل در سر ندارد. کارتی را از جیب شلوار مشک‌اش در می‌آورد و سمتم می‌گیرد.

- خوش‌حال می‌شم باهام تماس بگیرین.

با نفرت به لب‌هایش که سیاهی‌شان نشان از سیگاری بودنش می‌داد چشم می‌دوزم، از مردانگی تنها بلند کردن ریش‌هایش را یاد گرفته بود!

- شما هیچ متوجه‌اید چی می‌گید؟

خنده‌ای سر می‌دهد و دستش را به ریش‌های تازه در آمده‌اش می‌کشد.

- ناز نکن دیگه!

این بار من می‌خندم، مسخره، بی‌محتوا اما با دلیلی مشخص، به دلیل جکی که در گوشم نجوا کرده بود؛ تبرئه کن آقای قاضی! به‌الله که دلیلم قانع‌کننده‌ست.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

متوجه شده بودم و با صراحت تمام دروغ گفتم. یخ می‌زند، نه فعل اشتباه است؛ یخ می‌زنم. او دستم را می‌گیرد و من تمام وجودم یخ می‌زند. وای، بازی کرده بودم، با غیرت سمیری که دست‌های همیشه گرمش حال از عصبانیت سرد شده بود، بازی کرده بودم با چیزی که غیرت نام داشت. دیدم، به چشم دیدم که لب‌ها خونی، پای چشم‌ها کبود و یقه‌ها پاره شد؛ اما دم نزدم نگاه کردم به هیاهویی که دلیلش من بودم. خدا از آن کس که جدایشان کرد نگذرد. کاش می‌گذاشت آن قدر بزنند و آن قدر بخورند که وقت خانه رفتن نرسد؛ من با تمام وجود از رفتن به خانه‌ای که بی‌شک امشب شکنجه‌گاه من و او، یا شاید ما بود می‌ترسیدم.

\*\*\*

پاها سنگین می‌شوند، نفس‌ها تند و قلب‌ها پر سر و صدا. من عقب می‌روم و او جلو می‌آید، همین سنگینی پاها بود که توان دویدن را هم از من گرفت.

- سمیر بذار توضیح بدم.

دستش را دوباره از روی بینی‌اش که خون‌ریزی دارد می‌کشد و قدمی دیگر جلو می‌آید.

- چی رو؟ گندکاری ت رو؟

قطره‌ای اشک گونه‌ام را خیس می‌کند، چه بی‌رحم شده بود که با دیدن گریه‌ام پوزخند به لب آورد. پیشانی باد کرده و گونه‌ی کبودش دلم را می‌لرزاند و چه می‌گفتم به مردمک‌های قهوه‌ای لرزانم تا پی پیشانی و گونه‌اش نچرخد؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برخورد تن لرزانم با دیوار خاتمه‌ای می‌دهد به این موش و گربه بازی، تمام شده بود؛ گربه موش را به چنگ آورد و حال باید دید چه به روزم می‌آید. کنار دیوار سر می‌خورم و می‌نالم:

- سمیر به قرآن من کاری نکردم.

روی پا می‌نشیند و با چهره‌ای که از درد بینی‌اش کمی درهم بود می‌گوید:

- آره، می‌دونم کاری نکردی! فقط به طرف کلاف نخ دادی تا بیاد طرفت. حالت‌هوع هم بهانه بود، نه؟

دوباره دستش را بینی‌اش می‌کشد و خونش را با فکی منقبض شده پاک می‌کند. دست خونی‌اش لرز به جانم اندازد و من با چنگ انداختن به شلوار کشمیر پایم به زور دست‌هایم را کنترل کردم که دستش را نگیرم.

- نه به خدا، به جون آقام قسم حالم بد شد.

ترس داشتم، از این مرد که دستش را جلو آورد و موهایم را نوازش کرد؛ آرامشی که در خود طوفانی پنهان گنجانده بود.

- که این‌طور!

دستش میان موهایم چنگ می‌شود و بغضم با صدا می‌شکند. این دنیا که نفهمیدم، کاش آن دنیا بگویند گناه این موها چه بود که باید کشیده می‌شدند؟ دستم را روی دستش می‌گذارم و با صدایی دورگه غرورم را خرد و خاکشیر می‌کنم.

- سمیر تو رو خدا!!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بیش از پیش می‌کشد! چه شد که این دو کلمه را چپه تعبیر کرد؟ سرم تیر می‌کشد و چشم‌های بارانی‌ام او را تار می‌بیند، می‌شکنم؛ آن قدر بلند که گوش دیوارهای اتاق سه در چهارمان کر شود.

- پولدار بود؟

سکوت می‌کنم و این بار با دست دیگرش فکم را هم در دست می‌گیرد. دست‌های لرزان من اما بی‌آنکه تلاش‌شان نتیجه‌ای داشته باشد روی دست‌های او نشسته بودند.

- د حرف بزن عوضی، چی داشت که من نداشتم؟ پول، ماشین، خونه؟ چه کوفتی داشت؟

چشم‌هایم را روی یک‌دیگر فشار می‌دهم و از ژرف دردهایم جیغ می‌کشم:

- آدم بود، آدم. چیزی که تو هیچ وقت نمی‌تونی باشی.

فکش منقبض می‌شود، خسته بود؛ طوفان من از تظاهر کردن به آرام بودنش خسته شده بود. ناله‌ای می‌کنم و در برابر کشش بیشتر موهایم توسط او سرم را پایین می‌آورم. کنده شدن موهایم را که نه، کندن شدن پوست سرم را احساس می‌کردم؛ آن قدر دردناک که تمام سلول‌های بدنم دلشان به حالم بسوزد.

- چه زری زدی؟

نفس‌های داغش گوشم را می‌سوزانند و چه فایده وقتی دیوار جایی برای عقب رفتن نگذاشته بود؟! با لجاجت تمام دردهایم را اشک می‌کنم و از سکوت پیشه کردن می‌گریزم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- کری؟ می‌خواهی برات هجی کنم؟ پس خوب گوش کن چون دوباره تکرارش نمی‌کنم. الف، دال، میم!

سرم را کمی جلو می‌برم و درست کنار گوشش جیغ می‌کشم:

- چیزی که تو، توئه عوضی هیچ‌وقت نمی‌تونی باشی!

گونه‌ام می‌سوزد و من به خود می‌لرزم. انگشتر عقیقش به گوشه‌ی لبم برخورد می‌کند و کاش سوزشش گفتنی بود. پیش از این‌ها گونه‌ام نوازش‌هایش را چشیده و حال ورق برگشته؛ چه بگویم از دل به خون مانند گونه‌ام؟ طفلک طعم نوازش‌ها زیر دندانش مزه کرده بود. به عقب هلم می‌دهد و من آنقدر بی‌جان هستم که گذاشتم تن خسته‌ام به دیوار کوبیده شود و درد تا مغز استخوانم نفوذ کند. طبق معمول می‌خواهد عصبانیتش را با نفس‌های عمیق پی‌درپی ختم به خیر کند، اما هرکه نداند من می‌دانم با چند نفس کوچک آرام نمی‌شود!

سکوت، عجب حاکم بی‌رحمی بود. صدای بغض زن کمر خم کرده‌ای که بلند شکسته شده بود و صدای دندان‌های یک‌دست و مرتبش را که برهم می‌سایید، در گوشم می‌پیچید و حال بیشتر گریه می‌کنم! به حال خودم که آن زن کمر خم کرده بودم.

- آدمت می‌کنم پرستو، آدم! دو دقیقه ولت کردم دم درآوردی؟

سکوت می‌کنم، به‌الله که خودم طاقتش را نداشتم. پوست سرم هم طاقتش را نداشت؛ آرام بگیر زبان! دو دقیقه نچرخه نه زمین به آسمان می‌آید و نه آسمان به زمین. مچ دستم را می‌گیرد و استخوان‌هایم از فشار دست‌هایش جیغ

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کشند. دستم را کمی پیچ می‌دهد و من باز ناله سر می‌دهم. عهدم را شکسته بودم، بی‌آنکه خود بفهمم.

- چی شد؟ چرا زبون به دهن گرفتی؟

باز سکوت و غرش شیرِ چموش. این بار بیشتر می‌تاباند و من دیگر شانه‌هایم هم تاب نمی‌آورند، من گریه می‌کنم و آن‌ها پابه‌پایم می‌لرزند. باز موهای بی‌چاره‌ام قربانیِ سکوت‌م می‌شوند. پنجه در موهایم می‌کشد و خرمن موهای بلندم را دور دستش می‌پیچاند. می‌کشد، می‌کشد و من جان از تنم می‌رود. می‌کشد و من جیغ می‌کشم؛ بی‌علت و معلول!

- جیغ نکش، زر بزن مگه تا همین دو دقیقه‌ی بالای منبر واسه من سخنرانی نمی‌کردی؟

من جیغ می‌کشم، او فریاد می‌زند و آخر سر صداهایمان میان یک‌دیگر گم می‌شوند.

- توروخدا دست از سرم بردار! راحتم بذار، تو رو به دین و ایمونت قسم تمومش کن؛ به خدا خسته شدم دیگه نمی‌کشم.

می‌خندد، زهرخند می‌زند و فشار دست‌هایش کم می‌شود. صدایش گرفته و کاش گرفتگی‌اش به خاطر فریادهایش نبود، تا دلنشین بودنش را انکار نکنم.

- کنار اون خسته نبود، براش خندیدی، ناز کردی.

با تمام وجود می‌نالم:

- سمیرا!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- چشم‌های آبی‌رنگش خوب بود یا گارسون بودنش؟ چی بیشتر داشت که به من ترجیحش دادی؟

- سمیرا!

صدایمان هرچه می‌گذرد بیش از پیش تحلیل می‌رود.

- خندیدی پرستو، خندیدی! موهات، موهات رو دید؛ همه‌ی مدت نگاهش به موهات بود.

بار دیگر زمزمه می‌کنم و او انگار تازه گوش‌شنوا بودن را از بر می‌شود.

- سمیرا؟

- سمیرا مُرد.

این جواب من نبود. من جان گفتنش را می‌خواستم.

- سمیرا؟

بی‌چاره گونه‌ام، باز می‌سوزد و اشک‌هایم نمک روی زخمش می‌شوند. انگشترش بد زخم می‌زد! این بار دیگر طعم خون را چشیدم و حال تهوع از این طعم مضمئزکننده امانم را برید. دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم و خودم را کمی جمع می‌کنم.

- ببند دهن‌ت رو پرستو! اگه جون‌ت رو دوست داری فقط سکوت کن.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و او صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند. رگ دست‌هایش بیرون زده و سعی دارد با فشار آوردن به شقیقه‌هایش خود را آرام سازد. نمی‌دانم چه شد، فقط به خودم که آمدم جایش خالی بود و در اتاق بسته.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

رفته بود که خودش را آرام کند و من چقدر از خود متنفر بودم که نمی‌توانستم آرامشش باشم.

صدای شکستن می‌آید و من با تمام وجود گریه می‌کنم. سرم را در دست می‌گیرم تا صدای عربده‌اش که در خانه‌ی نقلی‌مان طنین‌انداز شده بود را نشنوم.

مشتش را به در اتاق می‌کوباند و دوباره لعنت می‌فرستد.

- لعنت بهت پرستو، لعنت بهت.

دست‌هایم را بیشتر روی گوش‌هایم می‌فشارم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- لعنت بهت پرستو، لعنت بهت.

تن خسته‌ام را کمی تکان می‌دهم. بس بود دیگر، شکستنی‌ها را شکست، دردها را فریاد کرد؛ دیگر ستون‌های خانه هم به این چیزها عادت کرده بودند چه جای فرار از او؟! با کمک تخت از جایم بلند می‌شوم و از صدای فریاد استخوان‌های کمرم چهره درهم می‌کشم. تلوتلوخوران خودم را سمت در می‌کشانم و سعی در انکار انرژی تحلیل رفته‌ام می‌کنم. دستم را به دیوار کنار در می‌گیرم، با نگاه به آینه شکم به یقین تبدیل شد، رنگ از رخم پریده بود و چهره‌ام فرقی با دیوارهای کرم استخوانی نداشت.

دست‌های لرزانم را پیش‌قدم می‌کنم و دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم. در چوبی با صدایی قیژمانند باز می‌شود. با قدم‌های آرام از راهروی مخوف می‌گذرم و در درگاه حال خانه خیره‌ی مردی می‌شوم که کنار دیوار در چمباته زده و از دستش خون می‌رفت. نمی‌دانم گریه‌ی مردانه‌ای که در سکوت سر می‌داد از سر ناگفته‌هایی که هنوز فریاد نشده بودند، بود یا از سر دستش که بریده بود.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کنارش روی دو پا می‌نشینم. لعنت به این بی‌حواسی که برای خانه باند نخریده بودم. باندِ دور دستم را باز می‌کنم، نگاهی گذرا به زخم خشکیده‌ی دستم می‌اندازم و باند را از طرف دیگرش دور دست او می‌بندم. هر دوری که می‌پیچانم نگاهش سنگین‌تر می‌شود و من میل بیشتری به شکستن بغض تازه جان گرفته‌ام پیدا می‌کنم. عجیب بود که برای دقیقه‌ای توان گریه نکردن را پیدا کردم!

می‌خواهم بلند شوم که مچ دستم را می‌گیرد و بی‌جان زمزمه می‌کند:

- لب‌ت خونی شده.

لبخندی می‌زنم و لبم می‌سوزد، انگار خودم درد زخمی که زده بود را نمی‌فهمیدم. به سادگی دستم را از دست بی‌جان‌ش بیرون می‌کشم و دوباره به اتاق باز می‌گردم. بازهم دیوار است که تکیه‌گاه کمر خم شده‌ام می‌شود. سمت تخت دونفره‌مان می‌روم و دقیقه‌ای خیره‌اش می‌مانم. همین تخت بود، همین تخت حاکی شب بیداری‌مان بود، همین تخت بود که شب عروسی‌مان رویش قلبی از گل رز طرح زده بود. من روی همین تخت با لباس عروسم دراز کشیدم و پیش از آمدن او از حمام دفتر خاطراتم را با لبی خندان و ذهنی که جولان‌گاه افکاری شیرین بود پر کردم از خاطرات شب ازدواج‌مان؛ ولی همان شب تمام شد. دیگر ننوشتم، بعد از آن فهمیدم باتلاق، باتلاق است. حال چه با گل‌برگ‌های رز و طرح قلب تزئین شود و چه نشود!

دست زیر تخت می‌برم و دفترم را بیرون کشیدم. هنوز خودکار عطری‌ام از گیره‌اش به آن آویزان است. خودکار را برمی‌دارم و نوشتن را از سر می‌گیرم. با چشم‌هایی تار، تنی کوفته و دستی که جانی برای نوشتن ندارد، شروع به نوشتن می‌کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

«هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر می‌فهمم دیگه قابل جبران نیست، ما هرچقدر هم که بگیم درستش می‌کنیم باز نمی‌تونیم. به قول حاج‌خانم خونه‌ای که خشت اولش سست باشه خونه نمی‌شه! هرچی بیشتر می‌گذره بیشتر می‌فهمم که جفتمون شمع شدیم و می‌سوزیم، هیچ‌کدوم قبول نمی‌کنیم یکی پروانه باشه. توقعی ندارم، خودم می‌دونم پروانه بودن سخته؛ اونم توی این دوره‌زمونه که حرف حرفِ باده! شبی که پروانه دور شمع می‌چرخه، دست نوازش‌گر باد شمع رو خاموش کنه و پروانه بمونه با تاریکی ابدی... فکرش هم لرز به جونم می‌اندازه. کاش حاج‌خانم اینجا بود تا ببینه چطور حرفش رو نادیده گرفتم، همیشه می‌گفت هرکی هرچی گفت زودی نگو چشم! یک کلمه‌ای هم هست به اسم «نه» دو حرف بیشتر نداره گفتنش هم سخت نیست؛ پس فردا یکی بهت بگه پیر تو چاه می‌خوای بگی چشم؟! اون می‌گفت و نمی‌دونست آدم عاشق یک گوشش دره اون یکی دروازه.»

به خط خرچنگ غورباقه ماندم نگاه می‌کنم و پوزخندی می‌زنم. کاغذ جنس کاهی کتاب کوچک از اشک‌هایم خیس و جوهرها پخش شده‌اند. دفتر را کنار دستم می‌گذارم و نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. تاریکی‌اش لرز به جانم می‌انداخت، و من ممنون پنجره‌ی بالای سرم بودم که زیر چراغ خیابان قرار داشت و نوری ناچیز در اتاق می‌انداخت. صدای در خانه گوشم را کر می‌کند، نه، نه او بی‌من نمی‌رود؛ نه تنه‌ایم نمی‌گذارد. با بغض از جایم بلند می‌شوم و در اتاق را با شتاب باز می‌کنم.

پوزخند می‌زنم. باز فرار می‌کند؛ می‌رود و من می‌مانم با دو گلدان محبوبم که خرد و خاکشیرشان کرده است. تکه‌ای از گلدانی که جلوی در اتاق شکسته است را برمی‌دارم و در دست می‌گیرم. مقابل آینه‌ی اتاق می‌ایستم و به خود نگاه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنم. گونه‌ام قرمز شده و روبه کبودی می‌رفت، گوشه‌ی لبم هم که دیگر گفتنی نیست!

شیشه را بالا می‌آورم و دسته‌ی کوچکی از موهایم را جلوی چشمم نگه می‌دارم. شیشه را حرکت می‌دهم و در آینه به موهایی که در هوا پخش و تن‌شان به زمین برخورد می‌کند نگاه می‌کنم. می‌خندم و دسته‌ای بزرگ‌تر را می‌بُرم. می‌خندم و دسته‌ای دیگر... .

قهقهه می‌زنم و دیگر خبری از موهایی که چیزی تا رسیدن‌شان به گ...\*وی کمرم نمانده بود نیست. بغضم می‌گیرد، موهایم دیر بلند میشد و مثل آن دخترکی شده بودم که بعد از چتری زدن موهایم پشیمانی گریبان‌گیرش می‌شود. همان‌جا، روی موهای تکه‌تکه شده‌ی خرمایی رنگم دراز می‌کشم و سرمای زمین را به جان می‌خرم.

سردم می‌شود و در خود جمع می‌شوم. به موهایی که جلوی چشم‌هایم پخش شده بودند نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. تمام شد، دیگر مویی نبود که کشیده شود؛ حداقل اگر بود دیگر دور دست‌هایم پیچیده نمی‌شدند. تمام شد، من قاتل پیچش موهایی که او پیچیده‌ترین معضل دنیا می‌دانست شدم و حال رخت عزا به تن کرده‌ام!

\*\*\*

پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم و نفس‌های داغش پوست دستم را می‌سوزاند.

- تو چی کار کردی پرستو!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کمر خم شده‌اش را پشت چشم‌های بسته‌ام می‌بینم و باز قطره‌ی اشک است که گونه‌ام را نوازش می‌کند. به دستم که به اسارت دست راستش درآورده است، فشار خفیفی وارد می‌کند و با سر انگشت قطره اشک را میانه‌ی راه متوقف می‌کند. آرام اما دردناک و پر از بغض لب می‌زند:

- گریه نکن.

هیچ نمی‌گویم و به گریه کردنم ادامه می‌دهم. دمی عمیق می‌گیرد و از کنارم بلند می‌شود. لای چشمم را باز می‌کنم و پیش از رفتنش با صدایی گرفته ناله می‌کنم:

- سمیر.

مکث می‌کند و بی‌آنکه برگردد از اتاق خارج می‌شود. تکانی به بدن خشک شده‌ام می‌دهم و نگاهم را به موهایی که فر بیشترشان باز شده بود می‌دوزم؛ دیگر نه پیچشی بود و نه معضلی برای او. دستم را به کمرم می‌گیرم و سمت آینه که پشت به آن خوابیده بودم برمی‌گردم. دستی میان موهایم می‌کشم، حال بلندترین دسته‌ی موهایم تا سرشان‌ام می‌رسد و از بقیه‌شان که کج و کوله کوتاه و بلند زده بودند نگویم بهتر است. بغضم را قورت می‌دهم و به چند لای مویی که از لابه‌لای موهایم در آمده، خیره می‌شوم. روی زمین می‌ریزم‌شان و دوباره به تصویر خود در آینه نگاه می‌کنم. روی استخوان گونه‌ام کمی برجسته و کبود شده است و اطرافش هاله‌ای قرمز رنگ دارد. خونی که چکه هم نکرده بود نیز همان‌جا گوشه‌ی لبم خشکیده است.

صدای جاروبرقی بلند می‌شود و من هنوز به خود خیره‌ام، به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام که می‌بارند، به مژه‌های بلندم که باز خیس‌اند، به بلوز آستین بلند

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بافتی که از دیروز به تن دارم و هنوز از یقه‌ی اسکی‌اش شاکی هستم. دست روی گلویم می‌گذارم و بغضم را از همان جا لمس می‌کنم؛ مگر چقدر آن‌جا مانده بود که صبر نداشت؟! نهایتاً پانزده دقیقه از مهمان ناخوانده شدنش می‌گذشت و این‌طور بی‌تابی می‌کرد!

از جایم بلند می‌شوم و شلوار کشمیر مشکی‌ام که در پایم چرخیده بود را صاف می‌کنم. به تخت‌مان نگاه می‌کنم. کت مشکی و پیراهن دیشبش را همان‌جا رها کرده است. احساسی که من را ترغیب می‌کرد پیراهن سفیدش را بردارم و با تمام وجود استشمام کنم را پس می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم.

میانه‌ی راهرو توقف می‌کنم. زمزمه‌هایی که متعلق به سبحان و سمیر بود، آه از نهادم بلند می‌کند. کاش نمی‌آمد، درست مثل دیشب که نیامده بود و من هرچه با خود کلنجار رفتم نتوانستم نگران جای خواب نداشتن سبحان شوم!

در کمد چوبی‌ام که رنگ تیره‌اش گاه من را یاد چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام می‌انداخت، باز می‌کنم. بی‌حواس یکی از چوب لباسی‌های فلزی را بیرون می‌کشم و روسری مجلسی ساتن را بیرون می‌کشم. مانند‌ی نخ‌ای که روز اول پوشیده بودم را برمی‌دارم و با کلافگی تمام دکمه‌هایش را می‌بندم. جلوی آینه‌ی قدی که طول زیادش با عرض کمش کمی تو ذوق می‌زد می‌ایستم. دستی به موهایم می‌کشم و روبه عقب می‌رانمشان. به موهای پریشانم نگاه می‌کنم، کی این موها که بعضی کوتاه و بعضی بلند بودند، آن‌قدری می‌شدند که سمیر گره‌هایشان را باز کند و با هر گره دمی عمیق از موهایم بگیرد؟ کی آن‌قدری می‌شدند که کش بستن امکان پذیر شود؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

روسری را روی سرم محکم می‌کنم و دستی به گونه‌ی دردمندم می‌کشم. من همان دخترک سر به هوایی بودم که اولین بار وقتی طعم سیلی خوردن را چشیدم فردایش بغضش را در گلو خفه کرد تا غرورش پایمال نشود و آن قدر خود را نقاشی کرد تا جای یادگاری سمیرش نماند. من همانی بودم که آرزویش آرایشگر شدن بود، نه برای مردم، حداقلش برای خودش و حال اینجا، در ماتم‌کده‌ای که خود ساختم روبه‌روی تک آینه‌ی غم‌برک‌زده ایستاده‌ام و به موهای کوتاه بلندم نگاه می‌کنم. تلخ‌تر از همه تک بودن و تنهایی کشیدن آینه است که دلیل غم‌برکش بود؛ وجدان داشته باش عقل گرام. آینه تنهایی می‌کشد، دردش بیشتر است؛ من تنها باید هر روز به موهایم نگاه کنم و چوب‌خط بکشم تا آن روز که چشم باز کنم و سمیر را ببینم که گره‌ی موهایم را با نجوای عاشقانه باز می‌کند.

دستی روی گلویم می‌کشم، چه شد که حرف زدن با خود را از سر گرفتم؟ اینجا هزاران چه شد بی‌جواب تلنبار شده؛ خدایا؟ رسیدگی نمی‌کنی قربانت بروم؟ اگه فردایی نبود چه؟ یعنی بی‌جواب بمانند؟!

از اتاق خارج می‌شوم و باز بی‌حواس دست به روسری‌ام می‌کشانم؛ فرمول زندگی ما این بود: «هرچه روسری جلوتر سمیر شیداتر!»

- سلام، ظهرتون به‌خیر.

سرها بالا می‌آیند و نگاه خیره‌ی دو برادر روی صورت بی‌روحم زوم می‌شود. چه عجیب که عادت نکرده بودند. می‌دانی؟ مردم را بی‌خیال، من دیگر دل به دریا زده‌ام هرکه نداند، خود دیگر جای زخم‌هایی که فقط ردشان رفته اما هنوز قلبم را می‌سوزانند را از برم.

- اتفاقی افتاده؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سبحان چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و دستی به تهریش مردانه‌اش می‌کشد.

- نه، ظهر شما هم به‌خیر.

لبخندی بی‌حال به رویش می‌زنم و راهم را سمت آشپزخانه کج می‌کنم. به گاز خالی نگاه می‌کنم و با حرصی مشهود دوباره دستم را به روسری‌ام می‌کشانم. در یخچال را باز می‌کنم و نگاهم را در آن می‌چرخانم. بیشتر از آنکه در آن خوردنی به چشم آید، نور سفید ناشی از چراغ بزرگش به چشم می‌آید.

- پرستو خانم؟

در یخچال را که همان‌طور بی‌دلیل باز گذاشته‌ام و صدای بوقش درآمده را با نرمش می‌بندم. به سبحان که تکیه‌اش را به اُپن سنگی چوبی داده می‌نگرم.

- بله؟

- غذا چی می‌خورید؟

متعجب ابروهایم را بالا می‌فرستم که سر پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- حالتون خوب نیست، غذا از بیرون سفارش بدیم بهتره.

اخم‌هایم را درهم می‌کشم و پشت به او بی‌دلیل در یکی از کابینت‌ها را باز می‌کنم تا خود را مشغول کار نشان دهم.

- مگه من چمه؟ سُر و مُر و گنده روبه‌روتون وایسام.

- پرستو!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مکثی می‌کنم که او پس از ثانیه‌هایی که انگار ساعت‌ها طول می‌کشند تا بگذرند، می‌گوید:

- خانم.

نفسم را عصبی بیرون می‌دهم و کمر خم شده‌ام را راست می‌کنم. پنجه‌ای میان موهای مرتبش که بدون ژل حالت طبیعی خود را حفظ کرده بودند می‌کشاند.

- خواهش می‌کنم لجبازی نکنید! یک‌روز که هزار روز نمی‌شه؛ خب من و سمیر هوس پیتزا کردیم.

- خب خودم پیتزا درست... .

حال او اخم می‌کند و سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌گیرد.

- دلیل این‌همه لجبازی‌تون رو نمی‌فهمم! یک غذاست دیگه یک‌روز از بیرون بگیریم آسمون به زمین نمی‌آید.

- پیتزای قارچ و گوشت.

می‌گویم و پشتم را به او می‌کنم. دوباره همان‌جا روبه‌روی کابینت سفید که درش باز است روی دو زانو می‌نشینم و بی‌دلیل چشمم را میان بشقاب‌های ملامین می‌چرخانم. صدای پاهایش که می‌آید نفس عمیقی می‌کشم و در کابینت را می‌بندم. یک‌لحظه قلبم می‌گیرد، باز مشکی پوشیده است! کاش در سرم به جای گشتن دنبال شخصی که دائم عزادارش است، این مشکی پوشیدن همیشگی را به علاقه‌ای پیش پا افتاده و قلبی ربط می‌دادم. یا عادتی دیرینه، درست مثل آستین لباس‌های بلندش که بر سر عادت همیشه با دست بالا می‌دادشان.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تکیه‌ام را به میز چهار نفره‌ای که جای زیادی از آشپزخانه‌ی سه‌درچهار را گرفته بود می‌دهم. دستپاچگی‌ام بی‌دلیل است و باز با دیدنش دستپاچه می‌شدم! به فرش ماشینی کف آشپزخانه نگاه می‌کنم. حال بیش از رنگ گلبهی دل‌نشینش آشغال‌های ریز و درشتی که رویش هستند، چشمک می‌زنند. از آشپزخانه خارج می‌شوم و میانه‌ی راه دستم را روی ستون وسط خانه می‌کشم، در ظاهر بی‌دلیل اما در باطن من داشتم ستون را لمس می‌کردم تا شاید با همین لمس کوتاه بتوانم ستون محکمی چون این را برای خانه عشق‌مان بسازم! روی اولین مبل که به دیوار سمت راست خانه چسبیده بود می‌نشینم. به قول ساحل چینش مبل‌هایمان مسجدی بود و من هر بار به او گوشزد می‌کردم که مسجد مبل ندارد اما باز همین حرف را در سرم می‌خواند.

انگشتان بلند و باریکم که استخوان‌هایم به طرز زشتی از آن بیرون زده بودند را به نرمی روی مبل مخمل می‌کشانم. حتی اگر مبل‌هایم مسجدی بود ایرادی نداشت، حاج آقا همیشه می‌گفت: «مبل باید تکیه‌ش به دیوار باشه، بالاخره هر چیزی یک تکیه‌گاهی می‌خواد دیگه!» می‌گفت و نمی‌دانست حاج خانم خوب می‌داند که این حرف ورد زبانش است تا مبادا مثل همسایه‌مان مبل‌هایش را وسط خانه بچیند. حال می‌بینم بد هم نگفته! همه‌چیز و همه‌کس تکیه‌گاهی می‌خواهند.

- به چی فکر می‌کنی؟

حرکت‌های انگشتانم را ادامه می‌دهم و طرح قلبی که با سر انگشت کشیده بودم را با تلخندی گوشه‌ی لبم خط‌خطی می‌کنم. دختر بچه‌ای تخس شده بودم که حتی از نقش‌های خودش هم بی‌زار بود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- مهمه؟

- نبود نمی‌پرسیدم.

- گذشته.

- مگه سم هم فکر کردن داره؟

- گذشته‌ی من سمی نبود!

- آره، یه چیزی بدتر بود، مثل مرگ موش.

سرم را بالا می‌آورم. این بار لبخندی حقیقی بر لب می‌نشانم، باز حق با او بود!

- نبود، آقام به زور چادر سرم می‌کرد، حاج خانم مجبورم می‌کرد قرآن حفظ کنم تا جلو در و همسایه کم نیارم، همیشه به خاطر آرسطو تو سری می‌خوردم؛ ولی می‌خندیدم! من تو خونه‌مون از ته دل و با صدای بلند می‌خندیدم.

سببی که پوست کنده بود را با چهره‌ای پژمرده و خسته بی‌هیچ تعارفی در دهان می‌گذارد.

- هنوزم می‌تونی بخندی.

- به چی؟ به بدبختی‌م؟

عصبی چاقو را در یکی از سبب‌ها فرو می‌کند و صدای برخورد تیزی بشقاب با چاقو گوشم را به درد می‌آورد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- چی میشه یک‌روز گند نزنمی به اعصاب من؟ یک سوال می‌پرسم بیست‌سوالی راه می‌ندازه، واسه من شده شبیه این زنای خاله‌زنک که دوئل من بدبخت‌ترم می‌ذارن!

سکوت می‌کنم و به انگشتانم که دیگر نای حرکت ندارند چشم می‌دوزم. این لبخند هم که شوخی‌اش گرفته بود. حال چه وقت جاخوش کردن روی لب‌های ترک‌خورده و صورتی‌ام بود؟  
- گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه میاره.

سرم را هم‌زمان با سمیر بالا می‌آورم و به سمیر که تازه از اتاق خارج شده بود چشم می‌دوزم. متعجب به نگاه‌های پر حرف و سکوت زهرآگین‌مان می‌نگرد. با تردید لب می‌زند:

- اتفاقی افتاده؟!

سمیر پیش از من با قاطعیت تمام می‌گوید:

- نه.

بی‌حرف نگاهم را از سبحان سیاه‌پوش می‌گیرم و به سمیر خیره می‌شوم. چه دل خوشی داشت که شلوار ورزشی پاچه گشاد طوسی‌ای را با بلوز آستین بلند چسب‌پسته‌ای رنگی پوشیده بود!

سبحان با اجازه‌ای می‌گوید و با برداشتن کنترل تلویزیون روی مبل دونفره‌ی روبه‌رویم، بغل دست سمیر جاخوش می‌کند. کمی بعد شانه‌ای به سمیر می‌زند و با خنده‌ای مصنوعی می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- اخم‌ها رو باز کن خان داداش.

سمیر لبخندی کم‌رنگ بر لب می‌نشانند و من دلم برای همان لبخند بی‌حال می‌رود. من همان لبخند بی‌حال را هم نمی‌توانم روی لب‌هایش طرح بزنم.

- لوس نشو سبحان!

سبحان هم به خنده‌ای اکتفا می‌کند و دستش را کمی محکم روی پای سمیر می‌کوباند. تلویزیون را روشن می‌کند و من بی‌صدا به تصویر تام و جری نگاه می‌کنم. هردو بی‌چاره بودند! هم تام که تمام عمرش را پای جری گذاشت و هم جری که تمام عمرش را پای فرار گذاشت؛ آخر سر باز هم همان آتش و همان کاسه. نخودنخود هرکه رود خانه‌ی خود می‌گفتند و فردا دوباره این بدو و آن بدو. درست مثل من، شاید تنها فرقش این بود که من پای دویدن نداشتم و با آرزوی پرواز دست‌هایم رو بال‌های خود می‌دانستم و در هوا تکان‌شان می‌دادم! شبکه رد می‌شود و شبکه‌ای که فیلم هندی قدیمی‌ای را با دوبله‌ای افتضاح‌تر از خود فیلم پخش می‌کرد، چهره‌ام را درهم می‌کند. آرام زمزمه می‌کنم:

- میشه بزنین قبلی؟

نگاهم را از تلویزیون نمی‌گیرم، چشم‌های متعجبی که از سنگینی نگاه‌شان قابل فهم بود دیدن نداشتم.

- تام و جری؟

- بله!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صفحه برمی‌گردد و من به تام که با سر به لانه‌ی جری می‌خورد نگاه می‌کنم.  
این بار سمیر دهان باز می‌کند و می‌گوید:

- تام و جری دوست داری؟

- آره.

- نگفته بودی!

- نپرسیده بودی!

سکوت سمیر به گوش‌هایم مجال شنیدن نجوای سکوت را می‌دهد. تام و جری می‌دوند، موفق نمی‌شوند؛ دوباره می‌دوند، موفق نمی‌شوند. چیز عجیبی نبود آخر همه‌ی قصه‌ها کلاغ به خانه‌اش نمی‌رسید. تام و جری تمام می‌شود و من هنوز چشم از تلویزیون نگرفته‌ام. آگهی بازرگانی زنی بزرگ‌دوزک کرده را نشان می‌دهد که با سخاوت تمام قرص‌های لاغری‌ای که دیگر پت و مت هم می‌دانستند صددرد صد گیاهی نیستند را تبلیغ می‌کرد.

سمیر عصبی می‌گوید:

- سبحان؟ پس چی شد این غذا؟ زنگ بزن به این مرتیکه عوضی بگو مگه سه تا پیتزا چقدر کار داره؟

سرم را سمتش می‌چرخانم و حرکات عصبی تیک‌دار پای راستش را از نظر می‌گذارم. سبحان تلفن را از روی میز کنار دستش برمی‌دارد و خطاب به سمیر می‌گوید:

- واکسن هاری لازمی‌ها!

- ببند دهنهت رو!

هنوز نمی‌دانست؟ من با حدود یک سال زندگی در کنار سمیر فهمیده بودم  
عصبانیتش شوخی بردار نیست و او اما هنوز نفهمیده بود!

نگاهم را در حال خانه می‌چرخانم، با وجود مبل هفت نفره نسکافه‌ای، میز  
تلویزیون چوبی، میزهای عسلی و گلدان‌های سفالی چیده شده روی پایه‌ی  
گوشه‌ی خانه؛ باز هم خانه‌مان بی‌روح بود. شاید مشکل از دیوارهای گرم  
استخوانی سفید مانند خانه بود، شاید هم مقصر متراژ کم و سقف کوتاه خانه  
بود.

صدای سبحان که مکالمه‌اش را با چند تعارف پیش و پا افتاده تمام می‌کند  
می‌شنوم اما چشم از گلدان‌های گوشه‌ی خانه نمی‌گیرم. آخرین بار کی سیرآب  
شدند؟ چند وقت است طعم آب را نچشیده‌اند؟!

- گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضره.

بی‌آنکه نگاهش به سبحان و سمیر بیاندازم می‌گویم:

- این رو ده دقیقه‌ی پیش هم گفت.

سکوت حاکم می‌شود و من با بی‌حالی بی‌دلیل سرم را به مبل تکیه می‌دهم. کاش  
زمان همین‌جا متوقف شود. دیگر چه می‌خواستم؟ مبل‌ی که تکیه‌گاه بود،  
چشم‌هایی که به آرامش رسیدند و ذهنی که دقایقی طعم سکوت را چشید.

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به جعبه‌ی خالی پیتزا چشم می‌دوزم. انگار گشنگی‌ام به جای رفع شدن تشدید شده بود! بی‌دلیل بغض می‌کنم و سرم را به سمیر که کنارم نشسته بود تکیه می‌دهم. با تعجب نگاهم می‌کند، حق هم داشت. این بار برعکس دفعات قبل که حداقل تا یک ماه جفت‌مان زهرمار می‌شدیم سر بر شانه‌اش گذاشته بودم. روی موهایم را می‌بوسد و آرام لب می‌زند:

- خوبی؟

- خوب نیستم!

دستش را آرام میان موهایم چرخ می‌دهد و با صدایی که کمی از فریادهای دیشبش گرفته بود، زمزمه می‌کند:

- چرا بانو؟

- سمیر؟

نفسی عمیق می‌کشد و با طمانینه می‌گوید:

- جانم؟

بغض می‌کنم، با سر انگشتانم بازی می‌کنم و لب می‌زنم:

- من چاق شدم؟!

- چی؟!!

متعجب خودش را کمی عقب می‌کشد و چشم‌هایی که کمی رگه‌ی خنده دارند خیره‌ام می‌شود:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- کی هم‌چین حرفی زده؟

- پیتزاها!

- پیتزای سخن‌گو؟!

مشتم را با خنده‌ای بی‌حال به بازویش می‌کوبانم و معترضانه صدایش می‌زنم:

- سمیرا!

- جان سمیرا؟ سمیرا نمیره خندیدن از ته دلت رو ببینه.

لبخند بر لب می‌نشانم و دوباره به شانه‌اش تکیه می‌دهم.

- خب، حالا پیتزا سخن‌گو چی گفت؟!

نوازش دست‌هایش را از سر می‌گیرد و من با نخ آویزان از لباسش بازی می‌کنم.

- گفت گذشته‌ها یک پیتزای کامل رو نمی‌تونستی بخوری!

- گذشته، گذشته بود! الان الانه.

می‌خواهم دهان باز کنم که دستش را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی‌ام نگه می‌دارد و کنارم گوشم می‌گوید:

- هیس! تا سبحان از حمام نیومده برو این شلوار چسب و مانتوی کوتاهت رو عوض کن، هرکی ندونه فکر می‌کنه آب رفته! شالت رو هم بکش جلوتر.

می‌خندم! در حین بی‌چارگی می‌خندم و بی‌آنکه نگاهی به سمیرا بیندازم از جایم بلند می‌شوم. میانه‌ی راه می‌ایستم و می‌گویم:

- نمیری سر کار؟



- چرا میرم، اون پیرهن سفید رو شستی؟

- شستم.

- بی‌زحمت بذارش رو تخت.

هیچ نمی‌گویم و به اتاق پناه می‌برم، به من چه ربطی داشت که باید سه ساعت قبل شرکت می‌بود و حال تازه می‌خواست حاضر شود؟! ما همان‌هایی بودیم که خنده‌هایشان دیگران را ترغیب به حسودی می‌کرد، همان‌ها که ملقب به مرغ عشق بودند و حال مرغ درمانده‌ای بیش نبودیم.

نگاهم را به مانتوهایم می‌اندازم، چه فرقی داشتند؟ آن‌ها را هم که می‌پوشیدم معتقد بود که کوتاهند! جلوی آینه به خود می‌نگرم. موهایم در انزوا قلب بی‌چاره‌ام را گیره آورده و به جانش خراش می‌اندازد. گناه او نبود که دست‌هایم کوتاه‌شان کردند، اما همیشه باید آتش نخورده‌ای که دهانش سوخته در داستان حضور داشته باشد. قطره‌ای اشک بی‌مقدمه گونه‌ام را تر می‌کند. از آینه زیر چشم‌های گود افتاده‌ام که هاله‌ای سیاه دارند دست می‌کشم. موهایم را در دست می‌گیرم و همان‌جا جلوی آینه روی دو پا می‌نشینم. موهایم را می‌کشم و با صدای بلند زیر گریه می‌زنم. سرم هنوز می‌سوزد و من با کشیدن موهایم دردش را تجدید می‌کردم. چه بهتر از گریه کردن به بهانه‌ی سوزش سرم؟

در اتاق با شتاب باز می‌شود و سمیر هراسان خودش را به من می‌رساند. بازوهایم را در دست می‌گیرد که با ته مانده‌ی جانم جیغ می‌کشم.

- به من دست نزن عوضی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مبهوت دقیقه‌ای نگاه می‌کند و بعد که به خود می‌آیم در آغوش سمیر فشرده می‌شدم. اینجا هیچ چیز درست نبود! نه منی که به ناگه هوای باریدن و جیغ کشیدن می‌کردم، نه سمیر که قلبش با بیماری پارانوئیش در جنگ بود و نه سبحان که با چشم‌هایی خیس ما را می‌نگریست. من با دو چشم بینایم خیسی گونه‌اش را، سرخی چشم‌هایش را، دست‌هایش مشت شده‌اش، رگ‌های برجسته‌اش را و موهای خیس مشک‌اش که چند لایخ موج‌دارش جلوی چشمان آب‌اش را گرفته بود را دیدم. دیدم و هنوز دلم انکار آن‌چه دیدم را می‌خواهد، دلم انکار برق چشم‌های آبی و گونه‌ی خیسش را می‌خواهد. دل است دیگر! خیلی چیزها را می‌خواهد، اما گاه آن‌چه می‌خواهد محال ممکن است و او به در نفهمی می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم، روی یک‌دیگر فشارشان می‌دهم و صدای گریه‌ام را خفه می‌کنم، در خفا گریه کردن دردمش کمتر بود.

\*\*\*

پارچ آب را از شیر پر می‌کنم و از ظرف‌های جمع شده در سینک ظرف‌شویی خرده می‌گیرم. با قدم‌هایی آرام و سنگین به سمت گل‌هایی که روی پایه‌ی چوبی سفید رنگ کنار خانه چیده بودم می‌روم. دستم را به دیوار کنارم می‌گیرم و پارچ را که در دستم سنگینی می‌کند، سر یکی از گلدان‌ها کمی خمش می‌کنم. صدای ریختن آب در خاکی که بر اثر تشنگی خشک بود گوشم را نوازش می‌کند. تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم و دمی عمیق می‌گیرم. سرگیجه امانم را بریده بود و من هرچه می‌گفتم درست می‌شود، خراب‌تر می‌شد! لبخندی بی‌حال بربل می‌نشانم و با دو انگشت برگ‌های گلدان حسن‌یوسف را نوازش می‌کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با صدای در خانه اخم‌هایم را کمی درهم می‌کشم. سمیر گفته بود امشب ممکن است دیر بیاید و حال هنوز نیم ساعت به تایمی که هر روز می‌آمد مانده بود و این نشان از حضور سبحان می‌داد. برمی‌گردم و با دیدنش با صدای بلندی می‌گویم:

- اون‌ور رو نگاه کنید.

چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و پشتش را به من می‌کند. پارچ را همان‌جا روی زمین کنار گلدان‌ها می‌گذارم و با عجله سمت اتاق می‌روم. در اتاق را می‌بندم و با تکیه زدن بر آن دمی عمیق نیز می‌گیرم. نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. بازهم دیوارهای کرم استخوانی‌ای که حتی رنگ تابلو را به خود ندیده‌اند تا کمی جلوه پیدا کنند. باز خاطرات. نگاهم را به پنجره‌ی کوچک اتاق می‌اندازم، نور چراغ خیابان دست نوازشش را روی سر و تختی جدید که گل‌های صورتی کم‌رنگ درشتش به رنگ سفید پس‌زمینه‌ی پارچه جلا داده بود، می‌کشید. هرچه می‌گذرد بیشتر به این نتیجه می‌رسم که خانه‌مان موزه چوب بود. تا چشم کار می‌کرد وسایل چوبی می‌دیدم؛ نمونه‌اش همین کمد دو در لباس‌مان بود. صدای تقه‌ی در باعث دور کردن سرم از در می‌شود. به در نگاه می‌کنم و با صدایی بلند می‌گویم:

- بله؟

سبحان نیز درست مثل خودم پاسخ می‌دهد تا حرفش را از پشت در که میان‌مان حصار کشیده بود بشنوم.

- میشه با هم حرف بزنیم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- من حرفی با شما ندارم!

- ولی من دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

برخلاف میل باطنی‌ام کمی آرام‌تر از پیش لب می‌زنم:

- یک لحظه صبر کنید.

مانتوی جلو بازم که روی تخت گذاشته بودم تا بشورمش را می‌پوشم و روسری‌ای که ظهر سر کرده بودم را با بی‌حوصلگی تمام روی سرم می‌اندازم. موهایی که در صورتم می‌ریزند را کنار نمی‌زنم و همان‌طور پریشان در را باز می‌کنم. روی مبل نشسته بود، آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داده و دست‌هایش را مقابل دهانش نگه داشته بود. چشم‌های بسته‌اش را با حضور پیدا کردنم در حال خانه باز می‌کند و سرتا پایم را از نظر می‌گذارند. درست مثل من که برای بار دوم مجذوب کت چرم اسپورت مشکی‌رنگش می‌شوم و تنها از خاطره‌ی زنده شده در سرم راضی به نظر نمی‌آیم!

روبه‌رویش می‌نشینم و کمی خودم را روی مبل تک‌نفره جا به جا می‌کنم.

- بفرمایید؟

انگار بغض به گلویش چنگ انداخته بود که همین اول کار سیگاری آتش می‌زند و با صدایی گرفته می‌گوید:

- دودش اذیتت نمی‌کنه؟

باز افعال مفردی که خوره‌ای به نام استرس جانم را به جانم می‌انداخت.

- نه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پک عمیقی می‌زند و سرفه‌ای ریز می‌کند. به دود سیگارش که رفته‌رفته محو می‌شود چشم می‌دوزد.

- همه‌چی اولش قشنگه.

بی‌حرف نگاهش می‌کنم، شاید این فاصله برای جمع و جور کردن ذهن آشفته‌اش بود که می‌داند؟!

- وقتی بچه بودم یک نقاشی برای روز مادر کشیدم که بدم به مامانم، قشنگ بود؛ با تموم بچگی‌م فکر می‌کردم نقاشیم مثل یک شاهکار هنریه!

لبخند تلخی می‌زند و چشم‌های آبی‌نمدارش را به من می‌دوزد.

- سمیر حسودیش شد، خودش هم نقاشی کشیده بود ولی بازم حسودیش شد! شب وقتی خوابیدم خط‌خطیش کرد و من صبح روز بعد که خواستم نقاشیم رو به مامانم بدم دیدم از طرحی که توش مامانم رو یک فرشته با لباس سفید کشیدم چیزی جز یک برگه‌ی سیاه شده با خط‌خطی نمونده بود!

بی‌آنکه زنجیره‌ی نگاهمان را قطع کند پک دیگری به سیگارش می‌زند و می‌گوید:

- زشت بود، حقیقتاً سیاهی روی کاغذ زشت بود؛ ولی اولش قشنگ بود، قبل اون سیاهی همه‌چی قشنگ بود.

چشم‌هایش را روی یک‌دیگر فشار می‌دهد و با دست بی‌کارش شقیقه‌ی سمت چپ سرش را ماساژ می‌دهد. این میان من حواسم پرت قطره اشکی که از پای چشمش سر خورد بود می‌شود. این چشم‌ها هم پیش از باریدن قشنگ بودند و چه تلخ که باید اعتراف کنم پس از تر شدن‌شان قشنگ‌تر هم شدند! مقصر آن برق زیبا و دوست داشتنی بود، وگرنه من را چه به این حد از بی‌رحمی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- تو و سمیر هم قشنگ بودین، می‌خندیدین، صدای خنده‌هاتون هنوز تو گوشمه!  
ولی پرستو چیزی که قشنگ نیست نبودنش به نفع همه‌ست. به ولله داری به  
خودت ظلم می‌کنی؛ جفت‌تون دارین پرپر می‌زنین و اسم این پرپر شدن رو  
گذاشتین عشق.

- عشق همیشه شیرین نیست!

- نچشیدن چیزی که تلخه بهتر از چشیدنشه.

- به امتحانش می‌ارزه.

پوزخندی می‌زند و عصبی سیگارش را در دستش می‌چرخاند. با صدایی که کمی  
بالا رفته می‌گوید:

- امتحان نکردی؟ دو سال باهاش تو کوچه خیابون ول می‌گشتی هشت‌ماه تو  
خونش بودی، تا کی امتحان می‌کنی؟

- تا ابد، من دارم می‌سوزم تو واسه چه صدات رو انداختی رو سرت؟ دردت چیه  
سبحان؟ تازه فهمیدی زندگی من جهنمه؟ تو این هشت‌ماه چی؟ اون موقع چرا  
رم نکردی؟

پوزخندی می‌زنم و با بغض جیغ می‌کشم:

- چرا؟ چرا همون موقع دهن باز نکردی؟ چرا خفه‌خون گرفتی؟ خواستی خوب  
همه‌جام یادگاری بذاره بعد بیای برای من از تخصصت تو زندگی بگی؟ تو چی  
می‌دونی از من؟ می‌دونی تو این هشت‌ماه هر روز مردم و زنده شدم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستم را روی بازویم می‌گذارم و بی‌آن‌که توجهی نسبت به سوزش گلویم نشان دهم دوباره جیغ می‌کشم.

- اینجا رو دیدی؟ بهش می‌گن بازو! در ظاهر سالمه، ولی همین یک تیکه پارچه رو کنار بزنم جای سوختگی روی دستم رو می‌بینی. بخیه پیشونیم رو دیدی؟ دوبرابر زخم کوچیکش درد کشیدم، اون موقع کجا بودی؟ چرا اون موقع نیومدی؟ مبهوت مانده بود، او نمی‌دانست و ادعای دانستن همه‌چیز برای منی که خود می‌دانستم دردناک بود!

انگار نوبتی هم که باشد نوبت من است، حال من گریه می‌کنم و او نظاره‌گر است. از جایش بلند می‌شود و سیگارش را بعد از خاموش کردن در جا سیگاری‌ای که همیشه روی میز می‌گذارمش قرارش می‌دهد. جلوی پاهایم زانو می‌زند و آرام می‌گوید:

- درد کشیدی، سختی کشیدی، هر روز مردی و زنده شدی؛ متوجهم پرستو به خدا درکت می‌کنم. ولی هیچ‌کس جز خودت نمی‌تونه بهت کمک کنه، کافیه جدا بشی اون وقت... .

- اون وقت چی؟ میرم به آقام میگم آقایی کن دختر فراریت رو راه بده؟ میرم به حاج خانم میگم بزرگی کن، تو گفتی با لباس سفید برگردم ولی نشد همین‌جوری قبولم کن؟

دست‌هایم را در دست می‌گیرد و من از لمس شدنم به ناگاه می‌لرزم. کمی خودم را عقب می‌کشم که دست‌هایم را محکم‌تر نگه می‌دارد. بوی ترسم بلند شده بود

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

و من خسته بودم از ترسی که مشامم به آن آلرژی داشت؛ اما بارها بی‌محابا عطر تلخ و سوزناکش را به مشام کشیده بودم.

- پرستو عزیزم، به حرف من گوش بده! قول می‌دم همه‌چیز رو درست کنم.

کمی خودم را عقب می‌کشم و او کلافه دست‌هایم را بیشتر فشار می‌دهد. اخم‌هایش کمی درهم گره می‌خورد و مردمک چشم‌هایش با لرزیدن بی‌وقفه‌شان استرسش را فریاد می‌زدند. لبخندی گوشه‌ی لبم می‌نشانم و همان‌طور که حواسم پرت روسری لب مرزم که چیزی به افتادنش نمانده است لب می‌زنم:

- چرا؟ یک دلیل بیار! فقط یک دلیل، همه می‌گن هزار و یک دلیل من می‌گم هرچندتا دلیل هم که داری یکیش رو بگو.

روسری‌ام می‌افتد و من بی‌توجه در چشم‌هایش خیره می‌شم.

- دوستت دارم.

مات شده خیره‌اش می‌شوم که ادامه می‌دهد.

- انقدری دوستت دارم که از هزار و یکی هم بیشتر میشه.

چشم‌هایم را می‌بندم و روی یک‌دیگر فشارشان می‌دهم. میان گریه‌ی سوزناکم بلند می‌خندم و دست‌هایم را از حصار دست‌های شل شده‌اش خارج می‌کنم. اشک پای چشمم را پاک می‌کنم و نگاهم را به او می‌دوزم. خنده نداشت! حرف دلش را زده بود و من هرچه کردم نشد که نشد، نشد حرفش را شوخی بدانم و امان از چشم‌هایش که باعث و بانی این نشد بودند.

با صدایی گرفته آرام لب می‌زند:



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- به جون آقام قسم خوش‌بخت می‌کنم.

باز می‌خندم و او دوباره دست‌هایم را می‌گیرد. صدای کلید در قفل خانه گوشم را خراش می‌دهد، می‌شنوم و باز می‌خندم. می‌بینم و باز می‌خندم. تمام شد، دیگر چیزی نمانده بود که خود بخوام تمامش کنم؛ من همین حالا تمام شدم! سمیرا را که دسته گل رز قرمز و کیکی با طرح شکوفه‌های صورتی و نوشته‌ای که رویش نامم در کنار یک تولد مبارک حک شده، در دست دارد را با انگشت اشاره نشان سبحان می‌دهم و همان‌طور که میانه گریه خنده‌های بلند و دیوانه‌وار سر می‌دهم می‌گویم:

- عه! بین کی این‌جاست سبحان؛ سمیرا اومده، مرد خونه، آقای بزنی در روی معروف اومده!

نگاهم را به او می‌اندازم و در برابر نگاه نگران و متعجب سبحان با ته مانده‌ی خنده‌ی غم‌آلودم رو به سمیرا می‌گویم:

- چیشد عزیزم؟ یادت افتاد دیشب عروسکت رو زخمی کردی رفتی با کیک و گل اومدی؟ نمی‌اومدی هم قبول بود! دیگه از لقب بزنی در رویی که لایقش معلومه چجور آدمی‌ای توقع بیشتره ازت ندارم.

سبحان دست‌هایم را ول می‌کند و روبه سمیرا که گل از دستش افتاده آرام زمزمه می‌کند:

- توضیح میدم.

گل از دستش می‌افتد و من تنها با خنده نگاهش می‌کنم. کیک را روی اُپن می‌گذارد و با آرامشی که درست مثل همیشه ظاهری بود سمت‌مان می‌آید.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

عاری از هر احساسی به سبحان زل می‌زند. با خندی سر تا پایش را برانداز می‌کنم، کت و شلوار بنفش پوشیده بود! می‌دانستم از بنفش متنفر است و این تنها به خاطر دل من است؛ بیش از پیش می‌خندم و دستم را مقابل دهانم نگه می‌دارم تا صدای خنده‌ی دیوانه‌وارم را خفه کنم. سمیر نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و رو به سبحان می‌گوید:

- چی رو؟

- اون طور که فکر می‌کنی نیست سمیر!

یقه‌ی سبحان را طوری که انگار دارد مرتبش می‌کند، در دست می‌گیرد و با تک‌خندی زهرآگین می‌گوید:

- پس چطوری؟ غیر این که داشتی تو خونه‌ی من با زنم می‌پریدی؟

خنده‌ام رنگ می‌بازد، نه! جدی شوخی نبود و حتی اگر بود هم خنده نداشت. آرام با صدایی گرفته نامش را بر زبان می‌آورم:

- سمیر؟

با سرعت به طرفم برمی‌گردد و بی‌مکت دستش را بالا می‌برد، به خود که می‌آیم سیلی را خورده‌ام و آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی وقت بستن چشم‌هایم را پیدا نکرده بودم. دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم و در برابر فریاد خشمگین‌اش پلک‌هایم را برهم فشار می‌دهم.

- اسم من رو به زبونت نیار عوضی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و در مقابل دیدگان تارم سبحان را می‌بینم که سعی در آرام ساختن سمیر داشت. شانه‌هایش را می‌گیرد و با ملایمت می‌گوید:

- آروم باش داداش، بیا این‌ور بشینیم باهم حرف می‌زنیم.

دستش را پس می‌زند و این‌بار او طعم دست سنگینش را می‌چشد. مشتش را با شتاب روی صورت سبحان پیاده می‌کند و یقه‌اش را در دست می‌گیرد. سبحان را به دیوار می‌کوباند و در میلی‌متری صورتش فریاد می‌کشد:

- چه حرفی می‌خوای بزنی؟ مهشید بس نبود عوضی؟ دیگه چی رو می‌خواد توضیح بدی؟

تن کوفته‌ام را به سختی از مبل جدا می‌کنم. سرگیجه‌ام با بلند شدن دوباره به جانم می‌افتد و من باز سنگینی وزنم را به هرچه دم دستم است می‌اندازم. به سمت سمیر می‌روم، دستم را روی دستی که با آن چانه‌ی سبحان را گرفته می‌گذارم و با ملایمتی آغشته به بغض می‌نالم:

- سمیر عزیزم بیا بشینیم برات توضیح می‌دم.

چشم‌های مشک‌اش را به من می‌اندازد و یک لحظه از سرم می‌گذرد که چقدر خسته به نظر می‌آمد. آنقدر خسته بود که موهایش را ژل نمی‌زد و تازگی بیشتر اوقات در صورتش ریخته بودند، آنقدر خسته که ریش‌هایش را اصلاح نمی‌کرد! دستم را با پرخاش پس می‌زند و من چند قدم به عقب رانده می‌شوم. دستم را به دیوار می‌گیرم و چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم. تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم و سرم را در دست می‌گیرم. انگار من خورشید بودم و وسایل خانه سیاره‌هایی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودند که دورم می‌چرخیدند! چشم‌هایم را باز می‌کنم و هنوز کمی تیرگی به چشم می‌بینم. پاهایم بی‌حس و سیاهی پای چشم‌هایم مطلق می‌شوند.

\*\*\*

چشم‌هایم را باز نمی‌کنم، همین تاریکی را ترجیح می‌دهم به دنیایی که پشت این پلک‌های بسته شده انتظارم را می‌کشید. من این بو را خوب می‌شناختم، بوی تند و تیز الکل که فضای بیمارستان را در خود خفه کرده بود. صدای زمزمه‌های خفه و دورگه‌ی ساحل با سبحان کمی هشیارم می‌کند:

- سبحان! تمومش کن مگه نمی‌بینی حالش رو؟ شنیدی که دکتر چی گفت؟ این علاقه‌ی مسخره رو تمومش کن!

دلم کشیدن موهایش را می‌خواست، این دختر به آفتاب‌پرست مانند همان دوست صمیمی من بود؟ چه شد؟ آن دختر بی‌طرف و یک‌دست کجا رفت؟ او خودش از درد عشق نالید و عشق دیگران را مسخره تعبیر می‌کرد!

- ساحل برو دهن من رو باز کن، خودت سر احسان کم مونده بود دست به خودکشی بزنی.

ساحل آرام و دردناک از زخمی که نمک رویش ریخته بودند لب می‌زند:

- اوضاع من فرق داشت.

- چه فرقی؟ تو باید ستاره رو شب و روز با احسان ببینی من سمیر رو با پرستوا!

- فرق داره سبحان، فرق داره. من محکوم به زندگی کردن با مردی شدم که بهش هیچ علاقه‌ای نداشتم، من رو نشوندن سر سفره‌ی عقد و مجبورم کردن به بله

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

گفتن. می‌دونی وقتی سر سفره‌ی عقد بله رو در گفتم و مامان شونه‌م رو فشار داد چقدر درد کشیدم؟ فشار دست مامان درد نداشت، ولی اجبار تلخی که باید با گفتن یک بله تا آخر عمرم قبولش می‌کردم تلخ بود.

- چرا قبول کردی؟ کی گفت قبول نکنی؟ تفنگ گرفتن بالا سر بچه‌ی نداشتت گفتن ازدواج نکنی می‌کشیمش؟

کلافه پوزخندی صدا دار می‌زند، صدای راه رفتن و کفش‌هایش که سرامیک‌های اتاق را به صدا در می‌آورد، در گوشم می‌پیچد و من تنها در سرم دنبال گفته‌ی دکترم! مگر دکتر چه گفته بود؟

- تو حرف از بدبختی و علاقه نزن که خندم می‌گیره.

ساحل بغض کرده می‌گوید:

- همون عالمی که ادعا می‌کنه همه‌چیزدانه بازم بعضی چیزها رو نمی‌دونه، تو که جای خود داری برادر من!

سکوت می‌کنند و صدای نفس‌های بلند و خسته‌ی سبحان جو اتاق را سنگین‌تر از پیش می‌کند. سمیر کجا بود را دیگر خدا می‌دانست! آرام درحالی‌که لای چشم‌هایم را باز می‌کنم می‌گویم:

- دکتر چی گفته؟

ساحل رنگ از رخس می‌پرد و سبحان درحالی‌که پشت به من داشت به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رفت از حرکت می‌ایستد. ساحل دستش را به شال عقب رفته‌ی سرخابی‌رنگش که با کفش و رژ همان رنگی‌اش ست شده بود می‌کشد و هل شده می‌گوید:

- تو... تو از کی بیداری؟

به سبحان نگاه می‌کنم. کتَش تنش نبود و تیشرت مشکی‌ای به تن داشت که پشتش نوشته‌هایی انگلیسی به رنگ سفید داشت. شلوار جین مشکی‌اش که چسب بود و کمی چین ایستاده بود کامل در خور تیشرت تنش و کت چرمش که به جالباسی اتاق آویزان کرده بود، است. همان‌طور که خیره‌ی سبحان از حرکت ایستاده‌ام در جواب ساحل لب می‌زنم:

- چی شد؟ چرا رنگ از رخت پرید؟ نترس! نترس سنگ‌صبورِ پرستو، نترس محرم رازهام؛ سبحان باهام حرف زده.

لبخندم آنقدر تلخ است که ساحل بی‌آنکه نگاه پر از حرفم را مستقیم نشانم دهم خودش دوباره بغض می‌کند و می‌نالد:

- پرستو من می‌خواستم بهت بگم.

آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم و نگاهم را در اتاق می‌چرخانم. اتاق برعکس دفعات قبل مبلی نداشت و دو صندلی فلزی که رویه‌ی چرم‌شان کمی پاره شده بود داشت. یکی از دیوارها ساعتی از کار افتاده داشت و پنجره‌ای به نسبت بزرگ که سمت راست اتاق بود. اتاق کوچک بود و من به‌خاطر کوچکی‌اش که نه؛ به‌خاطر نبود سمیر هرآن احتمال می‌دادم نفسم دیگر بالا نیاید! من هرآن احتمال می‌دادم که چشم‌هایم بی‌دلیل کور شوند، چه کسی طاقت خیره شدن به در چوبی سفید بیمارستان را داشت تا عزیزتر از جانم داخل بیاید اما هر لحظه که می‌گذرد با نیامدنش ناامیدی دامان‌گیرش شود.

- دکتر چی گفت؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سبحان درحالی‌که عصبی کتش را از روی جالباسی چنگ می‌زند و با قدم‌هایی محکم سمت در اتاق می‌رود، می‌گوید:

- سمیر خودش بهت میه.

پس از مکثی کوتاه وقتی دم در ایستاد، می‌گوید:

- ساحل؟ بیا بیرون بذار پرستو استراحت کنه.

کتش را روی دستش می‌اندازد و در حین رفتن من با چشم‌هایی تر نیم‌رخش را از نظر می‌گذارم. دلم نسوخت، قلبم را همان‌جا که سمیر دسته‌گلش از دستش افتاد، از سینه بیرون کشاندم و روی زمین انداختم تا در خانه‌مان ماندگار شود او را چه به فضای مسموم بیمارستان؟ اما، جایی در اعمال وجودم جیغ کشید! نمی‌دانم کجا بود... اما انگار تاب دیدن چهره‌ی پژمرده و چشم‌های قرمز شده‌ی آبی رنگش و گونه‌اش که کمی رد کبودی داشت را نداشت؛ آنقدر جیغ کشید که من با چشم گرفتن از در سعی کردم آن موهای پریشان و رد اشک‌های روی گونه‌اش را از یاد ببرم.

نگاهم را به ساحل می‌اندازم که شرمنده سرش را پایین می‌اندازد. دقایقی که می‌گذرد می‌بینم دیگر از آن دخترکی که جثه‌ی ریزش جلوی دیدم را نسبت به یکی از صندلی‌های کهنه گرفته بود دیگر نبود؛ دخترک ریزجثه رفت و من خیره به جای خالی‌اش تصور کردم که هنوز هست، تصور کردم که او هنوز با پالتوی سرخابی‌اش، شال مشکی، نیم بوت‌های سرخابی و شلوار لی چسبش آنجا ایستاده و درحالی‌که پیشانی بلندش عرق کرده و موهای کوتاه‌اش شده‌ی جلوی سرش به پیشانی‌اش چسبیده؛ گونه‌هایش از شرمندگی گلگون شده. آخر سر آنقدر این

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تصویرات بیخ پیدا کرد که به عمق ماجرا پی بردم! عمق ماجرا می‌گفت ساحل هم رفته و من حال تنها بودم.

دست‌هایم از استرس می‌لرزیدند و من خسته بودم اما آنقدر نگران بودم که دل به چشم بستن نمی‌دادم. نفسی عمیق می‌کشم و نگاهم را به هوای روبه تاریکی می‌دوزم. در پس پرده‌ی حریر سفید که در اثر اشعه‌های خورشید نازک شده و توانی برای جلوگیری از نور آفتاب نداشت، تنها درختان سر به فلک کشیده‌ای دیده می‌شد که کلاغ‌ها دوره‌شان می‌کردند. صدای آمبولانس از پنجره‌ی بسته هم داخل می‌آید، قلب بی‌نوایم از همان‌جا در خانه، درحالی‌که در سیاهی شب تنهایی می‌کشد، از همین‌جا برای بیمار درون آمبولانس دل می‌سوزاند!

صدای در اتاق رنگ گندم‌گون صورت‌م را به سفیدی مایل می‌کند. می‌دانستم، خودش بود و من این را از عطر همیشگی‌اش تشخیص دادم. آرام و خش‌دار لب زد:

- الهی لال بشم، تا دیگه از صدای بالا رفته‌ی من غش نکنی.

نگاهم را به قامت خمیده‌اش می‌اندازم و کمی با رعایت کشیده نشدن سرم از دستم خودم را روی تخت جابه‌جا می‌کنم تا بنشینم. سمتم قدم تند می‌کند و با گرفتن بازویم به آرامی می‌گوید:

- بخواب، باید استراحت کنی.

انگار همان فسفری که ساحل همیشه جوش تمام شدنش را می‌زد حال تمام شده بود که نمی‌توانستم این رفتار خوب سمیر را تجزیه تحلیل کنم!

- سمیر؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستم را باز می‌کند و رویش خط‌هایی مبهم می‌کشد. نگاه ماتش را به همان خط‌های فرضی می‌دوزد و آرام‌تر از من می‌گوید:

- جانم؟

- سبحان تو خونه... .

انگشت شستش از حرکت می‌ایستد و ابروهایش به سرعت فاصله‌ای که میان‌شان بود را طی می‌کنند و شکل اخم به خود می‌گیرند.

- هیس! نیازی به توضیح نیست، سبحان بهم گفت ماجرا چی بوده.

لبخندی محو کنج لب‌هایم می‌نشانم و با وجود سوزش خشکی‌های روی لبم هم محوش نمی‌کنم. من با دو چشم خود، آشکارا دیدم که جان شیرینم دل به یک دروغ ساده بسته و شرمنده بود؛ اما لب نردم و گذاشتیم که کمی آن سرخی چشم‌هایش و لباس‌های نامرتبش تلافی آن وقت‌ها شود که من با همین اوصاف همراه با بدنی کبود جان دادم و او در سکوت نگاهم کرد.

- معذرت می‌خوام.

چشم‌هایم را می‌بندم و به لبخند روی لبم عمق می‌بخشم. چقدر این کلمه کلیشه شده بود!

در سرم پر بود از عذرهایی که خواسته بود و من پذیرفته بودم، اما باز هم همان آتش و همان کاسه. دستش را می‌گیرم و با چشم‌هایی که به تیرگی پشت پلک‌هایم زل زده لب می‌زنم:

- تموم شده.

- چی؟

بی‌پروا می‌خندم و انگشتان دستم را در انگشتانش قفل می‌کنم.

- معذرت‌هام!

قفل دست‌هایمان را با فشردن دست‌هایم محکم‌تر می‌کند و او نیز با لحنی که خنده‌ای تلخ در آن جریان دارد لب می‌زند:

- بار جدید کی میاد؟

- شاید دیگه نیادا!

- چرا؟

- کارخونش دیگه تولید نمی‌کنه.

- کارخونش کجاست برم درش رو تخته کنم؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به چشم‌های تر شده‌اش زل می‌زنم. دست آزادم را روی قلبم می‌گذارم و با همان لبخند مضحک ادامه می‌دهم:

- اینجاست، خودت درش رو تخته کردی! همین دو شب پیش؛ وقتی خنده‌ی روی لبم رو کشتی، وقتی قاتل شوق و ذوقی شدی که بعد مدّت‌ها طعمش رو چشیدم، وقتی متهمم کردی به کاری که نکردم!

- تقصیر خودت بود!

بغض می‌کنم و لب می‌زنم:

- آره، تقصیر من بود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

راضی می‌شود، همین گردن گرفتن کافی‌ست تا لبخندی متضاد با چشم‌های سرخ شده‌اش از گریه، روی لب‌هایش شکل بگیرند و دو گوی مشکی چشمانش خوش‌حالی رنگ می‌گیرد.

- حالا این‌ها رو ول کن! گذشته‌ها گذشته، بیا راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم. کمی خودم را روی تخت جابه‌جا می‌کنم و با صاف کردن بالش‌تم تکیه‌ام را به آن داده و روی تخت می‌نشینم. خودش را کنارم جا می‌دهد و به چهره‌ی رنگ پریده‌ام خیره می‌شود.

- مگه چیز خوبی هم مونده؟

می‌خندد و از سر عادت مثل همیشه خوش‌حالی‌اش را با کشیدن دستی میان موهایش موج پریشانت مشکی‌اش نشان می‌دهد.

- آره! سه هفته‌ست که یک چیز خوب رو داریم و ازش بی‌خبریم!

زهرخندی می‌زنم و با تکان دادن سرم می‌گویم:

- آهان، بذار حدس بزنم! یک تومور تو سرم و من انشالله تا سه‌روز دیگه به رحمت خدا می‌رم.

شاکی اخم می‌کند و کلافه به ملافه‌ی سفید روی تخت چشم می‌دوزد.

- پرستوا!

- خب باشه، شوخی کردم بگو.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و با از بین رفتن نگرانی کم‌رنگی که در چشم‌های مشکی رنگش و حرکات عصبی پاهایش جولان می‌دادند. حرکاتش انگار جان بیشتری برای کنجکاو کردن من پیدا می‌کنند.

دوباره دست‌هایم را می‌گیرد و من با چشم‌هایم مواظب کنده نشدن سرم دستم می‌شوم.

- پرستو یادته روز اول با چه شوق و ذوقی گشتیم تا یک خونه پیدا کنیم که دو خواب باشه؟

خوب یادم بود، با پای پیاده از این خانه به آن خانه رفتیم تا مکانی پیدا کنیم که هم قیمتش مناسب باشد هم دو خواب داشته باشد؛ فکر که می‌کنم می‌بینم چندین ساعت راه رفتیم تا خانه‌ای که حال در آن ساکنیم را پیدا کنیم؛ اما خسته نشدیم. فکر روزی که بچه‌ای من را مامان و او را بابا خطاب کند توان سال‌ها پای پیاده رفتن را هم به ما بخشیده بود! لبخندی بی‌حال بر لب می‌نشانم و سرم را آرام تکان می‌دهم. با ذوق بیشتری دستم را نوازش می‌کند.

- یادته چطور خودمون با قلم و اتاقی که برای بچه گذاشته بودیم رو رنگ کردیم؟ عروسک‌هایی که با جوراب درست کردیم رو یادته؟

به لبخند بی‌حالم عمق می‌بخشم و می‌گویم:

- آره، چندتاش رو هم من با قلاب‌بافی درست کردم.

چشم‌هایش هنوز خیرگی می‌کنند و من با تمام تلاشی که دارم بازهم نمی‌توانم حرف چشم‌هایش را بفهمم. یکی از دست‌هایش را بالا می‌آورد و طره‌ای از موهایم که در صورتم ریخته را نوازش می‌کند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه تموم شد، اون دورانی که اتاق با وسایلیش خاک می‌خورد سه هفته‌ست که تموم شده.

متعجب نگاهش می‌کنم و دهان خشک شده‌ام را باز می‌کنم تا چیزی بگویم اما حروف را میان سوالات بی‌جواب در سرم گم می‌کنم. دستش را از موهایم تا گونه‌ام می‌رساند و زمزمه‌وار لب می‌زند:

- مادر شدنت مبارک!

عاری از هر حسی به لب‌هایش خیره می‌شوم تا دروغ بودن این اتفاق را برملا کند، خیرگی‌ام آنقدر تاب پیدا می‌کند که چشم‌هایم به سوزش می‌افتد و به این نتیجه می‌رسم که قرار نیست دیگر کلامی از دهانش خارج شود. با تمام بی‌حس بودنم قطره‌ای از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد و او با سر انگشت اشاره‌اش راه قطره اشک را سد می‌کند.

- پرستو؟ ناراحت شدی بانو؟

نگاه از او می‌گیرم و ملافه‌ی چروک شده‌ی تخت می‌نگرم، در همین حین که خط چروک‌های بی‌پایان را دنبال می‌کنم می‌گویم:

- نه، اشک شوقه!

\*\*\*

با دست‌های لرزان خودکار مشکی را روی کاغذ حرکت می‌دهم و نامه‌ای کوتاه برای سمیر می‌نویسم. به خط خرچنگ قورباغه‌ام نگاه می‌کنم، انگار بی‌خود کلاس‌های خط‌تحریری رفته بودم. تیکه کاغذ را روی در یخچال می‌چسبانم و محتوایش را در سرم دوره می‌کنم.

«غذا تو یخچال هست، یک سر میرم خونه‌ی مامانم برمی‌گردم».

به چهره‌ی غرق در خواب سمیر نگاه می‌کنم، چقدر در خواب معصوم به نظر می‌آمد. آرام دستی میان موهای موج‌شکلی‌اش می‌کشم و از جایم بلند می‌شوم. شال بافت‌شکلی‌ام را روی سرم تنظیم می‌کنم و دستی به پالتوی مشکلی‌ام می‌کشم. با برداشتن کیفم از اتاق خارج می‌شوم. به راهروی منتهی به در خروج نگاه می‌کنم. وسط راهرو دری در سمت چپ بود که به هال خانه وصل می‌شد و ما با برداشتن در به سلیقه‌ی خودمان پرده‌ای ریسه‌ای با مهره‌های رنگی آویزان کردیم؛ بعدها فهمیدم اشتباهی بزرگ کرده بودم. با برداشتن دری که راهرو را از هال جدا کرده بود، در زمستان با هربار باز شدن در خانه تمام محیط خانه یخبندان می‌شد و دیگر گره خوردن مداوم ریسه‌های پرده گفتن نداشت.

کفش‌هایم را از جاکفشی چوبی برمی‌دارم و بعد از بستن بندهایشان با نگاهی گذرا در راهرو و راحتی خیالم بابت جمع نشد موکت صورتی رنگ راهرو، از خانه خارج می‌شوم.

با قدم‌های بلند خودم را به تاکسی سرکوچه می‌رسانم و آخر سر با دویدن خودم را از دست نگاه خیره‌ی زن‌هایی که دم در خانه‌شان نشسته و با یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند خلاص می‌کنم. نفس‌زنان دم در مغازه‌ی زیرزمینی می‌ایستم و بی‌آنکه از پله‌ها پایین روم، با صدایی به نسبت بلند می‌گویم:

- آقا یونس ماشین دارین؟

- نه دخترم، صبر کن الان خودم میام.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

خودم را بغل می‌کنم و با کفش‌های ورزشی مشکوام روی زمین نمناک از برف‌های آبکی می‌کشانم. با هر نفسی که می‌کشم ریه‌هایم سرما را با تمام وجود احساس کرده و بخاری از دهانم خارج می‌شود. به بخار که نگاه می‌کنم یاد او می‌افتم، یاد ژستش کنار پنجره، یاد سیگاری که میان دو انگشتش نگه داشته و آتشش زده بود. یاد سبحانی که بعد از بیمارستان دیگر ندیده بودمش و درست نمی‌دانستم این احساس نگرانی‌ای که نسبت به جای خوابش در این دو روز دارم طبیعی‌ست یا بی‌خود به خود استرس می‌دهم و جایش امن است!

- بریم پرستوخانم؟

برمی‌گردم و به آقا یونس که با پوشیدن پلیور بافت و کت بافت دیگری رویش خودش را پوشانده بود و شال گردن بافتش نیمی از صورتش را پوشانده بود، نگاه می‌کنم. کلیدی که با آن در مغازه‌اش را قفل کرده بود را در جیب شلوار راسته‌ی مشکیش می‌اندازد و دو لبه‌ی کتش را به یک‌دیگر نزدیک می‌کند. از لبخند زدن صرف‌نظر می‌کنم تا عضلات منجمد شده‌ی صورتم به زحمت نیوفتند.

- بریم.

انگار پیرمرد دچار دوگانگی بود. گاه من را دخترش و گاه پرستوخانم خطاب می‌کرد. مریم خانم همسایه‌مان می‌گفت تازگی حواسش سرجایش نیست، گویا همسرش در بستر بیماری‌ست و او حتی برای خود لباس نمی‌خرد تا خرج عملی که نمی‌دانم دلیلش چیست را گیر بیاورد. تا سال پیش همین لباس‌ها تنش بود، اما آن‌موقع خوب به یاد دارم خنده بر لب داشت و چین و چروک‌های صورتش کمتر بود، خوب به یاد دارم که تا پارسال دکمه‌های کت دست‌باف همسرش بسته می‌شد و مجبور به نزدیک کردن دو طرفش با دست نبود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

در پیکانش را باز می‌کنم و بعد از خودش سوار ماشین می‌شوم. با فرو رفتن در صندلی‌های گرم و نرم که با وجود نداشتن ظاهر که دلیلش پارگی قسمت‌هایی از چرم صندلی‌هاست، بازهم مثل قدیم دلم خوابیدن روی صندلی‌هایش را می‌خواست.

منتظر می‌مانم اما صدایی در گوشم نمی‌پیچد، به پیرمرد چشم می‌دوزم، چقدر کمرش خم شده بود؛ میان خروار موی سپید شده‌اش چند لای موی مشکی یادگار دوران قدیمش پیدا می‌شد و ریختن موهایش انگار به خاطر فشاری بود که از بالای بیماری همسرش به دوش می‌کشید. آخرین باری که سوار ماشینش شدم بلافاصله ضبط را روشن کرد و آهنگ شادی گذاشت، تمام راه بشکن زد و با صدای خش‌دار دورگه‌اش هم‌خوانی کرد؛ بدم که نیامد هیچ! خوشم هم آمده، می‌گفت رانندگی بدون موسیقی امکان ندارد!

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- هیچ چیز غیرممکن نیست!

از پنجره‌ی بخار گرفته و خیس شده از برف آبکی‌ای که صبح باریده بود، بیرون را به سختی نگاه می‌کنم. انگار درخت‌ها را با آب‌رنگ کشیده بودند که این‌طور پخش و محو دیده می‌شدند! ماشین‌ها از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و هرچه بیشتر به محله‌مان نزدیک می‌شدیم، ناخن‌های بلند سوهان طلبم بیشتر در گوشت دستم فرو می‌رفتند.

نفس‌های عمیق می‌کشم و در تصوراتم تعداد چین و چروک‌های اضافه شده روی صورت حاج‌خانم را تصور می‌کنم. نکند خانه نباشند؟ نکند بعد از هشت‌ماه بروم و پشت در بمانم؟ نکند حاج‌خانم پشت پنجره نباشد؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پلک‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم و سرم را از سمت پنجره می‌چرخانم تا نزدیک شدن مان را به چشم نمی‌بینم. موبایلم را از کیف دسته‌دار مشک‌ی‌ام برمی‌دارم و صفحه‌اش را روشن می‌کنم. تصویری از لبخند من و سمیر که بالای کوه ایستاده و آفتاب عرق‌مان را در آورده نمایان می‌شود. با تمام خستگی‌مان در کنار هم بودیم و همین با هم بودن مان لبخند روی لب‌مان نشانده بود. بغضی به گلویم چنگ می‌اندازد. وقتش نبود؛ ما هنوز با خودمان کنار نیامده بودیم چطور می‌خواستیم از بچه‌مان نگره‌داری کنیم؟ به بچه‌مان چه می‌گفتم؟ شاید باید حقیقت را می‌گفتم. می‌گفتم نترس، من و پدرت اگر هفته‌ای یک‌بار صدای مان را بالا نبریم، اگر چند شکستنی نشکنیم شب‌مان روز نمی‌شود.

- کجا وایسم دخترم؟

باز دخترش شده بودم.

- سر مُسلم هفت نگره‌دارین.

- باشه دخترم.

لبخندی کنج لب می‌نشانم و این‌بار انگار که جسور شده باشم از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. چقدر دختر کسی بودن ملموس بود! من دختر حاج‌خانم بودم، دختر آقایم بودم؛ اما هیچ‌وقت دخترشان خطاب نشدم، آن‌ها حاج‌خانم و آقای من بودند و من پرستوی آن‌ها.

پیش از اینکه آقا یونس رسیدن مان را اعلام کند، خودم پیش‌دستی می‌کنم و می‌گویم:

- چقدر میشه؟

نگاهی گذرا به دستگاہ جلوی ماشینش می‌اندازد و می‌گوید:

- قابل شما رو نداره، می‌شه هشت تومن.

ده تومنی‌ای از کیفم خارج می‌کنم و به دستش می‌دهم. بعد از گرفتن باقی پول با تشکرات و دعای خیر او پیاده می‌شوم. دست‌هایم را در جیب پالتویم فرو می‌برم و به کوچۀ بزرگ‌مان که با پسرهای بازی‌گوشی که دنبال توپ پلاستیکی آبی سفید راه‌راهی می‌دویدند، پر شده بود نگاهی کوتاه می‌اندازم.

آرسطو روی صندلی همیشگی‌اش نشسته بود و با حسرت به فوتبال بازی کردن هم‌سن و سالان خودش نگاه می‌کرد. چشم می‌چرخانم و آن طرف کوچۀ حاج‌خانم را، پشت پنجره‌ی بزرگ دو لد خانه‌مان می‌بینم که عینک مستطیلی‌اش را به چشم زده و همان‌طور که سینی بزرگی لب پنجره گذاشته، برنج پاک می‌کند. گاه‌گاه نگاهش را به آرسطو می‌اندازد و انگار با همان نگاه جان از تنش می‌رود. روسری گل‌دارش با پس‌زمینه مشکی، همانی بود که شب‌ها با عطرش می‌خوابیدم!

دست‌هایم عرق کرده و کیفم در دستم سنگینی می‌کند. تظاهر به خونسردی می‌کنم و با قدم‌هایی حساب شده با نگاهی که غرق در حسرت است، دیوارهای سیمانی کوچۀ که در گوشه کنارش نقاشی‌هایی از من رویش دیده می‌شود را از نظر می‌گذرانم. کنار پنجره در مقابل نگاه خیره‌ی همسایگانی که به بهانه‌ی بچه‌شان در کوچۀ نشسته بودند می‌نشینم. از گوشه‌ی چشم نگاهی به حاج‌خانم که چشم‌های را بسته و لیوان چایش را سر می‌کشد می‌اندازم. از گوشه‌ی روسری موهای فرش را می‌بینم، هنوز هم حنا می‌زد. عینک مستطیلی‌اش بخار گرفته و او با انگشت شست تمیزش می‌کنم. آرام لب می‌زنم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- حاج‌خانم؟ این رسمش نبود! تک دخترت اومده، عوض خون کردن برنج پاک می‌کنی؟

سکوتی لحظه‌ای و بعد در ثانیه‌ای صدای شکستن پرده‌ی گوشم را آزار می‌دهد. تکیه‌ام را به دیوار زبر پشت سرم می‌دهم و سرم را نیز رو به آسمان می‌گیرم.

- شکست حاج‌خانم، نمی‌خوای فرار کنی؟ آقام بیاد خونه می‌زنتت ها!

خنده‌ای مسخره می‌کنم و با چشم حرکت هواپیمایی را در هوا دنبال می‌کنم.

- آخ‌آخ! دیدی چی شد حاج‌خانم؟ یادم رفت شما عزیزکرده‌ی آقامی، یادم رفت زن خونشی، تاج سرشی! یادم رفت من بشکونم باید کبود بشم، شما بشکونی باید اسپند دور سرت بچرخونن بگن غذا بلا بوده.

آرام و با بهت که صدایش را بی‌حال نشان می‌دهد لب می‌زند:

- پرستوا!

- چی شده حاج‌خانم؟ تعجب کردی؟ نترس! زود می‌رم، نمی‌ذارم آقام بفهمه اومدم، نترس! آقام دست رو تاج سرش که بلند نمی‌کنه.

- پرستو دخترم!

نگاهم را از آسمان آبی می‌گیرم و با خنده سرم را به دو طرف تکان می‌دهم.

- دست رو دلم نذار حاج‌خانم! یادم نرفته خون می‌بینی غش می‌کنی، دست نذار که بد خونش کردی، دست نذار که عقده‌ی یک‌بار دخترت بودن رو داشتم ولی نگفتی.

بغض می‌کنم و عصبی کمی صدایم را بالا می‌برم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- نگفتی حاج خانم، نگفتی! ارسطو پسر ت بود ولی من فقط پرستو بودم، من فقط کسی بودم که می‌خواستین با استفاده ازش تو در و همسایه اسمتون اعتبار پیدا بکنه.

- پرستو عزیزدل مادر من که چیزی نگفتم، من فقط... .

- هیس! هیچی نگو حاج خانم، من تو این دنیا فقط عزیزدل دوستام تو دبستان بودم چون تکلیف‌هاشون رو من به جاشون می‌نوشتم، من تو این دنیا فقط عزیزدل ساحل بودم چون حقوقم رو دو ماه هم دیر می‌داد دم نمی‌زدم.

بغض به گلویم چنگ می‌اندازد و من نفسی دیگه می‌کشم، هرچند سخت اما همان که نفسم بالا می‌آمد را هم زیاد می‌دانستم.

- زیاد طولش نمی‌دم، نیومدم گذشته رو ورق بزنم؛ اومدم فقط یک سری یادآوری کنم، یک سری گفتنی‌ها رو بگم و برم.

به سنگ ریزه‌های جلوی پایم چشم می‌دوزم و مسیر مورچه‌ای که دانه‌ای پشتش گذاشته و به سختی می‌برد را دنبال می‌کنم. با گرفتگی‌ای ناشی از بغض ادامه می‌دهم:

- بچه که بودم همیشه نگاهم به ارسطو با حسرت بود؛ تبریک می‌گم حاج خانم، خوب تونستی کاری کنی بین بچه‌ها فرق گذاشته نشه! اون با حسرت به منی که با دو پای سالمم راه می‌رفتم نگاه می‌کرد و من با حسرت به اون که ته‌تغاری و عزیز دردونه‌ی خونه شده بود. توقعی نداشتم ها! قبلش هم من پرستو بودم، فقط بعدش شدم خارِ تو چشم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دانه از دست مورچه‌ی کوچک می‌افتد و انگار همان موقع قلب من هم از جا می‌افتد؛ شنیدم که گریه می‌کرد و زمزمه‌وار نامم را مهر لبش کرده بود.

- همش از خودم پرسیدم گفتم مگه من کردم؟ مگه من پاهای آرسطو رو ازش گرفتم؟ یک‌بار با خودت نگفتی شاید سهل‌انگاری از آقام بوده؟! مگه من رانندگی کردم؟ من خودم تا یک ماه تو بیمارستان بودم چرا باید تقاص راه نرفتن آرسطو رو پس می‌دادم؟

لبخند کنج لبم می‌نشانم و به بغض لانه کرده در گلویم راه می‌دهم، بیا دیگر! راه باز و جاده درازه؛ دیگر کسی نمانده که پیشش رسوا نباشم بیا بگذار اینجا مقابل چشم‌های دریده همسایگان و دوست‌های آرسطو هم رو سیاه شوم.

- حاج خانم از من که گذشت! برای من که مادری نکردی فقط حاج‌خانم بودی و بس، برای آرسطو کم نذار، حداقل یک‌بار، یک‌بار هم که شده بهش بگو منم دل دارم! بچه‌ست دیگه، فقط یازده سالشه؛ شاید هنوز نمی‌دونه با هر نگاهش که ازش تنفر داد می‌زد دلم می‌خواست پاهام رو قطع کنم، ولی نمی‌بینم اون‌طوری نگاهم می‌کنه.

صدای گریه‌اش اوج می‌گیرد و من همان‌طور که بی‌صدا اشک‌هایم را می‌ریزم، لبخند نیز می‌زنم. دمی عمیق می‌گیرم و کنترل چشم‌هایم را در دست می‌گیرم تا حتی نیم‌نگاهی هم از گوشه‌ی چشم حواله‌اش نکنند؛ دیدن نداشت که! همان بود، همان حاج‌خانم همیشگی که تسبیحش را در دست می‌چرخاند و با اخم‌هایش لرز به جانم می‌انداخت.

- حاج‌خانم مژده‌گونی بده، پرستوت داره مادر میشه! داره میشه همونی که می‌خواستی، یادته؟ وقتی آرسطو به دنیا اومد وقتی حالت رو دیدم گفتم من

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

وقتی بزرگ بشم نمی‌خوام مامان کسی بشم؛ خندیدی! گفתי همیشه که، بزرگ بشی باید چهار پنج تا بچه بیاری. گریه کردم، با تموم بچگیم ترسیده بودم شبا همش فکر می‌کردم سمیه خانم چجوری بچه نیاورد؟

لبم را با زبانم تر می‌کنم و به یاد آن روز نیشخند می‌زنم. گریه‌هایش قطع شده بود و انگار بهتش زده بود! نگاهم با نگاه ارسطو تلاقی می‌کند، من با تمام بی‌حسی‌ام نگاهش می‌کنم و بی‌آنکه صدایم بلند شود گریه می‌کنم، او اما پریشان خیره‌ام شده و چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون شده بود.

- یک‌روز رفتم ازش پرسیدم، نمی‌دونستم حاج‌خانم، به‌الله که نمی‌دونستم! ازش پرسیدم شروع کرد جیغ کشیدن، گریه کرد، شیشه شکست و... او! نمی‌دونی چه غوغایی به پا کرد. اون صبحش گریه کرد، من شبش؛ چرا گردی زمین انقدر کوچیکه حاج‌خانم؟ چه زود به جایی که شروع کردم رسیدم و تاوان پس دادم.  
- پرستو آفات صلاح رو می‌خواست.

زهرخندی می‌زنم و با ته مانده‌ی خنده‌ی بی‌معنای روی لبم می‌گویم:

- صلاح من این بود که وقتی سمیر من رو دید بگه رد کبودی‌های رو دستت چیه؟ بگه چرا گوشه لب پاره شده؟ آره حاج‌خانم درست گفتم؟ صلاح من این بود که همه به چشم ترحم نگاه کنند!

سکوت می‌کند و باز نوای گریه در گوشم می‌پیچد. به پسر بچه‌ها نگاه می‌کنم، چندی از آن‌ها ایستاده و دیگر بازی نمی‌کردند، چندتایشان ارسطو را دوره کرده و دلداری‌اش می‌دادند. مهم نگاه‌ها بود، همان‌ها که من را، تک دختر فراری محله‌مان را هدف گرفته بودند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- حاج‌خانم به آقام بگو بد کرد، بگو دلم به حرف‌هاش خوش بود؛ آخه همیشه می‌گفت تو گناه کبیره هم بکنی بازم یکی‌یک‌دونه‌ی منی! تو خونه‌مون طعم یکی‌یک‌دونه بودن رو نچشیدم ولی دلم رو به همون طعم تلخ پرستو بودن خوش کردم. گفتم آقام می‌بخشه، گفتم آقام درک می‌کنه می‌گه جوونین اشکال ندارین! من شب تا صبح با خودم گفتم، حاج‌خانم انقدر گفتم که امید داشتم تا به آقام می‌گم سمیر رو می‌خوام دستم رو بذاره تو دستش؛ آخ ببخشید. یادم رفت آقام بفهمه من این‌ورها آفتابی شدم زندگی من و سمیر رو سیاه می‌کنه، همین رو گفته بود نه؟ روز عروسیم جلوی خودت این رو بهم گفت.

بی‌پروا و بلند زیر گریه می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- انقدر تو سرم زدین که فکر کردم یکی اومده گفته دوست دارم چه تاج بزرگی گذاشته سرم، گفتم خانم خونه خودم می‌شم، گفتم منم مثل حاج‌خانم میرم تاج سر سمیر می‌شم. گفتم دیگه نمی‌خواد به زور چادر سرم کنم، نمی‌خواد به زور قرآن حفظ کنم، نمی‌خواد صبح تا شب تو آشپزخونه بشورم و بسابم.

مکث می‌کنم و با پشت دست اشک‌هایم پس می‌زنم.

- حاج‌خانم به بچم نمی‌گم اگه اذیت کنه نمکی میاد می‌خورش، تا شب‌ها مثل من از ترس خوابش نبره. بهش دروغ نمی‌گم! نمی‌ذارم از همون بچگی با دروغ بزرگ بشه، نمی‌ذارم خودم اون کسی باشم که دروغ گفتن رو بهش یادش داده. اگه چیزی خواست نمی‌گم بعد برات می‌خرم، یا همون‌جا می‌خرم یا می‌گم نمی‌خریم. اگه دختر بود بهش می‌گم قوی باشه، اگه پسر بود بهش می‌گم دخترها وسیله نیستن. بهش می‌گم هرکی سیبیل داره نباید بزنه بقیه رو له کنه!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستم را در کیفم فرو می‌برم و برگه‌ی سونوگرافی را بیرون می‌آورم. از جایم بلند می‌شوم، دستی به پشت پالتوی مشکی‌ام می‌کشم و کاغذ را لب پنجره می‌اندازم. آرام لب می‌زنم:

- تنها چیزی که بچم رو بهش مجبور می‌کنم، مامان گفته!

می‌گویم و می‌روم، تمام پرستو گفتن‌هایش را پشت سرم جا می‌گذارم. آرسطو را که چرخ‌های ویلچرش را تندتند حرکت می‌داد تا به من برسد را، ضجه‌ها را، نگاه‌ها را... همه را همان‌جا در کوچه‌ی همیشه آبادمان می‌گذارم و می‌روم!

با خشونت اشک‌هایم را پس می‌زنم و سمت ایستگاه اتوبوس قدم تند می‌کنم. کاش تمام می‌شد، این تنش‌ها خسته کننده که نه؛ خود خستگی بودند و من این روزها دیگر نمی‌دانستم باید چه کرد با این همه خستگی؟!

بند بلند کیفم را وصل می‌کنم و با انداختنش سر شانهام سنگینی اضافی دستم را به شانهام منتقل می‌کنم. دختر و پسری دست در دست یک‌دیگر کنارم نشستند، می‌گفتند و می‌خندیدند. چه دل خوشی داشتند! انگار نمونه‌ی زنده‌ی گذشته‌ام بودند که جلوی چشم‌هایم راه می‌رفتند تا به یاد آورم بارها با سمیر روی صندلی این ایستگاه نشستم.

با صدای زنگ موبایلم دست در کیفم می‌برم و بی‌معطلی تماس را پاسخ می‌دهم.

- بله؟

منتظر همان‌طور که بی‌قرار به اتوبوس که چیزی نمانده بود به اینجا برسد زل می‌زنم. شاید درک کند و کمی تندتر حرکت کند!

- بفرمایید؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با نشنیدن جوابی اخم می‌کنم و درست مثل شخص پشت تلفن سکوت پیشه می‌کنم. صدای نفس‌های بلندش در گوشم اگو می‌شود و هرآن با خود فکر می‌کردم چقدر نفس‌هایش خسته است، شاید همین خستگی به او مجال حرف زدن نداده بود و او می‌خواست از سکوتش حرف‌هایش را بفهمم.

افکار پریشان در سرم را پس می‌زنم و بی‌خیال فهمیده بودن و فهمیدن، می‌گویم:  
- مزاحم نشید خواهش می‌کنم!

تلفن را قطع می‌کنم و نگاهم را به شماره می‌اندازم، مختص تلفن عمومی بود!  
بی‌توجه لب می‌زنم:

- ساحل دیوونه، حتمی باز مسخره‌بازیش گل کرده می‌خواستہ اذیتم کنه!

از جایم بلند می‌شوم و خودم را به اتوبوس که چند قدم جلوتر از ایستگاه ترمز کرده بود می‌رسانم. از پله‌هایش بالا می‌روم و بعد از کارت کشیدن روی نزدیک‌ترین صندلی خالی می‌نشینم. سرم را به پنجره تکیه می‌دهم، جای خالی باری که مدت‌ها روی دوشم سنگینی می‌کرد تو ذوق می‌زد. این حرف نزدن‌هایی که آخر سر هشت‌ماه به درازا کشید و دلم را تنگ عطر گل محمدی حاج‌خانم و قلبم را بی‌تاب گفتن هرچه در گفتنش عاجز بودم کرده بود.

صدای گریه‌ی دختر بچه‌ای که دلش راه رفتن در اتوبوس رو می‌خواست اما اجازه‌اش را نداشت تمام وجودم را می‌لرزاند. به تصویر خودم در پنجره که درخت‌ها و تصاویر آن‌طرف پنجره ترکیب شده بود خیره می‌شوم و لب می‌زنم:  
- امیدوارم دختر نباشه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندی تلخ می‌زنم و با چشم‌های خودم نظاره‌گر چشم‌های به کاسه‌ی خون مانند و بی‌فروغ درون پنجره می‌شوم. انگار داشت من را نگاه می‌کرد؛ وقتی چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود، یعنی چه بر سر قلبش آمده بود؟ بی‌چاره صاحب چشم‌ها!

به ایستگاه نزدیک خانه نزدیک می‌شویم و من خودم را آماده پیاده شدن می‌کنم. باز نگاهم قفل دخترک می‌شود، هنوز گریه می‌کرد! کاش بچه‌ی من، نه اشتباه شد! بچه‌ی ما دختر نباشد؛ دختر بودن سخت بود و چه سخت‌تر از دیدن سختی کشیدن بچه‌ای که از همین حالا دل‌نگران فردایش هستم؟

از صندلی‌ام بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم. دستم را به میله‌ی اتوبوس می‌گیرم تا هنگام ترمز محکمش از افتادن احتمالی‌ام جلوگیری کنم. نگاه آخرم را به دخترک می‌اندازم و دلم برای موهای خرگوشی‌اش که با دو کش صورتی بسته بود می‌رود. چتری‌هایش، پیشانی‌اش را پوشانده بود و انگار کلافه‌اش کرده بود. نوک بینی‌اش سرخ و چشم‌هایش از گریه‌ی زیاد کاسه‌ی خون شده بود. مدام وول می‌خورد و دستش را پای چشم‌های سبزش می‌کشد تا دید تارش را شفاف کند.

از اتوبوس پیاده می‌شوم و تصویر دخترک را در سرم حک می‌کنم. لبخندی بر لب می‌نشانم و انگار به آنی دلم برای دخترک کوچک که با چندلباس گرم روی هم پوشیدن دوبرابر می‌نمود تنگ می‌شود! دل بود دیگر، حرف حساب و منطق با برایش معنا ندارد.

قدم‌هایم را آرام برمی‌دارم و دست‌هایم را در جیب پالتوی مشکلی‌ام فرو می‌برم تا از سوز هوای سرد نجات‌شان دهم. نگاهم در کوچه‌ی یکی مانده به آخر

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌چرخانم، مقابل سوپری‌ای ناآشنا می‌ایستم و ناشناس بودنش را غنیمت می‌شمارم. در آینه‌ی مغازه‌اش خودم را دیدم می‌زنم. چشم‌هایم به طرز وحشتناکی گود افتاده و چندلاخ از موهایم آشفته‌طور بیرون از شال راه باز کرده بودند. دستم را به موهایم می‌کشم و با مرتب کردن شالم موهایم را هم به داخل هدایت می‌کنم. چشم‌هایم اما همین بودند و کاری نمی‌شد کرد. دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت به خود نگاه می‌کنم. این من بودم؛ زنی که دیگر چشم‌های قهوه‌ای‌اش نمی‌خندید، زنی که این روزها زن بودنش را دلیل اوضاعش می‌دانست، زنی که دلش یک سبیل می‌خواست و پیشوند مرد تا با یدک‌کش شدن این دو گونه‌ای کبود، بدنش کوفته و موهایش کشیده نشود. زنی که تنها در یک‌روز انگار کمرش خم شد! مادر بودن، مادر شدن، وای چقدر سنگین بود این لقبِ پرحرف.

آب دهانم را قورت می‌دهم و تنها خود می‌دانستم که همراه با آب دهانم بغضی گنه را هم پایین فرستاده بودم. نگاه خیره‌ای سرم را معطوف به در سوپر می‌کند. پسرک نوجوان که تازه پشت لبش سبز شده بود از نگاهم غافلگیر می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند.

- چیزی می‌خواهی آبجی؟

این جماعت حتی لاپوشانی را هم از بر نبودند! لبخندم را عمیق‌تر می‌کنم و سرم را چپ و راست تکان می‌دهم. در آخر به خنده‌ام پایان می‌دهم و با لبخندی کنج لبم رو به پسرک متحیر می‌گویم:

- دید زدن بقیه کار درستی نیست!

دهان باز می‌کند اما منتظر نمی‌مانم. برمی‌گردم و او انگار باز دید زدن را بر دنبالم کردن ترجیح می‌دهد که سنگینی نگاهش را از پشت سر احساس می‌کنم. عادت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کرده بودم، این نگاه‌ها تکراری بودند و می‌دانستم متذکر بودن نادرستی کارش هم فایده‌ای نداشت اما چه کنم که تاب نیاوردم و دهان باز کردم.

در نزدیکی خانه که می‌رسم قدم‌هایم را تند می‌کنم تا حلیمه خانم که انتهای کوچه نشسته بود من را نبیند.

- پرستو، پرستوجان دختر وایسا دیگه نفسم برید.

کلافه کلیدم را در کیفم می‌اندازم و با لبخندی تصنعی سمتش برمی‌گردم.

- بله حلیمه خانم؟

نفس‌نفس‌زنان روسری‌اش را روی سرش صاف می‌کند و دستش را روی قلبش می‌گذارد. چادرش از روی سرش سر خورده و روی شانه‌اش افتاده بود؛ حال لباس بنفش و شلوار سندبادی آبی گل‌دارش از زیر چادرش که جلویش باز شده بود در دسترس دید بود. لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم تا جلوی خندیدنم را بگیرم و منتظر نگاهش می‌کنم تا نفس‌های به شماره افتاده‌اش به حالت طبیعی برگردد.

- دختر چرا صدات می‌زنم واینمیستی؟

لبخند می‌زنم. من بودم و این لبخند؛ ما از همان بعد به تولد به یک‌دیگر پیوند خوردیم و چه در شادی چه در ناراحتی پیوندمان را نشکستیم، اما خوب به یاددارم هیچ‌وقت کسی نگفت: «پیوندتان مبارک».

- نشنیدم، تو فکر بودم.

چشم می‌چرخاند و کاغذی سمتم می‌گیرد.

- این رو یک پسر بچه داد بهم گفت بدم بهت.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ابرو بالا می‌اندازم و لبخندم کم‌رنگ می‌شود. متعجب تکه کاغذی که پشتش یک آگهی تبلیغی بود را باز می‌کنم. در وسط سفیدی کاغذ با خط خوش بیت شعری نوشته شده بود.

"نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو"

آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

- مولوی!

- چی؟

سرم را بالا می‌آورم و به حلیمه خانم که کنجکاو نگاهم می‌کند و چشم‌های کشیده‌ی قهوه‌ای‌اش را ریز کرده طوری که گوشتی و بزرگ بودن لب‌هایش بیش از پیش به چشم می‌آمد.

- هیچی، پسر الان کجاست؟

چادرش را مرتب می‌کند و با دست تا چانه‌اش نگه می‌دارد.

- نمی‌دونم والا، یهو اومد اینو انداخت رو لباسم گفت اینو بدین پرستو خانم بعدم د برو که رفتیم، هرچی هم صداش زدم گوشش بدهکار نبود بی‌ادب گذاشت و رفت.

مبهوت مانده زیر لب زمزمه می‌کنم:

- آها.

به خودم می‌آیم و پیش از اینکه اجازه‌ی حرف زدن را به او بدهم می‌گویم:

- خیلی ممنون خدانگهدار.

کلید را که در زیپ کوچک جلوی کیفم انداخته بودم برمی‌دارم و داخل در خانه می‌اندازم. سریع داخل می‌شوم و او را با نگاه وارفته‌اش تنها می‌گذارم. با عجله کفش‌هایم را از پایم خارج می‌کنم و در جاکفشی می‌گذارم. تکه کاغذ را در مشت می‌گیرم و با استرس سمت در اتاق‌مان می‌روم. آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و دستگیره را آرام پایین می‌کشم.

دستم باز می‌شود و کاغذ از دستم می‌افتد، خواب بود و نفس‌هایش منظم؛ خواب بود و من چقدر احمق بودم که حتی برای یک لحظه فکر کردم او برای من تک‌بیت عاشقانه‌ای از مولوی شاعر مورد علاقه‌ام می‌نویسد و ثانیه‌ای فکر نکردم که نشان من در تک‌تک روزهایش است و این بیت شعر نمی‌تواند از جانب او باشد.

خم می‌شوم کاغذ را برمی‌دارم و بار دیگر نگاهم را به سمیر می‌اندازم. پتو گل‌بافت زرشکی را تا گردنش بالا کشیده و موهایش شکسته بود. ریش‌هایش آن چهره‌ی مهربان پیش را از او گرفته بود و انگار من بیش از پیش از او می‌ترسیدم. با نفسی عمیق از اتاق خارج می‌شوم و درش را دیگر نمی‌بندم.

از راهرو عبور می‌کنم و وارد حال خانه می‌شوم. کیفم را روی اُپن می‌گذارم و با یک قدم کوتاه خودم را به بخچال که جلوی ورودی آشپزخانه قرار داشت می‌رسانم. تکه کاغذی که چسبانده بودم را می‌کنم و در دستم مچاله می‌کنم. آشپزخانه را به خاطر میز کوچک چهارنفره‌ی چوبی‌مان دور می‌زنم و آن طرف آشپزخانه، درست روبه‌روی یخچال در کابینت زیر سینک را باز می‌کنم و کاغذ را در سطل سفید کوچک پوشیده شده با پلاستیک زباله مشک‌ی می‌اندازم. به تکه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کاغذی که در آن تک بیتی مجهول نوشته شده بود نگاهی می‌اندازم، با وجود علاقه‌ام به سر به نیست کردن و فراموش کردنش نگهش می‌دارم.

پالتوی تنم را در می‌آورم و شالم که فاصله‌ای اندک تا افتادن سر شانهام داشت را از سر برمی‌دارم. همان‌جا روی اُپن رهایشان می‌کنم و چون فردی که گناهی بزرگ مرتکب شده با استرس به اتاق‌مان برمی‌گردم. با استرس نگاهم را در اتاق می‌چرخانم، کمد دو لد چوبی قهوه‌ای تیره‌مان جایی بود که او هرروز برای سرکار رفتن گذرش به آن می‌افتاد. نگاهم را از کمد که سمت چپ اتاق بود می‌گیرم و به دراور که سمت راست کنار تخت و پاتختی کوچک‌مان بود نگاه می‌کنم؛ چه انتظار سختی داشتم. اینجا اتاق ما دوتا بود و صدصد گذر هر دویمان به همه جایش می‌افتاد.

با سردرگمی از اتاق خارج می‌شوم و به اتاق دیگر که درش درست سمت چپ اتاق خودمان بود می‌روم. چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم و با کمی درنگ باز می‌کنم. دیوار رنگی‌رنگی، عروسک‌های دست‌سازمان، تخت خواب چوبی زهوار در رفته‌ی کودک که از بچگی سمیر مانده بود و ما برای دل‌خوشی و خالی‌نماندن اتاق آورده بودیمش. انگار همه و همه می‌خواستند خاطرات آغشته به خنده‌مان را بر سرم بکوبانند. نگاهم به تشک روی زمین می‌افتد، چمدانی کوچک و جمع‌وجور کنار تشک روی زمین بود که همان روز سبحان با خودش آورده بود. سریع سمت عروسک‌هایمان می‌روم و یکی که پشتش زیپ داشت را برمی‌دارم. زیپش را به سختی باز می‌کنم و تکه کاغذ را میان پنبه‌های گوله شده می‌چپانم. سریع از اتاق خارج می‌شوم و با بستن درش نفسی عمیق می‌کشم تا دستپاچگی‌ام کمتر شود. به آشپزخانه برمی‌گردم و هولزده غذای داخل یخچال را بیرون

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌آورم. اشکنه‌ها را روی گاز می‌گذارم و پنج دقیقه‌ای گرم‌شان می‌کنم تا آثار یخچال رفتن‌شان به کل پاک شود.

موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و سمت اتاق‌مان برمی‌گردم، میانه‌ی راه کیف مشکوام را که روی زمین انداخته بودم را برمی‌دارم و به کارهایم سرعت می‌بخشم. کیفم را به جالباسی پشت در آویزان می‌کنم و بعد پرده‌ی اتاق را کنار می‌زنم. جاروبرقی قرمز را برمی‌دارم و می‌خواهم بیرون بروم که صدای خش‌دار سمیر نگهم می‌دارد.

- پرستو؟ کجا می‌ری دختر! سنگینه اون رو بلندش نکن.

- می‌خوام حال خونه رو جارو بکشم، چه سنگینی سمیر بذار دو روز بگذره از... .

حرفم را می‌خورم، انگار حجم عظیمی از احساسات مختلف به وجودم حمله‌ور می‌شوند و من به آنی از گفتن حامله بودنم گونه‌هایم رنگ می‌گیرد!

خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- بذار اونجا باشه من خودم برات میارم بیرون.

لبم را گاز می‌گیرم و بی‌حرف سریع بیرون می‌آیم. بیرون که می‌ایستم تازه یادم می‌آید، او خندیده بود. چقدر دلتنگ این صدای خنده بودم، چقدر دلنشین بود نجوای خندیدنش. بی‌حواس نگاهم را در خانه می‌چرخانم، شیشه‌ها را خاک گرفته بود و دسته‌های قهوه‌ای سوخته‌ی مبل کدر شده بودند. گلدان‌ها خاک‌شان خشک بود و صفحه‌ی تلویزیون دیگر مشکمی نبود، رنگ خاکستری را به خود گرفته بود. انگار امروز خانه تکانی‌ای حسابی داشتیم.

- به چی فکر می‌کنی؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

قدمی عقب می‌روم و ترسیده دستم را روی قلبم می‌گذارم. نفس بند آماده‌ام را با دیدن سمیر آزاد می‌کنم و همان‌طور که دستم را از روی قلبم برمی‌دارم شاکی می‌گویم:

- این چه طرز وارد شدن؟

متعجب می‌خندد و آستین‌های لباس مشک‌اش را که بالا زده بود پایین می‌دهد.  
- ببخشید، دفعه بعدی با ساز و دُهل اعلام حضور می‌کنم.

سمت راست موهایم که باز از پشت گوشم بیرون آمده بود را سمت عقب می‌رانم و با خنده می‌گویم:

- دیوونه!

خنده‌اش ذره‌ای محو می‌شود و با دستش طره‌ای از موهایم را لمس می‌کند. خنده‌ام را می‌خورم و در چشم‌هایم که انگار حسرت در آن موج می‌زد نگاه می‌کنم. کلیشه است اما چشم‌هایم دو گوی مشک‌ی بود، از همان‌ها که دخترک خوش‌بخت درون رمان تعریفش را می‌کرد؛ درست همان‌طور برق داشت و شاید تنها تفاوتش این بود که چشم‌های سمیر بی‌تفاوت به نعلبکی نبود. چشم‌های بادامی بود و در عجب بودم که چطور این همه مژه دارد.

در سکوت یک‌دیگر را کنکاش می‌کردیم، این برق خوش‌حالی مشهود در چشم‌هایم تازگی داشت و قصد دل‌کندن نداشتیم!

دستم را به ریش‌هایم می‌کشم و گونه‌ی زبرش را لمس می‌کنم.

- سمیر؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- جانم؟

- همیشه ریش‌ها رو بزنی؟

می‌خندد و بر سر عادت همان طره موی کوتاه‌ها را هم دور انگشتش می‌پیچاند.

- به یک شرط!

متعجب ابرو بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- چه شرطی؟

- قول بده دیگه موهات رو نزنی.

لب می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم. دست دیگرش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا می‌آورد، خیره در چشم‌هایم منتظر می‌ماند که آرام لب می‌زند:

- قول می‌دم!

لبخندش را دوباره مهر لب‌هایش می‌کند که می‌گویم:

- جاروبرقی کو؟

خمیازه‌ای می‌کشد و همان‌طور که از کنارم می‌گذرد دست‌هایش را در شلوار ورزشی راسته‌ی مشک‌اش فرو می‌کند.

- نه خوردی؟

- نه.

هوم کش‌دار می‌گوید و به لباس‌های روی اُپن اشاره می‌کند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- جایی رفته بودی؟

- نه، گذاشتیم بشورم‌شون؛ بوی بیمارستان گرفتن!

سرش را تکان می‌دهد و سمت گاز می‌رود. در قابلمه‌ی اشکنه را برمی‌دارد که سمتش می‌روم و می‌گویم:

- چرا جواب نمی‌دی؟

- میشه برام بریزی؟

می‌خندم و دست به سینه می‌گویم:

- کوچه علی چپ هواش بهتر از اینجا بودنه؟

او هم می‌خندد و تکیه‌اش را به گاز می‌دهد. دستش را میان موهای لخت مشک‌اش می‌کشد و سمت عقب هدایت‌شان می‌کند.

- نه بانو! ما جسارت نمی‌کنیم.

- خب پس جسارت نکن بگو کو جاروبرقی؟

تکیه‌اش را از گاز می‌گیرد و قابلمه را با دستگیره بلند می‌کند. در همان حین که روی میز می‌گذارد می‌گوید:

- اول غذا بخوریم بعد کار!

ابرو بالا می‌اندازم و از کابینت کنار یخچال دو کاسه آب‌گوشت خوری برمی‌دارم.  
- فکر خوبیه.

منتظر بودم او بگوید تا صدای قار و قور شکم بی‌نوایم را که غوغا کرده بود بشنوم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کاسه‌ها را روی میز می‌گذارم و از کشوی دوم؛ سمت راست گاز دو قاشق برمی‌دارم.

- نون خشک‌ها کجاست؟

سر بالا می‌آورم و نگاهم را از لکه‌ی چربی که روی سفره‌ی خاکستری‌مان تو ذوق می‌زد می‌گیرم.

- تو کابینت اوّلی ردیف بالا.

سر تکان می‌دهد و من بی‌توجه به او دستمال‌کاغذی‌ای برمی‌دارم و بعد خیس کردنش با قطره‌ای آب روی لکه‌ی مزاحم می‌کشم. با پاک شدنش لبخند می‌زنم و دستمال را از همان‌جا در کاسه‌ی کوچک درون سینک می‌اندازم و انتقالش به سطل آشغال را به بعد موکول می‌کنم.

صندلی‌ام را عقب می‌کشم و او هم صندلی مقابلم را پر می‌کند. با ملاقه‌ی بزرگ که دسته‌اش طرح گل رویش حکاکی شده بود را برمی‌دارم و کاسه‌هایمان که در آن نان خرد کرده بودیم را پر می‌کنم.

- پرستو؟

- جان؟

- به نظرت دختره یا پسر؟

کاسه‌اش را با کمی مکث جلوی‌ش می‌گذارم و کاسه‌ی خودم را سمت خود می‌کشانم. آرام لب می‌زنم:

- نمی‌دونم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

قاشقی از نان‌های خشک که در کاسه‌ی اشکنه‌ی کشک به خوبی خیس خورده و نم خورده بود را به دهان می‌گذارم و او سوالی دیگر می‌پرسد.

- از اومدنش خوش حالی؟

خوش حال بودم؟ کاش حداقل چیزی را می‌پرسید که در جواب دادن به آن ناتوان نباشم.

- آره.

او مرا از بر بود، شک نداشتم از این پاسخ کوتاهم خوددرگیری‌ام و دلیلش را تا آخرش فهمیده بود و تنها می‌خواست دستم را بگیرد و به کوچه علی‌چپ بکشانند تا کمی با در بی‌خیالی به سر بردن آرام شویم.

- من خیلی خوش‌حالم.

سکوت می‌کنم، مگر چه می‌شد؟ ما هم کمی طعم خوش‌حالی را می‌چشیدیم، فقط همین. با ذوق انگار چیزی یادش آمده باشد می‌پرسد:

- پرستو اسمش رو چی بذاریم.

قاشقش دیگر در دهانم می‌چپانم، نمی‌فهمید بغض به گلویم چنگ انداخته یا خودش را به نفهمی می‌زد؟! نان را جویده‌نجویده قورت می‌دهم و لب می‌زنم:

- به نظرت برای این حرف‌ها زود نیست؟

می‌دانستم، من سوزن بودن را خوب یاد گرفته بودم و او همان موش آزمایشگاهی‌ای بود که هر بار آزمایشاتم را رویش انجام می‌دادم؛ چه می‌دانستم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بادکنکی که او باشد تاب سوزن را نمی‌آورد و به یک‌باره از خالی از هر حسی می‌شود؟!

- حق با توئه، زوده!

غذا در گلویم می‌پرد و پشت سر هم سرفه می‌کنم. چه می‌شنیدم؟ حق با من بود؟! شوخی برتر جهان چقدر خنده‌دار بود. نوشته‌ها را در سرم مرور می‌کنم، اشتباه نکرده بودم. خوب یادم است که نوشته بود افراد مبتلا به بیماری پارانویا همیشه حق را به خود می‌دهند.

با ضربات سنگین دست سمیر به خودم می‌آیم و مچ دستش را می‌گیرم تا دست از زدن به پشتم بردارد. لیوان آبی که نمی‌دانم کی آورده بود را دستم می‌دهد و نگران نگاهم می‌کند. جرعه‌ای از آب را می‌نوشم اما دیگر پایین نمی‌رود، حرف‌ها، سردرگمی‌ها، سوال‌ها هیچ‌کدام چون بغض نبودند و انگار تا خرخشان را از پل نمی‌گذرانند دست از سر بی‌چاره‌ام بر نمی‌داشتند.

لیوان را روی میز می‌گذارم و نفسی عمیق می‌کشم. با دست‌هایش صورتم را قاب می‌گیرد و نگران می‌گوید:

- چرا درست نمی‌جویی؟ نگاش کن، مثل لبو شدی!

لبخندی محو بر لب می‌نشانم و می‌گویم:

- الان باید به لقب جدیدم بخندم یا گریه کنم؟

موهایم را پشت گوشم می‌فرستد و گونه‌ی استخوانی‌ام را با انگشت شستش نوازش می‌کند.

- بخند دختر، تو فقط بخند.

لبخندم جان می‌گیرد و من باز نگاهم پی خال روی گردنش می‌چرخد. عجب چشم‌های بازی‌گوشی داشتم. از گردنش چشم می‌گیرم و به چشم‌هایش خیره می‌شوم. این نگاه‌ها آخر سر کار دست‌مان می‌داد، آخر مسخ می‌شدیم، آخر او که نه؛ اما من هیپونوتیزم می‌شدم و راز دل می‌گفتم. چه میشد اگر بفهمد من آن قدری که فکرش را می‌کند دوستش ندارم؟ چه میشد اگر بفهمد من دخترکی بیست و دو ساله‌ام که در یک او خلاصه می‌شدم و علاقه‌ام آن قدری نبود که بتواند تصورش کند. امروز عجب روزی بود، امروز اشک‌ها ریختم و خنده‌ها سر دادم، لبخندها زدم و بغض‌ها قورت دادم؛ از این‌ها می‌گذرم. پایانش را می‌چسبم! آخرش من ماندم و او، آخرش ما ماندیم با غذایی که یخ کرد و نگاه‌های عاشقانه‌ای که در عوض غذا نوش‌جان کردیم.

\*\*\*

اسپری مخصوص سطوح چوبی را برمی‌دارم و دسته‌های مبل را برق می‌اندازم. صدای شیرآب و آهنگ خواندن سمیر گوشم را قلقلک می‌دهد. بلند می‌خندم و شاکی می‌گویم:

- سمیر؟ نخون ترو خدا باز حلیمه هلک‌وهلک میاد میگه به پسر 5 ساله‌تون بگین صداش اون قدری خوب نیست که تو حموم خوشی بزنی زیر دلش و مرغ‌ها رو از تخم گذاشتن بندازه!

- حلیمه غلط کرده! مگه صدام چشه؟

لبم را گاز می‌گیرم و دوبار بلند می‌گویم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- سمیر داد نزن می‌شنون.

- چهار دیواری اختیاری! دلم می‌خواد داد بزnm.

زیر لب لجبازی نثارش می‌کنم و با خنده آخرین دسته را برق می‌اندازم. از جایم بلند می‌شوم و سعی می‌کنم نسبت به صدای سمیر که بیش از پیش بلند بود و این از قصد بود تا من را حرص دهد بی‌تفاوت باشم. با لبخند خانه‌مان را از نظر می‌گذرانم. انگار همه چیز درست بود، خاک گلدان‌های چیده شده روی پایه‌ی چوبی طبقه‌ای تر بود. دسته‌ها برق می‌زد، صفحه‌ی کوچک تلویزیون مان رنگ مشکی سابق را داشت و شیشه‌های کدر حال شفاف بودند؛ درست مثل همان روزهای اول. نفسی تازه می‌کنم و با وسواس زیاد ساعت مربع دور چوب‌مان که اعدادش شب‌تاب بود را دستمال می‌کشم و از دور نگاهش می‌کنم تا از صاف بودنش مطمئن شوم. سری به نشانه‌ی رضایت تکان می‌دهم و می‌خواهم به آشپزخانه برگردم که صدای زنگ میانه‌ی راه متوقفم می‌کند.

سریع سمت اتاق می‌روم و روسری‌ام که در کنار کپه‌ی لباس‌هایی که باید شسته می‌شدند گذاشته بودم برمی‌دارم و سر می‌کنم. زنگ خانه بار دیگر به صدا در می‌آید.

- پرستو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

- داشتم روسری سرم می‌کردم.

سریع سمت در می‌روم و بی‌آنکه از چشمی‌نگاهی به بیرون بیندازم در را باز می‌کنم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

گل بود، گلی که پژمرده شده بود. بی‌شبهت به آن استیکر گل رز خمیده که پژمرده می‌نمود در تلگرام نبود، او همان سبحان خندان بود؟

- سبحان؟

صدایم به گوش خودم هم به زور می‌رسد اما او می‌خندد و بازهم سرش را بالا نمی‌آورد، شاید سیگار نیمه‌سوخته‌ی دستش دیدنی‌تر از من بود. آن موهای همیشه مرتب حال شکسته بود و دسته‌ای از آن پیریشان در صورتش ریخته بود و حتی زحمت هدایت کردن‌شان به عقب با دست را هم به خود نمی‌داد. تیشرت زغال سنگی‌ای پوشیده بود و کاپشن مشکی با نوشته‌های انگلیسی را رویش پوشیده بود؛ اما چه فایده وقتی زیپش را باز گذاشته و شک نداشتم تمام استخوان‌هایش از سرما حرکت کردن را مرگ می‌دانستند.

- می‌تونیم حرف بزنیم؟

- آقا سبحان!

- زیاد وقت رو نمی‌گیرم.

کنار می‌کشم و او کفش‌هایش را در می‌آورد. بی‌آنکه داخل بیاید همان‌جا دم در شروع می‌کند به حرف زدن.

- اولش خودخواهی کردم، گفتم کاش بچه‌دار نمی‌شدین! خودم رو باختم پرستو، من خودم رو به تو باختم. خیلی احمق بودم که فکر می‌کردم قبل اینکه بچه باشه امیدی برای به دست آوردن هست، تو هیچ‌وقت مال من نبود. بعضی وقت‌ها با موتور دوستم دنبالتون می‌کردم می‌دیدم چقدر می‌خندین؛ خنده‌هاتون رو دود می‌کردم، یک سیگار، دو سیگاره، سه سیگاره... او، تو که نمی‌دونی من

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

انقدر می‌کشیدم تا به خودم می‌اومدم می‌دیدم دیگه نیستین؛ ماشین رو برداشته بودین و رفته بودین یک جا دیگه تا اونجا هم خنده‌هاتون رو جا بذارید.

جملاتش پراکنده بود، انگار دیگه فکر نمی‌کرد، فقط می‌گفت تا گفته باشد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد و من یاد آن آبی‌های سرزنده‌ای که قبل از ازدواجم با سمیر می‌دیدم، می‌افتم.

- سمیر هیچ‌وقت نفهمید من برای خیرخواهیم نبود، برای کمک کردنم به اون نبود؛ من فقط ماشینم رو می‌دادم تا وقتی سوار ماشین می‌شوم بوی عطر رو داشته باشم!

تلخندی می‌زند و نگاهش را با لجاجت تمام به موکت‌های کف خانه می‌دوزد.  
- دستت درد نکنه پرستو، دستت طلا زن داداش! مرسی که دستمال گردنت رو برام جا گذاشتی.

دستش را در جیبش می‌برد و دستمالی بیرون می‌کشد. ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو می‌کنم و خیره‌ی دستمال سفید می‌شوم. دستمالی که اولین کار گلدوزی‌ام را رویش انجام دادم و آنقدر دوستش داشتم که همه‌جا با خودم حملش می‌کردم.

- از من که گذشت، زخم‌هام دیگه کهنه شدن گفتن ندارد. اومدم بگم حواست رو جمع کن پرستو! اومدم بگم قراره مادر بشی، قراره مادر بشی زن داداش! اومدم بگم اون بچه تو خونه‌ای که مادرش گریه می‌کنه، پدرش می‌زنه، می‌شکونه و داد می‌زنه دووم نمیاره. اومدم بگم اونم مثل من سنگ میشه و چی میشه اگه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پرستویی توی زندگیش نداشته باشه که دیگه حتی امید به زندگیش رو هم از دست بده!

سکوت می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد و پلک‌هایش را روی یک‌دیگر می‌فشارد. بغض تازه از راه رسیده‌ام را کنار می‌زنم و دست‌هایم را بیش از پیش مشت می‌کنم تا لرزش بی‌امان‌شان را کنترل کنم.

- این دو روز کجا بودی؟

- خونه‌ی ساحل.

پوزخند می‌زنم و به سختی زبانم را حرکت می‌دهم تا حرف‌هایم را بزنم.

- بهش زنگ زدم، گفت اونجا نبود!

سکوتی زهرآگین میان‌مان جریان پیدا می‌کند که باری دیگر من آن سنگی می‌شوم که شیشه‌ی نازک سکوت نام را با ضربه‌ای آرام درهم می‌شکنم.

- خونه‌ت آتیش نگرفته بود درسته؟

سکوت می‌کند که آرام زمزمه می‌کنم:

- پس درست حدس می‌زدم! همش یک دروغ بود تا بیای اینجا.

آب دهانم را قورت می‌دهم و از ترس نیامدن سمیر ادامه می‌دهم:

- به سمیر چی گفتی؟!

لبخندی تلخ کنج لب‌هایش جاخوش می‌کند. با اوقات تلخی می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- گفتم داشتم زخم کف دستت رو یک نگاهی می‌نداختم ببینم اوضاعش وخیمه یا نه!

- برگرد سبحان، برو خونه‌ت، برو زندگیت رو بکن، برو دنبال یکی دیگه من اونی که می‌خواهی نیستم.

دستش را میان موهایش می‌کشد و سرش را در دست می‌گیرد.

- نمی‌تونم، نمی‌تونم پرستو؛ اگه می‌تونستم اینجا نبودم. من تموم فکر و ذهنم تویی تموم خنده‌هام با یک دلیل... تو پرستو؛ توی این سر لعنتی فقط یک تو می‌تونی باشی نه کس دیگه‌ای.

- می‌گی دوسم داری، درست؛ می‌گی تو سرتم، درست؛ می‌گی دلیل خنده‌هات منم، درست؛ می‌گی عاشقی، اونم درست! سبحان منم عاشقم، منم خنده‌هام تو سمیر خلاصه میشه. من فقط با سمیر من می‌شم؛ اگه ادعای عاشقی داری پس درکم کن. برو نذار اوضاع بدتر از این بشه.

از کنارم می‌گذرد و من نمی‌پرسم کجا می‌رود؛ فقط تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم می‌دهم و به بغض خانه کرده در گلویم راه می‌دهم. این حد از بی‌چارگی عجیب بود. حتی آن سریال معروف «شاید برای شما هم اتفاق بیوفتد» هم هم‌چنین تراژدی دردناکی به خود ندیده بود که ما به خود دیدیم.

برمی‌گردد و این بار کوله‌اش را که زیپش بسته بود به همراه داشت. کیفش را را روی شانه‌اش می‌اندازد و بی‌آنکه نگاه کند تا این تلاقی کردن چشم‌هایمان با دیدن آنچه در چشم‌هایمان فریاد می‌زدیم تمام شود. کفش‌هایش را می‌پوشد و تنها لحظه‌ی آخر می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- هر وقت بهم احتیاج داشتی می‌تونم باهام تماس بگیرم؛ مهم نیست شب باشه یا روز، به هر عنوانی خودت خواستی! برادر شوهر، یک دوست یا سبحان.

تکه کاغذی کوچک در دستم می‌گذارد و می‌رود. در باز مانده‌ی خانه را می‌بندم و به تکه کاغذ در دستم نگاه می‌کند. من این کاغذ را می‌شناختم، پشت این تکه کاغذ نصفه‌ی دیگر آن آگهی‌ای بود که صبح تک‌بیتی رویش نوشته شده و از حلیمه خانم گرفتم.

- پرستو؟ کی بود؟

دستم را پای چشم می‌کشم و اشکم را پس می‌زنم.

- سبحان اومد و سایلش رو برداشت و رفت.

صدای شیر آب قطع می‌شود و من به سرعت خودم را به اتاق می‌رسانم. مانند‌ی من از داخل کمد برمی‌دارم و روی تخت می‌اندازم. سمیر در حمام را باز می‌کند و با اخم بیرون می‌آید.

- پرستو؟ ببینمت؟

برمی‌گردم و با لبخندی که به سختی روی لب‌های خشکیده‌ام نشانده بودمش نگاهش می‌کنم.

- جانم؟

کلاه حوله‌اش را روی موهایش می‌اندازد و عصبی با کلاه چنگی به موهایش می‌زند.

- همین‌جوری رفتی در رو باز کردی؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بغضم را قورت می‌دهم و رو برمی‌گردانم تا مانتویی که روی تخت انداخته بودم را سرجایش برگردانم.

- وا! نه این مانتو دم دست بود پوشیدمش.

مانتویی که بالا گرفته بودم تا ببیند را پایین می‌آورم و به جالباسی آویزان می‌کنم. سکوتش کمی طولانی می‌شود و بعد نفس عمیقش در گوشم پخش می‌شود که بلافاصله بعد آن صدای دم‌پایی‌های حمام که کف زمین کشیده می‌شد را می‌شنوم و خبر دور شدنش استرسم را کم می‌کند. از اول همین بود، دروغ بود و دروغ! اما یادم است خشت‌های اول عشق نام داشتند، اما کمی که گذشت خشت‌ها تمام شد و به دروغ رو آوردیم.

یک دستم را به کمرم می‌زنم و دیگری را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. پینوکیو نبودم اما وقتی دروغ می‌گفتم از استرس و نگرانی پوستم کمی به سرخی می‌زد و همیشه لو می‌رفتم. تکه کاغذ مچاله شده در دستم را نگاه می‌کنم، دستم عرق کرده بود و به خاطر تازه بودن جوهر، نوشته‌ها کمی پخش شده بودند. تکه کاغذ را در جیب شلوار سفید چسبی که پایم بود می‌گذارم و راهی آشپزخانه می‌شوم.

موهایش نم نداشت، خیس بود. او موهایش خیس شده بود و من چشم‌های بی‌نوایم. اینجا مشهد خانه نبود، اینجا مشهد نبود؛ اینجا سرزمین عجایب بود. منتهی عجایب تلخ، آمده بودیم که بچشیم و به ساز هر تلخی برقصیم، آمده بودیم که نمانیم؛ اما آمدن‌مان با خود و رفتن‌مان با آن بالاسری بود. گاه بعضی آمدن‌ها چقدر خستگی به همراه دارد. مثل آن مسافری که وقتی از ایران می‌رود صبح است و وقتی به خارج می‌رسد هم صبح است. او که هیچ، چشم‌هایش تقاص این آمدن را پس دادند؛ بی‌چاره چشم‌ها.

\*\*\*

سبیم را با چاقوی خوش‌دستِ فلزی پوست می‌کنم و لبخند را از لب‌هایم دریغ نمی‌کنم. بشقاب سبب را جلوی خودم و سمیر می‌گذارم که صدایی میانه‌ی راه متوقف می‌کند.

- واه واه! مادر این ادا اطفاها چیه؟ بذار خودت بخور سمیرم یکی دیگه پوست می‌کنه.

لب‌های رژ خورده‌ام را با زبان تر می‌کنم و طعم سربِ رژ را ناچار تحمل می‌کنم، چرا که خودکرده را تدبیری نبود.

- من و سمیر نداریم که، باهم دیگه می‌خوریم.

کمر راست می‌کنم و تکیه‌ام را به پشتی مبل می‌دهم، که آسیه‌خانم با اصرار زیاد بحث را کش می‌دهد:

- مادر تو حامله‌ای! اون نصف سبب کجات رو می‌گیره؟ تعارف که نداریم، بردار! من خودم هرچی سمیر بخواد واسش پوست می‌کنم.

شالم را دور انگشت اشاره‌ام می‌چرخانم و با لبخندی که دیگر رنگ‌وبوی خوش‌حالی ندارد و تنها حرص بی‌نهایت را نشان می‌دهد می‌گویم:

- شاید سمیر دوست داشته باشه از دست من بخوره!

ساحل از رقصیدن دست می‌کشد و بلند می‌گوید:

- آسیه خانم مادرشوهر بازی درنیار. بذار یک روز خوش باشیم بعد گند بزن به حال و روزمون!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرم را پایین می‌اندازم، انگار وقتی می‌دیدم ساحل این‌طور با آسیه‌خانم که مادرش بود حرف می‌زد چهارستون بدنم می‌لرزد. یعنی روزی می‌رسید که من برای دخترک یا پسرکم پرستوخانمی شوم که از من متنفر است؟! آب دهانم را سخت پایین می‌فرستم و تکه‌ای سیب را با چاقو برمی‌دارم و در دهان می‌گذارم. دست چپم به اسارت دست سمیر در آمده بود، انگار با حرارت ناچیز دستش کم مانده بود آتش بگیرم.

خودم را کمی روی صندلی جابه‌جا می‌کنم، و رقصیدن ساحل را تماشا می‌کنم؛ تا از نگاه آسیه‌خانم فرار کنم. فرقی چه بود؟ یکی حاج‌خانم و دیگری آسیه‌خانم! هر دو مادری را بلد نبودند، و همان کلمه‌ی خانم که پسوند نامشان بود فاصله‌ها را می‌ساخت.

ساحل با اشاره‌ی دست پیوستنم به جمع را می‌خواهد، که سمیر دستم را به نشانه‌ی مخالفت می‌فشارد. لبخندی کنج لبم می‌نشانم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم، که با اصرار بیشتر و اخمی مصنوعی سمتم می‌آید.

- پاشو دیگه پرستو! خودت رو لوس نکن.

سمیر: پرستو خسته شده.

ساحل پوزخندی می‌زند، و تابی به گردنش می‌دهد.

- بستگی داره خستگی رو چی تعبیر کنیم؟!

چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم، توان یک طوفان دیگر را نداشتم!

- ساحل عزیزم سمیر راست میگه من یکم خسته‌ام و حوصله‌ی رقصیدن ندارم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

فهمیده بود! من همان کف دستی بودم که ساحل تمام خط‌های ریز و درشتش را از بر بود؛ من اما هیچ‌وقت نفهمیدم در پس چشم‌هایش که گاه به طرز عجیبی گوشت تلخی می‌کنند چه می‌گذرد؟ به سمت جمعیت کوچک که با آهنگی شاد هر کدام به نحوی می‌رقصیدند می‌رود. سمیر کمی خودش را سمت من می‌کشانند، و با خشم زمزمه می‌کند:

- ببینش، دختره‌ی خیره‌سر رو اون وسط جولان می‌ده مسعود هم هیچی بهش نمی‌گه!

به عاطفه نگاه می‌کنم، وسط جمعیت ایستاده بود و مانتوی جلو باز قرمز را با هر تکان دادن بادی می‌داد. آرایش صورتش از او شخص دیگری ساخته بود و من یک‌آن شک کردم این جشن برای کودک در راه من است یا او که بزک‌دوزک کرده و موهایش را اکستنشن کرده بود؟!

خودم را کمی سمت سمیر می‌کشم و درست مثل خودش آرام لب می‌زنم:

- ولشون کن! لابد مسعود با این قضیه مشکلی نداره.

سمیر خودش را عقب می‌کشد و به ناگاه از جایش بلند می‌شود. مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم و می‌خواهم دنبالش بروم که آسیه‌خانم خرمگس معرکه می‌شود.

- پرستو، نرو دختر الان عصبانیه سر تو خالی می‌کنه.

من تشنه‌ی یک حرف می‌م بودم! همان میم جادویی که با اضافه کردنش به دختر من دختر او می‌شدم؛ همان میم مالکیت که این روزها از هر ده کلمه‌مان نه‌تایش پسوند میم را داشت.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌نشینم و بی‌حرف به در حیاط که لایش باز مانده اما سمیر را از آن درز کوچک نمی‌دیدم خیره می‌شوم، شاید با همین خیرگی بیاید!

- لیلی، تا مجنونت نیومده بیا دو دقیقه رنکت رو ببینم باز تا یک‌ماه حسرت دیدنت به دلم می‌مونه!

خنده‌ای تصنعی می‌کنم و می‌گویم:

- ساحل، تو که می‌دونی سمیر خوشش نمیاد برقصم، آتیش نسوزون.

پوف کش‌داری می‌گویی و دستم را می‌کشاند که با حرکت ناگهانی‌اش می‌ایستم.

- دِ بیا دیگه پرستو، اون که این‌جا نیست رفته بیرون از کجا می‌خواد بفهمه؟

نالان دست روی دستش که من را به وسیله‌ی آن سمت قسمتی از هال خانه که همه آنجا می‌رقصیدند می‌کشاند.

- ساحل تورو خدا!!

بی‌توجه دستم را سمت جمعیت می‌کشاند و آن وسط ولم می‌کند. صدای دست‌ها بلند می‌شود و من خجالت‌زده با استرسی که چون خوره به جانم افتاده بود دست‌هایم را به خشک تکان می‌دهم؛ چندی از دیگر دختران جوان و نوجوان جمع با دیدن من بلند می‌شوند، نمی‌دانم این حرکات خشکی که انجام می‌دادم واقعاً رقص نام داشت که آن‌ها را تشویق به پیوستن به جمع کرده بود یا تنها دنبال بهانه‌ای برای وسط آمدن بودند و حال من همان بهانه‌ی باب میلش بودم.

ساحل سوت‌های بلند می‌کشید، سبحان نگاه می‌کرد، عاطفه با چشم‌هایی که برق می‌زدند کنار مسعود نشسته بود و خیره‌ام شده بود؛ من اما بغض کرده

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌خواستم برگردم و سرجایم بنشینم که با ممانعت ساحل و اعتراض جمع روبه رو شدم. اگر می‌دانستند این خانه‌ی فکس‌نی آخر این مجلس روی سرم آوار می‌شود و از مبل‌های سلطنتی تاج‌دار، گلدان‌های سفالی و اشیای قدیمی هیچ نمی‌ماند این اصرارهای بی‌خود از سر تعارف را کنار می‌گذاشتند.

سمت ساحل می‌روم و با بغض می‌نالم:

- ساحل!

اخم می‌کند و دوباره دستم را میان جمعیت می‌کشاند. بی‌خود بغض نکرده بودم، خدا شاهد بود که فقط دیگر طاقت ضرب دست سنگین سمیر را نداشتم همین‌و بس؛ وگرنه منی که از بچگی به بهانه‌ی خیاطی خانه‌ی ساحل می‌آمدم و از طریق ماهواره شبکه‌های رقص را نگاه می‌کردم بدم که هیچ خوشم هم می‌آمد که برقصم!

نگاه‌ها سنگین بودند و سنگین‌تر از همه نگاه سبحانی بود که در کنج خانه روی مبلی به دور از جمعیت، کنار پنجره نشسته بود و سیگارش را دود می‌کرد.

بعضی از صداها هستند، که برای شنیده شدن نیستند! قصدشان کر کردن است، کر کردن، جان گرفتن و از پا در آوردن است. تبریک می‌گویم، من همان‌جا، میان جماعتی که خوش‌خوشانشان بود و بشکن زنان دوره‌ام می‌کردند جان از تنم فراری شد. از حرکت می‌ایستم و همان یک‌قطره اشک نوازش‌گر که گونه‌ام را مرطوب می‌کند، سرآغاز طوفان از پیش تعیین شده است.

آرام زمزمه می‌کنم:

- سمیر!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لب‌هایش را روی یک‌دیگر می‌فشارد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. به آینه‌ی مقابل در مشیت می‌کوباند؛ من با صدای بلند زیر گریه می‌زنم. نگاه‌ها معطوف سمیر می‌شوند و جمع متشنج دیگر با آهنگ شاد هم‌خوانی ندارد. قدمی عقب می‌روم، کاش می‌شد همین‌طور بروم، آن قدر بروم که دستی به من نرسد و تمام شود این افتضاح زندگی نام!

آسیه خانم تکانی به خودش می‌دهد و کمی جلو می‌رود. پیراهن سبزش جذب تنش بود و با هر تکانی که می‌خورد هیکل توپرش در لباس خودنمایی می‌کرد.

- سمیر مادر چرا این‌جوری می‌کنی؟

بی‌توجه به مادرش با دست چپ، دست راستش که خون می‌آمد را می‌گیرد و با چهره‌ای درهم رو به من عربده می‌کشد:

- توئه عوضی، تو می‌دونستی بدم میاد ولی بازم کار خودت رو کردی؟ چرا آدم نمیشی پرستو؟ هان؟ چرا آدم نمیشی؟

آدم نمیشی آخرش را با تمام توان بلند می‌گویدی و همان‌طور که جلو می‌آیدی گلدان سفالی شمعدانی مادرش که روی میز پایه کوتاهی گذاشته بود زمین می‌زند. عقب‌عقب می‌رود و هق‌هق کنان می‌نالم:

- سمیر... سمیر به خدا من نمی‌خواستم اصرار کردن، من... من... .

سکسکه امانم را می‌برد و برای تکمیل جمله‌ی نیمه کاره‌ام نفس کم می‌آورم. ساحل درحالی که خودش رنگش پریده و درست مثل قدیم‌ها از سر استرس عرق کرده بود جلویم می‌آید و می‌گوید:

- آره من بلندش کردم، مشکل چیه؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

جیغی هیستریک می‌کشم، سرم را در دست می‌گیرم و عقب‌عقب می‌روم. می‌خواهم تمام شود، نه برای یک‌روز، نه برای یک‌هفته، نه یک‌ماه! می‌خواهم تمام شود و دیگر شروع نشود. می‌خواهم این نجواها که نام من را که نه، نام آن پرستوی بی‌بالِ زندانی شده در قفسی با در باز را مدام تکرار می‌کنند زبان به دهان بگیرند. می‌خواهم این مویه‌ها و ناله‌ها همین‌جا تمام شود، می‌خوام من این‌جا با چند جیغ مدام تمام شدن‌ها را شروع کنم!

\*\*\*

خیره‌گی می‌کنم، آب از سرم گذشته بود و دیگر می‌دانستم هرچه تلاش کنم آخرش باز حرف حرف چشم‌هایم است و من محکوم به دیدن می‌شوم. به سرم دستم نگاه می‌کنم، به وسیله‌ی جالباسی فلزی بالا ایستاده بود و این اتاق آشنا نشان از بیمارستان نرفتنم می‌داد.

نگاهم را در اتاق می‌چرخانم، کمد دیواری‌ای که درهای سفیدش با دیوار یک‌دست بود، فرش ماشینی گرم قهوه‌ای که کف اتاق را پوشانده بود و اطراف که خالی مانده بود را به وسیله‌ی موکت‌های تیکه‌تیکه پر کرده بودند، قاب عکسی از شب ازدواج من و سمیر که همه‌ی خانواده‌ی سمیر دور من و او ایستاده بودند روبه روی تخت دونفره‌ای که رویش جاخوش کرده بودم آویزان شده بود.

صدای گرفته‌ام را با سرفه‌ای خشک صاف می‌کنم و همان‌طور که عاری از هر حسی لبخندِ نقش بسته روی لب‌هایم در عکس را رصد می‌کنم صدایم را کمی بالا می‌برم و می‌گویم:

- آسیه‌خانم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کمی می‌گذرد و من کلافه به سقف کوتاه اتاق که با رنگ کرمی خو گرفته بود زل می‌زنم. می‌دانی؟ این روزها در فکر یک سرگرمی جدید بودم! جدید که نه، ایده‌ای که نو بود، اما نو نبود! می‌شد که به عزیز دردانه‌ی تو راهی‌ام بگویم این‌جا گوسفندی وجود ندارد، این‌جا بدبختی است و بدبختی؛ خوابت که نبرد به خودم بگو تا من بدبختی‌ها را بگویم و تو بدبختی شمار من شوی! تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای گرفته‌ای در گوشم پیچید.

- پرستو خانم، می‌تونم پیام تو؟

نگاهم را به پاتختی می‌اندازم و روسری مجلسی چروک شده‌ام که آنجا بود را برمی‌دارم. بی‌حواس روی سرم می‌اندازم و جلویش را باز می‌گذارم.  
- بفرمایید.

در با تقه‌ای باز می‌شود. از همان روز اول که پا به این خانه گذاشتم قفل این در صدا داشت و به سختی باز و بسته می‌شد اما هنوز که هنوزه همان‌طور مانده بود، من درمانده‌تر بودم یا او؟!

- حالتون خوبه؟

رسمی که حرف می‌زد انگار این میان چیزی عوض شده بود! انگار او دیگر سبحان نبود، و من آن من قدیم نبودم که میل به صمیمی حرف زدن داشته باشد. بی‌حال لب می‌زنم:

- خوبم، فقط یکم گلوم می‌سوزه.

سرش را به نشانه‌ی تایید نشان می‌دهد و با نگاه کردن به ساعتش می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- یکی-دو روز مایع‌جات بخورین بهتر می‌شین.

سکوت می‌کنم و او هنوز درگیر ساعتش است، گویا عقب افتاده بود و سعی در تنظیم دقیقش داشت. خودم را کمی بالا می‌کشم و جمع شدن ملحفه‌ی روی تخت را زیرم احساس می‌کنم اما بی‌توجه در حالت نیمه‌نشسته می‌پرسم:

- سمیر کجاست؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند، این چشم‌ها دیگر دریا نبودند، یا حداقل اگر هم بودند، موجی از سرما آن‌ها را به یخ تبدیل کرده بود!

- بخوابین، باید استراحت کنین؛ سِرْم‌تون هم ممکنه از دستتون در بیاد.

بغض می‌کنم، هرکی نمی‌دانست خودم خوب می‌دانستم که من در این خانه و خانواده با همه غریب بودم و تنها آشنا سمیر بود و بس؛ حال احساس آن دخترکی را داشتم که مادرش ولش کرده بود.

- سبحان، لطفاً!

نفسی عمیق می‌کشد و نگاهش را از ساعتش می‌گیرد، خیره در چشم‌هایم که می‌شود چیزی درونم فرو می‌رود؛ هرچه گشتم نفهمیدم آن شیء مجهول چه بود، من تنها فرو ریختن را با تک‌تک سلول‌های بدنم لمس کردم.

- رفت خونه!

لب‌هایم چون همان دخترک رها شده در خیابان آویزان می‌شود و بغ کرده می‌پرسم:

- چرا من رو نبرد؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پوزخندی می‌زند و با تأسف نگاه می‌کند، دیوانه‌ها را باید همین‌طوری نگاه کرد؟ یا این نگاه مختص من بود؟

- خیلی مایل بودی بری خونه تا صبح گریه کنی؟!

نگاه از او می‌گیرم و به پتویی که ست پتوهای گل‌بافت خانه‌ی خودمان بود چشم می‌دوزم، گل‌هایش را با دیدگاهی که هر لحظه تارتر از قبل می‌شود می‌شمارم.

- اگه به خودش بود کولت می‌کرد می‌برد خونه! آسیه نداشت گفت امشب رو اینجا بمونی حالت خوب نیست.

آسیه خانم مهربان نشده بود، فقط دیده بود که پسرکش بریده و این آخر خط را با شکستن شکستنی‌ها تقلب می‌کند، می‌شکند و راه را برای کسانی چون من می‌بندد؛ این خط و این نشان! روزی می‌رسد که پا روی تمام این شیشه خورده می‌گذارم، درد می‌کشم، جان می‌دهم، اصلاً از کجا معلوم شاید تمام شوم ولی هرچه شود می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.

- پرستو؟

- بله؟

- پرواز کن! این طبیعت توئه بدون پرواز طاقت نمیاری!

لبخند می‌زنم و سر پایین افتاده‌ام را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- بال‌هام رو گرفتن، تموم شد سبحان دیگه ممکن نیست!

- تنها چیزی که غیرممکنه، فقط خود غیرممکنه!



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

قطره اشک روانه شده روی گونه‌ام را پشت دست پس می‌زنم و حواسم را به سِزَم دستم می‌دهم تا تکان نخورد.

- اشتباه می‌کنی! یکی اومده چهارتا کلمه رو پشت سر هم ردیف کرده خواسته یک چیزی بگه که تا دوروز بیوفته تو دهن همه حالا تو هم حرف همون رو نجوئیده و مزه نکرده داری تحویل می‌دی.

- من شعار نمی‌دم پرستو، باشه اصلاً حق با توئه؛ ولی فقط یک‌بار به خاطر خدا فقط یک‌بار یک نگاه به خودت بنداز! کسی بال‌هات رو نگرفته خودت چشم‌هات رو بستنی و کور بودن رو به دیدن ترجیح می‌دی.

- ساحل رفته؟

مکثی می‌کند و بعد می‌گوید:

- نه، بهش می‌گم بیاد اینجا پیش هم بخوابین.

سرم را تکان می‌دهد و منتظر می‌مانم تا صدای در نجوای رفتنش را دهد. با شنیدن صدای در باز خیره به سقف می‌شوم. سمیر بدون من می‌توانست؟ این‌ها به کنار! اگر کنارش بودم، من با بار شیشه‌ای که در عرض چهارروز تمام وجودم در او خلاصه شده بود؛ طاقت می‌آوردم؟!

در با صدایی قیژمانندی باز می‌شود و نگاهم را به دنبال خود می‌کشاند. ساحل آرام لب می‌زند:

- پرستو؟

سکوت می‌کنم، نگاهم حرف‌ها را می‌گفتند دیگر چه نیازی به حرف زدن بود؟!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایش را دم‌اسبی بسته بود و چتری‌هایش را از روی پیشانی‌اش کنار زده بود. لباس بافت‌صورتی‌ای پوشیده بود که یک جغد هولوگرامی داشت و نگاه‌ها را جذب خود می‌کرد. شلوارمشکی‌کشی‌جذبی پوشیده بود و پاهای کشیده‌ی لاغرش را به رخ می‌کشید؛ انگار این دختر برای مدلینگ شدن آفریده شده بود و حال داشت حیف می‌شد. دستی بر روی چشم‌های بادامی‌اش که از زور گریه ریز شده بود و کمی سیاهی از خط چشمش پخش کرده بود می‌کشید. آرام‌آرام نزدیک می‌شود و با بغض می‌گوید:

- پرستو، قربونت بشم خوبی؟

قربانی شدنش به چه کارم می‌آمد؟ وقتی آن‌جا که باید زبان آدمیزاد نمی‌فهمید و همه‌چیز را خراب می‌کرد؟!

- خوبم.

کنارم روی تخت چهارزانو می‌نشیند و یکی از دست‌هایم را حمایت‌گرانه نوازش می‌کند. می‌دانستم او هم به تنگ آمده بود، او هم طعم این گریه‌ها، جیغ‌ها و دردها را چشیده بود و می‌دانست هشت‌ماه زندگی با سمیر با من چه کرده بود! برای پرت کردن حواسم دهان باز می‌کند و سوالی که از ناکجاآباد پیدایش کرده بود را می‌پرسد.

- موهاش رو پیش کی کوتاه کردی؟

بی‌آن‌که لبخند بزنم با سردی در چشم‌های نمدارش خیره می‌شوم و آرام زمزمه می‌کنم:

- آرایشگاه پرستو جوادی!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با بهت می‌گوید:

- خودت کوتاه‌شون کردی؟

بی‌توجه نگاهم را به سِرْم رو به پایانم می‌اندازم، دردش را احساس نمی‌کردم؛ انگار تمام بدنم بی‌حس و کرخت شده بود، انگار جان از بدنم فراری بود اما غل و زنجیرش کرده بودند که نرود.

- خوابم می‌آید.

دستمال کاغذی‌ای مچاله شده از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و فین‌فین کنان بینی‌اش تمیز می‌کند.

- صبر کن یکم دیگه سِرْمت تموم می‌شه بعد می‌خوابیم.

باشه‌ای آرام زمزمه می‌کنم و به قطره‌ها که از سِرْم می‌ریختند چشم می‌دوزم. شروع می‌کنم به شمردن قطراتی که جمع گشته بودند و دریا که نه اما حداقل یک سِرْم شده بودند!

- یکی، دوتا، سه‌تا، چهارتا... .

مکثی می‌کنم و بی‌درنگ می‌گویم:

- ساحل مهشید خوشگل بود؟

دستش از حرکت می‌ایستد و من از آن نوازش مثلاً حمایت‌گرانه محروم می‌شوم. با بهت زمزمه می‌کند:

- چرا این رو می‌پرسی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- سوال رو با سوال جواب نده!

مکتی می‌کند و آرام کنارم دراز می‌کشد.

- به نظرت عاطفه خوشگله؟

شاکی دستش که هنوز دستم را گرفته می‌فشارم و می‌گویم:

- ساحل به خاطر خدا، انقدر من رو نییچون یک کلام بگو آره یا نه؟

ساحل با صدایی تحلیل رفته می‌گوید:

- باشه می‌گم، تو قبلش بگو به نظرت عاطفه خوشگله؟

با حسرت لب می‌زنم:

- آره!

مکت می‌کند و با پوزخندی عمیق که صدایش لرز به جانم می‌اندازد می‌گوید:

- خوشگل بود.

نمی‌پرسم از کجا به این نتیجه نرسید، نمی‌پرسم چطور دلش آمد این‌طور بی‌رحمانه حقیقت را بگوید؟ نمی‌پرسم و حتی مسئله‌ی عاطفه چه ربطی به مهشید داشت را هم در سرم بی‌پاسخ می‌گذارم. مسخره بود اما به کسی حسادت می‌کردم که دیگر نبود! خودم را جمع‌وجور می‌کنم و کورسویی امید با سوالی دیگر سعی در آرام کردن خودم می‌کنم.

- دیگه نیست؟

- هست، حتی بیشتر از قبل!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به سختی، با هزار جان کندن، با هزار بغض قورت دادن باز با همان صدای آرامی که تنها به گوش خودمان دونفر می‌رسید می‌پرسم:

- چرا از هم جدا شدن؟

ساحل کمی صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- سبحان؟ سِرْم پرستو تموم شده بیا زحمتش رو بکش.

ناراضی از این بحث عوض شدن‌های مدام دستی به روسری‌ام که هنوز از سرم برنداشته بودم می‌کشم و لبه‌ی تا خورده‌اش را صاف می‌کنم.

تقه‌ای کوتاه به در می‌خورد و پشت بندش سبحان با سر پایین افتاده وارد می‌شود. بی‌حرف ستم می‌آید، کنار تخت می‌ایستد و با نگاهی گذرا به سِرْم، سوزن را آرام از دستم می‌کشد و بلافاصله چسب گرد کوچکی جای سوزن می‌چسباند. از برخورد ثانیه‌ای انگشتان سردش، تازه معنای سرما را می‌فهمم! آن لرزیدن‌های در زمستان سوءتفاهمی بیش نبودند.

سینی کوچکی که در آن سوزن و سِرْم تمام شده را گذاشته بود برمی‌دارد و می‌خواهد برود که این‌بار زمزمه کردن را کنار می‌گذارم و با تن صدایی عادی می‌گویم:

- ممنون

مکثی کوتاه می‌کند و درست مثل خودم می‌گوید:

- کاری نکردم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کاش در رفتنش هم کمی مکث می‌کرد تا بگویم خیلی کارها کرده است؛ اما نماند و آن قدر سریع رفت که هنوز در بهت رفتنش بودم!

آب‌دهانم را با صدا پایین می‌فرستم و به جای خالی سبحانی که دیگر نبود خیره می‌مانم.

- ساحل می‌شه برق رو خاموش کنی؟

دستمالش را بار دیگر به بینی‌اش می‌کشاند و با آهی کوتاه از جایش بلند می‌شود. برق را که خاموش می‌کند لبخند بر لب می‌زنم، در همین تاریکی غرق بودم و حال دیگر دل‌بسته‌اش بودم. چشم‌هایم را می‌بندم و همان‌طور طاق باز قصد خوابیدن می‌کنم. ساحل کنارم دراز می‌کشد و من هر آن لبخندم بیش از پیش عمق پیدا می‌کند، تا آنجا که دیگر لب‌هایم کش نمی‌آید و فکم درد می‌گیرد؛ اما نمی‌گذارم پر بکشد، لبخند بی‌چاره را غل‌وزنجیر می‌کنم و از پرواز کردن منعش می‌کنم. اینجا با جاهای دیگر فرق داشت، در این حوالی همه لبخند به لب دارند، همه فقط می‌روند تا تمام شود! در این حوالی لبخند به لبان نمی‌دوند، دیگر نایی برای دویدن ندارند؛ تنها می‌خندند و قدم زنان جاده‌ی زندگی را طی می‌کنند بلکه تمام شود. کاش کمی زودتر از این‌ها به این جماعت می‌پیوستم تا فکر چرای طلاق گرفتن مهشید و سمیر صبح تا شب چون خوره به جانم نیوفتد! کاش پیش از این‌ها لبخندی عاری از هر حسی بر لب می‌نشاندم و در سیاهی شب این‌ها را با خود می‌گفتم تا کار به پرسیدن سوال‌های درون سرم به ساحل نکشد.

با صدای تقه‌های ریز اخم می‌کنم و پلک‌هایم را بر یک‌دیگر می‌فشارم. صدا قطع نمی‌شود که هیچ، بیشتر هم می‌شود! کلافه لای چشمم را باز می‌کنم و در اتاق

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تاریک چشم می‌چرخانم. به ساحل نگاه می‌کنم، در خود جمع شده بود و انگار پتو را با قنداق اشتباه گرفته بود که آن‌طور دور خود پیچانده بودش.

تقهای دیگر به پنجره می‌خورد و نگاهم را سمت خود می‌کشاند. بلند می‌شوم و تلوتلو خوران با چشم‌هایی که دیدی تار دارند خودم را به پنجره می‌چرخانم. ذره‌ای پرده‌ی سفید را کمی کنار می‌زنم که نگاه سمیر جلوی دیدگاهم نقش می‌بندد. متعجب نگاهش می‌کنم و او با اشاره‌ی دست سعی دارد به من بفهماند که پنجره را باز کنم. آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم، او سمیر بود، اما انگار دیگر برایم غریبه بود که این‌طور از حضور ناگهانی‌اش دست‌هایم می‌لرزید و آب دهانم را قورت می‌دادم! دستگیره قدیمی مدل پیچی پنجره را می‌چرخانم و کمی لایش را باز می‌کنم. باد سرد پوستم را می‌آزارد و من بیشتر باز نکردن پنجره را چاره می‌دانم!

صدایش خش‌دار بود و نوکی بینی‌اش از سرما گلگون شده بود.

- بیا بیرون.

مثل خودش آرام و زمزمه‌وار می‌گویم:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

اخم می‌کند و کلافه دست‌هایش را مقابل دهانش نگه می‌دارد و با نفسش کمی گرمشان می‌کند.

- پرستو بیا بیرون، انقدر رو اعصاب من راه نرو.

بی‌حرف ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم و با همان لبخند پیش از خوابم سرم را تکان می‌دهم که او مبهوت مانده نگاهم می‌کند. پرده را می‌اندازم و با نور کم گوشی‌ام

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پالتوام را پیدا کرده و می‌پوشم. شالِ بافتم را سرم می‌کنم و دور گردنم سفت می‌بندمش تا سرمای بیرون بر آن چیره نشود. نگاهم را به شلوار کشمیرم می‌اندازم، به نظر برای این هوا کافی نمی‌آمد اما چیز دیگری نداشتم که بپوشم. پتو یک‌نفره‌ام را که دقایقی پیش گرمابخشم در خواب بود را بغل می‌گیرم و سمت آینه‌ی اتاق می‌روم. از خودم تنها یک دختر سیاه و سفید محو پیچیده شده در چند لباس روی هم که پتویی دستش گرفته و لبخندی بر لب دارد می‌بینم و دیگر هیچ!

لبم را به دندان می‌گیرم و دستگیره‌ی در اتاق را آرام آرام پایین می‌دهم. صدایی از قفلش بلند می‌شود که آهی می‌کشم و با استرس به ساحل نگاه می‌کنم، فراموش کرده بودم بمب هم بترکد او باز دل از خواب نمی‌کند و نهایت هنرش این است که در خواب ناله‌ای کند و یا غلتی بزند.

در اتاق را باز می‌گذارم و پاورچین‌پاورچین سمت در حال خانه می‌روم. پشت در خانه روی تک‌پله‌ی سنگی نشسته بود و خودش را بغل گرفته بود. آرام در را باز می‌کنم که سرش را بالا می‌گیرد و برای باز کردن راهم از جایش بلند می‌شود. با استرس دم‌پایی دم در را می‌پوشم و پشت سرش راه می‌افتم. روی آلاچیق داخل حیاط که کفش را با موکتی نسبتاً کهنه‌ی خاکی‌رنگ پوشانده بودند و سقفی چوبی داشت می‌نشینیم. با تمام استرس و ترسی که داشتم پتو را در دست می‌فشارم و کنارش با فاصله‌ای اندک جا می‌گیرم.

پتو را از دستم می‌گیرد و روی هردویمان می‌اندازد، اما انگار فایده‌ای نداشت! پتو با وجود گل بافت بودنش خودش سرد بود و انگار بیشتر سردمان شد تا گرم. لبم را از استرس گاز می‌گیرم و دست‌هایم را در جیب پالتوی مشکوام فرو می‌کنم تا



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لرزشش به چشم‌های عقاب مانندش نیاید. می‌ترسیدم، از این حیاط تاریک، از صدای هوهوی باد، از درخت بیدمجنون که برگ‌های بلند رو به زمینش با هر سوز سرد تکان می‌خوردند، از او که این وقت شب آمده بود و حال در سکوت مطلق به سر می‌برد.

- معذرت می‌خوام.

زبان ناخودآگاه به کار افتاده بود تا آنچه از آن می‌ترسیدم بر سرم نیاید، اما آنقدر آرام این دوکلمه را ادا می‌کنم که به گوش خودم هم سخت می‌رسد. سیگاری از جیب کاپشن قرمز تنش برمی‌دارد و با فندک آتشش می‌زند. بعد از پکی عمیق می‌گوید:

- پرستو دیوونه شدم، وقتی دیدم تو اون وسط وایسادی و همه مردهای فامیل دارن با لبخند نگاهت می‌کنند دیوونه شدم.

سکوت می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم، خیالم راحت شده بود که آرام است و تنها آمده بود که بگوید و آرام شود.

- دست خودم نیست، سعی می‌کنم کنترلش کنم؛ فکر این که تو هم بذاری بری دیوونم می‌کنه!

بغض می‌کنم و آرام می‌نالم:

- من رو با مهشید یکی نکن سمیرا! من مهشید نیستم، من حتی نمی‌دونم اون چرا رفته؟ حتی نمی‌دونم چه شکلیه؟ چند سالشه؟ من هیچی از اون نمی‌دونم ولی تو همش من رو به اون ربط می‌دی!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

آرام دستم را می‌کشاند و سرم را روی شانهاش می‌گذارد. دستم را از جیب پالتویم بیرون می‌آورم تا چشم‌های تر شده‌ام را تمیز کنم. می‌خواهم دستم را دوباره در جیبم بگذارم که میانه‌ی راه مچم را می‌گیرد.

- دستات می‌لرزه.

سکوت می‌کنم که درمانده می‌گوید:

- چرا نگفتی سردته؟

سردم نبود، و هر دویمان این را به خوبی می‌دانستیم! فقط او هم ردپاهایم را دنبال کرده بود و آن قدر دنبالم آمده بود که به آخر خط رسید؛ آخر خط جایی جز انکار نبود.

دستم را ول می‌کند و پتو را کمی بیشتر رویم می‌کشد، خودش اما می‌لرزید و من بی‌انکار می‌دانستم این لرزش از سرماست؛ اما گذاشتم که بلرزد! انگار دیگر برایم مهم نبود سردش است یا گرمش، درد دارد یا فارغ از دنیا است! من همین امشب، بعد از افتتاح یک لبخند تلخ پرستویی دیگر شدم.

- پرستو؟

- جانم؟

نفسی عمیق می‌کشد و با حسرت می‌گوید:

- هیچ وقت موهات رو رنگ نکن.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

این هیچ‌وقت‌ها را خوب می‌شناختم. او با هرچه از آن امتناع می‌کرد خاطره داشت، هیچ‌وقت لنز نگذارم، پیراهن مدل ماهی نیوشم، موهایم را لخت نکنم، هرچه که شد لب به سیگار نزنم و... .

آرام لب می‌زنم:

- سمیر.

پک دیگری به سیگار نیمه سوخته‌اش می‌زند و بی‌رمق می‌گوید:

- جانم؟

حرفم را می‌خورم، کاش جان نمی‌گفت؛ هنوز نمی‌دانست جان گفتنش چه به روز قلبم که گویی کمبود محبت داشت می‌آورد؟! حرفم را همان‌جا که بازگو کردنش به سرم زده بود دفن می‌کنم و بی‌ربط می‌پرسم:

- فردا نمی‌ری سرکار؟

- می‌رم.

- نمی‌خواهی بری خونه؟ خواب می‌مونی‌ها!

آرام می‌گوید:

- اون خونه بدون تو دیوونم می‌کنه.

حق داشت! قفس با پرنده‌اش قشنگ بود و دگر وقتی پرنده‌ای نباشد آن قفس دیدن ندارد! می‌خواستم بپرسم مگر حال دیوانه نبود؟! قطعاً دیوانه بود که نصفه‌شب از دیوار خانه بالا آمده و با بی‌فکری تمام با سنگ به پنجره زده بود تا بیدارم کند!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- بذار امشب بمونم، آسیه خانم صبح بلند بشه بینه نیستم نگران می‌شه. فردا قبل این‌که از سرکار برگردی میام خونه، باشه؟

پوزخندی تلخ می‌زند، باز ما بودیم و انکارهایمان! او هم می‌دانست آسیه خانم اگر صبح بلند شود و نبودم را ببیند نگران که هیچ از رفتنم خوش حال هم می‌شود! - باشه.

یک کلام می‌گوید و بعد سیگارش را از اطراف آلاچیق که باز بود بیرون می‌اندازد؛ از جایش بلند می‌شود و پتو را روی خودم می‌اندازد. کاپشن قرمزش را صاف می‌کند و دستش را در جیب‌هایش فرو می‌برد.

- کاری نداری؟

مبهوت مانده نگاهش می‌کنم.

- کجا؟

ابروهای پرپشت مشک‌اش را بالا می‌اندازد که پیشانی بلندش چین می‌خورد. چین‌ها، همان‌هایی که خواب را از من گرفته بودند، فرسنگ‌ها فاصله میان چین دامن‌های بلند حاج خانم و پیشانی بلند سمیر بود؛ اما همان بلندایش برای از خود بی‌خود کردن من ضعیف کفایت می‌کرد.

- خودت الان گفתי برو، صبح خواب می‌مونی!

کمرم را که بر اثر خم نشستن درد گرفته بود صاف می‌کنم. راست می‌گفت، با پا پس می‌زدم و با دست پیش می‌کشیدم!

- آها، آره راست می‌گی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

منتظر نگاهم می‌کند، چشم‌های بادامی‌اش که در سیاهی شب گم می‌شد و من از این هم‌خوانی بین رنگ چشم‌هایش و تاریکی شب متنفر بودم؛ لب‌هایش فرم لبخندی کج به خود می‌گیرد، و من با خیرگی تمام، درست مثل خودش نگاهش می‌کردم.

با حواس‌پرتی می‌گویم:

- آها، چیز... نه کاری ندارم.

سرش را پایین می‌اندازد تا خنده‌اش را پنهان کند، آن هم از منی که تشنه‌ی همین خنده‌ها بودم!

- زود برو داخل، سرما می‌خوری.

لبخندم را حفظ می‌کنم و سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان می‌دهم. تا دم درخانه را با قدم‌هایی آرام می‌رود تا صدای کفش‌های نیم‌بوتی که پوشیده بود کسی را متوجه حضورش نکند. زنجیر در خانه را آرام می‌کشد و پیش از بیرون رفتن دقیقه‌ای نگاهم می‌کند و آرام لب می‌زند:

- دوستت دارم.

می‌رود و باز پشت سرش را نگاه نمی‌کند! گاه فکر می‌کردم رفتارهایش وقتی خوش‌خوشانش است یا قصد ابراز علاقه دارد مثل پسرهای هجده‌ساله‌ی تازه عاشق شده می‌ماند! می‌گوید و فرار می‌کند. عاقبت این فرار کردن‌ها کار دست من و قلبم می‌داد، آن قدر از دوستت دارم‌هایی که می‌خواستم متقابلاً بگویم ولی رفت و نماند که بشنود پر شده‌ام، که دیگر تاب ندارم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پتو را دور خودم می‌پیچانم و با احتیاط دمپایی‌هایم را می‌پوشم. پتو را خوب بالا می‌گیرم و همان‌طور که از سرما خودم را جمع کردم با لبخند سمت در خانه می‌روم. دستگیره را آرام پایین می‌کشم و دزدکی وارد می‌شوم. می‌خواهم داخل اتاق شوم که صدایی نفسم را بند می‌آورد!

- خوش گذشت؟

پلک‌هایم رو بر هم دیگر می‌فشارم، بس نبود؟ احساس آن طنابی را داشتم که محکوم بود به کشیده شدن است؛ یک‌طرف سمیر بود و یک‌طرف سبحان - آره.

داخل می‌شوم و در اتاق را می‌بندم. شاید با کمی سردی تمام می‌شد، می‌دانم درد می‌کشید و من دل‌رحم باید دلیل درد کشیدن سبحانی که اکثر اوقات با او برخورد می‌کنم باشم.

پتو را روی تخت می‌اندازم و لباس‌هایم را با ذهنی درگیر از تنم خارج می‌کنم. پالتو شالم را برخلاف میل باطنی‌ام که من را تحریک به انداختن لباس‌هایم روی زمین می‌کرد، سر جای قبلی برگرداندم تا ساحل از بیرون رفتنم مطلع نشود. روی تخت می‌نشینم و به پنجره زل می‌زنم. انگار تمام احساس‌های دنیا بر من قالب شده بود! من یک میکسر شده بودم و احساسات را با یک‌دیگر میکس کرده بودم، و حال دیگر خودم را هم درک نمی‌کردم؛ چه برسد به سبحان که انگار جاسوسی من را می‌کرد و سمیر که رفتارهای ضدونقیضش جانم را به لبم رسانده بود.

روی تخت نرمم دراز می‌کشم و پتو را تا گردنم بالا می‌کشانم. هرچه در سر دارم را خط‌خطی می‌کنم و تنها همان دوستت دارمی که دم رفتن به گوشم رسانده

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بود را نگه می‌دارم؛ قلم برمی‌دارم و این دوستت دارم را با خط‌خوش روی قلبم حک می‌کنم.

چشم بسته یا نبسته، فکر کرده یا نکرده؛ نمی‌دانم! من فقط دیدم که دنیا تاریک شد و خواب بر من غلبه کرد!

\*\*\*

- سبحان تو دیوونه شدی!؟

- شما دیوونم کردین! درست از سرم بردارین، من هرغلطی بخوام می‌کنم.

صدای ملتمس ساحل اخم‌هایم را درهم می‌کشد.

- سبحان نکن، پرستو یک‌بچه داره، بچه بیاد همه چیز خوب می‌شه نگو بذار زندگیش رو بکنه.

با تمام کسل بودنم و معلق بودن در خواب و بیداری لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. صدا از پشت در اتاق می‌آمد.

- هنوز بیدار نشده؟

صدای آسیه خانم به این بحث مرموز پایان می‌دهد.

- نه آسیه بانو.

پس سمیر بانو خطاب کردن را از سبحان یاد گرفته بود!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- انگار دختر شاه‌پریونه که تا این موقع می‌خواهه! لابد بچم سمیر هر روز گرسنه می‌مونه این‌که تا لنگ ظهر خواب شاهزاده سوار بر اسب سفید رو می‌بینه؛ معلومه بچم گشنگی می‌کشه اون‌جا وگرنه یه پاره استخون نمی‌شد!

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و باز به حرمت بزرگ بودنش آن فحش‌هایی که تا نوک زبانم می‌آمد را بازگو نمی‌کنم. ساحل شاکی و با عصبانیت می‌گوید:

- ول کن مادر من، بذار بخوابه ندیدی دیشب چی به روزش اومد؟

صدای آسیه خانم رنگ افسوس به خود می‌گیرد:

- همینه دیگه، واسه همون میگم انگار دختر شاه‌پریونه؛ من از این دوسال کوچیک‌تر بودم آقاتون روزی ده‌تا لگد بهم می‌زد اگه می‌مردم هم خبری از دواودکتر نبود، اون‌وقت خانم با یک داد غش کرده سبحان هم شده دکتر خصوصیش!

سبحان می‌غرد:

- بابام بابام بود سمیرم سمیره، تو تویی و پرستو پرستوئه!

او با غضب می‌گوید اما من به نامم را که بی‌هیچ پیشوند و پسوندی گفته بود دقت می‌کنم.

آسیه خانم با بغض می‌گوید:

- بیست‌وهفت سال ترخشکت کردم که الان من رو تو خطاب کنی؟ دستت درد نکنه سبحان‌خان، دستت درد نکنه!

سبحان بی‌تفاوت می‌گوید:



- خواهش می‌کنم.

صداها تمام می‌شود و من فقط از صدای لژ دمپایی‌های آسیه خانم رفتنش را تشخیص می‌دهم. این خانواده چقدر درد داشت! حتی انگار بیش از من درد کشیده بودند که دیگر نه دلشان به رحم می‌آمد و نه جایی برای بخشش داشتند.

تن کوفته‌ام را تکانی می‌دهم و با گرفتن دستم به لبه‌ی تخت از جایم بلند می‌شوم. خط نمی‌زنم، اما چشم می‌بندم و دلم را به همان دوستت دارم خوش نگه می‌دارم! باید قانع می‌بودم و قناعت می‌کردم. آرام و کمی تلوتلوخوران قدم برمی‌دارم تا چشم‌های تارم دیدشان شفاف شود. نگاهم را به لباس تنم می‌اندازم، بافت گرم دوتیکه‌ی بلندی تنم بود که رنگ زغال‌سنگی‌اش با شال و شلوار مشکی‌ام هم‌خوانی داشت. شالم را از جالباسی پشت در برمی‌دارم و بی‌آن‌که در آینه به خود نگاه کنم شال سر می‌کنم و موهایم را با دست عقب می‌رانم.

خمیازه‌کشان درحالی که خودم را کش‌وقوس می‌دهم در را باز می‌کنم. ساحل و سبحان با دید من وا می‌روند. ساحل من‌من‌کنان می‌گویند:

- ما... ما می‌خواستیم بیایم بعد سر بزنی. بعد... بعد خب می‌دونی چیز شد، یعنی نیومدیم تو آخه... .

دستم را در هوا تکان می‌دهم و برخلاف ذهن درگیر شده‌ام می‌گویم:

- حرف‌هاتون رو نشنیدم و واقعاً برام مهم نیست که پشت در ازم چی می‌گفتین؛ اگه اجازه بدین برم دست و صورتم رو بشورم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ساحل ابروهایش بالا می‌پراند، چتری‌هایش را با دست کنار می‌زند. سبحان نیز درست مثل ساحل تک‌ابروی پرپشتش را رو به بالا سوق می‌دهد طوری که پیشانی متوسطش کمی چین می‌خورد و متفکر نگاه می‌کند.

- پرستو خودتی؟

کلافه چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم و می‌گویم:

- ساحل حوصله‌ی هیچ‌چیز رو ندارم! امیدوارم متوجه باشی و الان با کنار رفتن از سر راهم بزرگ‌ترین لطف ممکن رو در حقم بکنی.

ساحل زمزمه‌وار می‌گوید:

- خوبه، خیالم راحت شد خودتی!

با دل‌نگرانی کنار می‌کشد. با نگاه‌شان بدرقه‌ام می‌کنند و من از این مهمان‌نوازی آزرده خاطر خودم را سریعاً به سرویس‌بهداشتی می‌رسانم. در رنگ شده‌ی سفید دست‌شویی را باز می‌کنم و دمپایی‌های آبی سایز بزرگ را می‌پوشم. سمت چپ روشویی قرار داشت و بالایش آینه‌ای نسبتاً بزرگ با قاب پلاستیکی سفید بود.

مقابل آینه می‌ایستم و به خودم نگاه می‌کنم. به این خود دروغین! به این چشم‌هایی که زیرشان کمی گود افتاده بود، به موهای خرمایی‌رنگ پریشانم که به خاطر کوتاه بودنشان کمی از شال بیرون زده بودند، به گونه‌های استخوانی‌ام که تو رفته بودند و لب‌های خط‌مانند خشکیده‌ام نگاه نمی‌کنم؛ من به پرستویی نگاه می‌کنم که دیگر پرستو نبود! همان دخترکی که صبوری‌اش کفر ساحل را در آورده بود و او مدام می‌گفت کاش کمی از این صبوری من در وجود او بود نگاه می‌کنم. همان‌که حال دیگر اثری از صبر و حوصله در او نبود! همان‌که دیگر نه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست به قلاب‌بافی می‌زد، نه به دومیل و گل‌دوزی! من همان پرستو بودم اما فرسنگ‌ها با آن پرستوی قدیم فاصله داشتم، همان بودم اما نمی‌دانستم خودم را در کجای این راه جا گذاشتم تا بروم و با او برگردم، نمی‌دانستم چون غریب بودم؛ من در این خانواده، این خانه، این کوچه‌ها غریب بودم؛ چشم من تنها خانه‌ی خودمان، کوچه‌ی خودمان، مسجد و کتابخانه‌ی سر نبش خودمان را دیده بود. بیشتر از آن را هم دیده بود ها! اما با آنها هم غریب بود، مخصوصاً حال که به آن‌ها نگاه می‌کرد در اکثرشان خاطره‌ای خاک خورده از خودش و سمیر می‌دید.

شالم را دور گردنم می‌اندازم و با دست کشیدن میان موهایم کمی گره‌هایش را باز می‌کنم. تقصیر از من نبود، طفلکی‌ها را اگر شانه می‌کشیدم درد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد، تقصیر شانه هم نبود! تقصیر آن دستی بود که به در بی‌رحمی زد و مو را برای دور دست پیچاندن و کشیدن دانست. همان‌که تازگی، درست بعد از کوتاه کردن موهایم دیگر شب‌ها با نوازش دستش میان پیچ و تاب موهای خرمایی‌ام نمی‌خوابیدم.

شیرآب را باز می‌کنم و بر طبق عادت عوض آب گرم دست‌هایم را مشت کرده و آب سرد را با شمارش یک، دو و سه در دلم به صورتم می‌پاشم. میانه‌ی خوبی با آب داغ نداشتم، داغ که هیچ! من حتی گذرم به آب گرم و ولرم هم نمی‌افتاد، مگر در حمام ذکی‌ای با هم بکنیم و بعد نخود می‌شویم و به خانه‌ی خود می‌رویم.

شیرآب را می‌بندم و با نفس عمیقی، شوک وارد شده‌ای که وقفه میان نفس‌هایم انداخته بود را جبران می‌کنم. بار دیگر خودم را در آینه نگاه می‌کنم. چه کرده بودم با موهایم؟ دستم را روی موهایم می‌کشم، به طرز افتضاحی کوتاه و بلند

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بود و نیاز به آرایشگاه رفتن داشت. مژه‌هایم بلند نبود، اما پرپشت بودنشان به چشم‌های نسبتاً ریزم جلوه داده بود. دستم را روی گونه‌ام می‌کشم، رد کبودی محو شده بود اما هنوز اگر دقیق می‌شدم کمی ترکیب رنگ سبز و بنفش روی استخوان گونه‌ام دیده می‌شد. زخم گوشه‌ی لبم محو شده بود و حال خبری از آن پارگی کوچک گوشه‌اش که به طرز مضحکی بی‌چارگی‌ام را داد می‌زد نبود. با آستین لباسم صورتم را خشک می‌کنم و شالم را پهن، طوری که یقه‌ی باز لباسم را خوب پوشش دهد سرم می‌کنم. در را باز می‌کنم و بی‌توجه به ساحل که از آشپزخانه، که سمت چپ سرویس‌بهداشتی قرار داشت من را می‌پایید؛ سمت مبلمانها که سمت راست چیده شده بودند می‌روم. روی یکی از مبلمانهای تک‌نفره که پس‌زمینه‌ی نسکافه‌ای با گل‌هایی زیبا داشت اما شلوغی‌اش دل را می‌زد می‌نشینم.

بی‌حرف به تلویزیون خاموش نگاه می‌کنم و از آن نگاهم را روی ساعت دراز و زنگوله دار می‌اندازم. چیزی به ساعت یک نمانده بود و سمیر ساعت دو به خانه می‌آمد. اخمی میان ابروهای باریک قهوه‌ای تیره‌ام می‌نشانم و از جایم بلند می‌شوم. به اتاق برمی‌گردم و بی‌عطلی پالتوی مشک‌ی‌ام را روی لباسم می‌پوشم. شالم را از داخل لباس بیرون می‌آورم و روی پالتو سرم می‌کنم. کیفم را از صندلی کنار آینه‌قدی برمی‌دارم و با نگاهی کوتاه به خودم در آینه از اتاق خارج می‌شوم.

ساحل با دیدنم متعجب می‌گوید:

- کجا می‌ری؟

با استرس و هول‌زده می‌گویم:

- می‌رم خونه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اخمی مصنوعی می‌کند و دست به کمر می‌غرد:

- حالا مگه کسی دنبالت کرده؟ برو لباسات رو دربیار تا یک ربع دیگه غذا حاضر، بعد به سبحان می‌گم برسونت خونه.

کلافه نفسی عمیق می‌کشم و کفش‌هایم را از جاکفشی جلوی در برمی‌دارم.

- به سمیر قول دادم قبل این‌که برگرده خونه، من خونه باشم.

کفش‌هایم را پوشیده و کمر راست کرده بودم که ساحل سد راهم می‌شود و مشکوک می‌پرسد:

- تو کی با سمیر حرف زدی اون وقت؟!

زبانم بند می‌آید و حواسم پرت سبحان که پست سرمان دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می‌کرد، می‌شوم. کاپشن مشکی اسپرتی پوشیده بود که کمی روی آستین و دور یقه‌اش زرد کار شده بود و چشم‌ها را جذب خود می‌کرد.

- چیه؟ چرا رفتی تو هپروت؟

گیج به ساحل نگاه می‌کنم و بی‌مکت می‌گویم:

- خب اینم سواله می‌پرسی؟ صبح پاشدم دیدم پیام داده گفته قبل این‌که برسه خونه باشم.

آهانی می‌گوید و نگران نگاهم می‌کند.

- پرستو می‌خوای منم باهات پیام؟ نکنه یک وقت عصبانی بشه... .

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

حرفش را قطع می‌کنم و با اخم می‌گویم:

- ساحل!

با ناراحتی دستم را می‌کشد و در آغوشش فرو می‌روم. آرام کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- من فقط نگرانتم پرستو، فقط نگران!

لبخدی تلخ بر لب می‌نشانم و به سبحان نگاه می‌کنم، درست مثل خودش خیره و عاری از هر حسی.

- نگران نباش، سمیر کاری با من نداره.

- کاش یه چیزی می‌گفتی که باورم بشه!

از آغوشش خارج می‌شوم و همان‌طور که بازوهای لاغرش را که او را شکننده نشان می‌دهد را در دست گرفته بودم به چشم‌های مشک‌اش چشم می‌دوزم.

- باورت بشه، هیچی نمی‌شه خیالت راحت.

با نارضایتی سرش را تکان می‌دهد. چتری‌های پریشانش را از صورتش کنار می‌زند که پیشانی بلندش نمایان می‌شود. بوسه‌ای نرم روی گونه‌ام می‌نشانند و می‌گوید:

- پس صبر کن زنگ بزنگم به آژانس.

می‌خواهم مخالفتم را اعلام کنم که صدای سبحان از پشت سرمان بلند می‌شود و در همان حین که سمتان می‌آید می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- من می‌برمش.

از چاله در چاله افتادن که می‌گفتند همین بود!

- ممنون خودم می‌رم.

- ماشینم تو حیاطه، شما برین سوارشین من گوشیم رو جا گذاشتم می‌رم برش دارم بیام.

کلافه کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- آقا سبحان من که گفتم خودم می‌رم!

جلوی در اتاقش متوقف می‌شود و سرش را برمی‌گرداند.

- پرستو خانم من که گفتم خودم می‌رسونمتون!

پیش از آن‌که منتظر پاسخی از جانب من باشد در را باز می‌کند و وارد اتاقش می‌شود. لجبازی زیرلب نثارش می‌کنم که ساحل پادرمیانی می‌کند و می‌گوید:

- باهش برو پرستو، اینجا ماشین سخت گیر میاد با سبحان بری زودتر می‌رسی.

به ساعت مچی طلایی رنگم نگاه می‌کنم. ساعت یک‌وپنجاه دقیقه بود و با این فاصله‌ی زیاد قطعاً قبل از دو به خانه نمی‌رسیدم، چه برسد به معطل شدن به خاطر ماشین. سرم را بالا می‌آورم و با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام می‌کنم. ساحل نگاهش را به آینه‌ی شکسته می‌اندازد و من بی‌خداحافظی در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

سرما‌ی هوا نسبت به دیشب کمتر شده بود و این با توجه به روبه پایان بودن فصل زمستان طبیعی بود. به آسمان نگاه می‌کنم، مگر یک‌برف چقدر زحمت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

داشت که یک دنیا بچه را می‌خواست در حسرت برف‌بازی بگذارد و خاتمه‌ی زمستان را سر دهد؟!

سمت در خانه قدم برمی‌دارم و نگاهم را به آلاچیق می‌اندازم. دیشب درست همین جا قلبی به بازی گرفته شد و زنی بی‌آن‌که سیرآب شود با اندک حسرتی که هنوز از عاشقانه‌هایش داشت تنها ماند. به باغچه که یک‌درخت بیدمجنون بی‌برگ و گل‌هایی که رو به پژمردگی بودند داشتند نگاه می‌کنم، دیشب حرکت همین شاخه‌ها بذر ترس را در دلم کاشت و حال لبخند به لب‌هایم نشانده بود! در سفید حیاط را باز می‌کنم، از سرمای دستگیره‌ی در پوست دستم گزگز می‌کند و ناگهان لرزی کوتاه به جانم می‌افتد که تمام تنم را می‌لرزاند.

در کوچه‌ی خلوت چشم می‌چرخانم، درست برعکس کوچه‌ی ما که در هر فصل، ماه، هفته و روز در سال باز هم دسته‌ای از پسر بچه‌های مشغول به فوت‌بال، چند دختر بچه که خاله‌بازی می‌کنند و مادرهایشان پر بود. سمت ماشین سبحان می‌روم و در شیشه‌ی ماشینش خودم را تماشا می‌کنم. بی‌روح بودن چهره‌ام غیرقابل انکار بود اما سمیر همین انسان بی‌روح را هم دوست داشت! فقط کافی بود من را بی‌آرایش ببیند؛ برایش فرقی نداشت که رنگ پریده و یا گونه‌ی کبودم دیده می‌شود.

- بریم؟

بی‌حواس به سبحان که آمدنش را متوجه نشده بودم نگاه می‌کنم و به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم. در ماشین را باز می‌کند و سوار می‌شود. بعد از او سوار می‌شوم و در صندلی نرم ماشین فرو می‌روم. ماشین را بی‌مکت روشن می‌کند و زیپ‌کاپشنش را کمی پایین می‌کشد.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

این روزها همه چیز طوری بود که در سر کوچکم نمی‌گنجید! خودم را برای خروار حرف‌های سبحان و پراکنده‌گویی‌هایش آماده کرده بودم اما او در سکوت می‌راند و تنها در طول مسیر پرسید آهنگ بگذارد یا نه؟

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکان می‌دهم و به مغازه‌هایی که اکثراً بسته بودند چشم می‌دوزم. صدای آهنگ بی‌کلام پیانو در گوشم می‌پیچید و لبخندم را حقیقی‌تر از پیش می‌کرد. نزدیک خانه بودیم و او با سرعت می‌راند، انگار متوجه نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهِ نگرانم به ساعت شده بود.

کمی بعد مقابل خانه ترمز می‌کند و دقیقه‌ای را با نگاه خیره‌ی دریایی‌اش به من می‌گذارند. کمی که می‌گذرد قفل در را باز می‌کند و به سردی خداحافظی می‌گوید که بی‌پاسخ می‌گذارمش. تکه‌یخی شده بودم که با بی‌تفاوتی و سکوت کردن‌هایش سرمایش را به همه منتقل می‌کرد.

کلید را در قفل در می‌اندازم و توجهی نسبت به سبحان که همان‌جا ایستاده بود و سنگینی نگاهش را بر دوشم انداخته بود نمی‌کنم. با وارد شدنم صدای کنده شدن چرخ‌های ماشین از آسفالت کوچه‌مان در گوشم طنین می‌اندازد و رفتن سبحان را نشان می‌دهد. چکمه‌های بلند مشک‌ام که تکه‌ای مخمل رویش کار شده بود و کمی از چرم‌هایش ریخته بود را به سختی در می‌آورم. با خستگی کیفم را از شانهم برمی‌دارم و یک‌راست از راهرو به اتاقمان می‌روم.

لباس‌هایم را با خستگی در می‌آورم و سعی می‌کنم کوفتگی بدنم را نادیده بگیرم. لباس‌ها را همان‌جا روی تخت می‌گذارم و از اتاق خارج می‌شوم. سمت دست‌شویی که کنار در اتاق خوابمان بود می‌روم. دستگیره‌ی در کمی سخت باز می‌شود و باز این قفل خراب که مدام گیر می‌کرد اعصابم را خورد می‌کند. با فشار

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

در را باز می‌کنم و دستم را به چهارچوب در می‌گیرم تا زمین نخورم. نفس عمیقی می‌کشم و دمپایی‌های سایز بزرگ‌سورمه‌ای که پاهایم در آن گم می‌شد را می‌پوشم. دست‌شویی کوچک بود و این روزها به خاطر سرمای هوا نمی‌شد پنجره‌ی کوچکش که توری داشت را باز گذاشت؛ و همین دلیلی برای پیچیدن بوی نم در این محوطه‌ی خفه شده بود. هرچقدر به حلیمه‌خانم می‌گفتم این لوله‌ها را درست کنند امروز و فردا می‌کردند، آن‌قدر این امروز و فرداها برایم تکراری شد که دیگر نگفتم و گذاشتم خودم شاهد خرابی دیوار نم‌زده‌ی خانه‌ام باشم!

شیرآب را باز می‌کنم و دست‌هایم که همیشه از کم‌خونی سرد بودند را با گرفتن زیر آب سرد؛ چیزی شبیه به قندیل می‌شود. در آینه‌ی ساده که دور قاب‌نقره‌ای باریک و ظریف شیکی داشت؛ به طوری که اصلاً به این دست‌شویی نمی‌آمد و تافته‌ای جدا بافته بود نگاه می‌کنم. خودم بودم و خودم، همیشه همین بود؛ این جماعت بودن‌هایشان الکی بود و من این را وقتی زیر لگدهای سمیر از درد جان می‌دادم فهمیدم.

بعد از کمی عادت کردن به سرمای آب مشتم را پر می‌کنم و به صورتم می‌زنم. سرمایه‌ش نفسم را می‌گیرد و انگار قلبم لحظه‌ای تپیدن را از یاد می‌برد. می‌خندم و با پشت دست آبی که از چانه‌ام می‌چکید را پاک می‌کنم. بیشتر می‌خندم! دیوانه بودم، می‌دانستم آب سرد نفسم را بند و قلبم را شوکه می‌کند اما باز به او روی می‌آوردم؛ و بدتر از آن با دست خیسم می‌خواستم چانه‌ی خیسم را خشک کنم! ابن‌سینا تخت خالی ندارد؟ این‌جا دیوانه‌ای از دیوانه بودن خویش عذاب می‌کشد.

هرچه بیشتر به آینه نگاه می‌کنم، پی به تکراری بودن ایت تصویر می‌برم! انگار مجبور بودم هر بار وقتی مژه‌هایم قطره‌های آب از آن چکه می‌کند و ابروهای به هم ریخته‌ام که بر اثر بند انداختن باریک بودند را نگاه کنم؛ انگار مجبور بودم دخترکی که به خودش آمده بود و دیگر دختر نبود را تماشا کنم، انگار مجبور بودم زنی که از زن بودنش می‌ترسید و این ترس از آن قابل انکارها بود را ببینم، زنی که ترس داشت؛ آخر او زندگی‌اش را با انکار می‌گذراند و اگر از توانش خارج بود چیزی را انکار کند یعنی چرخ زندگی‌اش تمایلی به چرخیدن ندارد.

با دست موهایم که به پیشانی خیسم چسبیده بود را پشت گوشم می‌فرستم و شیر آب را می‌بندم. چقدر همه‌چیز بی‌روح بود، از کاشی سفید گرفته تا سرامیک‌های سفید! من و این دمپایی‌سورمه‌ای این‌جا غریبی می‌کردیم؛ طوری شده بود که احساس می‌کردم اینجا رنگی بودن گناه است.

صورت‌م را با آستین بافت زغال‌سنگی‌ام خشک می‌کنم. دقیقه‌ای دیگر در آینه نگاه می‌کنم، استخوان‌ترقوه‌ام بیرون زده بود و با گونه‌ی استخوانی‌ام هم‌ذات‌پنداری می‌کرد، چهارشانه بودنم لباس را به خوبی در تنم نشانده بود، گویا این لباس برای من دوخته شده بود.

در دست‌شویی را باز می‌کنم، دمپایی‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم و سمت آشپزخانه می‌روم. کمی به سرم فشار می‌آورم، اما هرچه فکر می‌کنم غذایی که در پنج دقیقه درست شود پیدا نمی‌کنم! سمیر اهل نان و پنیر خوردن نبود و همیشه باید غذایی چرب و لذیذ می‌خورد، انگار حاج‌خانم درست می‌گفت او بنده‌ی شکمش بود درست مثل آقام.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کلافه تیکه‌ام را به ستون وسط خانه که از آن تنفر داشتم می‌دهم. انگار این میان اضافی بود و این وسط سبز شدنش بیش از حد تو ذوق می‌زد. صدای قفل در می‌آید و من سراسیمه صاف می‌ایستم. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم، انگار با صدای در چهارستون بدنم لرزید، انگار این ترس ریشه زده در دلم ابدی بود و حتی با وجود دیدن آرامش او هم از بین نمی‌رفت؟

- پرستو؟

چیزی نمی‌گویم که این بار بلندتر می‌گوید:

- پرستو؟

صدای چند پلاستیک که انگار به هم می‌خوردند در گوشم طنین می‌اندازد. عصبی پلاستیک‌های دستش را زمین می‌اندازد و می‌غرد:

- گفت قبل من میاد خونه!

نفسی عمیق می‌کشم و آرام می‌گویم:

- من اینجام سمیرا!

صدای پلاستیک‌ها سکوت را می‌شکنند و او با قیافه‌ای درهم، در چهارچوب راهرو که پرده‌ای ریشه‌ای به جای در داشت ظاهر می‌شود. با دیدنم کمی اخم‌هایش از هم باز می‌شود اما انگار هنوز عصبی بود. آرام لب می‌زنم:

- خوش اومدی.

خوش آمدم را نادید می‌گیرد و درحالی که پلاستیک سفیدرنگ که در آن دوظرف غذای رستوران بود را در دست جابه‌جا می‌کرد می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟!
- لب‌هایم که تازه داشتند طعم خشکی را می‌چشیدند دوباره تر می‌کنم و مواخذه‌گرانه می‌گویم:
- چرا کاپشن نپوشیدی؟ بیرون هوا سرده سرما می‌خوری.
- می‌خندد و سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.
- استاد بحث عوض کردن!
- ابروهایم را بالا می‌اندازم و بی‌توجه به اندک ترس درونم که باعث لرزش دست‌هایم شده بود قدمی جلو می‌روم و می‌گویم:
- استاد برگشتن به بحثی که من عوضش کردم!
- این بار بیشتر می‌خندد و با شادمانی‌ای که تضاد زیادی با اخم و چهره‌ی درهم دقیقه‌ای پیشش داشت می‌گوید:
- این‌ها رو کجا بذارم؟
- پلاستیک‌های سفید دستش را برای نشان دادن کمی بالا می‌آورد که هول زده سمتش می‌روم و می‌گویم:
- بده من ببینم، انگشت‌هاش سفید شده مگه چقدر سنگینی که خون به دست نرسیده؟
- با اخمی تصنعی درحالی که خوش‌حالی‌اش از توجه من باز هم به چشم می‌آمد می‌گوید:

- دست من مهمه یا تو که نباید سنگینی بلند کنی؟

لبم را به دندان می‌گیرم و صدای خنده‌ی او در خانه می‌پیچد. از چه خجالت می‌کشیدم؟ از بچه‌ای که از همین حالا عزیزدردانه جفتمان شده بود؟ از سمیری که یک سال با او در ارتباط بودم و حال نزدیک به نه‌ماه در خانه‌اش زیر یک سقف زندگی می‌کنیم؟ دلیلش بیش از حد مبهم بود، اما هرچه که بود در عین مزخرف بودن خنده‌دار هم بود، این را از صدای بلند خنده‌ی سمیر که کم پیش می‌آمد بشنوم فهمیدم!

- بذار رو این.

می‌گویم و سریع از کنارش می‌گذرم. این بار بلندتر می‌خندد و من در اتاقمان، خیره به پنجره که پرده‌ی سفید حریرش را کنار زده بودم لبخند بر لب می‌نشانم. شاید شادی ابدی جایی در همین حوالی بود، شاید از همان اول هم دور نبود و ما با تنبلی آن را دور شمردیم! بافت تنم را با لباس آستین‌بلند سبزی‌شمی‌ای عوض می‌کنم و در عوض شلوار کشمیر، شلوار مخمل مشکی‌ای که جذب بودنش بیشتر موجب گرما می‌شد را می‌پوشم.

لباس‌هایم را که روی تخت انداخته بودم به جالباسی پشت در آویزان می‌کنم و باز من می‌مانم و یک‌آینه. از دراور کنار آینه‌ی قدی بُرس را برمی‌دارم و با ترس آرام به موهایم می‌کشانم. موهایم گره زیاد داشت و این یک‌هفته از درد کشیده شدن موهایم در آن شب کذایی نتوانسته بودم شانه بکشمشان. آرام شانه‌ای سطحی می‌کشم، پوست سرم دیگر از کشیده شدن درد نمی‌گرفت اما چه می‌شد کرد با ترسی که در دلم ریشه دوانده بود؟ نه عقل داشت و نه شعور! تنها بلد بود بتراسند و به من ترسیده بخندد!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- پرستو، کجا موندی؟

در اتاق را باز می‌کند و با نگاه پرسش‌گرش من را نگاه می‌کند. بُرس را در کشوی دراور می‌گذارم و می‌گویم:

- بریم.

نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم! این‌طور خیره‌گی متقابل را کی یاد گرفتم خدا می‌داند. فهمیده بود گرهی موهایم باز نشده بود و من به قول معروف به جای شانه زدن موهایم آن‌ها را نوازش کرده بودم یا با دیدن موهای کوتاه بلندم که تا سر شانه‌ام بود چشم‌هایش برق زده بود؟!

از کنارش می‌گذرم و راهی آشپزخانه می‌شوم. ظرف غذاها را از داخل پلاستیک بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم. به رومیزی تازه نگاه می‌کنم، طرح چهل‌تکه‌اش که ترکیب‌بندی صورتی‌چرک، سرخابی و زرشکی داشت دلنشین بود. ما هم چهل‌تکه داشتیم! اما نه از آن چهل‌تکه‌ها که همه هستند. از این چهل‌تکه ده‌تکه‌اش من بودم، ده‌تکه سمیر و بیست‌تکه مهشیدی که از آن فقط یک‌اسم می‌دانستم، اما جای خوش‌حالی داشت من هرروز با همین اسم پنج‌حرفی خودم را دار می‌زنم چه می‌شد اگر او را می‌دیدم؟ به سفره‌مان نگاه کردم، مشکل از مهشیدِ مجهول نبود، مشکل ما بودیم که یکی نشدیم؛ مشکل ما بودیم که ده بودن را به بیست بودن در کنار هم ترجیح دادیم! ما، ما بودیم، اما پشت پرده چیز دیگری نبود جز یک‌پرستوی بال‌بی‌بال و یک سمیرِ خسته از زندگی!

- چه بویی داره! آقا اسماعیل همیشه غذاهاش معرکه هستش.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

انگار چیزی یادش آمده باشه با هول دستم را می‌گیرد و تندتند کلمات را ادا می‌کند.

- البته به پای تو نمی‌رسه ها! ولی می‌دونی این اسماعیل اصلاً یک چیز دیگه است.

مبهوت نگاهش می‌کنم که دست و پایش را گم می‌کند و باری دیگر حرفش را تصحیح می‌کنم. او سمیر شده بود، همان سمیری که اوایل وقتی من را می‌دید زبانش بند می‌آمد و اختیاری بر رنگ گرفتن گونه‌هایش نداشت.

- نه البته غذاهاش خوشمزه نیست ها، یعنی خوشمزه هست ولی در حقیقت خوشمزه نیست! می‌دونی در اصل غذا خوشمزه نیست فقط این که دوکیلو روغن تو هر ظرف غذا خالی می‌کنه خوشمزه‌اش کرده.

دستم را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی‌اش می‌گذارم و آرام می‌گویم:

- هیس! دخترخانم لپ‌هات گل افتاده، نکنه خواستگار اومده واست؟

لبخند می‌زند و دست‌هایش به خواست خودش که نه، اما انگار به خواست همین جمله‌ی پر حرف من شل می‌شوند و او تنها دو چشم می‌شود که من را می‌نگرد.

- یادته؟!

لبخندی به بلندای لبخند او بر لب می‌نشانم و با گرفتن دستش انگشتانمان را قفل یک‌دیگر می‌کنم.

- اوهوم، خوب یادمه!

نگاهم را به چشم‌های او می‌اندازم و گذشته چون قطاری که عجله دارد از جلوی چشم‌هایم عبور می‌کند.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

او بود، من بودم؛ ما بودیم! مایی که در کوچه‌ای خلوت پنهانی داشتیم آرام حرف می‌زدیم. من دل می‌دادم و او قلوه! اما هیچ نفهمیدم دلی که می‌دادم جای خالی‌اش با قلوه پر نمی‌شود. دست او نبود، او فقط سمیر بود! سمیر بودن او برای من در همان لکنت زبانش وقتی می‌خواست تعریفی از من بکند اما خراب می‌کرد یا دوستت دارم‌هایی را که تا نصفه می‌گفت و بعد به زمین چشم می‌دوخت تا خودم آن نیمه‌ی پنهان را از گونه‌های سرخ شده‌اش پیدا کنم؛ خلاصه می‌شد. او همان سمیری بود که گونه‌هایش وقتی هیجان داشت و یا کاری را خراب می‌کرد سرخ می‌شد، او همان سمیری بود که بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم من که منم یک‌بار هم سرخ نشده‌ام حتی وقتی حاج‌خانم حرف از خواستگار می‌زد و معتقد بود باید چون لبو سرخ شوم! اما او سرخ می‌شد و من آن را بنا بر این می‌گذاشتم که دختری دم بخت است و آن روز برایش خواستگار آمده. به همین‌ها دلمان خوش بود، ما جماعتی بودیم که حتی دلمان هم سادگی می‌کرد و به قول معروف زود بند را به آب می‌داد.

سمیر سکوت را با زمزمه‌ای آرام می‌شکند.

- غذاها سرد شد.

دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت مانده بودم. انگار این من نبودم! این تنها جسم بی‌جانم بود و روحم جایی در کوچه پس‌کوچه‌هایی که تداعی کننده گذشته بودند قدم می‌زد. چشم‌هایم را ثانیه‌ای می‌بندم و سرم را پایین می‌اندازم. در سرم با خود حرف می‌زنم و پرستوی گم گشته در گذشته را برمی‌گردانم.

- به خودت بیا پرستو!

نفسی عمیق می‌کشم و با لبخندی ملیح سرم را بالا می‌گیرم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- آره راست میگی، تو بشین من الان بشقاب میارم.

سرش را تکان می‌دهد و صندلی‌ای که پشت به حال خانه و دقیق رو به من بود را عقب می‌کشانند. کمی هول کرده بودم و انگار تنها یادآور خاطره‌هایمان نشده بودم؛ انگار من آنجا، در کوچه پس کوچه‌های آشنای قدیمی خودم را جا گذاشته و آن من قدیم که زیر نگاه سمیر آب می‌شد را آورده بودم!

از کابینت‌های کنار سینک ظرف‌شویی دوبشقاب برمی‌دارم و با برداشتن دوقاشق و چنگال از کشوی کنار گاز سمت سمیر برمی‌گردم. در سرم تنها یک جمله می‌چرخید:

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

«به خودت بیا پرستو»

پوست خشکیده لب‌هایم را بر سر عادت‌ی همیشگی با زبان تر می‌کنم و صندلی کنار دست سمیر را عقب می‌کشم. روی نشیمن نرم صندلی خودم را جابه‌جا می‌کنم تا با قوز کردن کم‌ر درد مهمان ناخوانده‌ام نشود. انگار بی‌تأثیر بود؛ بشقاب آوردن، به خودت بیا گفتن‌هایم، جابه‌جا شدن‌هایم! سمیر همان سمیر بود و می‌دانستم حال خودم را به در و دیوار هم که بگویم باز او چشم‌های خسته‌اش که برای پلکی کوتاه بال‌بال می‌زدند را از من بر نمی‌داشت.

ظرف‌ها را از پلاستیک سفید بیرون می‌کشم و درشان را باز می‌کنم. بوی کباب در خانه می‌پیچد، می‌دانست کباب را دوست دارم و جای تعجب نداشت که برخلاف علاقه‌ی خودش جوجه کباب خریده بود. غذاها را در بشقاب می‌ریزم و سعی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنم بوی غذا که مزخرف و آزار دهنده بود را به مشام نکشم؛ تلاش برای همان چیزی که خودم می‌دانستم بی‌فایده است! این‌جا باتلاقی از بوی غذای محبوبم بود و من می‌خواستم از آن فرار کنم، دست مثل باتلاق ما بودنمان که جفتمان را گرفتار کرد و از این یکی شدن بیش از خاطره‌ی خوب خاطره‌ی بد در سرمان ماند.

با چهره‌ای درهم به غذا نگاه می‌کنم، ظاهری وسوسه برانگیز داشت اما بویی که از آن به مشام می‌رسید خوش‌مزه بودنش را نقض می‌کرد! از جایم بلند می‌شوم تا پارچ آب را از یخچال بردارم. نگاه کنجکاو سمیر حرکاتم را رصد می‌کرد و همین نگاه کلافگی را هم به حالت تهوعم افزوده بود. پارچ گل‌دار را از یخچال برمی‌دارم و از دهانه‌ی باریکش آب می‌خورم. از چانه‌ام آب می‌ریزد و سردی آب کمی تپش‌قلبم را تند می‌کند، تشنه نبودم اما چون کسی که بعد از مدت‌ها سراب دیدن به آب دست پیدا کرده رفتار می‌کردم!

صدای زمزمه‌ی متعجب سمیر و گذاشتن قاشقش را می‌شنوم اما به آب خوردنم ادامه می‌دهم.

- به حق چیزهای ندیده!

نفس‌نفس زنان پارچ آب را روی میز می‌گذارم، شک دارم که من همان پرستویی باشم که به سمیر اجازه‌ی از بالا آب خوردن با پارچ را نمی‌داد و حال خودش از دهانه‌ی پارچ آب می‌خورد. دستم را میز می‌گیرم و نسبت به نگاه خنده‌دار و در عین حال کلافه‌کننده‌ی سمیر بی‌توجهی می‌کنم. صدای زنگ تلفن در چهاردیواری خانه می‌پیچد. آستین لباسم را کمی پایین‌تر می‌کشم و با پشت دست خیسی چانه و دور دهانم را پاک می‌کنم. میانه‌ی راه متوقف می‌شوم، انگار در دلم رخت می‌شستند! دستم را مقابل دهانم نگه می‌دارم و با حالی دگرگون سمت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرویس بهداشتی پا تند می‌کنم؛ پاهایی که تند شدنشان به عبارتی همان دویدن بود.

صدای نگران سمیر که پرستویش را می‌خواند، صدای تلفن که انگار داشت خودش را در بوق‌های مکررش خفه می‌کرد، صدای کلاغی از خدا بی‌خبر که روی سیم‌برق مقابل خانه‌مان نشسته بود و با تمام توان قارقار می‌کرد! صداها یک‌بار که بلند می‌شدند من انگار هر یک‌بار را هزاران بار می‌شنیدم. آب سرد به صورتم می‌زنم و دستم را به کاسه‌ی روشویی می‌گیرم تا سرگیجه‌ام کار دستم ندهد.

بی‌حال به سمیر که مشتهایش را به در می‌کوباند می‌گویم:

- خوبم سمیر، خوبم ترودا انقدر نکوب به در.

صدای نفس‌نفس زدنش در گوشم طنین می‌اندازد، آرام شده بود اما هنوز نگرانی‌اش را در پرستو گفتن‌هایش که در نظرم خیلی گنگ و پیچیده ادا می‌شدند؛ می‌شد به وضوح دید. کلافه خودم را خم می‌کنم، این رخت‌ها تمامی نداشتند؟ این فقیر بی‌چاره که بود، که عوض لباس‌شویی با دست رخت می‌شست و دل و روده‌ی من را به هم می‌پیچاند؟!

صدای تلفن و کلاغ قطع شده بود؛ اما همین پرستو گفتن‌های مکرر سمیر کافی بود تا به مرز دیوانگی برسم! او یک‌بار پرستو می‌گفت و من سه بار می‌شنیدم! خودم را به دیوار تکیه می‌دهم و با کمی کش دادن به خودم قفل در را می‌چرخانم. بلافاصله بعد از چرخاندن قفل سمیر در را باز می‌کند و آن امواج نگران که پرستو‌گویان بر اعصابم خط می‌انداختند تمام شد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بی‌حرف دستم را می‌گیرد و من از خدا خواسته تمام وزنم را روی او می‌اندازم و بی‌حال لب می‌زنم:

- خوبم!

دستم را فشار می‌دهد و با کلافگی می‌گوید:

- آره، دارم می‌بینم!

دستم را به دنبال خودش می‌کشاند و روی اولین مبل می‌نشاند. مقابل پاهایم می‌نشیند و من با بی‌حالی سر سنگین شده‌ام را به پشتی مبل تکیه می‌دهم. چشم‌هایم را می‌بندم و با نفس‌های عمیق سعی در پس زدن احساس تهوع دارم. سمیر دست‌هایم را در دست می‌گیرد و در سکوت تنها سنگینی نگاهش را بر روی شانه‌های کسی می‌اندازد که معتقد بود نباید سنگین بلند کند!

بعد از دقایقی که سخت می‌گذشتند و با این حال کمی بهتر شده بودم سمیر لب باز می‌کند و نگران می‌گوید:

- بهتری؟

لبخندی کم‌رنگ بر لب می‌نشانم تا بیش از این نگرانش نکنم.

- خوبم سمیر، چرا هول می‌کنی!

دست‌هایم را ول می‌کند و با خاطری که کمی جمع شده بود، کنارم روی مبل دونفره می‌نشیند.

- هول نکنم؟ یهو گذاشتی رفتی اون تو در رو قفل کردی هرچی هم صدات می‌زنم لام تا کام حرف نمی‌زنی!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بی‌اختیار آرام می‌خندم. نگرانی‌اش خنده نداشت اما دل من ساده به همین نگرانی‌ها خوش بود. آن وقت‌ها وقتی دوست‌هایم از نگران شدن دوست پسرهایشان، از غیرتی شدنشان، از نگاه‌های طولانی‌شان که تنها برای آن‌ها بود می‌گفتند؛ من تنها نگاهشان می‌کردم و سعی داشتم خودم را قانع کنم که چیزی برای حسرت خوردن نیست. اما بود، آن محبت‌های کوچک و بزرگ، اهمیت دادن‌ها، آن قربان صدقه‌هایی که من طعمشان نچشیدم حسرت داشت. من مریض بودم و سمیر همان دکتری بود که خودش را برایم تجویز کرد! من بیماری کمبود محبت داشتم و او کمپوت محبتی که خودش باشد را درمان درد بی‌علاجم دانست! این روزها پر شده‌ام از ناسزاهایی که نگفتم و گذاشتم که همان‌جا در کنج دل چرکینم بماند؛ ناسزا به آن که سمیر را دکتر دانست و ناسزا به دکتری که سمیر باشد و برای درد بی‌درمان علاجی من درآوردی پیدا کند.

- خنده داره؟

خنده‌ام را جمع می‌کنم و با ته‌مانده‌ی لبخندم لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. نیم‌رخ سمیر را نگاه می‌کنم؛ حرصش گرفته بود و همین باعث درهم شدن چهره‌اش شده بود. اخم‌هایش در کنار آن ریش‌هایی که نامنظم بلند شده بود ترسناکش کرده بود؛ اما من با تمام دیوانگی‌ام هنوز هم او را دوست داشتم.

ابرو بالا می‌اندازم و با تمام بی‌حال بودنم کمی شیطنت به لحنم اضافه می‌کنم.

- آره، خیلی.

او هم می‌خندد و خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

- که این‌طور!

- آره، دقیقاً همین‌طور!

دوباره خنده‌ای بی‌حال و آرام سر می‌دهم. ضعف کرده بودم اما می‌ترسیدم سمت غذا بروم و با به مشام کشیدن بوی‌ش حالم بدتر شود. می‌دانی؟ ما دیوانه بودیم و این را وقتی فهمیدم که با تمام گشنگیمان روی مبلِ دونفره خانه‌مان نشستیم و به یک‌دیگر زل زدیم؛ درحالی که صدای قاروقور شکم‌هایمان بلند شده بود و ما با هربار که صدایش را می‌شنیدیم تنها می‌خندیدیم، همین و بس!

- پرستو؟

- جانم؟

- قهوه‌ای چشم‌هات، مثل اون شکلات داغی می‌مونه که حتی با دیدنش دیوونش میشم!

می‌گویند و من بی‌پروا می‌خندم. می‌گویند و من در عین حال هم به توصیف جالبش هم به آن شکلاتی که نمی‌دانست این روزها از داغی زیادی می‌سوخند اما دم نمی‌زد. شکلات داغ از علایقش بود، این را روزی فهمیدم که از من خواست برای تولدش هرچه پول دارم بگذارم و شکلات داغ برایش بخرم، هرچه بیشتر بهتر! خنده بربل می‌زنم بی‌آن‌که به یاد بیاورم دقیقه‌ای پیش کلافگی و احساس تهوع امانم را بریده بود، بی‌آن‌که لحظه‌ای فکرم را سمت صدای زنگ خانه بکشانم و به خودم زحمت نگاه کردن آخرین تماس‌ها را بدهم تا ببینم کدام نگوون بختی را پشت تلفن منتظر گذاشته بودیم؟!

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایم را شانه می‌کشم و دستم را میان موج‌های کوتاهش حرکت می‌دهم. مهری‌خانم کارش را خوب انجام داده بود؛ طوری موهایم را یک‌دست کرده بود که زیاد کوتاه نشود و دیگر خبری از آن موهای کوتاه و بلند نباشد. موهایم زیر نور آفتابی که از پنجره می‌تابید روشن‌تر دیده می‌شد و شباهتش را به موهای حاج‌خانم بیشتر کرده بود؛ موهایی که به قول خودش حال از آن خروار موی خرمایی‌اش چند لایخ شوید آن هم به ضرب تخم‌مرغ و دیگر تقویت‌کننده‌ها مانده! موهایی که دیگر آن موهای قدیم نیستند دیگر پیچ و تاب ندارند؛ بلکه حال نیمی از موهایم به رنگ دندان‌هایم شده و پیچ و تاب زیبایم به وز تبدیل شده است!

به گونه‌های استخوانی‌ام دست می‌کشم، مثل همیشه از خجالت گلگون شده بودند! مگر می‌شد از آرایشگری که کبودی کم‌رنگ روی گونه‌ام و یادگاری به جا مانده روی پیشانی‌ام را دیده خجالت نکشید؟ آن هم وقتی نگذاشتم موهایم را شانه بکشد و کشیده شدنشان به خاطر باز کردن کش را بهانه کردم؛ مزخرف بود! می‌دانستم اما همان کلام مزخرف را بی‌آن‌که مزه‌مزه کنم به زبان آوردم و او با نگاهی به من فهماند که خوب می‌داند موهای یک‌نفر به خاطر باز کردن کش‌سر، موقع شانه کشیدن درد نمی‌گیرد. مهم بود؟ حقا که نبود و من بی‌دلیل رنگاوارنگ می‌شدم، اینجا فقط یک‌من مهم بودم و یک‌سمیر!

از جلوی آینه کنار می‌روم، بس بود هرچه موهایم را دیدم؛ انگار با خیرگی‌ام به بلندی قبل می‌شدند. از اتاق بیرون می‌روم و به هال خانه می‌روم. نگاهم را در محیط نسبتاً دل‌باز حال می‌چرخانم. سمت راست آشپزخانه جای زیادی را به خود اختصاص داده بود و هال خانه شکل یک ال «L» را به خود گرفته بود. سمت چپ گلدانی کنج خانه بود و کمی آن‌طرف‌تر یک بخاری بزرگ قرار داشت؛



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

درست روبه‌روی بخاری ستونی از خدا بی‌خبر میان فضای هال سبز شده بود. مبل‌ها اما چیدمانشان دل‌نشین بود! به دیوار سمت راست مبل سه‌نفره تکیه داده شده بود و روبه‌روی آن مبل دونفره و در آخر در سمت چپ و هم‌چنین سمت راست مبل دونفره، مبلی یک به صورت کج قرار گرفته بود. تلویزیون درست وسط دیواری بود که به هال خانه خاتمه می‌داد و پشتش پنجره‌ای بزرگ قرار داشت که با پرده‌ی سفید ساده پوشانده شده بود.

به آشپزخانه می‌روم، آب‌پاش و پارچ‌آبی بزرگ برمی‌گردم؛ بزرگ اما سنگین، مفید اما کمرشکن! به گلدان اول که پشت این آشپزخانه در سه‌گوشه‌ی سمت چپ قرار داشت آب می‌دهم و در همان حین قربان صدقه قد و بالای رعناي حسن یوسفم می‌روم! می‌خواستم طفل تو راهی‌ام را هم همین‌طوری بزرگ کنم، روزها نوازشش کنم، برایش شعر بخوانم و قربان صدقه‌اش بروم، می‌خواهم با دست‌های خودم آب و خاکش را بدهم و بزرگ شدنش را ببینم. می‌خواهم مادر شوم و ببینم آن مجهولاتی که حاج‌خانم معتقد بود چون مادر نیستم نمی‌فهمم را از حالت ایکس و ایگرگ خارج کنم.

صدای در خانه من را از بحرِ گل‌مورد علاقه‌ام بیرون می‌کشد. سرم را بالا می‌گیرم و بی‌آن‌که ببینمش با به مشام کشیدن عطرش خیالم از بابت این‌که خودش است راحت می‌شود.

- خوش اومدی.

می‌گویم و با لب خندان و کبکی خروس‌خوان سمت گلدان بعدی که در کنج سمت چپ دیوار مقابل قرار داشت می‌روم. با آب‌پاش برگ‌های گل‌ها که روی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پایه چیده شده بودند را می‌شویم و با چشم مسیر قطرات سربه‌هوایی که روی برگ گل‌ها سرسره بازی می‌کردند را دنبال می‌کنم.

- سلام.

برمی‌گردم و با همان لبخندی که تا بناگوشم ادامه داشت و فرم کشیده بودن لب‌هایم را به رخ می‌کشید می‌گویم:

- سلام، خوبی؟

لبخندی خسته می‌زند و در همان حین که کیف‌چرمش را در دستش جابه‌جا می‌کند، با دست دیگرش کروات‌ی که انگار داشت خفه‌اش می‌کرد را شل می‌کند.

- خوبم، تو خوبی؟

سرم را کمی کج می‌کنم و تابی به گردنم می‌دهم تا حواسش به موهایم پرت شود.

- ممنون منم خوبم.

از مکالمه‌ی کلیشه‌ای که می‌گذریم سکوت حاکم می‌شود. لبخند خسته‌ی روی لب‌هایش پر می‌کشد و به ناکجاآباد می‌رود! حال اما اخم دارد و من ته‌دلم از این اخم می‌لرزد.

- موهات رو خودت مرتب کردی؟

بر طبق عادت لب‌هایم را با زبانم تر می‌کنم و با استرس می‌گویم:

- نه، رفتم آرایشگاه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست‌هایش را مشت می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. خودم را باخته بودم، بازنده‌ای بودم که هیچ‌یک از آن حرف‌های امید دهنده‌ی در سرش را به خاطر نداشت و دست و پایش را گم کرده بود.

درمانده روی زمین می‌نشینم و تکیه‌ام را به دیوار سفید پشت سرم می‌دهم. نگاهم را به گلدان می‌اندازم و با لبخندی تلخ و بغضی خفه کننده در گلو می‌گویم:

- دیدی؟ توام دیدی چجوری گذاشت رفت، مگه نه؟ نزد، نشکست، صدایش رو بالا نبرد؛ ولی رفت... مگه بدتر از رفتنش هم هست؟

گل بی‌چاره، تازه از خواب بیدار شده بود و طبق روال هرروز داشت خودش را باز می‌کرد تا باز شب جمع شود؛ حال من سرصبحی وقتی هنوز دست و صورت دخترکم را نشستم سوال پیچش می‌کنم. با بی‌چارگی به راهروی خانه نگاه می‌کنم، شاید رفته بود که برگردد، شاید در ماشین نداشته‌مان چیزی جا گذاشته بود!

آب‌پاش را برمی‌دارم و با دست‌های لرزانم به برگ‌ها و گل‌های یخ آب می‌پاشم. دخترکم بویی از سحرخیزی نبرده بود و ساعت دوظهر تازه قصد بیدار شدن می‌کرد. به برگ‌های تمیزش می‌نگرم، دست و صورت دخترکم را شسته بودم و حال وقت خواندن شعر بود. چه می‌خواندم برایم؟! از شعر آن توپ قلقلی سرخ و سفید و آبی زده شده بود و می‌دانستم اگر آن را برایش بخوانم قهر می‌کند!

- می‌خوام امروز برات یه داستان بگم، شعر گفتن کلیشه شده و کلیشه گفتن نداره!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست‌هایم را در یک‌دیگر قفل می‌کنم و گل‌های روی فرش را با خیرگی‌ام شرمند می‌کنم.

- یکی بود یکی نبود، زیر گنبد خدا؛ غیر از خدا، من و سمیر هم بودیم. یکی از روزها وقتی دختر یکی‌یه‌دونه‌ی محله داشت از کلاس خیاطی برمی‌گشت تو راه یک چیزی جا گذاشت. وقتی برگشت دید دیگه نیست! دزد قلبش رو برده بود و اون فقط تونست بخنده، سرخ بشه و تموم راه تا خونه‌شون رو بدوبدو کنه. دخترک قصه‌مون خسته بود، کار نکرده بود ها، کوه نکرده بود ها؛ فقط چادر روی سرش زیادی سنگین بود، جزء قرآن‌هایی که حفظ کرده بود زیادی سنگین بود، دختر قصه‌مون از سنگینی چادر، از جزء قرآن‌هایی که به خواست بقیه حفظ می‌کرد و باید‌های خانم بودن خسته شده بود.

به شلوار مخملی که پوشیده بودم چنگ می‌اندازم و آرام می‌نالم:

- فقط خسته بود، فقط می‌خواست پرواز کنه!

\*\*\*

با صدای پی‌درپی زنگ خانه لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. فرش خانه و راهروی منتهی به در خانه را با دیدگاهی تار از نظر می‌گذارم. ناله‌ای می‌کنم و کمر خشک شده‌ام را به سختی تکان می‌دهم. دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و خودم را سرپا نگه می‌دارم. خمیازی‌ای طولانی می‌کشم و به اطرافم نگاه می‌کنم؛ همان‌جا روی زمین، کنار گلدان و آب‌پاش خوابم برده بود.

دستم را به دیوار می‌گیرم و با همان دید تار سلانه‌سلانه خودم را سمت در خانه می‌کشانم. صدایم را کمی بلند می‌کنم و می‌گویم:

- کیه؟

شخص پشت در دست از زنگ زدن بی‌وقفه برمی‌دارد و با مکثی کوتاه می‌گوید:  
- عاطفه‌ام.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و با اخم سر دردناکم را به کنکاش وا می‌دارم؛ در این هاگیر و واگیر عاطفه دیگر که بود؟ با یادآوری شب مزخرفی که به مناسبت طفل تو راهی‌ام برگذار شده بود تصویر عاطفه در پرده‌ی ذهنم رخ می‌نماید؛ همان دخترک هفت رنگ شده با هزار قلم آرایش!

- یک لحظه صبر کنید.

همان‌طور سلانه‌سلانه و بی‌حوصله خودم را سمت اتاق می‌کشانم. از جالباسی پشت در روسری‌ای با طرح گل‌های ریز برمی‌دارم و بر روی سرم می‌اندازم. همیشه بعد حمام این روسری را سرم می‌کردم. بافت سبز و آبی‌ام که در تنم چرخیده بود را صاف می‌کنم. میان راه وقتی از راهرو می‌گذرم برمی‌گردم و ساعت را نگاه می‌کنم؛ عقربه‌های بی‌چاره، وقتی من در عالم خواب پرده‌ای مشکی رنگ مثل اکثر شب‌ها می‌دیدم آن‌ها جان می‌کنند تا از یک‌دیگر سبقت بگیرند و حال بعد از گذشت سه ساعت و رسیدن به ساعت پنج باز هم بی‌وقفه تلاش می‌کردند.

دستگیره‌ی در خانه را پایین می‌کشم و چهره‌ی درهم شده‌ام را با نقاب پرستوی مهربان و لبخند به لب عوض می‌کنم.

- سلام، بفرمایید؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دخترک وقیحانه سر تا پایم را از نظر می‌گذراند و نیمچه لبخندی می‌زند. دستی به موهایش که در عرض همین مدّت کوتاه‌یخی شده بودند می‌کشد. وقیح می‌شوم، درست مثل او! نگاهم را در صورتش می‌چرخانم، پوست سفیدی داشت اما با کرم‌ها و آرایشی غلیظ آن سفیدی را برنزه کرده بود. گردن باریکش با وجود تزئینی بودن شال روی سرش به خوبی توان خودنمایی داشت. مژه‌های مصنوعی‌اش به مذاقم خوش نیامد، مژه نداشتن بهتر از سنگین کردن چشم‌ها با آن خروار موهای فر خورده که هر آن می‌ترسی نکند کنده شود. منتظر نگاهش می‌کنم، این مکث طولانی چه تعبیری داشت؟

دستش را در کیف چرم مشکی رنگش فرو می‌برد، حتی کیف گشتنش هم با عشوّه بود! بعد از دقیقه‌ای کارتی سفید که رویش با اکلیل سفید کمی تزئین شده بود را بیرون می‌کشد؛ کارت را میان انگشتان بلند و کشیده‌اش می‌گذارد و جلویم می‌گیرد. تابی به گردنش می‌دهد و موهایش را در صورتش می‌ریزد. با ناز می‌گوید:

- خوش‌حال می‌شم تشریف بیارید.

می‌گوید و بی‌حرف می‌رود. به کارت نگاه می‌کنم، ساده بود و در عین حل‌تجملاتی. سرم را بالا می‌آورم و مسیر رفتنش را دنبال می‌کنم؛ آمده بود که بگوید و نشنود؟

کفش‌هایش تن زمین آسفالت شده‌ی کوچی نسبتاً باریکمان را می‌لرزاند و نگاه‌ها را به خود جذب می‌کرد. آمده بود که کارت عروسی‌اش را بدهد و من بلعکس عوض فکر کردن به عروسی، به ناخن‌های بلندش که دست کمی از

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دسته‌ی بیل نداشتند فکر می‌کردم! زندگی با آن ناخن‌هایی که دست‌هایش را شبیه پنجه‌های گربه کرده بود، سخت نبود؟!

در خانه را می‌بندم و بیش از این سرمای هوا را به جان نمی‌خرم. با کنجکاوی سر کارت را باز می‌کنم و نگاهم را به کارت می‌اندازم؛ آن قدر تزئینش کرده بودند که چشم‌ها بیشتر جذب آن طرح گل‌های کادر مانند و اکلیل‌ها می‌شد تا نوشته‌ی کوتاه و مختصر روی کارت!

به اسم نگاه می‌کنم. این حقیقت نداشت! او عاطفه بود؛ پس این اسم مسموم چرا میان جملات جولان می‌داد؟ پلک‌هایم را بر یک‌دیگر می‌فشارم و دگرگون شده کمر دردناکم که به زور با وجود دردش صاف ایستاده بودم به در خانه تکیه می‌دهم. اشتباه نشده بود، اسم امید کنار اسم مهشید می‌درخشید؛ اشتباه نشده بود! واقعاً نام نامزد عاطفه کنار مهشید نامی می‌درخشید. گرم می‌شود، گر گرفته بودم و با وجود انکار ناپذیر بودنش؛ می‌خواستم انکارش کنم.

دلم می‌خواست در خانه را باز کنم، روسری‌ام را از سرم بردارم و در سرمای هوای زمستان رو به پایان پا به کوچه‌مان بگذارم. دلم می‌خواست چشم روی نرم شیشه‌هایی که کف کوچه را پوشانده بودند ببندم، همان‌ها که از شکستن پنجره همسایه به دست توپ بچه‌های بازیگوش به عمل آمده بودند. من فقط می‌خواستم آرام شوم، می‌خواستم گرمایم را به دست مرده‌های متحرک انسان نام بسپارم و خودم بروم تا آن‌جا که دیگر نکشم، شاید آن‌جا دخترک وقیح را پیدا کنم و قضیه‌ی این کارت را بپرسم!

گاهی سردرگمی دیوانه‌ات می‌کند، چه می‌شد اگر یک دیوانه‌ی پر و بال بسته را دیوانه کنی؟

\*\*\*

- سمیر؟

- بله؟

لب‌هایم کمی انحنای پیدا می‌کنند اما از آویزان شدنشان جلوگیری می‌کنم؛ همین حالا هم از دید سمیر من دختر بچه‌ای بیش نبودم و این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم نباشم!

- سمیر؟

دست از تاپ کردن می‌کشد و با مکتی کوتاه دوباره می‌گوید:

- بله؟

بغض می‌کنم و کمی خودم را سمتش می‌کشم که صدای ناله‌ی پایه‌ی چوبی تخت‌مان در می‌آید. بی‌توجه مظلومانه می‌گویم:

- سمیر؟

کلافه لپ‌تاپ را از روی پایش بلند می‌کند و دست به سینه همان‌طور که تکیه‌اش را به تاج تخت داده می‌گوید:

- حرفت رو بزن پرستو!

نمی‌شود، من به جان گفتن‌هایش دل‌بسته بودم و گره‌ی قلب بی‌تابم به جان گفتن‌هایش همان گره‌ی کوری بود که تنها با قیچی می‌شد از شرش خلاص شد.

- سمیر!



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

عینکش را از چشم‌هایش برمی‌دارد و دو طرف سرش را با سر انگشت‌هایش ماساژ می‌دهد. روی تخت چهارانو می‌زنم و سنگینی نگاه منتظرم را روی او می‌اندازم. موهایش را مرتب بالا فرستاده بود و با ماساژ دادن پیشانی‌اش به آن‌ها چین‌هایی مشابه به دامن‌های حاج خانم می‌اندازد؛ در چین‌های پیشانی او و دامن‌های بلند حاج خانم هزاران حرف بود، انگار دردها میان چین‌وچروک‌ها قایم‌موشک‌بازی می‌کردند و من همان گرگی بودم که باید پیدایشان می‌کردم تا این‌بار آن‌ها سر بذارند. مدّت هاست که سر می‌گذارم، مدّت هاست که من را گرگ می‌دانند! مدّت هاست که نمی‌توانم میان چین‌های دامن حاج خانم چرخ بزنم و صدای خنده‌ام را روی سرم بی‌اندازم، مدّت هاست که نمی‌توانم میان چین‌های روی پیشانی سمیر رهگذروار قدم بزنم و سهم خودم را از دردهایش بردارم.

چشم‌هایش را که برهم فشرده بود باز می‌کند و آرام ل\*\*ب می‌زند:

- جان؟

لبخندی محو می‌زنم، پیروزی عجب طعم شیرین و دلنشینی داشت!

دلم می‌خواست برایش از قشنگی‌ها بگویم؛ اما سردرگمی امانم را بریده بود و قشنگی‌ای گفتمی نمی‌دیدم! بالستم را برداشتم و سروته خوابیدم؛ حال چشم‌هایمان می‌توانستند آزادانه روی یک‌دیگر بچرخند.

- امروز عاطفه اومده بود اینجا.

اخمی می‌کند و عینکش را روی پاتختی می‌گذارد. با کلافگی‌ای مشهود که از نگاه ریزبینم دور نمانده بود گفت:

- چی کار داشت؟

از روی تخت بلند شدم و سمت صندوقچه‌ی بزرگ که طرحی قدیمی داشت می‌روم، قفلش را می‌پیچانم و کارت را که همان رو، روی چادر نمازم گذاشته بودم برمی‌دارم. سخت بود اما با تمام سختی‌اش از کارتِ عروسی خودمان که از لابه‌لای چادرها به چشم می‌خورد چشم پوشاندم، مخفی‌اش کرده بودم؛ می‌خواستم همان‌جا زیر خروار پارچه‌های رنگاورنگ چادرها خفه شود، شاید بعدها توانستم به غیر از کارت خودِ قدیم و خوشی‌های حسرت شده در قلبم را هم زنده به گور کنم!

کارت را برمی‌دارم و کمر خم شده‌ام را صاف می‌کنم، فاصله‌ی دو قدمی بین صندوقچه تا تخت را طی می‌کنم و کارت را سمتش می‌گیرم؛ به اخم‌هایش عمق می‌بخشد، کافی بود دقیقه‌ای روی چهره‌اش دقیق شوم تا در ابروهای به هم گره خورده‌اش غرق شوم و ترس جانم را در بر بگیرد.

کارت را باز می‌کند و نگاهش روی جملات می‌چرخد. اخمی که دقایقی پیش ترس را به دلم راه داده بود محو می‌شود، مبهوت مانده به کارت نگاه می‌کند. پنج دقیقه خیره شدن به سه خطِ نصفه و نیمه‌ی درون کارت کافی نبود؟ آرام لب زدم:

- سمیرا!

سرش را بالا می‌آورد و خیره‌ام می‌شود. این نگاه درد داشت، این نگاه دردِ نمکِ پاشیده شده روی زخمی عمیق را خبر می‌داد. سکوت کردم و گذاشتم که بگذرد این ثانیه‌های تلخِ شبِ تاریکمان!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از همان جا شروع شد، همان اولین باری که سکوت کردم؛ همان وقتی که گفت پیش از این‌ها یک‌بار ازدواج کرده و طلاق گرفته. از همان جا شروع که سکوت کردم و گفتم این نیز بگذرد! نگذشت، مهشید خاک خورده در خاطرات سمیر تنها راه رفتن از زندگیمان را رد شدن از روی جنازه‌ی من می‌دانست و چشم روی راه‌های فرعی بسته بود.

\*\*\*

با لبخندی نیمه‌جان روی لب آرام قدم می‌زنم و ویتترین‌ها را از نظر می‌گذرانم. من هم دختری بودم چون دیگر دخترها! من هم با خرید کردن میانه‌ای خوب داشتم و با آخرین باری که لباس خریده بودم هزاران مایل فاصله گرفته بودم تا حال که باز پا در پاساژ گذاشته و حتی لباس‌هایی که قصد خریدنشان را نداشتم را هم خریدارانه می‌نگریدم، کیفیت جنس‌شان را با لمس کردن می‌سنجیدم و قیمتش را می‌پرسیدم!

- پرستو بیا بریم تو این پاساژ تنوعش زیاده.

نامحسوس اخم می‌کنم و می‌گویم:

- ساحل باز بری تو دست بزاری رو هرچی قیمتش بالاست می‌ذارم میرم ها!

چشم‌های مشکی رنگش را در کاسه می‌چرخاند، آستین کاپشن بلند صورتی چرکم را می‌کشاند و غرغرکنان می‌گوید:

- باشه چندبار این رو می‌گی! بیا بریم دیگه.

آستینم را از دستش بیرون می‌کشم و برای محکم کاری اخم ظریف ابروانم را پایدار نگه می‌دارم تا حساب کار دستش بیاید. به دنبالش سمت پاساژی که آفاق

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نام داشت می‌روم و از همان اوّل پیراهن‌های مجلسی را نظاره می‌کنم. پیراهن‌های کوتاه چشمک می‌زنند و من هرچه می‌کنم نگاهم روی همان‌ها می‌چرخد! همان‌ها که نقطه ضعف سمیر بودند، اما هرچه با خود کلنجار می‌رفتم چشم‌هایم هیزبازی در می‌آوردند و روی همان لباس‌های کوتاه و باز می‌گشت.

- پرستو بیا دیگه!

نگاهم را از لباس گران‌قیمت می‌گیرم، انگار اینجا مغازه‌ی پول‌های خود را آتش بزنی بود و من درحال فرار از لباس‌ها که حکم نفت را داشتند.

از پله‌های مارپیچ شکل که به طبقه‌ی بالای پاساژ راه پیدا می‌کردند بالا می‌روم. صدای کفش‌های پاشنه بلند ساحل در محوطه‌ی لوکس پاساژ می‌پیچد اما به دقیقه نکشیده میان صدای بلند موزیک لایت درحال پخش گم می‌شود و انگار نه انگار که از اوّل بوده.

- پرستو این چطوره؟

پله‌ی آخر را بالا می‌روم و به ساحل که پیراهن مشکی‌ای را جلوی خودش گرفته بود می‌نگرم. پیراهن را از نظر می‌گذرانم، از پشت دنباله‌دار بود و جلویش کوتاه. دکلمه بود و از پشت با بند بسته می‌شد؛ حتی بی‌آن که لباس را بپوشد معلوم بود که از پشت پوشش آن‌چنانی ندارد و تماماً باز است.

بی‌حوصله جهت مخالف او سمت رگال دیگری می‌روم و می‌گویم:

- اگه دلت می‌خواد آسیه‌خانم دستش به خونت کثیف بشه و از حقوقت چیزی نمونه بخرش!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به رگال روبه رویم نگاه می‌کنم، پیراهن‌های بلند یک‌شکل با رنگ‌های متفاوت. یکی از لباس‌ها را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. باز چشم‌هایم راه کج رفته بودند! لباس مدل‌ماهی بودند و بالا تنه‌ی جذبی داشت، آستین بلند بود و از سر آرنج آستین‌هایش کلوش می‌شد. در عین سادگی قشنگ بود و می‌توان این قشنگی را به زرق و برق پارچه‌اش نسبت داد اما پوشیدن پیراهن مدل‌ماهی هم در دسته‌ی ممنوعیت‌هایی که سمیر برایم مشخص کرده بود قرار داشت.

لباس را مقابل چشم‌هایم نگه می‌دارم، سخت بود دل‌کندن از این لباس!  
- عزیزم این کار تن‌خورش عالی‌ه یکی از جدیدترین کارهامونه می‌خواهی امتحانش کنی؟

به دخترک بلبل‌زبان نیم‌نگاهی می‌اندازم، خط‌چشم‌گره‌اش شیطنت‌چهره‌اش را بیشتر کرده بود و با ریختن کمی از موهای لخت کوتاهش در صورتش یکی از چشم‌هایش را پوشانده بود. لبخندی به مصنوعی بودن لبخند خودش می‌زنم و می‌گویم:

- نه، ممنون.

لباس را سر جایش بر می‌گردانم و پشت به دخترک وارفته با نگاهی جست‌وجوگر تا آخر رگال‌ها را نگاه می‌کنم. سمت ساحل که با حسرت به آن لباس مشکی باز نگاه می‌کردم و مدام پارچه‌اش را لمس می‌کردم می‌روم. آستین کاپشن مشکی‌اش را می‌کشم و می‌گویم:

- ساحل بریم خیلی گرونن.

آرام و با حسرت لب می‌زند:

- بریم

از پاساژ خارج می‌شویم و هر دو با دست‌های خالی سمت در خروج می‌رویم. مغازه‌ها در حال بستن بودند و مأمور مجموعه مدام از مردم درخواست تخلیه و از فروشنده‌ها درخواست بستن مغازه‌هایشان را می‌کرد. حسرت موجی مشهود در چشم‌های هردویمان داشت، نگاهمان میخ‌دست‌هایی شده بود که پر از خرید بودند و با خنده‌ای بربل از مغازه‌ها بیرون می‌آمدند.

به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم و با بیرون آمدن از فضای گرم مجموعه نفسی راحت می‌کشم.

- حالا چی کار کنیم؟

به ساحل که چتری‌هایش چهره‌اش را معصوم کرده نگاه می‌کنم. لب‌های قلوه‌ای خوش فرمش که با رژ گلبهی جلوه پیدا کرده بودند را چون دختر بچه‌ای که عروسکش را از او گرفته بودند آویزان کرده بود. بی‌حوصله می‌پرسم:

- چی رو چی کار کنیم؟

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و کمی از چتری‌هایش که انگار خلقش را تنگ کرده بودند کنار می‌زند.

- لباس رو دیگه!

دست‌هایم را در جیب آستردارِ نازکِ کاپشنم فرو می‌برم و چشم می‌چرخانم تا ماشین سبحان را میان ماشین‌های پارک شده پیدا کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- اوه زیادی جدی گرفتی ساحل! هنوز هشت روز مونده بابا، یک کاریش می‌کنیم بی‌خیال.

می‌دانستم بی‌فایده است اما گفته بودم چون گفتن بی‌فایده را به سکوت ترجیح می‌دادم. ساحل همه‌ی وجودش در خرید خلاصه می‌شد! اما این میان لباس برایش حکم زندگی را داشت و دلش رضا نمی‌داد که لباس دل‌خواهش را در مغازه تک‌وتنها بگذارد؛ او دل می‌بست آن هم به لباس و این دلبستگی در نگاه‌اول او را آن قدر متأثر می‌کرد که بعضی وقت‌ها می‌گفت:

- الهی بگردم، دیدی چی شد پرستو؟ بچم موند تو اون چهاردیواری سرد و زشت، تازه چندساعت دیگه فروشنده مغازه رو می‌بنده مغازه هم تاریک میشه، به نظرت تو تاریکی نمی‌ترسه؟

او می‌گفت و من خنده‌ام را در دلم سر می‌دادم تا آشکار کردنش بهانه‌ای برای قهر الکی به او ندهد!

- یک زنگ بزن به سبحان ببین کجاست؟

ساحل با لجبازی‌ای آشکار می‌گوید:

- خودت زنگ بزن، به من چه؟!

تلافی که می‌کرد من را بیشتر به شک می‌انداخت که واقعاً بیست و سه سال سن دارد و نزدیک یک سال از من بزرگ‌تر است! با لجبازی دلخوری‌اش را نشان می‌داد و این عادتش کم و بیش در سمیر هم دیده می‌شد. با حالتی متأسف سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم و موبایلم را از کیفم خارج می‌کنم. شماره‌اش را که به

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تازگی در تلفن همراهم ذخیره کرده بودم می‌گیرم و با استرسی که موجب جویدن گوشه‌ی لبم شده تلفن را کنار گوشم می‌گیرم.

- روبه رو.

متعجب تلفن را پایین می‌آورم و نگاهش می‌کنم. صدای بوق با وجود فاصله‌ی تلفن از گوشم شنیده می‌شد؛ او یک کلام گفته بود و نگذاشت من هم کلامی بگویم که جبران کرده باشم. نفسی عمیق می‌کشم، تماس را قطع می‌کنم و تلفن را در کیفم می‌اندازم. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم در نگاه مرموزش گم می‌شود.

- ساحل بریم.

دستش را می‌گیرم که با کنجکاو می‌پرسد:

- چی گفت؟ نزدیکه یا باید خیلی راه بریم؟

آرام طوری که خودم هم به زور در این شلوغی صدایم را می‌شنوم لب می‌زنم:

- روبه رومون هستش!

او سرش را بالا می‌گیرد و من چشم به آسفالت‌های خاکی می‌دوزم. طفلک آسفالت‌ها، خود خاکی نبودند ها! اما آن قدر با کف کفش‌های چرکینمان زیر پا گذاشتیمشان که جامه‌ی خاک به تن داشتند!

قدم‌هایمان را بلند برمی‌داریم و به محض رسیدن به ماشین خودمان را در اتومبیل سبحان می‌اندازیم. با نشستن نفسی تازه می‌کنم و کیفم را از شانهم پایین سر می‌دهم و روی پاهایم می‌گذارم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

گرمای ماشین ذره‌ذره در پوستم نفوذ می‌کند و دیگر بخاری از دهان بیرون نمی‌آید. نگاه از ساحل که جلو نشسته بود و مدام آهنگ عوض می‌کرد می‌گیرم. به پشتی نرم ماشین تکیه می‌دهم و از شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین مردم را که با عجله این طرف و آن طرف می‌گریختند می‌نگرم؛ مشکل چه بود؟ مگر باران قرار بود زخمیشان کند که این‌طور از آن فرار می‌کردند؟ ولی خوشا به حال آسفالت‌های خاکی، تا دقایقی دیگر آب‌تنی می‌کردند و نفسی راحت از نبود مردمان عجول می‌کشیدند، یکی از همین نفس‌های راحت می‌خواستم... خواسته‌ی زیادی است؟ این‌جا خیریه‌ای پیدا نمی‌شود که به ما فقیرفرا نفس راحت ببخشید؟ مگر مقصر ما بودیم؟ مگر ما محروم ماندگان از کاغذهای مستطیلی پول نام خودمان خواستیم پا در جایی بگذاریم که ستون‌هایش هم کاغذی باشد؟!

- ساحل انقدر ور نرو با اون بی‌صاحب بذاریه چیزی گوش بدیم.

نگاه سردم از منظره‌ی بیرون می‌گیرم و به آن‌دو می‌دهم. سبحان کلافه بود، از موزیک‌هایی که پی‌درپی عوض می‌شدند نه، از چیز دیگری که فقط خودش می‌دانست و خدای خودش.

ساحل دستش را عقب می‌کشد و آرام لب می‌زند:

- خیلی خب چرا داد می‌زنی؟

هیچ نمی‌گوید، چیزی نداشت بگوید وقتی کلافگی از سر و رویش می‌بارید!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ماشین هرچند دقیقه از حرکت می‌ایستد و صدای بلند موزیک میان بوق راننده‌های عصبانی شده از ترافیک گم می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را میان افکار پریشان سرم هل می‌دهم؛ می‌خواستم ببینم دردشان چه بود؟

به گذشته که نگاه می‌کنم خنده‌هایم پتک که نه، پر گاهی می‌شوند؛ گاه سبک است اما هر خنده گاهی شد و آن قدر این گاه‌ها روی کمرم سنگینی کردند که خم شدنم را به وضوح دیدم! انگار درست می‌گفتند، قطره‌قطره جمع گشت و وانگهی دریا شد، تصحیح می‌کنم، گاه‌گاه جمع گشت و وانگهی کمر شکن شد....

صدای آهنگ مرگ عشق سکوت را به قتل می‌رساند و خود بالای منبر می‌رود، انگار خواننده خیلی درد داشت که با جریان تلخی صدایش بغض به جان گلویم می‌انداخت!

- پرستو!

لای چشم‌هایم را باز می‌کنم و آرام می‌گویم:

- جانم؟

پیاده نمی‌شی؟

اخمی میان ابروان ظریف مشکوام شکل می‌گیرد. نکند در گذشته‌هایی که انگار همین دیروز در آن زندگی می‌کردم غرق شده بودم و به همان سرعت که روزهای خوش گذشتند مسافت بازار تا خانه را طی کردیم؟! تکانی به گردن خشک شده‌ام می‌دهم و از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کنم. با گرفتگی‌ای ناشی از خستگی لب می‌زنم:

- هنوز نرسیدیم که! چرا پیاده بشم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندی مهربان می‌زند، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- نه بابا هنوز ده دقیقه شده که راه افتادیم، سبحان دید از نهار ظهر چیزی نخوردیم گفت ضعف می‌کنید اینجا نگه داشت بریم کافه یک چیز بخوریم.

بی تفاوت اخم شکل گرفته میان ابروانم را می‌زدایم و با بی‌خیالی می‌گویم:

- من سیرم.

این بار او اخم می‌کند، انگار نوبتی بود و ما در صف ایستاده بودیم! مگر اخم چه در ما بی‌چاره‌ها دیده بود که له‌له می‌زد تا ابروهایمان را مزین کند.

- پاشو ببینم! با هم نهار خوردیم من دل ضعف گرفتم تو میگی سیری؟

سکوتم را که می‌بیند تکانم می‌دهد و با تشر می‌غرد:

- پاشو، نمی‌خواه عشوه بیای!

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم، کافی بود بلند نشوم تا بحث را به مبحث مزخرف «نکنه رژیم گرفتی رو نمی‌کنی؟» راه باز کند و مبادا چانه‌اش گرم شود! آن وقت است که کچلم می‌کند و دیوانه شدنم حتمی است. تکانی به بدنم می‌دهم و خودم را سمت در می‌کشم، هرچه به سرما نزدیک‌تر می‌شوم بیش از پیش به خاطر قبول کردنم پشیمان می‌شوم. بدن کرخت شده‌ام از راه رفتن زیاد را به ایستادن محکوم می‌کنم، شال مشکی بافت روی سرم که کج شده بود را صاف می‌کنم.

- فرش قرمز نداریم، اگه بشه که افتخار بدین!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به تیکه‌ی ساحل توجهی نشان نمی‌دهم و بعد از بستن در ماشین بی‌آن که فکر کنم کیفم در ماشین تنهایی لرز به جانم می‌افتد سمت کافه‌ای که چند قدم با ماشین فاصله داشت می‌روم. به دختر جوانی که خودش را زیر چند لایه آرایش پنهان کرده بود، و به وسیله‌ی موهای رنگ کرده‌اش یکی از چشم‌هایش را پوشانده بود نگاه می‌کنم. با اقتدار راه می‌رفت و صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌های پوست ماری‌اش به جان عابر پیاده لرز می‌انداخت. متوجه نگاهم می‌شود و نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند؛ لبخندی بی‌رنگ‌ورو تحویل می‌دهد و با یک قدم بلند خودش را جلوتر از من داخل کافه می‌اندازد!

در شیشه‌ای کافه را هل می‌دهم و نگاهم را میان میزهای پر شده می‌چرخانم. صدای خنده‌های ریز و به هم خوردن قاشق‌هایی که محتوای داخل لیوان خود را هم می‌زدند در کافه طنین انداخته بود. دستی میان جمعیت بلند می‌شود و نگاهم را پی خود می‌کشاند. سمت میز مستطیلی چوبی که صندلی‌هایش نیز چوبی و جمع‌وجور بود می‌روم.

نگاهش نمی‌کنم، نگاه کردن نداشت! چشم‌هایش آبی چالی بود که با یک نگاه من آن مجرمی می‌شدم که به جرم چشم چرانی و دید زدن آبی چال چشم‌هایش محکوم به زندانی شدن در چشم‌هایش بودم! همه سیاه‌چال داشتند و او آبی‌چال، از همان‌ها که دخترهای دبیرستان همیشه آرزویش را داشتند و می‌گفتند:

- خل و کچل باشه ولی چشم‌اش رنگی باشه!

همان‌ها که می‌دانستم مغزخرا را به عنوان یکی از سه وعده‌ی غذایشان در روز برگزیده بودند و با دل و جان ساعتی را به خوردنش می‌پردازند!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست‌هایم را روی میز می‌گذارم و با نگاهی کنجکاو کافه را زیر نظر می‌گیرم. محیط کوچکی داشت، اما سبک مدرن و بروزش از آنجا فضای دنج و دلنشینی ساخته بود. دورتادورش پنجره‌هایی بزرگ بود که بیرون رو به نمایش می‌گذاشت. دیوارهای سفید بود و سقفش نورهای ریز تزئینی داشت. درش را با ریسه تزئین کرده بودند و نورش چشم را می‌زد؛ انگار قرار بود از آن در شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید معروف بیاید که این‌طور تزئینش کرده بودند!

سرم را پایین می‌اندازم و به سرامیک‌های سفید چشم می‌دوزم. تیک‌عصبی‌ام اود می‌کند و پاهایم بی‌آن‌که تسلطی بر حرکتشان داشته باشم تکان می‌خورند.

- خوب خوابیدی؟

ابرو بالا می‌اندازم و سرم را بالا می‌گیرم. نگاهش بی‌تفاوت بود اما لب‌هایش لبخندی شیطنت‌آمیز داشت که چال کوچک‌گونه‌ی چپش را نمایان کرده بود. از عجایب جهان بود! میان تمام اقوامشان تنها او چال‌گونه داشت و چال‌گونه‌اش آن قدر محو و کوچک بود که کمتر وقتی به چشم می‌آمد.

- من کی خوابیدم؟

او نیز مانند من ابرو بالا می‌اندازد و کمی خودش را جلو می‌کشد.

- دقیقش رو بخوام بگم تا پنج دقیقه و دوازده ثانیه‌ی پیش تو ماشین خواب بودی!

متعجب نگاهش می‌کنم، یعنی زمان گرفته بود؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

خنده‌اش عمق می‌گیرد و چال‌گونه‌اش کمی بیشتر به چشم می‌آید، صورتش را به تازگی اصلاح کرده بود و صورت شیش‌تیغ شده‌ی مرتبش میدان را برای چال‌گونه‌اش باز کرده بود تا خوب جولان دهد.

- زیاد جدی نگیر، همین‌جوری یه عددی گفتم!

از بهت بیرون می‌آیم و آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

- عجب!

با مکثی کوتاه ادامه می‌دهم:

- ولی من که خواب نبودم.

متعجب دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و باز با جلو کشیدن خودش فاصله‌ی میانمان را کم می‌کند.

- رو پیشونیم چیزی نوشته؟

آرام می‌خندم، در اولین دیدارمان وقتی ساعت را از من پرسید و من در سرم از او یک‌مزاحم ساخته بودم گفتم ساعت ندارم، درحالی که دور مچ دست راستم ساعت بسته بودم و با همان دست موبایلم را نگه داشته بودم و او همین سوال را پرسیده بود.

خنده‌ام را می‌خورم و محوش می‌کنم. در چشم‌هایش خیره می‌شوم، چقدر تفاوت بود میان سمیر که غرورش او را از گریه کردن منع می‌کرد! آن قدر که من تنها یک‌بار گریه کردنش را دیدم و سبحان که روبه رویم نشسته بود و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه زده خیره‌ام شده؛ با خودش فکر نمی‌کرد این خیرگی چه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بر سر قلبِ دلسوزم می‌آورد؟ با خودش نمی‌گفت چشم‌های آبی‌اش آبی‌چالی دارند که برخلاف اسم‌شان واردش که شوی سیاهی می‌بینی و بس! پس کجا رفت آن آبی معروف؟

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. آرام می‌گویم:

- سبحان با من بازی نکن!

می‌دانی گوش خراش‌تر از صدای پایه‌های چوبیِ صندلی، روی سرامیک‌های شیک که سفید بودند و رگه‌هایی از رنگ قهوه‌ایِ ملایم داشتند؛ صدای بغضش بود، بغضی که بلعیده شدنش را شنیدم. نگاه‌هایی که سراسر بد و بیراه بود نظاره‌ام می‌کردند، رو به مردمانی که با چشم‌هایشان عملیات قورت دادنم را آغاز کرده بودند می‌کنم، آرام لب می‌زنم:

- معذرت می‌خوام.

نگاه‌ها پر می‌کشند، این کلمه چه معجزه‌ها که نمی‌کرد! این میان اما نگاهی هنوز من را می‌کاوید، نگاه دخترکی که دم در دیده بودمش. نگاهش پر از تحقیر، نگاهی که از پوزخندِ کنج لب‌های ژل خورده‌اش هم بیشتر نیش می‌زد. صندلی‌ام را آرام عقب می‌کشم تا باری دیگر به خاطر صدای کشیده شدن صندلی رو زمین باز خواست نشوم. با قدم‌هایی سنگین خودم را سمت در می‌کشانم و از در بیرون می‌روم. هجوم هوای سرد لرز به جانم می‌اندازد، احساس دوچرخه‌ای را داشتم که زیر باران تنه‌ایش گذاشته بودند، همان قدر درمانده و تنها!

منظومه‌ی شمس‌ی را دیده‌ای؟ من در سرم یک منظومه‌ی دیوانگی دارم، آن قدر افکار دور سرم می‌چرخاند که به اوج دیوانگی برسم! امشب اما صداها چرخیدند،

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای پاشنه‌های بلند، بغضی که بلعیده شد و خنده‌هایی که آتش به جانم انداخت. خنده نداشت، به خدا که خنده نداشت؛ و من حتی نمی‌دانم این تصور چطور در سرشان شکل گرفت؟ چطور میان چند پسر و دختری که روی میزی آن‌طرف‌تر نشسته بودند یکی از آن‌ها برای خودش داستانی سر هم کرد و گفت:

- نتونست مخش رو بزنه!

پیش از این‌ها با غرور آشنایی نداشتم، هنوز هم ندارم و نمی‌توانم با او خو بگیرم؛ اما دردی در اعماق وجودم احساس می‌کنم... درد له شدن غروری را که برایم ناآشنا بود، کاش می‌گذاشتند کمی با این مهمان ناخوانده خو بگیرم، طعم وجودش را بچشم و با او سلام و علیکی بکنم بعد کفش‌هایشان لهش کنند! حتماً غرور آن دنیا از مهمان‌نواز نبودنم می‌گوید و من محکوم به زندگی در جهنم، میان شعله‌هایی که جان می‌گیرند اما نمی‌کشند می‌شوم.

ساحل سرگردان بود، درست مثل من! سبحان رفته بود و تنها سوئیچ را در دست ساحلی که تازه می‌خواست وارد کافه شود گذاشته بود. من مانده بودم و ساحلی که در سکوت با نگاه‌هایش عصبی‌ام می‌کرد، اما دم نمی‌زدم؛ این قانون زندگی من بود، خسته می‌شدم، زمین می‌خوردم، جان می‌دادم اما دم نمی‌زدم.

\*\*\*

بی‌حوصله عکس‌ها را رد می‌کنم و نگاهم را میان عکس پیراهن‌های مزونی که از قضا قیمت‌هاش کمی مناسب است می‌چرخانم. خمیازه‌ای کوتاه می‌کشم و پتوی دونفره‌ی گل بافتمان را تا چانه‌ام بالا می‌کشم. کوتاهی موهایم نمی‌گذاشت با کش مهارشان کنم و این خروار موی درهم پیچیده که روی بالشت ریخته



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودند خلقم را تنگ می‌کردند. موهایم را که می‌بستم دمش آن قدر کوتاه می‌شد که به قول ساحل بی‌شبهت به دمِ کفتر نبود!

کلافه از دست ساحل زیر لب غر می‌زدم، این قیمت‌ها کجایشان مناسب بود که من نمی‌دیدم؟ نکند آن چشم بصیرت معروف را می‌خواست؟ باری دیگر خمیازه می‌کشم و با خستگی صفحه‌ی گوشی را همان‌طور در برنامه خاموش می‌کنم. این روزها خواب‌آلودگی‌ام هر روز بیشتر می‌شد و حالت تهوع‌های گاه‌وبی‌گاهم موقع راه رفتن یا غذا خوردن عصبی‌ام می‌کرد. ذهنم مشوش بود و حتی نگاه به لباس‌های رنگاوارنگ پیچ‌های اینستا هم مثل قدیم حالم را خوب نمی‌کرد!

غلطی می‌زنم و به پنجره نگاه می‌کنم، پرده‌هایش را کنار زده بودم اما به خاطر درازکش بودنم تنها آسمان و ابرهایی که گویا دلشان گرفته بود را می‌دیدم. میان ابره‌های تیره خورشید گاه خودی نشان می‌داد و نورش اتاق را روشن‌تر می‌کرد. پرده‌ی حریر سفید چقدر بی‌روح بود، طفلک انگار دلش راضی نبود که آفتاب به خانه‌ای که محل زندگی‌اش است راه پیدا کند اما حال هیچ‌چیز باب دلش نبود.

باری دیگر غلت می‌زنم و از پنجره‌ای که در عین دل‌بازی، نور مستقیم خورشید نمی‌گذاشت چیزی از منظره‌اش ببینم چشم می‌گیرم. به در نیمه باز نگاه می‌کنم، سمیر دیگر آن پسر بچه‌ی بهانه‌گیر نبود؛ لبخند می‌زد، از غذا ایراد نمی‌گرفت، خودش صبحانه‌اش را درست می‌کرد و من دیوانگی خونم پایین آمده که دلم برای بهانه گرفتن‌های بی‌خودش تنگ شده.

- پرستوا!

با صدای بلندش چشم‌هایم که گرم شده بودند را باز می‌کنم و مثل او بلند می‌گویم:

- بله؟

صدایش نمی‌آید، صدا می‌زد و هیچ نمی‌گفت! عذاب از این دهشتناک‌تر؟  
اخمی می‌کنم و پتو را روی سرم می‌کشم. گنجشگی آواز خواندنش گرفته بود و  
نمی‌گفت که این آدمکِ فلک زده این نوایِ دلنشین برایش گوش‌خراش است.

- پرستوا!

پتو را با کلافگی از روی سرم کنار می‌زنم و همراه با پتو دسته‌ای از موهای خرمایی  
رنگم، روی صورتم می‌ریزد و جلوی دیدم را می‌گیرد.

- بله؟

می‌خندد و دستی به صورتش می‌کشد، عجیب نبود؟ تا دیروز که ریش داشت  
دستی به صورتش نمی‌کشد و حال به ریش نداشته‌اش دست می‌کشید! سمیر  
بود دیگر، شاید اگر همین عجایبش نبود هرگز دل به این خنده‌های کم‌رنگ و  
موهای حالت‌دار مشک‌اش نمی‌بستم.

جلو می‌آید و با لب‌خندی که لب‌هایش را با تخت خواب اشتباه گرفته بود و روی  
لب‌های درشتش لمیده بود نگاهم می‌کند. موهایم را کنار می‌زند و لبه‌ی تخت  
می‌نشیند.

- نمی‌خوای پاشی؟

اخم می‌کنم و با لجبازی می‌گویم:

- نوچ!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تره‌ای از موهایم را دور انگشتش می‌پیچاند و با لبخندی نمکین که خبر از کبک خروس خوانش می‌داد می‌گوید:

- جانم؟

حالم دگرگون می‌شود اما با تمام تلاشم خودم را بی‌توجه نشان می‌دهم و صدایم را خمار می‌کنم.

- من خوابم می‌آید.

ابروهای پرپشتش را رو به بالا سوق می‌دهد.

- چقدر می‌خوابی؟ ساعت دوونیم‌ظهره!

بی‌توجه به حرفش نگاهم را روی ابروهای پرپشتش زوم می‌کنم. چه زورها که نزدم تا آن پیوند میان ابروهایش را بردارم! آن قدر به دوران قاجاریه ربطش دادم که آخر سر گفت:

- این ریش و این قیچی، پس فردا یکی بهم بگه سوسول می‌آید تا نفس داری قلقلکت میدم.

می‌دانست با یک انگشت از خنده غش می‌کنم، او خوب می‌دانست؛ به ظاهر پرستویش بسنده نکرده بود، بلکه در تمام وجودم ریشه دوانده بود.

- سمیر؟

چشم‌هایش را ریز می‌کند و دستش که میان موهایم حرکت می‌کرد را عقب می‌کشاند. دست به سینه نگاهم با نگاهی کنجکاو نگاهش را به دهانم می‌دوزد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- اصلاً این نگاه شیطونت رو که می‌بینم، اول یک فاتحه می‌خونم فوت می‌کنم به خودم بعد خودم رو لعنت می‌کنم که سنگ‌قبر برای خودم نخریدم تا بعد من و این گرونی لنگ سنگ‌قبر بمونی!

معترض درحالی که دست‌هایم را تکیه‌گاهم می‌کنم تا سرجایم بنشینم صدایش می‌زنم.

- سمیرا!

باز هم لبخند! این لبخندها کم تکراری نشده‌اند؟ جیره‌ی ماهانه‌مان پر شده، نکند لبخندهای ماه بعد را دارد پیشاپیش می‌دهد؟ نکند این لبخندها لبخندهای قبل بغض باشند؟

- جانم بگو.

موهایم رو پشت گوش می‌فرستم و با شیطنت می‌گویم:

- به یک شرط بلند می‌شم!

- چه شرطی؟

به حالت فکر کردن با سر انگشت سرم را می‌خارانم و بعد بشکنی می‌زنم. با ذوق می‌گویم:

- فهمیدم، به شرط این‌که بذاری ابروهات رو بردارم!

اخم می‌کند و از جایش بلند می‌شود. لب‌هایم را آویزان می‌کنم و خیره‌اش می‌شوم. بی‌حرف سمت در می‌رود و لحظه‌ی آخر با همان اخمش که تنم را می‌لرزاند با حرص می‌غرد:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- ترجیح می‌دم برم با یک لیوان آب بیام سر وقت.

بیرون می‌رود و من مثل دختر بچه‌ای که عروسکش را گرفته‌اند پتو را کنار می‌زنم و پیش از عملی کردن حرفش با همان لب‌های آویزان دل از تختمان می‌کنم.

روبه روی آینه‌ی قدی می‌ایستم، شلوار مخمل مشکی رنگم که کمی پاچه‌اش بالا اومده بود را صاف می‌کنم و به خودم نگاه می‌کنم. چشم‌هایم با بیابانی خشک و سرد بود؛ در دست‌هایم بیست و چهار ساعته، بی‌وقفه زلزله می‌آمد و در تمام وجودم انگار سونامی به پا بود! کار ما از رخت شستن گذشته است.

به خودم نگاه می‌کنم، دست‌هایم چقدر خسته شده بودند، چند روزی که برایشان چندین سال تعبیر می‌شد را سر دوراهی می‌گذرانند. چه فرقی بود میان زنی که در سریال ترکی دست نوازش روی شکمش می‌کشید و با تو راهی‌اش حرف می‌زد با من وجود داشت، که دست‌هایم می‌لرزید و ترس وجودم را برای حرف زدن با فندق تو راهی‌ام در بر می‌گرفت!

- پرستو نمی‌ای بیرون دیگه نه؟

کلافه نفسی عمیق می‌کشم، سمیر آن سمیر قدیم نبود؛ می‌خندید و کمتر عصبانی می‌شد! من اما همان لبخندهای محو هم این روزها کمتر مهمان لب‌هایم می‌شوند. فکر به دلیل مهربانی سمیر دیوانه‌ام می‌کرد، برای او من مهم نبودم؛ بچه‌ای مهم بود که نیامده همه قربان صدقه‌اش می‌رفتند.

صدایم را بالا می‌برم و درحالی که به پوست به گچ ماندم در آینه خیره شده بودم می‌گویم:

- الان می‌ام.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نه مریض بودم و نه رو به موت، اما رنگِ به میت ماندم همه را به اشتباه می‌انداخت و هرگز یادم نمی‌رود که سمیر یک‌روز وقتی داشت من و ساحل را از کلاس خیاطی برمی‌گرداند و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

- ببخشید پرستو خانم؟ شما دائم المریضین؟ آخه به گچ دیوار گفتین زکی، تا جایی که من تجربه دارم آدم حالش وقتی رو به موت یا ترسیده انقدر رنگ از روش می‌پره!

دستم را سمتِ دراورِ کنارِ آینه قدی می‌برم و برنزه کننده را برمی‌دارم. پوستم را با کرم و لوازم آرایشی که اسمشان را گاهی فراموش می‌کردم کمی تیره‌تر می‌کنم و با وجودِ نداشتنِ آن دل‌خوشی معروف رژگلبهی را کمی به لب‌هایم می‌زنم. لب‌خندی با جان و دل به خودم می‌زنم و به آینه نگاه می‌کنم. پوستم کمی تیره‌تر شده بود و حال بی‌روح بودنِ چهره‌ام کمتر به چشم می‌آمد. لب‌خندم عجیب تو ذوق می‌زد! آینه هم دلش به رحم آمد، فهمیده بود؛ با تمام بی‌جان بودنش فهمید به خودم لب‌خند می‌زنم، فهمید چشم رویِ زندگی و این حجم از خستگی بسته‌ام و کمی به خودم نگاه کرده‌ام. تأسف برانگیز بود! حتی آینه با وجود این‌که مستطیلی ساده بود قابش چوبی ساده بود هر روز من را در اتاق نگاه می‌کرد و من اما حال بعد از مدّت‌ها چشمم به خودِ پریشانم افتاده بود.

کلافه چشم از خودم می‌گیرم و با قدم‌هایی بی‌حال از اتاق خارج می‌شوم. شلوار سبز تیره‌ی مخمل که گرمایش برای من سرمای لذت بخش بود را با لباسِ بافتِ سفیدی پوشیده بودم. از راهروی باریک که منتهی به در خروجِ خانه می‌شد خارج می‌شوم و خودم را به هال‌خانه که سمت چپ قرار داشت می‌رسانم. سمیر درحالی که دکمه‌های آخر پیراهنش را می‌بندد می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- اومدی؟ بدو پرستو بیا چندلقمه صبحونه بخور دیر شد باید بریم.

بی‌حوصله باشه‌ای زمزمه می‌کنم و سمت آشپزخانه می‌روم. تکه‌ای از نان بربری‌داغ را با دست جدا می‌کنم و طبق عادت لای نان را باز می‌کنم.

- بگیر بشین سرپا به دلت نمی‌شین.

تلخندی زدم، نشستن دوی درد من نبود! با دست دیگرم صندلی چوبی فندقی رنگ را عقب می‌کشم و بی‌آن‌که به کج بودن و فاصله‌ی زیادش با میز توجه کنم می‌نشینم. به پنیرگوسفندی نگاه می‌کنم و چینی به بینی‌ام می‌اندازم. احساس حالت تهوع به سراغم می‌آید و من پیش از تشدید شدن حال بدم از جایم بلند می‌شوم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. با نفس‌های عمیق خودم را آرام می‌کنم و روی اوّل مبلّ حال که رو به روی آشپزخانه بود می‌نشینم. دسته‌ی نرمش را با سر انگشتانم لمس می‌کنم و افکارم را پراکنده می‌کنم تا حال بدم دمش را روی کولش بگذارد و برود.

سمیر شاکی می‌گوید:

- چرا چیزی نخوردی پس؟

از فکر به آن بوی منزجر کننده چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- پنیر بوی سگ مرده می‌ده! نون‌ها هم انگار سال‌ها تمنا کردن یکی بخورتشون ولی کسی نخورده و کپک زدن!

ابروهای بالا رفته‌اش تعجبش را نشان می‌دهد. می‌خندد و درحالی که آستین‌هایش را تا می‌دهد نگاه از من می‌گیرد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- تو ویار داری چرا به نون تازه و پنیر محلی گیر میدی؟

خجالتی که باز بی‌خود و بی‌جهت می‌خواست گونه‌هایم را گلگون کند پس می‌زنم و با لجاجت دست به سینه می‌شوم. اخم‌هایم را به نشانه‌ی ناراضی بودن درهم می‌کشم و نگاهم را به فرش سفیدوگلبهی می‌دوزم.

- آخ آخ، به نظرت اگه آسیه بفهمه گفتی پنیری درست کرده بوی سگ مرده میده چی کار می‌کنه؟

ناخودآگاه خنده‌ی ریزی می‌کنم و چشم‌هایم را به چشم‌های خبیث سمیر می‌دوزم. صورت کشیده‌اش در همان حین که از نگاه دیگران معمولی بود برای من الهه‌ی زیبایی بود! پوستش درست مثل ساحل صاف بود و گندمی، شاید تنها تافته‌ی جدابافته در او بینی عقابی‌اش بود.

- امکانش هست همین چهارلاخ‌مویی که برام مونده رو هم به دست‌های مادر شوهر عزیز از دست بدم؛ البته فکر نکنم بفهمه، مگه این‌که تو بخوای بهش بگی! لبخندی کج می‌زند و دستی میان موهای لختش می‌کشد تا از پیشانی‌اش کنار بروند، و امان از چشم‌هایم که این روزها دلم را بی‌اجازه به موج موهایش هدیه می‌کرد؛ وای بر من! از کی تا به حال چشم‌هایم آن‌قدر بی‌پروا شده بودند که از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشیدند؟ بی‌پروایی چشم‌هایم را هم که نادیده بگیرم، جای خالی دلم که رفته بود آن‌قدر عمق داشت که نشود ندید بگیرمش.

- هوم، می‌دونی فکر خوبی به نظر میاد.

درست مثل خودش لبخندی کج می‌زنم و با محاسبه‌ی حالم که بهتر شده بود از جایم بلند می‌شوم. دو قدم فاصله‌ی میان‌مان را طی می‌کنم و با سر انگشت



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایش را آرام نوازش می‌کنم. به چشم‌هایش خیره می‌شوم، چه ساده چشم‌هایش که شیطنت از آن‌ها سرازیر می‌شد را رام کرده بودم!

سرم را خم می‌کنم و آرام لب گوشش لب می‌زنم:

- آره، چندشب تو هال روی کاناپه، بدون بالشت و پتو... .

مکث می‌کنم و با شیطنتی بیشتر که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود ادامه می‌دهم:

- فکر خوبی نیست، معرکه است؛ معرکه!

موهایش را با دست بهم می‌ریزم و با خنده عقب می‌کشم. پا تند می‌کنم و می‌گذارم همان‌جا وسطِ هالِ خانه مات و مبهوت به جای

خالی‌ام نگاه کند. خندیده بودم اما فقط خودم می‌دانستم که بعدِ برخورد دستم با موهایش چطور مورمورم شد! دست خودم نبود، تا آنجا که یادم می‌آید اکثر وقت‌ها موهایش با ژل شباهت زیادی به چوب خشک داشت و حال موهایش علاوه بر آن که ژل نداشت، تازه از حمام آمده بود و شامپوی نرم کننده‌ای که به موهایش زده بود با آن عطر دیوانه کننده‌اش مدهوشم کرده بود.

با نفسی عمیق خودم را کمی جمع و جور می‌کنم. در نیمه از اتاق را باز می‌کنم و با نگاهم اطرافم را از نظر می‌گذرانم؛ پنجره‌ی نسبتاً بزرگ اتاق که قفل درهای کشویی‌اش شکسته بود با پرده‌ی حریر پوشیده شده بود. چی می‌شود گفت؟ سمیر بود دیگر! فکر می‌کرد از این پنجره خانه‌مان دید دارد و هرچه می‌گفتم اگر هم دیده شود این پرده‌ی نازک جلویش را نمی‌گیرد باز حرف خودش را می‌زد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سمت کمد می‌روم و در چوبی‌اش را با نادیده گرفتن ناله‌ی قیژ مانندش باز می‌کنم و نگاهم را میان چند دست مانتویی که داشتم می‌چرخانم. دستم را روی مانتو سبزچمنی می‌گذارم و با جالباسی فلزی‌اش بیرون می‌آورم. پارچه‌ی کتان‌ش را با انگشتان باریک و کشیده‌ام لمس می‌کنم؛ رنگش عجیب به دلش می‌نشست و من هر بار با حسرت به آستین‌هایش نگاه می‌کنم که با دکمه و بندی قابلیت تا دادن داشت اما تا دادن آستین از خط‌قرمزهای سمیر بود. مانتو را روی تخت می‌گذارم و باز دست به دامان شلوار کشمیر مشکی‌ام می‌شوم تا در سرمای هوای بیرون لرز به جانم نیوفتد.

لباس‌هایم را می‌پوشم و موهایم را با وجود کوتاهی‌اش به سختی با کلیپس جمعشان می‌کنم. شال مشکی را سر می‌کنم و موهایم را با آرامش داخل می‌فرستم. سمیر بار دیگر غر می‌زند و با کلافگی می‌گوید:

- پرستو؟ بیا دیگه چشمم به در خشک شد.

از لحن صدای معترضش ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد و نگاه آخرم را به آینه می‌دوزم. لب‌های کشیده‌ام با خندیدنم چون خطی باریک شده بودند و گونه‌های برجسته‌ام فرمی زیبا به خود گرفته بودند؛ چشم‌هایم جمع و کمی گوشه‌شان چین خورده بود.

کوله‌ام را برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم. سمیر جلوی آینه‌ی کوچکی که همین دیروز دم در نصب کرده بودیم موهایش را مرتب می‌کرد. صورت اصلاح شده‌اش پوست صاف و گندمی‌اش را به نمایش گذاشته بود و فک زاویه دارش از نیم رخ جذابیتش را به رخ می‌کشید. با لبخندی کوچک سمتش می‌روم و می‌گویم:

- سمیر من هنوز پای حرفم هستم ها!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستی دیگر میان موهای پرپشت قهوه‌ای تیره‌اش می‌کشد و چشم از آینه می‌گیرد. نگاهش را به من می‌دهد و کنجکاوانه می‌گوید:

- کدوم حرف؟

- این که من با شوهر عملی مشکلی ندارم!

اخم‌هایش را کمی درهم می‌کشد و چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

- دماغ به این خوبی، مگه بینی‌عقابی چشمه؟

کوله‌ام را روی شانهم تنظیم می‌کنم و آرام لب می‌زنم:

- چشم نیست، گوشه!

سمیر در چوبی‌قهوه‌ای سوخته‌ی خانه را باز می‌کند و در همان حین که بیرون می‌رود می‌گوید:

- شنیدم چی گفتی!

سکوت می‌کنم و مثل همیشه یادآور نمی‌شوم که گفته بودم تا بشنود! پشت‌سرش راه می‌افتم و با عجله کفش‌های ورزشی مشکوام را می‌پوشم. در خانه را می‌بندم و بعد از اطمینان از محکم بودن قفلش سمت سمیر می‌روم که به انتهای کوچه خیره شده.

- سمیر؟

دستم را می‌گیرد و انگشتانمان درهم می‌رود.

- جانم؟

- همیشه خودمون بریم؟

دستم را بالا می‌برد و بوسه‌ای کوتاه رویش می‌زند، من اما در بلندای حسین خوب این بوسه‌ی کوتاه غرق می‌شوم و در انتظار غریق‌نجات دست و پا می‌زنم.

- زشته پرستو، الان به سبحان بگم چرا نیاد؟

نفسی عمیق می‌کشم و در برابر چند نگاه خیره‌ای که با چشم‌هایشان ما را به خاطر آن بوسه‌ی کوچک مواخذه می‌کردند سر پایین می‌اندازم.

صدای تک‌بوقی نگاهم را از آسفالت‌های خاک خورده‌ی کوچه می‌گیرد. دست سمیرا را فشاری کوچک می‌دهم و هم قدم با یک‌دیگر سمت ماشین پراید سفید سبحان می‌رویم. در ماشین توسط سمیرا باز می‌شود و بعد از نشستن من خودش می‌رود و جلو می‌نشیند.

لبخندی کوچک از گرمای ماشین و نرمی صندلی می‌زنم، پیش از این انگار اصلا متوجه سرمای هوای بیرون نبودم. انگشتان کشیده‌ام از سرما سرخ شده بودند و این از معایت حساس بودن پوستم بود. در آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی به خود می‌اندازم، با نوک بینی و گونه‌های گلگون شده‌ام کم از دل‌قک نداشتم!

کاش آن نگاه‌ها بار دیگر نسیم شوند، نه این که دل‌تنگشان باشم؛ نه! اما لحن سرد و چهره‌ی بی‌تفاوت سبحان کمی دل‌کوچکم را به درد آورد، از آن دردهای بی‌درمان که گفتنی نیست؛ این جماعت توان درک دردهای بی‌درمان را ندارند. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم و با هر تکانی که سرم را به درد می‌آورد یادی از دردهای بی‌انتهای زندگی‌ام می‌کنم تا صبوری پیشه کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای آهنگی غمگین در گوشم می‌پیچد، سبحان برعکس سمیر که موقع رانندگی اگر آهنگ گوش می‌داد اعصابش خورد و تمرکزش در رانندگی را از دست می‌داد، رانندگی را با آهنگ تحمل می‌کرد.

- اینا چیه گوش میدی؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه شکست عشقی خوردی.

پلک‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم، آن هرکس اگر هم قضیه را می‌دانستند به همان نتیجه‌ی شکست عشقی می‌رسیدند و این همان حقیقتی بود که تلخی‌اش پیش از این‌ها اثبات شده بود. سکوت سبحان مهری بر حقیقی بدون این طرز فکر می‌زند، ای کاش در کنار سکوتش آن خنده‌ی تلخ را سر نمی‌داد تا بیش از این حس عذاب‌وجدان دامن گیرم نشود. از زیپ کوچکی جلویی کوله‌ی چرم مشکی‌ام موبایلم را بیرون می‌آورم. صفحه‌اش را روشن می‌کنم و سرم را با بازی گرم می‌کنم.

موبایلم از دستم می‌افتد و با صدای بلند ناسزا گفتن سبحان سرم را بالا می‌گیرم. به صندلی چنگ می‌اندازم تا خودم را ننگه دارم اما زور دست‌های بی‌جانم از برخورد سرم به صندلی جلوگیری نمی‌کند. با ترس به سمیر و سبحان نگاه می‌کنم، هردو برافروخته و عصبانی بودند!

- سمیر؟

صدای آرامم سرش را به شدت سمت عقب برمی‌گرداند. با نگرانی نگاه می‌کند و می‌گوید:

- حالت خوبه پرستو؟ ترسیدی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌دانست ترسیده‌ام، اما انگار فراموش کرده بود که خودش به شخصه از مطرح کردن سوالی که پاسخش مشهود است نهایت نفرت را دارد. دستش را روی سمت راست سرش گذاشته بود و گویا که با فشار دادن سرش دردش آرام می‌شد.

سرم را تکان می‌دهم و او با نفسی عمیق خودش را آزادانه روی پشته‌صندلی می‌اندازد. سبحان دست‌هایش را روی فرمان می‌فشرده و زیر لب هرچه ناسزا از بر بود زمزمه می‌کرد؛ من اما سکوت کردم و نگفتم که مشکل از رانندگی سبحان بود نه آن دخترک جوان که هول کرده چندین بار معذرت خواهی کرد و بعد گزش را گرفت و رفت.

ماشین دوباره راه می‌افتد و سمیر چشم‌هایش را می‌بندد. به خودم می‌آیم و خم می‌شوم تا موبایل را بردارم. نگاهم را به صفحه و اطرفش می‌چرخانم، انگار آسیبی جز یک‌خش خیلی کوچک روی گِلَسَش ندیده بود. نفسی راحت می‌کشم و موبایل را از برنامه خارج می‌کنم.

- پرستوخانم؟

نگاهم را از منظره‌ی در حال گذر بیرون می‌گیرم و به آینه‌ی جلوی ماشین می‌دهم. نگاه‌هایمان با یک‌دیگر تلاقی می‌کنند و او با همان یک‌نگاه آشوب دلم را بیشتر می‌کند.

با دست چپش فرمان را نگه می‌دارد و با دست راستش در داشبوردش را باز می‌کند. کیک کوچکی را برمی‌دارد و در را با فشاری کوچک می‌بندد. دستش را عقب می‌آورد و همان‌طور که نگاهش را به جلو داده و همراه با سبز شدن چراغ پا روی گاز فشار می‌دهد می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- سمیر گفت چیزی نخوردین، این رو بخورین تا برسیم به باغ.  
تشکری زیرلبی می‌گویم و از امکان این که صدایم را نشنیده باشد خرده می‌گیرم.  
پوست کیک را باز می‌کنم و بدون تعارف هرچند الکی و یا کوچک به سمیر و سبحان گازی به کیک می‌زنم. شکلات وسط کیک طعم تلخ دهانم را شیرین می‌کند و لذتی دلچسب در وجودم پخش می‌شود. لبخندی نصفه و نیمه می‌زنم و فارغ از استرس چند دقیقه‌ی پیش کیک را تا آخرش می‌خورم.  
سرم را بالا می‌آورم و در همان حین که پوست کیک را در دست مچاله می‌کنم از شیشه‌ی ماشین بیرون رو نگاه می‌کنم.

- سمیر؟

- جانم؟

بدون نگاه گرفتن از جاده‌ی سرسبز می‌گویم:

- چقدر دیگه می‌رسیم؟

سمیر نگاهی به ساعت مشکی‌اش می‌اندازد و بی‌مکث می‌گوید:

- چیزی نمونه حدود پنج دقیقه دیگه، باید همین جاها باشه.

نگاه منتظرم را به بیرون می‌دوزم، ویلاها پشت سر هم و دیوار به دیوار بودند و هریک نمای سنتی دلچسبی داشت. سبحان آرام می‌گوید:

- رسیدیم.

با تامل به پنجره‌ی سمت چپ نگاه می‌کنم. بین دو ویلا پارک کرده بود و دو ماشین مشکی‌رنگ دیگر جلوی ما پارک کرده بودند. از ماشین پیاده می‌شوم و

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کوله‌ام را روی شانه‌ام صاف می‌کنم. نگاهی به شیشه‌ی ماشین می‌اندازم و بدون توجه به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پژمرده‌ام، شالم را صاف می‌کنم و شانه به شانه‌ی سمیر راه می‌افتم. روبه روی در سفیدرنگ کوچکی که سادگی‌اش با کثیفی‌ای که بعضی جاهایش را خاکستری کرده بود پوشیده شده بود می‌ایستیم و سبحان زنگ آیفون قدیمی صوتی را می‌زند.

صدای ظرف و ظروفی که انگار با هم در حال جنگ و جدال بودند از آن طرف در می‌آمد، در همان حوالی کسی با صدای بلند گفت:

- من در رو باز می‌کنم.

با شنیدن صدای نازک و جیغ ماندش چینی به بینی گوشتی اما خوش فرم می‌اندازم. سوز سرد هم‌چنان به من که نه، به ما تنه می‌زند و ما با نگاه منتظرمان در سفید چرک را می‌جوئیم. صدای پاها نزدیک می‌شوند و پشت بندش در با صدای ناله و فغان لولاهایش باز می‌شود.

عشوه می‌آمد؟ نمی‌دانم! من آن قدر از عشوه‌های زنانه به دور بودم که حتی نمی‌توانستم تشخیص‌شان بدهم. لبخندی می‌زند که گودی روی چانه‌اش را بیشتر نمایان می‌کند؛ صورتش اما پشت آن آرایش غلیظ و حجم زیاد سایه‌ی دودی کمی خوفناک شده بود، ولی دروغ چرا باز هم نگاه‌ها را به خود جذب می‌کرد! خودش را کمی عقب می‌کشد و با لبخند می‌گوید:

- خوش اومدین، بفرمایید داخل.

لبخندش را نه به آن گرمای شبیه خودش و نه به سرمای هوا جواب می‌دهم، لبخندهایم حیف بودند چرا برای دخترکی که دائماً ماسکی زننده به صورتش زده



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

هدرشان بدهم؟ دست سمیر را محکم‌تر می‌گیرم و با هم‌قدم کردنش با خودم اجازه‌ی تعارف تکه‌پاره کردن به عاطفه را به او نمی‌دهم. از کنارش که می‌گذریم. لب‌هایم کش می‌آیند، نه به گرمای لبخند او و نه سرمای هوا؛ بلکه به داغی شعله‌های رقصان آتش!

- من موندم چطور می‌تونه اون مژه مصنوعی‌ها رو تحمل کنه؟

سمیر دستم را فشار آرام می‌دهد و آرام لب می‌زند:

- همون‌طور که خودت تو عروسی‌مون تحمل کردی!

لبخندم می‌خشکد، به ناگاه پژمردگی دامان گیرم می‌شود و من باز صدای خنده‌ها در گوشم طنین می‌اندازد. با نفسی عمیق سرم را پایین می‌اندازم و به زمین خاکی چشم می‌دوزم. خودم را که جمع و جور می‌کنم می‌گویم:

- من به جای مژه چهار لایه شوید دارم، این خودش جنگل آمازون داره؛ اون مژه‌ها هم که شبیه سیخ جارواند رو می‌ذاره و می‌زنه رو دست همه‌ی جادوگرها!

انگشتانش را میان انگشتانم سر می‌دهد و من ساده‌دل سرخوشانه لبخندی کوچک می‌زنم. نگاهم در باغ که انگار راهش تمامش نداشت می‌چرخید و درخت‌ها را بی‌خودی می‌شماردم اما حواسم پی او و قدم‌هایش که انگار از قصد کوتاه و آروم برمی‌داشت بود.

- عوضش به جای مژه یک‌دسته ابریشم فرفری خرمایی داری!

خنده‌ای آرام می‌کنم و به سنگی که روی زمین جاخوش کرده بود لگدی آرام می‌زنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- آخرش نفهمیدم چطور می‌تونوی موهای همیشه وز و شلخته‌م رو ابریشم خطاب کنی! من جای ابریشم بودم بهم برمی‌خورد.

- آدم وقتی دل می‌بنده، هلو رو لولو می‌بینه.

متعجب می‌ایستم و او اما درحالی که می‌خندد دستم را ول می‌کند و بی‌من چند قدمی برمی‌دارد. می‌ایستد و برمی‌گردد؛ با ته‌مانده‌ی خنده‌اش می‌گوید:

- بیا دیگه، چرا وایسادی؟

زبانم نمی‌چرخید، می‌گفت:

- مگر من چرخم که هی بچرخم و بچرخم؟!

پاهایم بی‌حس شده و تکان نمی‌خوردند، آن‌ها اما غر می‌زدند به جانم و خستگی را بهانه می‌کردند؛ چقدر مظلوم بودم که به رویشان نمی‌آوردم از آن موقع بی‌حرکت بودند و حال تنها چند قدم با من یاری کرده‌اند!

دقیقه‌ای می‌گذرد و او لبخندش رفته‌رفته محو می‌شود. نگرانی چشم‌های مشک‌اش را در خود غرق می‌کند و او با قدم‌هایی نامطمئن جلو می‌آید.

- پرستو؟ حالت خوبه؟

همان‌طور می‌ایستم و خیره نگاهش می‌کنم که با قدمی بلند خودش را به من می‌رساند و چانه‌ام را در دست می‌گیرد.

- پرستو؟ چرا حرف نمی‌زنی چیشده؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شیرینی نگران بودنش زیر دندانم مزه کرده بود اما انگار این حجم از نگرانی داشت کمرش را خم و دلش را زیرورو می‌کرد. به ناگاه دستم را مشت می‌کنم و به بازویش می‌کوبم، اخم‌هایم را تصنعی درهم می‌کشم.

- پس حالا من شدم لولو، آره!؟

متعجب می‌خندد و دستی که با آن چانه‌ام را ننگه داشته بود عقب می‌کشد. وای از خنده‌اش که حال ابروهایم را دگرگون می‌کند و دیگر نمی‌توانند نقش یک‌اخم را بازی کنند! سکوت‌م را که می‌بند او نیز لبخند می‌زند و نمی‌دانم چه می‌شود که دست‌هایش جلو می‌آید و دست‌های سردم را می‌گیرد. صدای مبهم حرف‌هایی که از آخر باغ و قدم‌هایی که گویا نشان از آمدن سبحان و عاطفه می‌دهد را نادیده می‌گیریم و غرق تماشای یک‌دیگر می‌شویم؛ لذت‌بخش بود، برای اولین بار دست و پا نزدم و ماندم تا غرق شوم و هیچ از من نماند!

\*\*\*

انگشتانم را باز و بسته می‌کنم و باری دیگر لذتی عجیب از آب گرم نصیبم می‌شود. جوی کوچکی کنار باغ بود و هرچه پیاده رفتیم منبعش را پیدا نکردیم، دم‌آخری دل را به دریا زدیم و پاهایمان را در آب گذاشتیم. سمیر روبه رویم نشسته بود و مدام غر میزد، نمی‌دانم مگر سرما خار داشت که او نگران بود بخورمش؟ فوقش چند روز زیر پتوهای گل‌بافت رنگ‌وارنگمان تکان می‌خوردم و هر دقیقه یک‌عطسه مهمانش می‌کردم!

- پرستو بریم؟

لب‌هایم باریکم را آویزان می‌کنم و چند پلک پی‌درپی می‌زنم.

- سمیر؟

چشم غره‌ای می‌رود و از روی قلوه‌سنگ بزرگ دگرگونی که نشیمن‌گاهش شده بود بلند می‌شود. با دست پشت شلوار جینش را می‌تکاند و جدی می‌گوید:

- خودت رو شبیه گربه‌ی شرک نکن، هوا تاریک میشه باید زودتر برگردیم.

همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم و او بی‌خیالی را چاشنی نگاه خیره‌ی خودش می‌کند. خمیازه‌ای مصنوعی می‌کشد و می‌گوید:

- چشماش رو نگاه ترو خدا، شبیه چشمای اسکار شده!

می‌خندد و می‌خندم، به همین سادگی! امروز دنیا به رویمان خندیده بود، عجیب بود؛ من به این حجم از دل‌خوشی عادت نداشتم. آرام پاهایم را از آب بیرون می‌کشم و تکانشان می‌دهم. با سرعت هرچه تمام‌تر جوراب‌هایم را می‌پوشم تا سوز سرد هوا از سرمایی بودن و خیسی پاهایم بیش از این سوءاستفاده نکند. کوله‌ی مشکی کوچکم را برمی‌دارم و مانتوی مشکی‌ام را تکان می‌دهم. سوییشرت‌م را که برای سرمای طرف شب برداشته بودم بیش از پیش دور خود می‌پیچانم و شانه به شانه سمیر که بعد دیدن بلند شدنم قدم زنان دور شده بود می‌شوم.

نیم‌نگاهی به من مچاله شده در سوییشرت می‌اندازد و می‌گوید:

- چرا زیپت رو نمی‌بندی؟

با حفظ ظاهر می‌گویم:

- سردم نیست.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

این بار اما خمیازه‌ای حقیقی می‌کشد و دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند. کمی سرش را پایین می‌آورد و کنار گوشم لب می‌زند:

- سرخی گونه‌ها و نوک بینیت دروغ می‌گه یا اون زبون درازت؟

هولزده دستم را روی گونه‌هایم می‌گذارم و سر پایین می‌اندازم. امان از این بینی و گونه‌هایم که حرف در دهانشان خیس نمی‌خورد، نامردها بارها دستم را رو کرده بودند. امان از این مرض عجیب که به من نهیب می‌زد و می‌گفت:

- بستن زیپ سویشرتت باعث میشه زشت به نظر بیای.

بی‌دلیل‌ترین وسواسم همین بستن زیپ کاپشن و سویشرت‌هایم بود! من نمی‌گفتم، آن دختر بچه‌ی تخس درونم می‌گفت؛ آخر در خزعبلات سرهم کردن هنر خوبی داشت.

سکوت‌مان طولانی می‌شود، حال تنها صدای جیغ برگ‌هایی که زیر پا می‌گذاشتیمشان و به هم خوردن شاخه‌های درختان به گوش می‌خورد. سرمای هوا به نسبت شب‌های دیگر کمتر شده بود و کم‌کم دوران زمستان هم داشت به پایان می‌رسید.

مسیر کوتاه جوی آب تا باغ را با قدم‌هایی آرام طی کردیم و با سکوت‌مان به موسیقی باد گوش سپردیم. سرم را کمی بالا می‌گیرم و به درختان سر به فلک کشیده‌ی باغ نگاه می‌کنم که در یک‌دیگر فرو رفته بودند، انگار از تنهایی به یک‌دیگر پناه آورده‌اند! در پشتی باغ را که چوبی بود و قدیمی بودنش به چشم می‌آمد را باز می‌کنیم. طبق گفته‌ی سمیر پیش از این‌ها این طرف یک‌باغ دیگر بوده و این میان دیواری بین دوباغ فاصله انداخته بود؛ آسیه‌خانم اما دل به باغ

این طرف که نزدیک جوی آب است می‌بندد و می‌خردش. درختان این طرف باغ قدیمی بودند و دیوارهایش کمی سست، آن طرف اما درخت‌های نهال کوتاه نوجوانی بودند که هنوز خیلی مانده تا با درخت‌های این آخر هم‌سان شوند.

کمی از سنگینی وزنم را روی شانه‌های سمیر می‌اندازم تا شاید این سرگیجه دست از سرکچل من بردارد. از میان درخت‌هایی که آسمان شب خوفناک ساخته بودشان می‌گذریم و به ویلای دوطبقه اما کوچک می‌رسیم. ویلای کوچک نمایی از جنس کاشی‌های کرم با رگه‌های قهوه‌ای سوخته داشت. حصیری رنگ‌وارنگ روی زمین انداخته بودند که پتوهایی زمخت پوشانده بودشان. صدای خنده‌های آرامشان که میان حرف‌هایشان گم می‌شد به گوش می‌رسید؛ چشمم هندوانه‌ی بی‌چاره را می‌گیرد که میانشان تنهایی می‌کشید، حتماً نگاه‌های دریده‌ای که روی هوا می‌گفتند هندوانه‌ی رسیده‌ای است ترسیده بود، هرچند اگر من هم پیرزنی را با چاقو و چندی غریبه دیگر را که قصد جانم را داشتند اطرافم می‌دیدم خوف می‌کردم!

- ساحل یک‌لیوان آب‌قند برای پرستو بیار.

پس فهمید بود و هیچ نمی‌گفت تا در حال خودم با سرگیجه و بی‌حالی‌ام بسازم، سمیر اعتقاد داشت سرگیجه خودش خسته می‌شود، درست مثل بچه‌ای است که به او نگفته‌اند انسان جیز است و او جرعت دست زدن به انسان‌ها را پیدا کرده بود؛ اما هرچه که شود آخرش علف زیر پایش سبز می‌شود، او دم نداشته‌اش را روی کولش می‌گذارد و می‌رود.

هر بار به بهانه‌ی پلک زدن دقیقه‌ای چشم‌های خسته‌ام را بسته نگه می‌دارم و سپس بلاجبار چشم باز می‌کنم. شیرینی آب‌قندی که همیشه از آن متنفر بودم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

این بار به دلم نشسته و حالم را سرجایش آورده بود. با وجود پتویی که روی حصیر کشیده شده بود باز سرمای زمین به بدنم نفوذ کرده و لرز به جانم انداخته بود، آخر سر سمیر پتویی مسافرتی و کوچک را که برای احتیاط برداشته بودیم روی شانه‌هایم انداخت.

- دهنتم رو باز کن.

با خجالت لب می‌زنم:

- مگه بچه‌ام؟

خنده‌ی ریز می‌کند و انگار نه انگار که در جمعی خانوادگی قرار داریم خیره به چشم‌هایم می‌گوید:

- این دختر نی‌قلیونی که نوک بینی کوچولوش مثل دلک‌ها قرمز و پوستش هم‌رنگ گچ دیوار شده برای من کم از بچه نداره.

لب زیرینم را به دندان می‌کشم و خجالتم را به گزیدنش ختم می‌کنم. خشکی پوست لبم با همان گاز کوچک پوستش نازک و به سوزش افتاده بود، اما آن قدری که زیر نگاه‌های سمیر می‌سوختم درد نداشت و من سنگ‌صبور دم نزدم؛ این نیز بگذرد!

عاطفه و مسعود روبه رویمان نشسته بودند، کنارم ساحل و آسیه خانم بودند. آن طرف‌تر سبحان کنار خواهرش سحر و همسرش احسان جاخوش کرده بودند. سمت چپ وسایل و کوله‌هایمان را به طرز نامرتبی روی همه چیده بودیم، کوله‌هایمان هم به داغونی خودمون بودند! انگار این از قوانین تفریح کردن بود که سرحالی بروی و چون لشکری شکست خورده بازگردی؛ کاش می‌توانستم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شکایت کنم، من خودم به تنهایی اندازه‌ی یک‌لشکر شکست خورده بودم دیگر سنگینی خستگی ناشی از تفریحِ یک‌روزمان را کجای دلم بگذارم؟ مسئله این است که اینورش یا اونورش؟!

لبخندی نمکین به افکار درهم می‌زنم و دهان باز می‌کنم تا آخرین تکه‌ی هندوانه‌ای را که دانه‌هایش را از او گرفته بودند را ببلعم. کاش ناله و فغان می‌کرد، نمی‌دانست به سکوتش تنها ما را تشویق به خوردنش می‌کرد! کاش از غم دوری زار می‌زد؛ آن‌ها چون پوست و استخوانی بودند که از هم جدایش کرده بودند، حال رنگ گلگون هندوانه بی‌سیاهی دانه‌هایش چقدر ساده بود، چقدر تنهایی‌اش به چشم می‌آمد و من چقدر دلم را برایشان سوزاندم.

جمعمان جمع بود، همه لبخند به لب داشتند و تک صورت غمگینی که حسرت‌هایش را می‌بلعید بیش از حد ترحم برانگیز بود. نگاه ساحل‌گاه و بی‌گاه این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید و در آخر انگار که راه گم کند روی احسان لحظه‌ای ترمز می‌کرد و باز سر خانه‌ی اوّلش برمی‌گشت. سحر مانند جلوبازی پوشیده بود و خرواری از موهایش را در صورتش ریخته بود؛ همین جلف بودنش او را در جمع خانواده اندکی منفور ساخته و کسی جز عاطفه هم صحبت شدن با او را نمی‌خواست. سحر و ساحل شباهت‌های ظاهری زیادی با هم داشتند اما باطنشان فرسنگ‌ها فاصله داشت. هر دو پیشانی‌ای بلند و لب‌های خوش فرم اما کوچک داشتند، بینی هر دو خوش فرم و کمی سربالا بود. تنها حالت چشم‌هایشان فرق داشت، ساحل بادامی، سحر کشیده و ریز.

- حالت بهتره؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تکیه‌ام را از سمیر می‌گیرم و صاف در جایم می‌نشینم. پتو را کمی بیشتر دور خود می‌پیچانم و با لبخندی کم‌رنگ می‌گویم:

- آره.

این مهربانی‌هایش را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟ آن قدر دلم را برای هیچ و پوچ سوزانده بودم که حال فقط می‌خواست مرحم رویش بگذارم نه باری سنگین که حالش را خراب کند! پوست لب‌هایم را به بازی می‌گیرم و همان ذره رژی که ساحل به لب‌هایم زده بود تا به قول خودش کمی تفاوت میان من و مرده‌ها باشد را هم با تمام مزه‌ی بدش می‌خورم. زیر چشمی به سمیر نگاه می‌کنم؛ میان صحبتش از کار با سبحان خندیده بود و لب‌های قلوه‌ای تیره‌اش به پهنای صورت کش آمده بودند، پیشانی‌اش چین خورده و چشم‌های مشک‌اش ریز شده بود. حیف آن پیشانی بلند که با کمی خندیدن چون دامن‌های حاج‌خانم چین می‌خورد و حیف آن لب‌ها که فرم خنده به خود نگیرند! نگاهم را از سمیر می‌گیرم و سمت ساحلی می‌چرخانم که بی‌حرف به زمین چشم دوخته بود. انگار او هم درست مثل من صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید و تنها در تصویر احسان و سحر کنار یک‌دیگر غرق شده بود. نیم‌نگاهی دیگر به احسان که با خنده داشت جواب تعارف‌های مصرانه آسیه‌خانم که قصد داشت میوه‌ها را در دهانش بچپاند انداخت و با بی‌قراری از جایش بلند می‌شود. آرام می‌گوید:

- من میرم یک سر به حمید بزنم.

جمع لحظه‌ای سکوت می‌کند، با نگاه‌هایشان بدرقه‌اش می‌کنند و چه بدتر از بدرقه‌ای که می‌دانستم حکم نمک روی زخم را دارد. از جایم بلند می‌شوم و پتو

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

را سفت می‌چسبم تا نیوفتد. با لبخندی مصنوعی در مقابل نگاه‌های سوالیشان می‌گویم:

- میرم داخل یکم سردهمه.

سمیر نگاهی به رنگ نگرانی حواله‌ام می‌کند و آرام طوری که تنها خودمان بشنویم می‌گوید:

- می‌خوای منم باهات بیام؟

در جوابش «نگران نباشی» می‌گویم و پلک‌هایم برایم اطمینان خاطر دادن باز و بسته می‌کنم. پشت به جمع کفش‌هایم را هول‌هولکی می‌پوشم و سمت خانه می‌روم. دستگیره را در دست می‌گیرم و لحظه‌ای از سرمایش می‌لرزم سپس بی‌درنگ در را باز می‌کنم و بعد در آوردن کفش‌هایم داخل می‌روم. با شنیدن صدای آشنای هق‌هق ساحل بغض به جان گلویم می‌افتد، چه شد که ما به اینجا رسیدیم؟ روزگاری خنده‌هایمان آموزشگاه خیاطی را بهم می‌ریخت و نگاه‌های متاسف را به سمتمان می‌کشاند؛ حال از تنهایی و درماندگی در خلوت از دردهایمان تغذیه می‌کنیم. دستم را دور شانه‌هایم حلقه می‌کنم و با دست دیگرم در آغوش می‌کشم. در آغوشم فشارش می‌دهم و او انگار جان تازه گرفته باشد، با قوای بیشتری گریه می‌کند. مانند ام می‌کند. میان پنجه‌هایم فشرده می‌شود و اشک‌هایم مانند تنم را خیس می‌کند؛ نمی‌دانم سوز اشک‌هایم چه داشت که قطره اشکی از پای چشمم سر خورد و گونه‌ام را تر کرد. لب‌هایم را به یک‌دیگر فشار می‌دهم و با دست آزادم قطره‌ی بازیگوش را پس می‌زنم، با نفسی عمیق خودم را کمی جمع و جور می‌کنم و همان‌طور که کمی ساحل را از خود فاصله می‌دهم می‌گویم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- ببینمت، ساحل؟ مگه بچه شدی چرا گریه می‌کنی؟

سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌گیرم و اشک‌هایش را با دست پس می‌زنم. لبخندی چاشنی چهره‌ی خونسردم که نقش همه‌چیز آرومه را بازی می‌کرد می‌کنم.

- خودت رو تو آینه دیدی؟ اگه بدونی چقدر زشت شدی! کم از سمندون نداری، حمید تو رو این‌جوری ببینه می‌گه زن من کجاست؟

لب‌هایش را از حرص اندکی جمع می‌کند و من راضی از موفقیت‌م در عوض کردن حال و هوایش به لبخندم عمق می‌بخشم. بینی‌اش را بالا می‌کشد و غرغرکنان می‌گوید:

- مگه چمه؟ از خداهش هم باشه.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و با دقت نگاهش می‌کنم.

- خیلی دوست بگم چشم نیستی گوش‌ی ولی همون گوش هم نیستی.

مشت بی‌جان‌ش را به بازویم می‌زند و چتری‌هایش را کلافه عقب می‌راند. نفس‌هایش نامنظم شده بودند و او مدام نفس‌های عمیق می‌کشید تا به تنفسش نظم بدهد. دست زیر چانه‌ام زدم و ریزبینانه نگاهش کردم.

- می‌دونی، حالا که دارم فکر می‌کنم اگه از چشم‌هات که اندازه سر سوزن شده، قرمزی‌شون و گودی زیرشون خرده بگیریم می‌تونیم گوش حسابت کنیم!

ابروهای نازک رنگ خورده‌ای را درهم می‌کشد و دستش را محکم پای چشمان ریز شده‌ای می‌کشد.

- خیلی نامردی، عوض دلداری دادنته.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لبخندِ غمگینی که برای تازه کردن نفسی لب‌هایم را نشیمن‌گاه خوبی دانسته بود به یک‌باره بلند می‌شود و آن‌چنان سریع می‌دود که هرچه داد می‌زنم:

- آهای تو! صبر کن این پرستوی زخمی رو جا گذاشتی.

نمی‌شنود که نمی‌شنود! نگاهم را به رو به رو می‌دوزم. پنجره‌ی بزرگی که پرده‌ای نداشت تنها توری و حفاظ میله‌ای قدیمی‌ای داشت خیره می‌شوم، طاقچه‌ای پایین پنجره بود که رویش گلدان‌های سفالی با گل‌های مصنوعی مختلف چیده بودند؛ در ظاهر طبیعی بودند اما آن‌ها هم به اندازه‌ی لبخندهایی که تازگی می‌زنم مصنوعی بودند! از اینجا هم خنده‌هایش دل می‌برد، حتی توری و حفاظ‌ها هم نتوانستند جلوی رفتن دلم برای خنده‌هایش را بگیرند، کاش کسی درمانی برای دردهای بی‌درمان پیدا می‌کرد.

- رابطه‌ای که دارید خیلی خوب شده.

حسرتِ موج در کلماتش کامم را تلخ می‌کند، او چه می‌دانست؟ امان از این عینک حسرت بین که داشت رفته‌رفته ساحل را در انزوا از بین می‌برد.

- آره خیلی خوب شده، ولی کاش خوب نمی‌شد!

با صدای گرفته‌اش می‌خندد و می‌گوید:

- دیوونه شدی؟

سرم را پایین می‌اندازم و چشم از لب‌های خندانی که از پشت توری تار بودند می‌گیرم. میان بغض بی‌خودی می‌خندم و لب می‌زنم:

- کاش دیوونه شده بودم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سکوت می‌کند و من خود می‌فهمم سکوت نکرده تا آرام شوم، سکوت کرده تا دردم را بگویم.

- ساحل خسته‌ام!

سکوت می‌کند و من سنگی سنگ‌دل می‌شوم که می‌شکندش؛ مگر شکننده بودن سکوت‌مان تقصیر من بود؟!

- احساس می‌کنم یه بار سنگین رو دوشم گذاشتن و مجبورم کردن تنهایی حملش کنم.

- فکر کنم منظورت اون فسقلیه!

نیمچه لبخندی می‌زنم و تلخ می‌گویم:

- کاش منظورم اون بود.

دست‌هایم را می‌گیرد و میان دست‌های خودش می‌فشارد، با انگشت شصتش نوازش‌وار پوست یکی از دست‌هایم را قلقلک می‌دهد.

- نمی‌خوای بگی چیشده؟

به چشم‌هایش زل می‌زنم، چشم‌هایش درست شبیه چشم‌های من در تمام این نُه‌ماه زندگی بود؛ سرخ از اشک و بی‌فروغ.

- این همه محبت رو دوشم سنگینی می‌کنه، محبتی که به خاطر این بچه هست رو نمی‌خوام! از بعدش می‌ترسم ساحل؛ کاش بعدی وجود نداشته باشه.

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با تمام قوایم کف پاها و انگشتانم را ماساژ می‌دهم تا کمی از خستگی‌ام در برود. تکیه به مبل کرم مخمل مانندمان می‌دهم و به عقربه‌های ساعت خیره می‌شوم؛ نمی‌دانم چه رازی پشت ساعت است که تا نگاهم را به او ندهم صدای تیک‌وتاک اعصاب خوردکنش را نمی‌شنوم، طوری که انگار پیش از این وجود نداشته!

صدای موبایل سمیر بار دیگر بلند می‌شود و من کلافه لحظه شماری می‌کنم تا از حمام بیرون بیاید و جواب کسی که انگار سر آورده بود را بدهد. صدای زنگ دقیقه‌ای بعد قطع می‌شود و من لبخندی از سر رضایت می‌زنم. کنترل تلویزیون را برمی‌دارم و همان‌طور که صفحه‌ی متوسط تلویزیون را هدف گرفته‌ام بی‌خودی کانال‌ها را بالا و پایین می‌کنم. میز تلویزیون چوبی با آن دوکشو کوچک سمت چپ و تک‌کشوی بزرگ‌تر سمت راستش با تلویزیون مشکی سنخیت نداشت. این روزها انگار هیچ‌چیز به هیچ‌چیز نمی‌آمد! انگار دیگر گل‌هایم به دلم نمی‌نشستند، ساعت‌مربعی ساده اما خیره‌کننده‌مان به نظرم مسخره می‌آمد و... هرچه تا همین چند وقت پیش نگاهم را پی خود می‌کشاند حال دلم را زده بود.

صدای موبایل بار دیگر بلند می‌شود و زنگ تکراری با صدایی اعصاب‌خورد کن پخش می‌شود. کلافه از روی مبل دونفره‌ای که ساعتی رویش درازکش بودم بلند می‌شوم و خودم را به موبایل می‌رسم. تک ابرویی بالا می‌اندازم و عنوانی که مخاطب با آن ذخیره شده بود را آرام زمزمه می‌کنم:

- ام؟

حرف انگلیسی «میم» انگار که زبان مار باشد نیش می‌زند، نیش‌هایم درد داشت! دست مریزاد داشت انگار او مرا از بر بود که یک‌راست سراغ قلبِ فلک

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

زده‌ام رفت، یعنی می‌دانستند همه‌ی دردهایم را فرغون‌فرغون جمع کرده و آن‌جا ریخته بودم؟ می‌دانست این تپنده‌ی بازیگوش دیگر آخر خط است و این‌طور می‌کرد؟ پیش از این که دست بجنبانم تماس قطع و ثانیه‌ی بعد صدای پیامک به گوشم می‌رسد. به صفحه‌ی روشن چشم می‌دوزم و این میان علامت قفل سیلی‌ای دردناک می‌زند. کلافه به آیکون پیام روی صفحه نگاه می‌کنم و پیام نصف‌ونیمه را می‌خوانم.

- « مسعود خونه نیست، سریع بیا این‌جا باید با هم در مورد... »

گوشه‌ی لب بالایی‌ام را کج می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- شبیه پایان قسمت‌های سریال‌های ترکی می‌مونه، تا میای اوج بگیری استپ می‌ده سقوط می‌کنی!

کلافه دوباره روی مبل می‌نشینم و نام مسعود را چندبار زیر لب زمزمه می‌کنم. چشم‌هایم را روی یک‌دیگر فشار می‌دهم. افکار مزاحم مدام به من نهیب می‌زنند که او کسی جز مهشید نبود و سمیر به احمقانه‌ترین شکل ممکن اول اسمش را ذخیره کرده بود. مهشید خانه‌ی مسعود چه کار می‌کرد؟ اصلاً جور در نمی‌آمد! صدای شیر آب قطع می‌شود و من عوض این‌که از سکوت سوءاستفاده کنم و مخم را به کار بیندازم دلم آشوب می‌شود؛ یعنی وقتی پیام را ببیند می‌رود یا می‌ماند تا به قولش عمل کند و بیرون نهار بخوریم؟

- پرستو؟

صدایم را بالا می‌برم و دست‌هایم را مشت می‌کنم تا لرزشش مشهود نباشد.

- جانم؟

- گوش می‌رو ندیدی؟

نگاهم رو موبایلش قفل می‌شود و همان‌طور که خیره‌اش هستم می‌گویم:

- این جاست.

صدای دمپایی‌های ابری سمیر می‌آید و سپس در درگاه‌ها ظاهر می‌شود. حوله‌ی تنپوش آبی بلند را تنش کرده بود و کلاهش را روی سرش انداخته بود. لعنتی به کلاه مزاحم می‌فرستم که من را از دیدن چهره‌ی کاملش محروم کرده بود. بی‌توجه به من یک‌راست سراغ موبایلش می‌رود و صفحه‌اش را روشن می‌کند، انگشت‌هایش روی صفحه تکان می‌کنند و من انگار پیرزنی ناآشنا با لباسشویی در دلم رخت می‌شوید که مدام درونم چیزی پیچ و تاب می‌خورد. دقیقه‌ای به صفحه خیره می‌شود و من با وجود کلاه هیچ از واکنشش نمی‌فهمم، در آخر بی‌حرف سمت اتاق می‌رود. شک زده به جای خالی‌اش نگاه می‌کنم، این را به حساب بی‌تفاوتی‌اش نسبت به پیام و خروار تماس از مخاطب مجهولش بگذارم یا شوکه شدن و فرارش از من تا حالش را نبینم؟

از جایم بلند می‌شوم و با آرامشی ظاهری سمت اتاق می‌روم. به سمیر نگاه می‌کنم که داشت چند دکمه‌ی آخر پیراهنش را می‌پوشید.

- جایی میری؟

از آینه نگاه می‌کند و می‌گوید:

- زود برمی‌گردم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم و به عجله‌اش نگاه می‌کنم، آن قدر هول کرده بود که ساعتش در همان حین که می‌خواست دور مچش سفتش کند می‌افتد و صدای ناهنجاری از خود در می‌آورد.

- قرار بود بریم بیرون!

کلافه دستی میان موهایش می‌کشد و بی‌آن که نگاهم کند از کنارم می‌گذرد. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم که کفش‌هایش را برداشته و در حال پوشیدن‌شان است.

- گفتم که زود برمی‌گردم.

- کجا میری؟

- میرم شرکت.

می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. لبخندی تلخ به پهنای صورت می‌زنم و آرام زمزمه می‌کنم:

- شرکت این ساعت باز نیست!

\*\*\*

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

به درخت‌های که سر به فلک کشیده‌اند چشم می‌دوزم، وزش باد برگ‌هایی که حکم گیسوانشان را داشتند تکان می‌دادند و برگ‌ها می‌رقصیدند.

- به کمکتون احتیاج دارم، نه به عنوان یک برادر شوهر، به عنوان یک دوست.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دوست‌ها از افعال جمع استفاده نمی‌کنند!

ثانیه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم.

- کمک می‌کنی؟

از گوشه‌ی چشم نیمچه لبخندش را که چال گونه‌ی محوش را به نمایش گذاشته بود می‌بینم.

- اگه بتونم آره.

سرم را پایین می‌اندازم و به کفش‌هایی که با عجله پوشیده بودم و عوض گره زدن بندهایش، آن‌ها را در گوشه‌اش فرو کرده بودم و حال از ریخت افتاده بود.

- عاطفه فقط زین مسعوده؟

- متوجه منظورت نمی‌شم.

لب‌هایم را عصبی به یک‌دیگر می‌فشارم و به جمله‌ام فکر می‌کنم که معنایش هیچ ربطی به آنچه من می‌خواستم بگویم نداشت.

- عاطفه فقط عروس این خانواده‌ست یا نقش دیگه‌ای هم تو این خانواده داره؟!

- ساحل راجب اون لباس قرمز بهم گفت.

اخم‌هایم را از این عوض کردن تا به هنگام بحث در هم می‌کشم اما ناچاراً سوالی می‌پرسم:

- کدوم لباس؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سیگاری از جیب شلوار لی مشکلی‌اش بیرون می‌کشد و با فندک روشنش می‌کند. پکی عمیق می‌زند و دودش را بیرون می‌فرستد؛ کمی مکث می‌کنم و می‌گویم:

- لباس مدل ماهی قرمز، همون که از ترس سمیر نخریدیش!

لب زیرینم را به دندان می‌کشم و این خبرچینی ساحل را لای نان گرم می‌گذارم تا بعدها به حسابش برسم، چه نیازی بود سبحان از ترس‌هایی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند خبردار شود!؟

- اون لباس رو برای عروسی عاطفه بخر و موهات رو هایلایت طلایی کن.

- چرا؟

بر می‌گردد و خیره در صورتم بار دیگر دود سیگارش را بیرون می‌فرستد که به سرفه می‌افتم. اجزای صورتم را از نظر می‌گذراند و من بار دیگر خیره‌ی چشم‌های آبی‌رنگ و ابروهای پرپشتی که از آن‌ها تنها برای اخم کردن استفاده می‌کرد و فک زاویه دارش می‌شوم.

- نذار قبل عروسی لباست رو ببینه.

بلند می‌شود و پشت به من قدمی برمی‌دارد که سریع سر جایم می‌ایستم و کیفم را با خود بلند می‌کنم. هول‌زده می‌گویم:

- نمی‌خواهی بگی چرا؟

بر نمی‌گردد و همان‌طور پشت به من با صدایی گرفته می‌گویم:

- جواب سوالت رو روز عروسی می‌گیری!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌رود و من بی‌حال خودم را روی نیمکت فلزی سرد پارک می‌اندازم. به قامت بلندش از پشت سر نگاه می‌کنم، چهارشانه بودنش او را شبیه ورزشکاران جلوه می‌داد؛ البته بماند که سه هفته بود باشگاه می‌رفت. قدم‌هایش را بلند برمی‌داشت اما مدام مکث می‌کرد. به یکباره برگشت و کمی صدایش را بالا برد.

- نقش مجسمه ابولهول رو بازی نکن، پاشو برو خونه دیروقته خطرناکه.

تلخندی می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم، او آن طرف و من این طرف، کاش مسیرمان یکی بود تا در حال طی کردن این مسیر کوتاه به مرز سگته نرسیم. قدم‌هایم را آرام برمی‌دارم و مدام اطرافم را می‌نگرم، صدای جیرجیرک‌ها و هوهوی باد در پارک می‌پیچید. میانه‌ی راه از سوپر سر کوچه چند بسته لواشک و خوراکی می‌خرم. تا در خانه مدام ذکر می‌گویم، کاش نیامده باشد؛ کاش هنوز در شرکت باشد، شرکتی که درش بسته بود ولی می‌گفت آنجاست!

در خانه را با دسته کلید باز می‌کنم و فشاری وارد می‌کنم تا باز شود. کفش‌هایم را در می‌آورم و پلاستیک خرید را در دستم جابه‌جا می‌کنم. وارد که می‌شوم نفس‌هایم به شماره می‌افتد، انگار این‌جا طوفان آمده بود. روی زمین نشسته بود و تکیه‌اش را به دیوار پشتش داده بود، گلدان‌ها از سفالی‌ها گرفته تا پلاستیکی‌ها؛ همه روی زمین چپ شده و فرش گل‌دار کرم و گلبهی حال قهوه‌ای شده بود. گلدان سفالی‌ای که آسیه‌خانم از مسافرت برایم آورده بود حال هزارتکه شده و روی زمین زار میزد. به کفش‌هایم که در نیاورده بود و پیراهنی که دو دکمه‌ی بالایش را باز کرده بود نگاه می‌کنم؛ نگاه آشفته‌اش را به من می‌دوزد، ترسیده بودم، من با ترسیده بودم و زبانم بند آمده بود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از جایش بلند می‌شود و نگاه بی‌حسش را به من می‌دوزد، این از همان بی‌حسی‌هایی بود که آرامش قبل از طوفان نام داشت! از میان شکسته‌های گلدان می‌گذرد و خودش را به من می‌رساند، نگاهش را به پلاستیک دستم می‌اندازد و کمی مکث می‌کند. بازویم را می‌گیرد و من آن قدر ترس به جانم افتاده بود که دستم بی‌حس می‌شود و پلاستیک با صدای بدی می‌افتد. در آغوشش فرو می‌روم اما بی‌حرکت تنها به دیوار سفید روبه رویم خیره شده‌ام. کنار گوشم لب می‌زند:

- ترسیدم.

- از چی؟

- یک شب نداشتنت.

- ترسو نبودى که!

- این روزها شدم.

چشم‌هایم را می‌بندم و آرام پشتش را نوازش می‌کنم. درست چند سال پیش همین ساعت‌ها، پشت خودم نوازش می‌شد؛ هنوز گرمای دست‌های نوازشگر حاج‌خانم پشتم را می‌سوزاند، شاید از مادرانگی همان نوازش‌های شبانه را بلد بود تا ترس از تاریکی‌ام را به فراموشی بسپارم! به گذشته که فکر می‌کنم، می‌بینم حرف‌هایم برایش حکم توپ را داشته است! مدتی پیش من از ترس نبودنش گفتم و حال او... پاس‌کاری‌اش خوب بود؛ کاش قلبم را هم پاس بدهد تا با بی‌توجهی تمام نسبت به قانونی که می‌گفت گرفتن توپ در فوتبال خطا است، قلبم را دودستی بگیرم، سفت بچسبمش و از این شهر و دیار پا به فرار بگذارم تا باد آورده را باد نبرد!

\*\*\*

رژ قرمز را آرام روی لب‌هایم می‌کشم تا رنگ جیغ حقیقی‌اش را پیدا نکند. لب‌هایم را چندبار به یک‌دیگر می‌کشم و در آینه‌ی آرایشگاه به خودم نگاه می‌کنم. هرچه به این در و آن در زدم دست و دلم به رنگ کردن موهایم نرفت و رو به اکستنشن‌های ساحل آوردم. حسی در وجودم قلقلکم می‌داد و من انگار آن قدر خندیده بودم که حال به مقصد نفس کم آوردن رسیده‌ام، کاش این آخر کاری هم زودتر تمام شود و نفسم بند بیاید.

پیراهن به تنم نشسته بود. اگر از معذب بودنم خرده بگیرم، لازم به اعتراف است که هر بار در آینه به خودم نگاه می‌کنم به وجد می‌آیم؛ احساس سگی را دارم که قلاده‌اش را پاره کرده و می‌دود تا از بند صاحبش رها شود. لحظه‌ای مطیع نبودن و برای خود زندگی کردن، این لحظات شیرین عجیب زیر دندانم مزه کرده‌اند. صدای موبایلم در آرایشگاه می‌پیچد و نگاهم را به سمت خود می‌کشاند. انگار میان انبوه لحظات شیرین کمی تلخی مزاج هم لازم است تا از یاد نبرم این لباس گران قیمت را به چه خاطر خریده‌ام. نام سمیر روی صفحه جولان می‌دهد و من لبخند کنج لبم می‌خشکد، فصل خشک‌سالی آغاز گردید! موبایل را با دست‌هایم که باز از سر استرس می‌لرزیدند برمی‌دارم و تماس را جواب می‌دهم.

- سلام.

نگاهم را به ساحل که زیر دست آرایشگر جوان نشسته بود و هنوز داشتند صورتش را نقاشی می‌کردند می‌اندازم و با استرس گوشه‌ی لبم را می‌جویم.

- سلام پرستو خوبی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

حالم را می‌پرسید؟ آری تا دقایقی قبل از درخشیدن نامت خوب بودم. بی‌رحم شده بودم، اما تا می‌خواستم نسبت به صدایش بی‌تفاوت باشم؛ سوزنی مقابل قلبِ بادکنکی‌ام جولان می‌داد و قلب بی‌چاره‌ام می‌لرزید، من نیز مطیع بادکنکی که تا به حال در مقابل دیگران حتی نتوانسته بودم تظاهر کنم از جنس سنگ است می‌شوم.

- خوبم ممنون، تو خوبی؟

جواب سوالم را نمی‌دهد، طفره می‌رفت یا برای حرف اصلی‌اش عجله داشت؟

- هنوز آرایشگاهی؟

به آرایشگاه کوچک اما شلوغ نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- آره، چطور؟

نفسی عمیق و طولانی می‌کشد.

- من یک مشکلی برام پیش اومده نمی‌تونم پیام دنبالت، به سبحان زنگ زدم گفتم بیاد دنبالت.

چشم‌هایم را می‌بندم و آه از نهادم بلند می‌شود. نیم‌ساعتی بود که چون عروسکی چوبی، بی‌حرکت مقابل آینه نشسته بودم تا بیاید؛ جانِ تکان خوردن داشتم اما تکان نخوردم و همان‌طور به انتظار نشستم تا بیاید. برخلاف افکار مشوش و ذهن درگیرم خیلی عادی می‌گویم:

- باشه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سکوت می‌کند و در عوض صدای نفس‌های کش‌دار و بلندش را در گوش پخش می‌کند. می‌دانستم دل تو دلش نبود تا عربده بکشد و بگوید صورت نقاشی شده‌ات را بپوشان، مانند مجلسی‌ات را در بیاور، کفش‌های ورزشی ساده‌ات را بپوش و به جای شال حریرت روسری‌ای ساده سرت کن و بعد برو!

- مواظب خودت و امانتی‌هام باش.

می‌گوید و قطع می‌کند. می‌خواستم برایش بگویم که امانتی‌هایش امروز می‌خواهند به او زهر بزنند، می‌خواستم لب باز کنم تا هربار حرص موهایی که از آن من بود اما او بیشتر نگران‌شان بود را نخورد!

صندلی چرخان را می‌چرخانم و به جای نگاه به آینه، نگاهم را در آرایشگاه می‌اندازم. از بعد به ورودم چشمم را عکس عروس‌های زیبایی که این‌طرف و آن‌طرف آرایشگاه نصب کرده بودند گرفته بود. ساحل می‌گفت:

- این‌ها رو نبین شبیه هلو می‌مونن ها، یه خروار آرایش کردن تا یک چیزی شدن.

او می‌گفت و من با تکان دادن سرم تاییدش می‌کردم. ساحل نقطه ضعفش در زیبایی بود، همیشه می‌خواست خودش حرف اول را در زیبایی بزند و کافی بود حتی در بدترین حالتش به او بگویی زشت است تا با وجود حال بدش بلند شود و به خودش برسد. ساعتی مدرن به وسط دیوار زده بودند و درست بالای یک مهتابی نصب شده بود، پایینش ویترونی با دورچوب سفید قرار داشت؛ درون ویترونی یک طبقه مملو از تاج‌های کوچک و بزرگ بود، طبقه‌ی دومش انبوهی از گل‌سرهای تزئینی و گیرهای کوچک با طرح‌های خیره‌کننده‌ای بود و طبقه‌ی سوم از لاک‌های رنگاورنگ و ابزار طراحی ناخن پر شده بود. دقیق‌تر که نگاه



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنم این‌جا همه‌چیز تقارن دارد! از ساعتی که وسط لامپ و ویتترین کوتاه قد نصب شده گرفته تا میز و آینه‌های ست که دوتا چپ و دوتا راست قرار گرفته بود، درست مقابل یک‌دیگر.

- پرستو!

سمت ساحل که کارش تازه تمام شده بود و چهره‌ی متفاوت خودش را در آینه‌ی کوچک دستی از نزدیک نگاه می‌کرد برگشتم.

- سبحان پیامک داد گفت پنج دقیقه‌ی دیگه اینجاست.

- باشه.

نگاهم را در صورتش می‌چرخانم، پوستش صاف شده بود و با ترفندهای آرایشی فکش کمی زاویه‌دارتر و بینی‌اش کوچک‌تر دیده می‌شد. موهای چتری سشوار کشیده شده‌اش پیشانی بلندش را پوشانده بود و چشم‌گیرتر از همه موهایش بود که فندق‌رنگ کرده بود. سایه تیره‌ی قهوه‌ای که انتهای چشمش را پوشانده بود با طلایی روشن گوشه‌ی چشمش تضاد داشت و با مداد چشم، چشم‌های ریزش بزرگ‌تر جلوه می‌کرد. ساحل سرش را بالا می‌آورد و کمی دقیق نگاهم می‌کند. گوشه‌ی لبش را رو به بالا سوق می‌دهد و با حرص می‌گوید:

- این جور می‌خواهی بیای؟!!

متعجب سرم را سمت راست برمی‌گردانم و در آینه به خودم نگاه می‌کنم، ایرادش کجا بود؟

- آره دیگه، پس چطوری بیام؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اخمی می‌کند که فاصله‌ی میان ابروان باریک قهوه‌ای تیره‌اش را به صفر می‌رساند، اوه خدای من چه صحنه‌ی رویایی‌ای بود!

- فریباخانم؟

فریباخانم که مشغول کوتاه کردن موهای دختر بچه‌ای کوچک و آرام بود برمی‌گردد و می‌گوید:

- جانم؟

- می‌تونین یکم به آرایش پرستو برسین؟

سرش را برمی‌گرداند، دقیق نگاه می‌کند و با لبخند سری تکان می‌دهد. دخترک را به یکی از شاگردهایش می‌سپارد و سمت می‌آید.

- چرا مگه آرایشم چشه؟

ساحل چشم‌غره‌ای می‌رود و صندلی چرخ‌دارش را نزدیک می‌کند. ضربه‌ای به شانهام می‌زند و می‌گوید:

- به نظرت اومدیم آرایشگاه که خودمون، خودمون رو آرایش کنیم؟ اصلاً مگه به یک کرم‌پودر و رژ میگن آرایش؟

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و نگاهم را به خودم می‌اندازم. شاید باید برای یک‌روز هم که شده ترس‌هایم را کنار بگذارم و ببینم دنیای آن‌طرف خط قرمزهایم چگونه است؟ با وجود استرسی که معده‌ام را به هم می‌پیچاند نیمچه لبخندی می‌زنم.

- راست میگی!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

یکی از ابروهایش را بالا می‌فرستد، ساحل بود دیگر! به حیرت‌انگیز بودن هیچ‌چیز اعتراف نمی‌کرد و تنها به بالا انداختن تک ابرویش قناعت می‌کرد.

خودم را به دست فریبا خانم می‌سپارم و اجازه می‌دهم چهره‌ام را میان کرم و پودرهای مختلفی که حتی از اسمشان هم اطلاعی نداشتم پنهان کند. از سبحان که احتمالاً حال پشت در آرایشگاه انتظار می‌کشید خرده می‌گیرم و با لبخندی ملیح از حرکت نرم و آرام برایش روی صورت‌م لذت می‌برم، یک‌شب که هزارشب نمی‌شد! نمی‌دانم چقدر گذشت که فریباخانم عقب کشید و تمام شدن کارش را اعلام کرد. چشم‌هایم را باز می‌کنم و آرام پلکی می‌زنم. آرایشی ساده کرده بود و تنها نقطه قوتش همان خروار کرم و پودری بود که پوستم را شفاف و صاف نشان می‌داد. پشت چشمم سایه‌ای کم‌رنگ از رنگ قهوه‌ای زده بود که زیاد مشخص نبود، در کنارش خط چشمی کشیده و یک‌سان برای هر دو چشمم، رژ قرمز مات و در آخر رژ گونه‌ای گلبهی رنگی که به استخوان برجسته‌ی گونه‌ام جلا داده بود. بخوام واقع‌بین باشم در تایم به این کمی همین هم زیادی بود!

- ممنونم، خیلی خوب شده.

فریبا خانم تکانی به خود می‌دهد که ریشه‌های آویزان به تیشرت مشک‌اش تکان می‌خورند؛ دستی میان موهای لختش که با هایلایت آبی چشم‌گیر شده بودند می‌کشد و با غرور می‌گوید:

- خواهش می‌کنم.

خنده‌ام را می‌خورم و از جایم بلند می‌شوم. لباس‌هایم را از روی جالباسی برمی‌دارم و با تمام سرعتی که داشتم حاضر می‌شوم. جلوی آینه‌ی قدی می‌روم و شالم را آرام روی موهایم می‌گذارم تا نخوابد، پالتو مشک‌ام را بی‌آن‌که

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دکمه‌هایش را ببندم پوشیدم و کیف‌چرم مشکی‌ام را روی شانه‌ام تنظیم کردم. برمی‌گردم و به ساحل که با لبخند نگاهم می‌کرد زل می‌زنم، او هم این حجم از تفاوت میان من و پرستویی که تا دیروز بودم را فهمیده بود؟

- من دیگه می‌رم.

ساحل سری تکان می‌دهد و باشه‌ای آرام می‌گوید، انگار می‌ترسید با بلند حرف زدن تمرکزش در دیدن زدن من با لبخندی ملیح بهم بخورد. سمت فریبا خانم که مشغول گذاشتن لوازم آرایشی سرجایش بود برمی‌گردم، نگاه آخرم را به او می‌اندازم و لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که با وجود بالاتر بودن سنش از من و ساحل، آن حجم از آرایش و لباس‌های عجب‌و‌و‌جق رنگی او را جوان‌تر از ما نشان می‌داد! خداحافظی‌ای بلند می‌گویم که از آن طرف ساحل، فریبا خانم و شاگردش می‌گویند:

- به سلامت.

پرده قرمز جلوی آرایشگاه را کنار می‌زنم و در کشویی را باز می‌کنم و بعد از بیرون رفتن می‌بندمش. بادی ملایم به صورتم می‌خورد اما دیگر آخرهای زمستان بود و آن سوز قدیم را نداشت. ماشین سبحان درست جلوی در آرایشگاه پارک شده بود، و سبحان بیرون تکیه زده به ماشینش در حال سیگار کشیدن بود. نگاهمان با هم تلاقی می‌کند و از سر تا پای یک‌دیگر را زیر نظر می‌گیریم. کت و شلوار مشکی ساده‌ای پوشیده بود و از زیر پیراهنی سفید که کروات قرمز رویش خودنمایی می‌کرد. کفش‌های ورنی مشکی‌ای پوشیده بود که با چندبند مشکی بسته شده بود و لژ کوچکی پشتش داشت. لبخندی ملیح می‌زنم و با احتیاط پایین لباسم را کمی بالا می‌گیرم تا زیر پایم نرود. آرام آرام قدم برمی‌دارم تا به کفش‌های پاشنه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بلند قرمز عادت کنم. تکیه‌اش را از ماشینش می‌گیرد و همان‌طور که خیره نگاه می‌کنم عقب‌عقب آن‌طرف ماشین می‌رود و با قدم‌های آرام خودش را به در ماشین می‌رساند. سرم را پایین می‌اندازم و با گونه‌هایی گلگون شده سمتش می‌روم. در ماشین را باز می‌کند و عقب می‌کشد تا سوار شوم. با احتیاط لباسم را جمع می‌کنم و حین سوار شدن تشکری زیر لبی زمزمه می‌کنم که با دیدن لبخند محوش خیالم از بابت این‌که شنیده باشدش راحت می‌شود.

در صندلی نرم فرو می‌روم و با استرس به شیشه‌ی ماشین که بر اثر نم باران تر شده بود نگاه می‌کنم. دقیقه‌ای می‌شد که باران شروع شده بود، اما انگار می‌خواست به همین قطره‌قطره و آرام‌آرام باریدنش ادامه بدهد. ماشین تمیز سبحان حال کمی کثیف شده بود و این موضوع برای او که روی تمیزی و هم‌چنین ماشین عزیزش حساس بود عذاب تلاقی می‌شد. موزیکی خارجی پخش کرده بود که هیچ از آن نمی‌فهمیدم، اما تم ملایم و موزیک حس برانگیزش وجودم را قلقلک می‌داد؛ انگار نوعی بازی با احساسات بود.

- از چی می‌ترسی؟

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و طعم سرب رژ لبم را می‌بلعم.

- از بعدش.

فرمان را با یک دست می‌گیرد و با دست دیگرش آینه‌ی ماشینش را تنظیم می‌کند.

- در لحظه زندگی کن!

- گفتنش راحت.

- به خودت تلقین نکن!

نفسی عمیق می‌کشم و به نام تالار که با رنگ‌طلایی و خطی خوانا روی تابلویی سفید نوشته شده بود چشم می‌دوزم. از مقابل ماشین‌هایی که چفت در چفت طوری که انگار در آغوش یک‌دیگرند پارک شده‌اند می‌گذریم و کمی آن طرف ماشین را به سختی کج پارک می‌کنیم. بی‌حرف کیفم را روی شانه‌ام مرتب می‌کنم و پس از نیم‌نگاهی در آینه بغل ماشین به خودم در را باز می‌کنم.

- پرستو.

دستم روی دستگیره خشک می‌شود اما بر نمی‌گردم تا نگاه آرامش بیشتر حالم را دگرگون نکند. آرامش نگاهش عاری از نگرانی بودنش را نشان می‌داد اما انگار برای من تعبیری چپه داشت، شاید هم به آرامش چشمانش حسودی‌ام می‌شد و خود نمی‌فهمیدم دردم چیست!

- اگه می‌خوای پرواز کنی به کسی تکیه نکن... حتی من.

بی‌مکت از ماشین بیرون می‌روم و در را آرام می‌بندم. دو طرف مانند تنم را با دست به یک‌دیگر نزدیک می‌کنم و با قدم‌های آرام مسیر هموار آسفالتی را می‌گذرانم. تعداد مهمان انگشت شماری مقابل در ایستاده بودند و با تلفن حرف می‌زدند، به نظر می‌آمد از خانواده‌ی داماد یا تالار بغلی باشند که چهره‌شان آشنا به نظر نمی‌آمد. از دوپله‌ی کوتاه مقابل در تالار بالا می‌روم و به تابلوی راهنما چشم می‌دوزم. طبق گفته‌ی تالار سمت راست که تالار بانوان بود می‌روم و با هر قدم شاهد بیشتر شدن صدای موزیک می‌شوم، انگار هرچه نزدیک‌تر می‌شدم پرده‌ی گوشم آزرده‌خاطرتر می‌شد و به خودش می‌پیچید. سمت اتاقی که سر درش تابلویی کوچک با محتوای «رختکن» نصب شده بود می‌روم. وارد اتاق

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌شوم و با شور و شوقی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود مانند و شالم را در می‌آورم. آینه‌هایی که دورتادور اتاق نصب شده بودند فرصت نفس کشیدن نمی‌گذاشتند، و چه چپ می‌رفتم چه راست باز خودِ شوریده احوالم را نشانم می‌دادند. انگار آن من درونم از خوشی میزد و این من بیرونی از ترس ژله‌وار می‌لرزید! یک دل می‌گفت تن به دریا بزن و بی‌خیال باش، دیگری می‌گفت بترس از طوفانی که فاصله‌ی آن‌چنانی با آن نداری.

با نفس‌های عمیق کمی خودم را تسلی می‌دهم و با نیم‌نگاهی به آینه‌ی روبه‌رویم از خراب نشدن موهایم مطمئن می‌شوم. دوطرف موهایم بافت ظریفی بود که از جلو تا پشت سرم ادامه داشت، در آخر هر دو دسته بافت تکه شده و آن دم کوتاه آویزان بافت‌ها با پنس زیر موهایم مخفی شده بود. بند بلند کیفم را باز می‌کنم و با بند دستی‌اش جابه‌جا می‌کنم، کیف کوچک مشک‌ام را دستم می‌گیرم و مانند و شالم را روی دست دیگرم می‌اندازم. با قدم‌های آرام و محتاطانه‌ای که هر کدامشان ترس از زمین خوردنم را فریاد می‌زدند سمت سالن اصلی می‌روم. دیوارها با کاشی‌های سفید پوشیده شده بودند و زمین با سرامیک‌هایی که تا حدودی به دیوارها شباهت داشتند مزین شده بود. صدای پاشنه‌های ده‌سانتی کفش قرمز من میان هیاهوی جمع و موزیک شاد گم می‌شد، انگار که از اول چنین صدایی از جایی بلند نشده بود! چشم در سالن می‌چرخانم، و سمت ساحل که دستش را چون پرچم صلح در هوا تکان می‌داد تا ببینمش می‌روم. خودم را به میز گردی که نزدیک به جایگاه عروس و داماد بود و ساحل روی هر یک از صندلی‌ها شیء کوچکی گذاشته بود تا کسی رویش نشیند می‌رسانم.

- چه عجب! خوبه از من زودتر راه افتادی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تاج‌طلایی سلطنتی مانند صندلی قهوه‌ای روش را می‌گیرم و با کمی عقب کشیدنش جا برای نشستم باز می‌کنم. خودم را روی صندلی می‌اندازم و کیف ساحل را به صندلی بغلی‌ام انتقال می‌دهم.

- خیلی وقته رسیدی؟

به ساعت ظریف‌طلایی دستش نگاه می‌کنم و با کمی مکث می‌گویم:

- حدود یک ربع پیش رسیدم.

ابرو بالا می‌اندازم و با تعجب می‌گویم:

- بال در آوردین؟

لبخندی معنادار می‌زند و تکه‌ای از شیرینی تر مقابلش را با چاقو برش می‌دهد، در دهان می‌گذارد و حین جویدنش همان نگاه خیره‌اش را ادامه می‌دهد!

- شاید شما نقش لاکپشت رو ایفا کردین!

از تیکه‌ی کلامش خرده می‌گیرم و می‌گویم:

- اون بطری آب رو بده.

بطری آب‌معدنی بزرگ را با لیوان پلاستیکی‌ای دستم می‌دهد. کمی آب برای خودم می‌ریزم و حین نوشیدن جرعه‌های آب به ساحلی فکر می‌کنم که خاطرات را به راحتی همین آب خوردن فراموش می‌کرد؛ انگار نه انگار که او می‌دانست سبحان چه در سرش می‌گذرد و به من نگفته بود!

نگاهم را در سالن می‌چرخانم، دسته‌ای از دختران جوان و چند زن میان‌سال وسط سال می‌رقصیدند؛ نور چشم‌گیر لوسترها و چراغ‌های سقفی تالار را روشن کرده



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودند و ستون‌هایی به پهنا و در یک‌راستا همراه با تقارنی بی‌نقص قد علم کرده بودند. چشم‌گیرتر از همه رنگ طلایی و سفید ستون‌ها بود که با طرح‌های متوازن رویشان جلوه پیدا کرده بودند. دست زیر چانه‌ام می‌گذارم و به جایگاه عروس و داماد، که در کنار مبل‌زرشکی بزرگی و سفره‌ی عقد زیبا رویایی شده بود خیره می‌شوم؛ انگار گل‌های دو طرف میز و بالای سقف به فضا جان داده بودند.

دخترک جوانی با مانتو و مقنعه‌ی خاکستری ساده مقابل‌مان می‌ایستاد. زن نسبتاً میان‌سالی چرخ حاوی میوه، شربتی و بستنی را هل می‌داد و او محتویات درون چرخ را روی میز می‌چید.

- چیزی لازم ندارید.

لبخندی به روی خسته‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- نه ممنونم.

سری تکان می‌دهد و پس از انداختن نگاهی گذرا به میز پر شده‌مان سمت دیگری می‌رود. با قاشق دسته بلند و ظریف نقره‌ای رنگم تکه‌ای از بستنی را در دهان می‌گذارم؛ خنکایش گلوی بی‌چشم و رویم را که بی‌توجه به آبی که دقیقه‌ای پیش خورده بودم خشک شده بود، نوازش می‌کند. باز هم نگاهم پی دخترک می‌چرخد، انگار اجبار از قدم به قدمی که برمی‌داشت و مقابل میزها خم و راست می‌شد جاری بود! با لحنی که سعی در بی‌تفاوت نشان دادنش دارم سکوت میان‌مان را می‌شکنم.

- به نظرت چرا داره تو این سن کار می‌کنه؟

نگاهش را به دخترک می‌اندازد و به تلخی می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- باباش معتاده، مامانش سرطان داره و به زور خودش رو راه می‌بره؛ یه داداش هم داره که از خودش کوچیک‌تره و کاری از دستش بر نمی‌آد. اقوامشون هم وضع درستی ندارن، اون خانم که چرخ رو راه می‌بره خالسه!

انگار در اعماق وجودم منتظر بهانه‌ای برای ریختن اشک‌هایم بودم! چشم‌هایم تر می‌شود و دور شدن دخترک را با دیدی تار نگاه می‌کنم. آرام لب می‌زنم:

- واقعاً میگی؟

- نه

متعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. خیره در چشم‌هایم ابرویی بالا می‌اندازد و لبش را کج می‌کند.

- یکم با اون مغز فندقیت فکر کن ببین من کجای زندگی این فلک زده‌ام که بدونم چرا کار می‌کنه؟ فقط داشتم یکی از داستان‌های احتمالی سریال "شاید برای شما هم پیش بیاید" رو تعریف می‌کردم.

کلافه نفسی عمیق می‌کشم و زیر لب بی‌مزه‌ای نثارش می‌کنم که حدس می‌زنم گوش‌های تیزش طاقت نشنیدن حرفم را نیاورده باشند! اشک جمع شده در چشمم همان‌جا خشک می‌شود، و دلی که می‌خواستم بسوزانمش حال با رضایت از نسوختنش نیشخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود و به حال نزارم نیش میزد.

- بریم برقصیم؟

نگاهم را به ساحل می‌دوزم، انگار حوصله‌اش از تماشا کردن سر رفته بود و این را منی می‌فهمیدم که خوب از علاقه‌اش به رقص با خبر بودم. بی‌تفاوت می‌گویم:

- بریم.

صندلی‌مان را عقب می‌کشیم و شانه به شانه‌ی دیگر سمت محوطه‌ی بزرگ رقص می‌رویم. بی‌حواس مقابل ساحل می‌ایستم و تنها دست‌هایم را تکان می‌دهم. هماهنگ نبودنم با آهنگ به وضوح مشخص بود اما گو این که ساحل می‌خواست فقط کسی را داشته باشد تا پا به پای خودش آن وسط جولان بدهد، همین و بس! ریتم آرام آهنگ به مذاقم خوش آمده بود، می‌توانستم به آرامی آهنگ برقصم و این میان با دید زدن اطرافم کمی حواس خودم را از استرس بیدار شده‌ی درونم پرت کنم.

نگاهم به دخترهای شیک پوشی می‌افتد که انگار با دل و جان می‌رقصیدند! لباس‌های کوتاه چسبی تنشان کرده بودند، انگار که همگی از یک سلیقه‌ی خاصی پیروی می‌کردند و اختلاف نظری کمی داشتند. صدای خنده‌های شیرین و سرخوشانه‌شان آن قدری بلند بود که صدای موزیک را پس میزد و می‌دوید سمت من تا در گوشم بیچد و یاد خنده‌های دیرینه خودم را برایم تازه کند؛ کمی از نمک روی زخم پاشیدن نداشت!

دست ساحل را می‌گیرم و آرام دم گوشش می‌گویم:

- ساحل باید برم سرویس بهداشتی.

ساحل خودش را عقب می‌کشد و چینی به بینی قلمی‌اش می‌اندازد. با همان چهره‌ی درهم می‌گوید:

- بیا برو، یه بار نشد خیرت به ما برسه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

خنده‌ی مصنوعی ریزی سر می‌دهم و سریع خودم را از میان جمعیت بیرون می‌کشم. فاصله‌ی بین سالن تا دری که تابلوی سرویس بهداشتی رویش نصب شده بود و درست کنار رخت‌کن قرار داشت طی می‌کنم. پرده‌ی سفید مخمل مانند را با دست کنار می‌زنم و با قدم‌های آرام داخل می‌روم. مقابل اولین آینه می‌ایستم و خودم را نگاه می‌کنم، با لبخندی محو اما دیدنی؛ حقا که این لبخند از ته دل با وجود کم‌رنگی‌اش دیدن داشت. برای کسی چون من، که درست مثل بچه‌ها همان چیزی که می‌گفتند انجامش ندهم را دوست داشتم تجربه کنم امشب شبی رویایی به حساب می‌آمد؛ امشب به خلق و خو لجبازی‌ام افزوده بودم و دست به همان چیزی که سمیر می‌گفت «جیز» است زده بودم! وقت‌هایی که بی‌کار می‌شدم پوشیدن لباس مدل‌ماهی را آن قدر در سرم تصور می‌کردم که انگار من از همان روزی که سمیر گفت لباس ماهی دوست ندارد من این چنین لباسی خریده بودم، اما نمی‌پوشیدمش تا مناسبتی از راه رسد.

دختر جوانی وارد دستشویی می‌شود اما او از همان استثناهایی بود که هنگام راه رفتن صدای پاشنه‌ی کفشش گوش را کر نمی‌کرد! نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم حواله‌اش می‌کنم، دختر نوجوانی بود که شلوار لی و تاپ مشکی با ریش‌های آویزان پوشیده بود، موهایش دوبافت از فرق سر خورده بود که مدل زیبایی داشت و در انتهایشان کش‌های قیطانی مشکی به چشم می‌خورد؛ کفش‌های هولگرامی اسپرتش برق می‌زد و آن لژ بلندش می‌گفت کفش‌هایش کم از کفش پاشنه بلند ندارد. دخترک بی‌آن که نگاهی به من بیاندازد مقابل آینه می‌ایستد و رژ بنفش تیره‌اش را تمدید می‌کند، سپس موبایلش را در دست می‌گیرد و با ژست‌های مختلفی از خودش در آینه عکس می‌گیرد. ابرویی بالا می‌اندازم، با نگاه آخرم به دخترک از آینه‌ی مقابلم نیز دل می‌کنم و از سرویس بهداشتی بیرون

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌روم. کفش‌هایم به همین زودی پاهایم را به درد آورده بود اما من با سردرگمی یاد حرف‌های حاج آقا می‌افتم، آن زمان‌ها وقتی با دوست‌هایم می‌نشستیم و با عروسک‌های باربی درب‌وداغونمان بازی می‌کردیم می‌گفت:

- زمان ما بچه‌ها تنها بازی‌شون یک‌قل دو‌قل بود و فوتبال با بطری آب‌هاشون! بچه هم بچه‌های قدیم.

حتم دارم حاج‌آقا راضی به فوتبال‌بازی کردنم نبود و از طرفی هر وقت لباس عروسک باربی‌ام دلم را میزد و درش می‌آوردم تا عوضش کنم، (استغفرالله) گویان پیش حاج خانم می‌رفت و از عروسک‌هایم گلایه می‌کرد! حال انگار نوبت من بود که بگویم:

- بچه هم بچه‌های قدیم.

دنباله‌ی لباسم را که با دستم بالا گرفته بودم تا به زمین سرویس بهداشتی نخورد رها می‌کنم و با متانت قدم‌هایی آرام برمی‌دارم. میانه‌ی راه چشمم به میزمان می‌خورد که حال دونفر سرش نشسته بودند. آه از نهادم بلند می‌شود، حتم نداشتم آن روسری پرطرح و شلوغ بزرگ نمی‌توانست مال کسی جز آسیه خانم با آن سلايق عجيبش باشد. نگاهم را به ساحل می‌اندازم، با دختری نسبتاً تپیل که موهای بلندش را دورش ریخته بود و با طنازی چرخ می‌خورد مشغول رقصیدن و حرف زدن بود. به ناچار لبخندی روی لبم می‌نشانم و آرام‌آرام سمت میزمان می‌روم. به میز که می‌رسم با صدایی رسا و بلند سلام می‌دهم.

- سلام آسیه خانم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سرش می‌چرخد و نگاه می‌کند، به دقیقه نرسیده آن‌چنان چشم‌هایش رنگ ترس به خود می‌گیرد و رنگ از رخس می‌پرد که هول می‌کنم. انگشتان دستش سر می‌شوند و کیف بزرگش از آن فاصله‌ی چند فرسخی دستش تا زمین سقوط می‌کند. به خودش می‌آید و سریع کیفش را از زمین برمی‌دارد، به خود تکانی می‌دهم و با لحنش نگران می‌پرسم:

- حالتون خوبه؟

- این چیه پوشیدی؟

نگاهی به خودم می‌اندازم، انگار این تنفر از لباس ماهی در خانواده‌شان مسری بود! خود را ناراحت جلوه می‌دهم اما در دلم از سبحان بابت دادن این حجم از دل‌وجرات به من تشکر می‌کنم.

- خوشتون نیومد؟

گلویی صاف می‌کند و با استرس با رومیزی سفید ور می‌رود.

- نه فقط... .

سکوت می‌کند و با کمی مکث می‌گوید:

- به قرمزی رنگ خون.

- از خون می‌ترسید.

- نه تا وقتی جلوم ریخته.

گلویم خشک می‌شود، شعله‌های ترس در وجودم زبانه می‌کشند و من می‌سوزم. لبخندم را می‌بلعم، این جماعت ارزش لبخندهایم را نداشتند!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به خانم آرام که پیراهن ماکسی مشکی رنگی تنش کرده بود و اندام ظریفش دل می‌برد نگاه می‌کنم، با حفظ ظاهر صندلی‌ای عقب می‌کشم و حین نشستن می‌پرسم:

- معرفی نمی‌کنید؟

آسیه خانم آرام درحالی که هنوز رومیزی سفید میان پنجه‌هایش فشرده می‌شد بی‌حواس تنها نگاهش را به زن بغل دستش می‌دوزد. زن ناشناس کمی خودش را خم می‌کند و دستش را به سمتم می‌گیرد.

- مهلقا هستم، مادر عاطفه.

- پرستو هستم.

دستم را می‌گیرد و فشاری می‌دهد که اخم‌هایم کمی درهم می‌تند. لب‌های سرخش انگار نمک روی زخم بودند، طوری به من می‌خندیدند که در اعماق وجودم چیزی می‌جوشید؛ آن لبخند شیطانی چه حرف‌هایی را پشت خود پنهان کرده بود؟!

- اگر اشتباه نکنم همسر سمیر جان هستید، درست؟

- بله.

نگاهم را از زن می‌گیرم و با بی‌توجهی خودم را با برداشتن کاپ کیک شکلاتی‌ای که رویش کپه‌ای خامه قرار داشت سرگرم می‌کنم. چنگال کوچک نقره‌ای ساده را در کیک فرو می‌کنم و تکه‌ای کوچک را از آن جدا می‌کنم، درست مثل جدا کردن پوست از استخوان می‌ماند! کیک را در دهان می‌گذارم و طعم شیرین خامه‌ای که در کنار کیک شکلاتی با بافتی نرم دلنشین شده بود را زیر دندان

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مزه مزه می‌کنم؛ کیک اسفنجی آن قدر نرم بود که به راحتی در دهان آب می‌شد، برخلاف دیگر کیک‌هایی که تا به حال خورده بودم چربی‌اش حالم را بد نکرد. دست زیر چانه می‌زنم و همان‌طور خیره دخترها و زن‌هایی که در پیست رقص جولان می‌دادند نگاه می‌کنم بلکه زمان کمی سریع‌تر بگذرد!

\*\*\*

دست‌های عرق کرده‌ام را مشت می‌کنم تا لرزش ناشی از استرسشان مشهود نباشد. این چند ساعت چنان خوره به جانم افتاده بود که خودم را به صندلی‌ام میخ کرده و از جایم تکان نخوردیم؛ حال بماند که چقدر در جواب دعوت کردنم به رقص نه گفتم، از من انکار و از آن‌ها اصرار. شاید در تمام مراسم تنها تکانی که به خود دادم چند دقیقه‌ی پیش که گفتند مردها برای دادن کادو به سالن زنانه می‌آیند بود تا شالم را جلوتر بکشم و بهانه‌ای بیش از لباسم دست سمیر ندهم.

گوش‌هایم از صدای موزیک شاد سوت می‌کشید، مردها پشت سر هم با لب‌هایی خندان پا به سالن می‌گذاشتند، کاش این خنده‌ها مهمان لب‌های او هم باشد. از کمی آن طرف‌تر در حالی با جلوی موهایش درگیر است جلو می‌آمد، حرف حساب اخم‌هایش چه بود؟ کارگردان تقاضای صحنه آهسته دارم می‌خواهم با اخمی که حتی پیش از من شکل گرفته کنار بیایم!

نگاهش را در سالن می‌چرخاند و روی من ثابت می‌ماند، بهت نگاهش دقیقه‌ای بیشتر به درازا نمی‌کشد و این بار اخمی غلیظ‌تر تحویل می‌دهد. قدم‌هایش را تند می‌کند، میانه‌های راه دست می‌برد و کرواتش را شل می‌کند. مقابل ایستاده بود و تنها صدایی که هردو می‌شنیدیم نفس‌های کشیده‌مان بود. مچ دستم را



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌گیرد و بی‌حرف سمت در خروجی می‌رود. خودم را با قدم‌های تندش همراه می‌کنم و تمام حواسم را قدم‌هایم می‌دهد تا با سرعتی که دارم زمین نخورم. جلوی در سرویس بهداشتی می‌ایستد، حال من این‌طرف سالن ایستاده بودم و او آن‌طرف؛ خدا می‌داند چرا این فاصله را به صفر نمی‌رساند تا دستی را که مشت کرده بود به جانم بندازد و آرام شود!

- چرا؟

آب دهانم را به آرامی قورت می‌دهم و با وجود بار سنگین ترسی که روی قلب کوچکم سنگینی می‌کرد خونسرد می‌گویم:

- چی چرا؟

- چرا آدم‌ها مثل مار پوست می‌ندازن؟ چرا مثل آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کنند؟ چرا مثل روباه مکارند؟ از آدم بودن فقط ظاهرش رو دارین!

سرش را بالا می‌گیرد و از سکوت‌م برای ادامه‌ی حرف‌هایم استفاده می‌کند.

- می‌گن آدما دونفرند، این روی دیگه‌ات هستش؟

- من یک‌نفرم، چپ برم راست برم همون پرستویی‌ام که از ترس‌هاش تغذیه می‌کنه.

- چون ترسیدی هم‌رنگ بقیه شدی؟ آفتاب‌پرست بودن بهت میاد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کند، اگر می‌خواستم هم‌رنگ‌شان شوم شالم را دور خودم نپیچانده بودم! دست می‌برم و شال قرمز مشک‌ی‌ام را از سرم برمی‌دارم و با تمام حرصی که در تمام نُه ماه ازدواج‌مان از آن تکه پارچه در دل

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

داشتم به زمین پرتش می‌کنم. یقه‌ی پیراهنم را به سختی کمی پایین می‌کشم و از کیف دستی‌ام رژم را بیرون می‌آورم.

- چی کار داری می‌کنی؟

توجهی نمی‌کنم و همان‌طور خیره در چشم‌های عصبی‌اش رژ قرمز را روی لب‌هایم می‌کشم. سر رژ را می‌بندم و زمین می‌اندازمش، با صدایی کنترل شده می‌گویم:  
- اشتباه می‌کنی، الان هم‌رنگشون شدم.

سبتم هجوم می‌آورد و گونه‌ی سفیدم را سیلی‌ای مهمان می‌کند. چانه‌ام را میان پنجه‌هایش می‌فشارد و کنار گوشم لب می‌زند.

- پرستویی که بخواد عوض بشه رو با دست‌های خودم چال می‌کنم!

لب‌های لرزانم را وادار می‌کنم تا آرام بگیرند و شکل پوزخند به خود بگیرند. بارها بغضم را بلعیدم، زیر دندان‌هایم فشردمش، ریزریش کردم و تا آنجا که می‌دانم سی‌ودو بار جویدمش؛ اما آخر سر راه خودش را باز کرد و به روش مخصوصش گونه‌ام را متبرک کرد!

- عوضی!

- چی؟

- عوضی شدن رو به عوض شدن ترجیح میدم.

بار دیگر دستش را بالا می‌برد و سیلی دیگری به عنوان دسر به خوردم می‌دهد. هق‌هقم اوج می‌گیرد و با هر بار برخورد قطرات اشک با گونه‌ام سوزشش تجدید می‌شود. من نه اما مچ دست راستم اسیر دست‌های بزرگ او شده بود، باختم را

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

انکار می‌کنم؛ هنوز تا آخر پاییز مانده و پیش از روز موعود قصد شمردن جوجه‌هایم را ندارم. دستم را می‌کشد و من پاهای بی‌حسم را به سختی تکان می‌دهم تا از قدم‌های تندش عقب نمانم، او سمیر بود اما نه آنی که من می‌شناختم! هر قدمی که برمی‌داشتم انگار دستی معده و روده‌ام را میان پنجه‌هایش می‌فشرد، همان قدر دردناک و ترحم برانگیز.

\*\*\*

خودم را باخته بودم، ترس‌هایم جان گرفته بودند و انگار من را تسخیر کرده بودند که هیچ اختیاری بر اشک‌هایم نداشتم. ساعت‌ها گذشته بود، چشم‌هایم می‌سوخت اما جرأت باز کردن‌شان را نداشتم؛ صدای فریادهایشان تازه آرام گرفته بود و من هنوز چهارستون بدنم می‌لرزید.

- برو سبحان، برو نذار اون روی سگ من بالا بیاد.

لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم و با ترس چشم‌هایم را باز می‌کنم. پیراهن بلند تنم دیگر آن جلوه‌ی قدیم را برایم نداشت تعبیر قدیمی که می‌گویم، همین دوروز پیش می‌شود؛ اما در همین دوروز رنگ زیبای قرمز برایم تعبیر خون و پارچه‌ی بلندش چون طنابی شده بود که به دور گردنم تابیده و قصد خفه کردنم را داشت! دست‌های لرزانم را روی پا تختی می‌کشم و در تاریکی اتاق با امید دنبال موبایلم می‌گردم. با لمس صفحه‌ی بزرگ موبایل نفسی عمیق می‌کشم و بلندش می‌کنم. صفحه‌اش را روشن می‌کنم و با زدن روی آیکن پیام‌ها، پیام سبحان را باز می‌کنم. نور صفحه رو کم می‌کنم و نوشته‌اش را آرام زیر لب می‌خوانم.

- پازل وقتی درست میشه که همه‌ی تیکه‌هاش رو کنار هم بچینی، تیکه‌ی آخر تو صفحه آخر آلبوم عروسی‌تونه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای شکستن می‌آید و فریاد سبحان که نعره‌کشان می‌گفت:

- میرم، میرم ولی به اون خدا قسم اگه برگردم ببینم دست روش بلند کردی خودم می‌کشمت.

انگشتانم را هولزده روی صفحه حرکت می‌دهم و کوتاه می‌نویسم (نرو). صدای پیامک موبایلش بلند می‌شود و کورسوی امیدی که در اعماق وجودم نفس کشیده بود با صدای در خانه ایست قلبی می‌کند. لبم زیرینم را گاز می‌گیرم تا صدای هق‌هقم بلند نشود، پیامک خودم و سبحان را برای خودم پاک می‌کنم و گوشی را روی قلب بی‌قرارم می‌گذارم؛ شده بود کودکی که از دیوار راست بالا می‌رفت و من همان دیواری بودم که قلب کوچکم به آن چنگ می‌انداخت تا خودش را بالا بکشد.

صدای قدم‌هایش رعشه به جانم می‌اندازد، لای در کمی باز می‌شود و من چشم‌هایم را روی یک‌دیگر می‌فشارم. در دلم بارها نام خدا را تکرار می‌کنم، خدایا خیلی وقت است که دستم را دراز کرده‌ام؛ بیش از این تاب نگه داشتنش را ندارم... هر لحظه که می‌گذرد از درد دست خشک شده‌ام ترغیب به انداختنش می‌شوم. بوی دودسیگارش و صدای سرفه‌هایی که ناشی بودنش در کام گرفتن را مشهود می‌ساخت در اتاق می‌پیچد.

- می‌دونم بیداری.

آب دهانم را با صدا پایین می‌فرستم و پلک‌هایم را آن‌قدر بر هم می‌فشارم که به التماس بیوفتند تا دست از سر گیسو بلندشان بردارم! برق روشن می‌شود، این روشنایی همانی بود که نمی‌خواستمش؛ گاه بعضی روشنایی‌ها از هر تاریکی‌اش خوفناک‌تر بودند. جلو می‌آید و دستش روی موبایلی می‌نشیند که روی قلبم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

گذاشته و میان دست‌های بی‌جانم می‌فشردمش تا کمی آرام بگیرم. می‌کشدمش و من تازه می‌فهمم که در حوالی وهم قدم برمی‌داشتم، فکر می‌کردم موبایل را محکم اسیرش کرده‌ام اما خیال باطلی پیش نبود!

کنارم روی تخت می‌نشیند و من جرأت می‌کنم کمی لای پلک‌هایم را باز کنم. نور چشمم را می‌زند و در مرکز نوری که می‌خواست جان چشم‌هایم را بگیرد او را در نزدیکی خود دیدم. حیف آن پیراهن گران، دکمه‌هایش گم و گور شده بودند و چنان پاره‌پاره بود که گویا گرگ به او حمله کرده. بی‌آن‌که نگاهی به دیدگان وحشت زده و خیس از اشکم بیاندازد تلخندی می‌زند و همان‌طور که با موبایل ور می‌رفت می‌گوید:

- قشنگه؟ اثر هنری سبحان بی‌شعوره.

بریده‌بریده با نفسی که از گریه به سختی بالا می‌آمد می‌گویم:

- از کی تا حالا به فرشته‌ی نجات مردم می‌گن بی‌شعور؟

موبایل را به دیوار روبه رو می‌کوبد و این‌بار با نگاهی دریده در چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- یادته چی می‌گفتی؟ عربده می‌زدی که مثل مهشید نیستی! حالا چی؟ توام مثل اون رفتی با داداشم پریدی.

دستم را پای چشمم می‌کشم و از آن دید تاری که میانش دست و پا می‌زدم نجات پیدا می‌کنم. حال واضح‌تر سمیر شکسته شده را می‌دیدم. حرف‌هایم را نمی‌شنید، نمی‌خواست که بشنود؛ او روزهایش را با فرار از حقایقی که تلخیشان

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کامش را تلخ می‌کردند می‌گذراند و نمی‌دانست تلخی‌هایی که پشت سر می‌گذارد را من جای او به جان می‌خریدم.

- می‌ترسی؟

سرش را تا فاصله‌ی کمی با صورتم جلو می‌آورد، نفس‌های عصبی‌اش را در صورتم پخش می‌کنم و با خشم می‌گوید:

- این تویی که باید بترسی!

لبخندی می‌زنم و لرزش لب‌هایم را به نمایش می‌گذارم.

- من دیگه آب از سرم گذشته.

پیش از این که حرفی بزند آرام ادامه می‌دهم.

- می‌ترسی سبحان رو... .

با ضرب دست قوی‌اش که گونه‌ام را به درد می‌آورد حرفم را قطع می‌کند و یقه‌ی باز پیراهنم را در دست می‌گیرد.

- اسم اون عوضی رو نیار.

نفس‌هایم سخت بالا می‌آمد، آب از سرم گذشته بود اما هنوز از سمیری که می‌توانست بی‌رحم‌ترین باشد و چنان به جانم بیوفتد که هیچ از من نماند می‌ترسیدم.

- دوستش داری؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نشد، زمین خوردم. زورش زیاد شده بود، این روزها قلبم با تمام کوچک بودنش زور بازو پیدا کرده و دقیقاً همان‌جا که نباید سدی که بین چشم‌ها و اشک‌هایم ساخته‌ام می‌شکند. می‌سوختند، نمی‌دانم از گریه‌های بی‌پایان این شب شوم بود یا از نوری که هنوز هم چشمم را آزار می‌داد! در خودم جمع می‌شوم، او در سرش از من چه ساخته بود؟

- نه.

پوزخندی عصبی‌ای می‌زند و از جایش بلند می‌شود. دور اتاق راه می‌رود و در آخر پشت به من می‌ایستد، با صدای بلند می‌گوید:

- کی بهت اجازه داد دوستش داشته باشی؟

در کمد چوبی را باز می‌کند و من صدای گریه‌هایم اوج می‌گیرد. مگر یک سمعک چقدر گران بود که نمی‌خرید تا حرف‌هایم را بشنود؟ مگر یک (نه) فهمیدنش چقدر سخت بود که برای فهمیدنش تلاش نمی‌کرد؟ چشم‌هایش چه گرو گذاشته بودند که آن قدر به آن‌ها اعتماد داشت؟ بس نیست؟ نه‌ماه از زندگیمان را به دیدن گذراند... به خدا که همین نه‌ماه هم برای نگاه کردن اما نشنیدن زیادی بود. نمی‌شود چشم ببندم و تمام شود؟ کاش فقط تمام شود. افکار پریشانم را پس می‌زنم و هراسان از جایم بلند می‌شود، بدنم کوفته بود و انگار پای راستم هنگام زمین خوردن پیچ خورده بود که راه رفتن رویش دشوار بود. طرف دیگر تخت می‌روم و گوشه‌ی اتاق در خودم جمع می‌شوم. با تمام وجودم زجه می‌زنم:

- سمیر؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برق سگگ کمر بند چرمش را که به چشم می‌بینم جان از تنم فراری می‌شود. چون کرمی که پروانه شده اما دلش همان پیله‌ی تنگ و تاریک را می‌خواهد، سعی می‌کنم با دست‌هایم پیله‌ای دیگر بسازم. نزدیک می‌شود و من دیگر هیچ نمی‌فهمم، نه جان اشک داشتم، نه جان التماس‌های بی‌ثمر؛ درد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و من تنها چون مار به خود می‌پیچم!

\*\*\*

صدای فریادهای گوش‌خراش و صد البته عصبی‌ای که مختص صدای بم خش‌داری است، رشته‌ی خیالم را پاره و از خواب بیدارم می‌کند. هراسان چشم‌هایم را باز می‌کنم و دقیقه‌ای به یک‌جا خیره می‌مانم تا چشم‌های بی‌نوایم به نور لامپ بالای سرم عادت کند.

- بکش کنار می‌خوام ببینمش.

فکر کردن نیاز نداشت، سر خانه‌ی اوّلم بودم؛ در یکی از اتاق‌های کوچک بیمارستان که با بوی منفور الکل معطر شده. صدای همهمه و اعتراض‌ها از صدای بلندش در هم پیچیده بود، او اما هم‌چنان عربده می‌کشید.

- زنه حاج‌آقا، می‌خوام زنم رو ببینم کجای دنیا گفتن مرد حق نداره زنش رو ببینه؟

صدای ناله و نفرین‌های حاج‌خانم پیازداغش را زیاد کرده بود، آن قدر که یک‌آن خودم را آن قدر زیر خط بی‌چارگی دیدم که دیگر خط بی‌چارگی را نمی‌دیدم! افکار نامشوشم دقیقه‌ای بیشتر دوام نیاورد، چه فرقی دارد؟ بارها تمام جانم را کبود کرده بود و من همین‌جا چون بختک روی تخت افتاده بودم. همهمه‌ها آرام



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌گیرد و صدای آخرین فریاد سمیر لرز به جانم می‌اندازد، این روزها حقیقت تلخی که جان خیلی از زن‌ها را می‌گرفت مالکیت بود؛ لباس سپید زرق و برق‌داری را با هزار آرزو تنمان می‌کنم، یک‌بله می‌گوییم و تا جان داریم جان از کف می‌دهیم. لب‌تر می‌کنم و دست باند پیچی شده‌ام را آرام تکان می‌دهم، خارش عجیب به جانم افتاده بود و با گرمایی که داشت خلقم را تنگ می‌کرد.

به در اتاق چشم می‌دوزم، کاش آن دستگیره‌ی نقره‌ای چرک پایین نمی‌آمد و در سفید اتاق باز نمی‌شد؛ لحظه‌ای تنهایی همان آرزوی محالی بود که قانون تنها چیزی که غیرممکنه فقط خود غیرممکنه را زیر سوال می‌برد! آن‌چنان که انگار آرزوی ناچیزم را زیر پا لگد می‌کردند.

- پرستو مادر؟ الهی دستش بشکنه رنگ به رو نداری.

لب‌های خشکیده‌ام با اکراه فرم پوزخند به خود می‌گیرند.

- ساعت چنده؟

حاج‌خانم با عجله دستش را در کیف بزرگ سرشانه‌اش می‌چرخاند و ساعت قدیمی نقره‌ای‌اش که می‌گفت روز عروسیشان از حاج‌آقا گرفته را بیرون می‌کشد. چشم‌های ریزش را بیش از پیش ریز می‌کند و می‌گوید:

- دوازده ظهر.

دستم را روی شکم می‌گذارم، طفلکم چه گناهی کرده بود که پا به پای من درد کشید؟ نفسی عمیق برای تسلاي خود می‌کشم و در عوض درد زخم‌هایی که همین نفسی عمیق برایشان کافی بود را به جان می‌خرم. کاش تن کوفته‌ام بیش از این کرخت و بی‌حس میشد تا درد را هم حس نکنم، من تنها به سرم زد و

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

همانی را خواستم که لقب (من جیز هستم) روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. یادم نرفته، نمی‌رود و نخواهد رفت! صدای زجه‌هایم را، ناله‌ی مشتهای بی‌جانم که به در سفید رنگ می‌کوبیدم، من ساعت‌ها پشت در خانه‌مان تحلیل رفتم و تا جان از کف ندادم کسی به دادم نرسید؛ همان لحظه بود که دیگر مثل بچگی‌هایم دلم چشیدن طعم غش کردنی که تنها در فیلم می‌دیدم را نمی‌خواست. دلم آغوشی گرم، تکیه‌گاهی محکم و دستی نوازش‌گر را عاجزانه می‌طلبید، همان‌جا بود که شناختمش! او درست دست روی همانی می‌گذاشت که آن‌قدر به دنبالش می‌دویدم که هنگام اتمام فاصله خستگی چنان وحشیانه به جانم می‌افتاد تا دیگر از داشتنش لذت نسبیم نشود.

حاج‌خانم دستمال کاغذی دولایه‌ای را قربانی اشک‌هایش می‌کند و در سیل‌باران چشم‌هایش غرقش می‌کند. پلکی می‌زنم تا اشک جمع شده در چشمم سقوط کند.

- خوشگل شدم؟

به تلخی نیش می‌زنم و سرم را سمت حاج‌خانم برمی‌گردانم. آن‌قدر پریشان احوال بود که حتی حواسش به روسری مشکی ساده‌اش که فاصله‌ای تا سر خوردن روی شانه‌هایش نداشت نبود! دستمالش را در دستش مچاله می‌کند و با نگاهی مملو از اشک، خیره نگاهم می‌کند.

- مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه نگفتی زن باید بسوزه و بسازه؟ سوختم حاج‌خانم، نُه‌ماه سوختم ولی دم نزدم.

- ما این رو نمی‌خواستیم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

میان صدای هق‌هقم که اوج گرفته می‌خندم، با تمام دردهای انباشته شده در وجودم سر جایم می‌نشینم و از فرط سکوت‌های بی‌ثمرم جیغ می‌کشم:

- من برگشتم، برگشتم گفتم غلط کردم، گفتم حاج‌خانم انقدر موهام رو کشیده جرأت نمی‌کنم بهشون شونه بکشم، گفتم رد دست‌هاش همه جای بدنم هست؛ نگفتم حاج‌خانم؟ به مولا علی همش رو گفتم ولی تف انداختی تو روم!

گلویم می‌سوزد و نفس‌هایم جا می‌زنند، حتی آن‌ها هم رفیق نیمه‌راهی بیش نبودند! تفی روز زمین می‌اندازم و با صدای گرفته‌ام می‌گویم:

- از هر دست بگیری از همون دست پس می‌گیری.

از کی تا حالا دم در آورده بودم؟ منی که به حاج‌خانم یک‌بار تو نگفته بودم؛ حال چنان تو رویش بلند شده‌ام که خودم باورم نمی‌شود. اما دیگر نمی‌ترسم، حتی اگر مثل قدیم‌ها با دمپایی‌اش تن سفیدم را کبود کند هم نمی‌ترسم.

«زندگی از انسان دونده‌ای می‌سازد، که نفس‌هایش به تکاپو افتاده... اما تا چشمش به جمال خط پایان روشن نشود؛ نفسی راحت نمی‌کشد.»

سرش را پایین انداخته بود و با حالی آشفته، اسمم را به آرامی و پشت سر هم تکرار می‌کرد.

- دیگه نفس نمی‌کشه، اگه اندازه‌ی سر سوزن دوستش داری برای شادی روحش فاتحه بخون.

در اتاق به ضرب باز می‌شود و پرستار با چهره‌ای درهم رفته می‌گوید:

- چه خبره خانم، اینجا بیمارستانه!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاه از پرستار می‌گیرم و زوم حاج‌خانم می‌شوم که صورت پرد و تپش را زیر چادر مشکی‌اش پنهان کرده بود.

- این زن رو ببرین بیرون.

شانه‌هایش می‌لرزید، زلزله‌ای بی‌سابقه که ریشتر بالایش قابل تشخیص نبود. پرستار دست حاج‌خانم را می‌گیرد و همان‌طور که هم‌چنان اخم دارد با ملایمت می‌گوید:

- بفرمایید بیرون خانم حال مریض خوب نیست بهتره تنهاش بزارید.

حالم خوب بود، قلاده‌ی دور گردنم را پاره کرده بودم و روی ابرها می‌دویدم؛ چه بسا با هر قدم تن درمانده‌ام از درد غر میزد اما من به آزادی دردناکی که نصیبم شده بود رضایت داشتم! به روزهای خوب‌مان قسم که خنده به ما نمی‌آمد، خنده به من و سمیر شاید؛ ولی به ما نه! نیمه‌ی گم شده‌ی دیگرمان خودمان بودیم و من همان‌جا که صبح‌ها سمیر نبود تا بی‌بهبانه به جانم بیوفتد و من حال دلم آرام بود فهمیدم. نگاهم را به قامت خمیده‌اش می‌دهم و پیش از این‌که بیرون برود می‌گویم:

- حاج‌خانم من ماهی‌ای نیستم که هر وقت از آب بگیریش تازه باشه.

مکث می‌کند، ندیدم اما شنیدم که کمرش شکست و دم نزد؛ او خوب می‌دانست من امروز پرستویی دیگر شده‌ام پرستویی که همه با آن غریبگی می‌کنند. حال دروغ گفتن راحت‌تر شده، من به سادگی خود پیشینم را مرده اعلام کردم و عزای عمومی راه انداختم، حال آن‌ها روی منی که حکم قبرخالی را داشتم برای پرستویشان می‌گریستند! قبری پوچ و تهی که احساس ندارد. می‌دانی هنوز زنده

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

است، نفس می‌کشد و دست و دلش به مردن نمی‌رود؛ تنها خوابیده و ریش‌وقیچی را دست من داده، خوابید با آن که می‌دانست خوابیدنش چه ها بر سرش می‌آورد.

دست سالمم را به تخت می‌گیرم و به سختی می‌نشینم، صدای ضعیف استخوان‌های کمرم را می‌شنوم. به پایین نگاه می‌کنم و با ندیدن هیچ دمپایی یا کفشی، بی‌تفاوت پا روی زمین برهنه می‌گذارم. با احتیاط سرپا می‌شوم و لب می‌گزم تا صدای ناله‌ام بلند نشود. شاید دستم کافی نبود، من تمام بدنم شکسته بود و آن‌ها فقط شکستگی دستم را تشخیص داده بودند! بغض می‌کنم و با تمام زوری که می‌زنم بی‌مهابان ناله‌ای ضعیف از دستم در می‌رود و صدایش بلند می‌شود. دستم را از تخت جدا می‌کنم و همین‌که می‌خواهم قدم از قدم بردارم، حجم دردی که پای راستم و شکمم را نشانه می‌گیرد از پا درم می‌آورد. زمین می‌افتم و تلاشم برای نیوفتادن روی دست گچ گرفته شده‌ام بی‌نصیب می‌ماند. از بندبند دردی که دیگر حتی مرکزش را نمی‌شناسم جیغ می‌کشم، انگار دیوانه شده‌ام! شکی درش نیست، من این روزها دیوانه‌ای بیش نبودم و آخر با این حجم از دیوانگی خودم را از درون به نابودی می‌کشاندم. چشم‌هایم تارم را که زوم سُرُم کنده شده و قرمزی رنگ خون رویش است می‌بندم و با مایه گذاشتن از گلوی نگون بختم، پی‌درپی جیغ می‌کشم.

بار دیگر پرستار خصمانه در را باز می‌کند و همان‌طور که خشمش را سر سینی فلزی دستش با محتوایی مجهول خالی می‌کند غر می‌زند:

- چه خبرته خانم مگه سر... .

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سکوت کرد، خودش دید که چطور شبیه به نوک انگشتانش که از چون خون به آن‌ها نرسیده سفید شده بودند؛ رنگ از رخم پریده بود! سینی را همان‌جا روی زمین رها می‌کند و در همان حین صدایش را روی سرش می‌اندازد، ای کاش که درد امانم را نبریده بود تا به او یادآوری کنم اینجا بیمارستان است و بپرسم که سر آورده؟

- خانم‌امینی؟ خانم‌امینی دکتر حمزه رو صدا بزن خودتم بیا اینجا زود باش.

روی دوزانو خم می‌شود و من چون کودک گشنه‌ای به مانتو آور تنش چنگ می‌اندازم. تحلیل رفته بودم اما با تمام بی‌جان‌ام از آن‌هایی نبودم که درد ذره‌ذره برایم طبیعی شود!

- دارم می‌میرم!

شانه‌ام را می‌گیرد و با استرس می‌گوید:

- هیس، آرام باشید الان دکتر میاد.

سرم را از زمین فاصله می‌دهد و تمام انرژی‌اش را صرف کمی بالا کشیدنم می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام قوا عطر شیرین پرستار حیران را به مشام می‌کشم. مرگ جلوی چشم‌هایم نیامد، مرگ به چشم‌هایم چنگ انداخت و درست همان‌جا که نفسم قصد خداحافظی را داشت عقب کشید؛ باز نفس کشیدم اما همان‌جا که با پوزخندی ترحم برانگیز بالای سرم ایستاد و از بالا نگاهم کرد، جانم چون دخترکی خجالتی گونه‌هایش رنگ گرفت و از خدا بیابانی خواست که سر به آن بگذارد!

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

چون ماری زخمی به خود می‌پیچم و دیگر جلوی اشک‌هایی که پشت سد چشمانم انباشته شده بودند را نمی‌گیرم. آمپول آرام بخش ضعیف و مسکنی که دقیقه‌ای پیش تزریق کرده بودند کمی حالم را بهتر کرده بود و حال با وجود دردی که به وجودم چنگ می‌انداخت، آن قدری بی‌حس بودم که توان جیغ کشیدن را نداشته باشم و تنها برای حال اصف‌ناک خود زار بزنم.

- بهش نگفتید نباید راه بره؟

لعنتی به آن آرام‌بخشی که شیرهی جانم را مکیده بود! به سختی می‌گویم:

- چرا نمی‌تونم راه برم.

دکتر عینک مستطیلی‌اش را روی چشم‌هایش تنظیم می‌کند و دستی به موهای کم پشتش می‌کشد. برگه‌ی مشخصاتم را در دست جا به جا می‌کند و خیره به حاج خانم که سرش را پایین انداخته و لب می‌گزید، می‌گوید:

- مچ پای راستتون آسیب دیده و ورم کرده، شکستگی نیست ولی ضرب دیدگی داره به همین خاطر باید حداقل یک هفته با ویلچر باشید.

چشم‌هایم خودشان را به در و دیوار می‌کوبند که اجازه‌ی بسته شدنشان را صادر کنم اما با لجبازی ادامه می‌دهم:

- فقط اون نبود، شکم دردم برای چیه؟ به بچم آسیب رسیده؟

دکتر اخم می‌کند و نگاه خوفناکش را حواله‌ی حاج خانم که جرأت بالا آوردن سرش را ندارد، می‌اندازد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- متأسفانه بچه رو از دست دادیم، معمولاً سقط تو دو ماه اول احتمالش خیلی کمه چون بچه اون قدری بزرگ نیست که با یک ضربه‌ی کوچیک بمیره؛ ولی متأسفانه به نظر میاد ضربه‌ی بدی بهتون وارد شده که باعث سقط تو این دوره شد.

همان شب که خبر آمدن مهمان کوچکمان را شنیدم، قلبم خشمش را با «ای کاش نمی‌آمدی» تخلیه کرد. کاش زبانم را ببرند، آن وقت مهمان ناخوانده دیگری که بیاید در برابر سوال:

- زبونت رو موش خورده؟

سر تکان می‌دهم و قائله را ختم به خیر می‌کنم. کمی دیگر چشم‌هایم کم می‌آورند و مژه‌های بلند پلک بالایی‌ام، مژه‌های کوتاه پلک پایینی‌ام را به آغوش می‌کشد.

\*\*\*

دست‌هایم به چرخ‌های ویلچر پیوند خورده بودند، کی فکرش را می‌کرد روزی تکیه گاهم دو چرخ و یک صندلی شود؟ درست کنار تخت یک نفرهام نشسته بودم، آن قدر به آن تخت منفور با ملحفه‌هایی که یقین داشتم کثیفی از سر و صورت‌شان می‌بارد میخم کرده بودند که حال از او فراری بودم. نگاهم به تلویزیون کوچک دیواری بود که از اخبار آتش‌سوزی در جنگل‌های استوایی را گزارش می‌داد، ساعت‌ها به برنامه‌های بی‌محتوا و تبلیغاتی که با شعر همراه بودند چشم دوختم تا شاید کنترل تلویزیون را برایم بیاورند! یک کنترل تلویزیون بود و یک راهروی طویل اتاق، حال همان کنترل نگون بخت از این دست به آن دست می‌شد و حتی وقت نفس کشیدن نداشت؛ چه رسد با خاراندن سرش. قاشقی که ساحل برایم آورده بود را با بی‌میلی در پلو جوجه فرو می‌برم و در



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دهان می‌گذارم، جوجه سبزیجات مخصوص بیمارستان! چه مزخرفاتی، جوجه را برای گوشت خالصش می‌خوردم و حال یک خروار سبزی قاطی‌اش کرده بودند تا احساس گوسفندی مشغول چرا را پیدا کنم. برنج را نجویده پایین می‌فرستم و خیره به ظرف آلومنیومی غذایم زیر لب می‌خوانم:

- پیشی پیشی ملوسم

می‌خوام تو رو ببوسم

خدایا این چه کاره!

مامانم نمی‌ذاره

بیا با هم بازی کنیم

دل مامانم رو راضی کنیم.

لبخندی بی‌معنی بر لب می‌نشانم و آرام‌تر می‌گویم:

- اگه بی‌معرفت نمی‌شدی، شیش ماه و خورده‌ای دیگه این لالایی دلیل خواب‌های رنگارنگت می‌شد.

قاشق را در ظرف می‌اندازم و سینی را روی تخت می‌گذارم. درد پای راستم آرام گرفته بود و آن بار سنگین دردی که چند شب پیش مجبورش کردم روی کولش بیاندازد را به باد سپرده بود. کاش فیلم‌ها یک روده‌ی راست در شکم‌شان داشتند، آن وقت شاید من چون بازیگر معروف سریالی که به تازگی دیدم؛ این تنهایی را با عروسکی که برایش لالایی می‌خواندم، لباس تنش می‌کردم و او را عزیزدردانه‌ی مادر صدا می‌زدم پر می‌کردم. من حتی چون آن کودکی که به خاطر سختی‌های

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دنیای کوچکش دوستش خیالی برای خودش خلق می‌کرد نشدم... انگار بعضی‌ها هم برای سوختن و ساختن به دنیا آمدند.

در اتاق با تقای باز می‌شود و صدای پاشنه‌ی کفش‌های مشکی رنگ ساحل در اتاق می‌پیچد. بی‌آن‌که نگاهش کنم لیوان آب کنار دستم را برمی‌دارم و برای صاف کردن صدایم جرعه‌ای می‌نوشم.

- رفت؟

- نه.

اخم‌هایم به وضوح در هم می‌شود، سرم را به سمتش می‌چرخانم که به آرامی لب می‌زدن:

- نرفت، ولی بردنش.

گره‌ی ابروانم از هم باز می‌شود و بار دیگر نگاهم را از صورت سرخ شده‌اش می‌گیرم، شاید اگر این پوست حساس را نداشت راحت‌تر می‌توانست به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن دهد و نگران لو رفتن دردهایش نباشد.

- داد زد، هوار کشید؛ آخر همه‌ی جمله‌هاش یه چیز رو می‌گفت پرستو.

چشم‌هایم را می‌بندم و غرق در تاریکی پشت پلک‌هایم لب می‌زنم:

- زنه!

نفسی عمیق می‌کشم و بدون فوت وقت می‌گویم:

- به سبحان زنگ زدی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- آره.

- خب؟

- گفت بال‌هایی که سفارش دادی تو راهه، پرستو تو این موقعیت می‌خوای بال مرغ بخوری؟

می‌خندم و نگاهش می‌کنم، ساحل با این ساده‌نگری‌اش چقدر جهان را متفاوت می‌دید!

- خوندن نماز جعفر طیار اون قدری زمان نمی‌بره که رسیدن کنترل به دستم طول می‌کشه.

شال مشکی‌اش را با خلقی تنگ شل می‌کند و دستی به گردنش می‌کشد، صورت کوچکش میان آن شال مشکی هم‌رنگ موهایش گم شده بود. صندلی اتاق را روی زمین می‌کشانند و مقابلم می‌گذارد. سر بالا می‌آورم و خیره‌ی نگاه درمانده‌اش می‌شوم، همه‌مان درد داشتیم و دردهای عزیزان‌مان نیز گاه و بی‌گاهی نقش نمک روی زخم را بازی می‌کردند! کاش دوری و دوستی را انتخاب کنیم و جماعتی شویم که کسی جز خودمان و خدایمان برایمان عزیز نیست. لبخندی شیرین جای لب‌های برچیده‌ام را پر می‌کند، دست‌های ساحل دست‌هایم را در بر گرفته بود و چه چیز بهتر از لمس گرمای وجود ساحلی که همیشه بوده، هست و به گفته‌ی خودش خواهد بود.

- پرستو؟

- جانم؟

- حالا می‌خوای چی کار کنیم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم، این روزها هیچی نمی‌دونم ساحل؛ شدم کبکی که می‌دونه سرش رو زیر برف فرو کرده ولی ترجیح میده همون زیر بمونه تا از زندگی و آدم‌ها دور باشه.

بازویم را به دست می‌گیرد، او نیز چون من لبریز از بغض بود. سرش را نزدیک می‌آورد و پیشانی بلندش را به پیشانی کوتاهم که در کنار هم حکم فیل و فنجان داشتند، چسباند. با لحنی ملایم و حمایت‌گرانه لب زد:

- به خودت بیا پرستو، حتی اگه به زیر برف هم پناه ببری بازم نمی‌تونی از خودت و زندگیت فرار کنی.

دست‌های سردم را با پس زدن دست‌هایش از گرمای وجودش محروم می‌کند. با چانه‌ای لرزان می‌گویم:

- می‌خوام فرار کنم ساحل، بچه بودم گفتن ندو می‌خوری زمین، نوجوون شدم گفتن این کارها واسه یه دختر درست نیست خانم باش، الان چی؟ الان زندگی می‌خواد سد راهم بشه؟ فوقش می‌خورم زمین شاید دیگه مادری نباشه که با وجود غر زدن‌هاش باز هم روی زانوی زخمی‌م رو با یه چسب زخم بپوشونه و با بوسیدنش بگه حالا دیگه درد نمی‌کنه، ولی هم من هستم هم هزارتا چسب زخم تو دنیا هست؛ شاید دلم برای همون بوسه‌های به ظاهر مسخره تنگ بشه ولی کسی که خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شیننه من همه‌ی دلتنگی‌هام رو به جون می‌خرم تا از این خرابه‌هایی که شما بهش می‌گین زندگی فرار کنم، مگه یه آدم چقدر عمر می‌کنه که همه‌ی زندگیش رو زیر آوار بگذرونه؟ تو رو نمی‌دونم ولی من سرم به سنگ نخورده شده جون بدم ولی فرار می‌کنم چون دیگه نمی‌کشم دیگه کاسه‌ی صبرم پر شده، خسته شدم ساحل خسته.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بی‌آن‌که متوجه باشم صدایم را بالا برده بودم و ساحل درحالی که لب می‌گزید سعی داشت با به آغوش کشیدنم آرامم کنم. بی‌حرف چشم‌هایم را می‌بندم تا اشکی که می‌خواست راهش را بکشد و برود پشت پلک‌هایم زندانی کنم؛ این اشک‌ها به پرستویی که حال می‌خواست سرسختانه از زیر دردهایش شانه خالی کند با این اشک‌ها کنار نمی‌آمد. مثل همان وقت‌ها که از خواب بیدار می‌شدم اما حس کارگری را داشتم که ساعت‌ها از او کار کشیده‌اند، همان قدر خسته و کوفته، درست مثل همان وقت‌ها تنم کوفته بود؛ شاید جای نوازش‌های سمیر به جانم نساخته بود یا شاید بیدار شدن از خواب ما بودن‌مان این‌طور از پا درم آورده بود. سوال‌ها در سرم رژه می‌روند، آن قدر چراهای بی‌پاسخ در خودم جا داده‌ام که دیگر جایی برای احساسات در من باقی نمانده؛ چرا پر شده‌ام از پوچ‌ترین‌های جهان؟ تازگی کمی که فکر می‌کنم می‌بینم شبیه آن برگه‌ی امتحانی‌ای شده‌ام که هزاران دانش‌آموز با دیدنش لب برمی‌چینند و سوال‌های سخت را تنها با تقلب می‌شود پاسخ داد. این من بودم؟ نکند تازه خودم را پیدا کرده‌ام و آن پرستویی که پیش از شنیدن تشویق‌های سبحان چون شمع آب می‌شد بیگانه‌ای بیش نبود؟ صدای دستگیره‌ی در اتاق ساحل را به خودش می‌آورد و با دیدن آرامشم خودش را عقب می‌کشد، آرام نشده بودم اما آن قدر به خودم فکر کرده بودم که سکوت من را آدمی آرام نشان داده بود.

- اجازه هست؟

صدای سبحان دنیایم را رنگی می‌کند، بی‌مهابا لبخندی می‌زنم و با صدایی رسا می‌گویم:

- بفرمایید آقا سبحان.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ساحل شالش را جلو می‌کشد و چتری‌هایش بلند شده بود اما بدبختی‌های پی‌درپی‌مان به او مجال آرایشگاه رفتن را نداده بود را به پشت گوش‌هایش سوق می‌دهد و دست پای چشم‌های نمدارش می‌کشد. پای چشم‌هایش از ریمیل پخش شده‌اش سیاه شده بود و از او جلوه‌ای ترسناک ساخته بود. نیشگونی از پایش می‌گیرم و آرام لب می‌زنم:

- هزار دفعه گفتم ریمیل ضد آب بخر این آشغال‌ها رو می‌زنی همه جا رسوا میشی.

آرام‌تر از من می‌گوید:

- گرونه، تو که قرار نیست پولش رو بدی.

صدای سلام بلندبالای سبحان ما را از گفت‌وگویی که بارها تکرارش کردیم اما بی‌ثمر مانده، بیرون می‌کشد. نگاه نگرانم را به دست‌هایش می‌دوزم که آلبوم عروسی‌مان را در بر گرفته بود. لباس گشاد بلند تنم را میان پنجه‌هایم مچاله می‌کنم و به رسم ادب می‌گویم:

- سلام، خوش اومدین.

ساحل نگاه کنجکاوش را میان‌مان می‌چرخاند و انگار انتظار می‌رفت برایش ماجرا را شرح دهیم اما با سکوت من و ایما و اشاره‌های سبحان که به بیرون دعوتش می‌کرد از جایش بلند شد و با اخمی ظریف گفت:

- من میرم ببینم مامان کجا مونده.

با بیرون رفتنش نفس حبس شده‌ام را آرام بیرون می‌فرستم، گره‌ی روسری‌ام را کمی شل می‌کنم و با دست تار موهایی که به پیشانی عرق کرده‌ام چسبیده بود

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

را عقب می‌دهم. سبحان به آرامی صندلی‌ای که دقایقی پیش ساحل صاحبش بود را کمی عقب‌تر می‌کشد و فاصله را زیاد می‌کند سپس رویش می‌نشیند.

- بهتری؟

امان از این لقب دوست که شرط افعال مفردش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. پوست خشکیده‌ی گوشه‌ی لبم را با دندان‌هایم به بازی می‌گیرم و با استرس لب می‌زنم:

- میشه ببینمش؟

نگاهم را به کفش‌هایش دوخته بودم، درماندگی‌ای که سرمنشأش احساس شرم زنده شده در وجودم بود به تمام جانم چنگ می‌انداخت و تقاصش را نگاهم، بالا نیامدن پس می‌داد. صفحه‌ای از آلبوم را می‌آورد و روی پاهایم که با پتویی زمخت پوشانده شده بود می‌گذارد. چشم‌هایم را می‌بندم و آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم، صدایش چنان بلند بود که دلم می‌خواهد زمین باز کند و من از خجالتی که چون کودکی سرتق دامنم را به چنگ گرفته و می‌کشید، خودم را در هیاهوی درونش گم کنم. پلک‌هایم به هم چسبیده‌ام را به آرامی باز می‌کنم و مژه‌هایم در هم تاب خورده‌ام را از یک‌دیگر جدا می‌کنم، این فاصله گرفتن اجباری نه برای من خوشایند بود نه مژه‌هایم که حسرت به آغوش کشیدن هم‌دیگر در روز را داشتند. با سر انگشتانم عکس را لمس می‌کنم، میان من و ویران کننده‌ی زندگی‌ام تنها یک آسیه خانم بود و بس. سردم می‌شود، ترسیده‌ام و نمی‌خواهم نیازم به شانه‌ای برای گریستن را انکار کنم، این حوالی همه چیز آن‌قد حقیقی‌ست که نشود انکارش کرد.

- دروغه سبحان، نمی‌تونه واقعی باشه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای گرفته‌اش در اتاق طنین می‌اندازد:

- واقعیه پرستو، مهشیدی که آوازه‌ی بد بودنش تو کل فامیل پیچیده جلوی چشم‌ها بود.

بغضم می‌گیرد، درست مثل بچگی‌هایم که قول عروسک محبوبم را می‌دادند و بعدها دم از فراموشی می‌زدند؛ یادشان نرفته بود اما برای خلاصی از صدای بغض‌دار و چشم‌های تر شده‌ام دم از فراموش کردن می‌زدند. انگار این حوالی بادی بود که چون کلاغ می‌دانست قول‌هایمان برایشان فایده‌ای نداشت اما به دهان می‌گرفتندش و به دوردست‌ها می‌رفتند. ترسیده‌ام، مثل روزی که در کلاس شنا مربی لاغر مردنی‌ام با خنده من را مجبور به شیرجه زدن در آب کرد.

- مگه اسمش عاطفه نبود؟

- از وقتی عروس این خانواده شدی مهشید شد ماه پشت ابر، تو تمام مدت با مهشیدی روبه‌رو بودی که فقط قید اسمش رو زد ولی همون مهشیدی که سمیر رو در عرض یک سال به مرض دیوونگی رسوند باقی موند.

سر انگشتانم گز گز می‌کنند، قطره‌ای اشک عکس را خیس می‌کند و من نوازش‌وار با سرانگشتانم لمسش می‌کنم. پیراهن قرمز مدل ماهی‌اش و موهای هایلایت شده‌اش چنان به قلم نیش می‌زدند که می‌خواست آن ماهیچه‌ی بی‌خاصیت را از سینه‌ام بیرون بکشم تا دست از ضعیف و شکستنی بودن بردارد. شکسته بود دیگر، بغضم چنان خرد و خاکشیر شده بود که حتی تلاشی برای بند آوردن هق هق بلند بالا می‌نکردم. لبخندهایش، تصویر لب‌های قلوه‌ای‌اش که چطور کش می‌آمد و به دست‌های در هم گره خورده‌ی من و سمیر نگاه می‌کرد حتی برای دقیقه‌ای از سرم پاک نمی‌شد. او آمده بود طولانی شود و زندگی‌مان را بر هم



بزند و آن لبخندها آرامش قبل از طوفان بودند، عجب کبکی بودم؛ سرم را که زیر برف فرو نکردم من سال‌های سال خودم را زیر برف غرق کردم. سوای همه‌ی آن بگو و بخندهایمان، نگاه‌های خیره‌ی همیشگی سمیر به عاطفه را کجای دلم می‌گذاشتمش؟ کارت عروسی‌ای که اسم مهشید به اشتباه رویش چاپ نشد بود را چه کنم؟ خودِ آتش گرفته‌ام را در کدام دریا غرق کنم تا بیش از این نسوزم؟ مهشید مهره‌ی مار داشت، نمی‌دانم در وجودش چه چیزی نهفته بود که با وجود یک کشیدن لقب زن سابق باز هم در اعماق وجود سمیر جای به خصوصی داشت. حاج خانم کجایی که چادرت را با اشک‌هایم خیس کنم؟ پرستویت تمام شد بیا خاکسترش را در ظرفی نگه دار تا یادم را گه‌گذاری زنده کنی.

- همیشه می‌گفت عاطفه رو ببین چقدر به خودش مالیده، ببین به جای این که شالش موهاش رو بیوشونه موهاش شالش رو پوشونده، وقتی شوهرش چیزی نمیگه ما کی باشیم که چیزی بگیریم.

نفسی تازه می‌کنم و با عجز می‌نالم:

- سبحان هیچ‌وقت یادم نمیره به خاطرش چطور بهم اخم می‌کرد، الان می‌فهمم که سمیر هیچ‌وقت نتونست عاطفه رو به عنوان زن مسعود قبول کنه و حرف‌های من براش نمک روی زخم‌هاش بود. الان می‌فهمم حتی عزیزترینت هم اون قدری مورد اعتماد نیست که چشم بسته دست‌هات رو بذاری تو دست‌هاش؛ و من یک عمر تمام گول دست‌هایی رو خوردم که گرماشون آرامشم بود.

سرم را بالا می‌گیرم و به سر پایین افتاده‌اش نگاهی می‌اندازم، موهایش پایین ریخته بود و چنان اخمی غلیظ کرده بود که بی‌شباخت به ابروان پرپشت سمیر نبود.

- اخمت چیه، بخند سبحان؛ سادگی من احمق خنده‌داره.

سرش را بالا می‌آورد و چشم‌های چون آسمان آبی‌اش را به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام می‌دوزد. پنجه‌ای میان موهایش می‌کشد و چند طره‌ای که بی‌اجازه روی پیشانی‌اش چتر شده بودند را سر جای اوّل‌شان باز می‌گرداند. سکوتش حالم را خراب می‌کند، دلم کمی دل‌گرمی می‌خواست؛ سرم را هم نوازش نکرد فقط کاش یک کلمه دروغ بودن حقیقت تلخ رو به رویم را جار بزند. از جایش بلند می‌شود و پلاستیک سفید کوچکی را که تازه چشمم به جمالش روشن شده بود را روی آلبوم می‌گذارد. صدای گرفته‌اش بار دیگر دلم را به هم می‌پیچاند.

- مواظب خودت باش، به امید دیدار.

می‌رود و در را چنان محکم می‌بندد که چهارستون بدنم به خود می‌لرزد. نوا گریه‌ام در اتاق طنین می‌اندازد، او هم رفته بود و حال من در تنها به حال خود زار می‌زدم. روسری شلم را دور گردنم می‌اندازم و موهایم را در دست می‌کشیدم. آن قدر او کشیده بودشان که حال خودم جای خالی‌اش را پر می‌کنم! پنجه‌هایم را به تمام قوا میان موهایم می‌کشم و هرچه جان در تنم مانده پای کشیدن موهای گره گره شده‌ام می‌گذارم. تمام جانم می‌سوخت، انگار در نقش آن تخم مرغی بازی می‌کردم که زیادی در آب جوشید و در آخر محکوم به ترکیدن شد! این امتحان تمامی ندارد؟ آن وقت‌ها که سر امتحان ریاضی‌مان وقت کم می‌آوردیم برگه را به زور از دست‌مان می‌کشیدند حال اما من خسته‌ی امتحان زندگی‌ام و قوانین می‌گویند تا وقت تمام نشود اجازه‌ی خروج از جلسه‌ی امتحان را ندارم. عکس را از روکش پلاستیکی بیرون می‌کشم و با نفرت نگاهم را به لب‌های خندان عاطفه می‌دوزم، دیگر حتی نمی‌دانستم او را عاطفه صدا بزنم یا

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مهشید! عکس را درست از همان جایی که او بود پاره می‌کنم و با انگشتان بی‌جانم مچاله‌اش می‌کنم.

چرخ‌های ویلچر را در دست می‌گیرم و با عقب‌تر بردن خود فاصله‌ام را با تخت کمتر می‌کنم. آلبوم را با دست چپم روی بالشتم می‌گذارم و با کمک از گرفتن دسته‌های ویلچر خودم را روی تخت می‌اندازم. برخورد تنم با تخت خشک تمام دردی که با مسکن‌های مختلف سرکوب شده بود را بیدار می‌کند و بهانه‌ای می‌شود برای بالاتر رفتن صدای گریه‌ام، انگار بدبختی گربه‌ای بودند که من را موش خود می‌دیدند و بی‌مکث دو پای دیگر قرض می‌گیرند و با تمام قوا پا سمت من فلک زده تند می‌کنند. عجب دردی داشت این فلک، از همان لحظه که چشم باز کردم یک‌تنه می‌زند و می‌زند؛ دیگر جایی از تنم نمانده که فلک رویش یادگاری حک نکرده باشد!

آلبوم را از روی بالشتم برمی‌دارم و جای خالی آلبوم که بالشتم سفید را گود کرده بود با سرِ سنگین شده‌ام پر می‌کنم. آلبوم را روی شکمم می‌گذارم و دست سالمم را دورش حلقه می‌کنم، باید همین‌جا بیخ گوشم می‌ماند تا باز گذشت کردن به سرم نزنند؛ سری که چنین افکاری را در خود گنجانده باشد را باید قطع کرد. با بستن چشم‌هایم دیدگان تارم را از اتاقی که بعد رفتن ساحل و سبحان از نظرم خالی و پوچ می‌نمود، می‌گیرم. خودش بود، او آبمیوه‌ای بود که من گول «صددرصد طبیعی» رویش را خوردم؛ چه بسا از سیگاری که نوشته‌های روی پاکتش مضر بودنش را جار میزد هم کشنده‌تر بود!

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای پنکه‌ی سقفی کوچک بر اعصاب و روانم خط می‌اندازد، ۲۴ ساعت است که جان می‌کند اما بادی که نمی‌داد هیچ، اعصاب نداشته‌ام را هم به سرقت می‌برد. مغزهای خامی که حاج خانم مدام از طریق ساحل به دستم می‌رساند را در دهان می‌ریزم. در آینه به خودم نگاه می‌کنم و دستم را روی گونه‌ی کبود شده‌ام می‌کشم، رنگش به سبزی میزد و روی پوست به گچ ماندم چنان تو ذوق میزد که خودم را هم کلافه کرده بود. آینه‌ی کوچک را در کیفم می‌اندازم و رژی که ساحل با هزار عز و جز به لب‌هایم مالیده بود را با مدام گاز گرفتن لب‌هایم کم رنگ می‌کنم. دستم را به تخت بند می‌کنم و به آرامی سرپا می‌شوم. برخلاف حرف دکتر پای ورم کرده‌ام زودتر از پیش‌بینی‌اش خوب شد و حال از دیروز راه افتاده بودم، آسان نبود اما شدنی بود و همین لنگ زدن هم خودش برای من بی‌طاعت کفایت می‌کرد. کمرم آن قدر به این نشستن و خوابیدن‌های دائمی عادت کرده بود که با صاف کردنش ناله‌ای سر داد.

- بذار کمکت کنم.

نگاهم را به حاج خانم می‌اندازم، آن قدر شرم داشت که اعتقادش به «سلام سلامتی میاره، ولی وقتی بلند بگی تا همه بشنون» را پاک از یاد برده بود و بی‌سروصدا راهش را به اتاق باز کرده بود. سرش را پایین انداخته بود و دستش را سمت دراز کرده بود. بی‌محابا دلم گرفتن دستش را خواست، اما به خود آمدم و رو سمت ساحلی کردم که چون همیشه مشغول جنگ با موهایش بود!

- ساحل میشه کمکم کنی؟

از آینه‌ی ساده‌ی اتاق نگاهی حواله‌ام می‌کند. سری به تایید تکان می‌دهد و بی‌خیال عقب بردن چتری‌هایش با پنس می‌شود. شال سفیدش را روی موهایش

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صاف می‌کند و هولزده پا سمت تند می‌کند. دستم را می‌گیرد و روی شانه‌اش می‌اندازد، من اما هرچه با خود کم و زیاد می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که انداختن وزنم روی این شانه‌های نحیف و تن مردنی نامردی‌ای بیش نیست و سر آخر شانه به شانه‌های ساحل راه می‌روم درحالی که تمام وزنم روی پاهای خودم است و ساحل نقش چغندر را بازی می‌کند!

بالاخره با گذشتن از دکتری که با دلایل مختلف سعی در نگه داشتنم داشت عبور می‌کنیم و من چون رستمی که از هفت خان گذر کرده خسته و کوفته شده بودم. نگاهم را در سالن خلوت بیمارستان می‌چرخانم، نیامده بود و چه عجیب که نیامدنش شکوفه‌ی لبخند را روی لب‌هایم شکفت. دیوانگی هم قشنگی‌های خودش را داشت، من با چشم باز کردن به روی حقایق؛ چنان وحشت کردم که سر به بیابان دیوانگی گذاشتم و حال بی‌خود و بی‌جهت به جای خالی‌اش در کنارم لبخندی شیرین می‌زنم، اما او رو ترش کرده است!

با باز شدن در اتوماتیک بیمارستان، چشم بوی تیز الکل را دور می‌بینم و دمی عمیق از هوای آلوده می‌گیرم. نگاهم بی‌پروا این طرف و آن طرف می‌چرخد و به‌ناگاه دلم هوای گفتن آن دیالوگ کلیشه‌ای زندانی‌های تازه آزاد شده که می‌گویند:

- چقدر همه چیز عوض شده.

را بگویم... فریاد بزنم، آن قدر بلند که همه‌ی این رهگذران بی‌چاره نگاه‌شان پرت منی که بعد از مدّت‌ها چشم‌هایم را باز کرده‌ام، شود. آسفالت‌های پیاده‌رو از باران ساعتی پیش خیس بود و عطر گل‌های حاشیه‌ی خیابان میان انسان‌ها

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پرسه می‌زد اما نه سکه‌ای دست مزد نصیبش می‌شد نه آدم سرخوشی که او را مهمان ریه‌هایش کند.

- ساحل؟

صدایش گرفته بود و این صدا را تنها می‌شد پای پاسوز من شدنش گذاشت.

- جانم؟

به آسمان نگاه می‌کنم، دل گرفته‌اش ابرهای سفید را سیاه کرده بود و خدا خودش می‌داند میان چه منجلابی دست‌وپا می‌زد تا بغضش نشکند؛ چقدر دل‌هایمان یکی بودند... سیاهی جوهر سرنوشت ویران‌گری بود که دست مریزاد داشت.

- به نظرت دختر بود یا پسر؟

صدای گریه‌های ریز خف‌اش میان صدای ماشین‌ها و بوق‌های پی‌درپی‌شان گم می‌شود.

- عجیبه مگه نه؟ هنوز حسش نکرده بودم، داشتم لحظه شماری می‌کردم برای روزی که لگد بزنه و من قربون صدقه عجله‌ش برای به دنیا اومدن برم!

دلم را به دریا می‌زنم و از شاخه‌ی دردهایم به حسرت‌هایم می‌پریم تا شاید با نگاه به آن‌ها دقیقه‌ای فراموشی بگیرم و حواسم از زخم‌های تازه‌ام که یاد کردن‌شان حکم ریختن نمک رویشان را داشت پرت شود:

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- به نظرت آدم‌ها تو سریال‌ها و رمان‌ها خیلی خوش‌بختن یا مایی که روی این زمین گرد به سختی نفس می‌کشیم زیادی بدبختیم؟

با دست راستش پهلویم را در بر می‌گیرد و خودش را به من می‌فشارد تا حضورش را بیش از پیش احساس کنم.

- زمین آدم‌های خیالی گرد نیست، تا نفس دارن می‌دوان و جلو میرن ولی هیچ‌وقت مثل ما به خونه‌ی اوّلشون برنمی‌گردن.

لبخندی محو می‌زنم، فقط خود خدا که از رگ گردنم به من نزدیک‌تر بود تلخی‌ای که چاشنی این لبخند بود را به خوبی می‌فهمید.

- خوش به حالشون، آدم‌های خیالی نه ذهنشون درگیر کم شدن روغن میشه نه گرونی گوشت و مرغ، حتی دلی هم برای شکستن ندارن؛ فقط لابه‌لای کلمه‌های کتاب‌ها و تو سرمون پرسه می‌زنند.

\*\*\*

صدای به هم خوردن ظرف‌ها فضا را در بر گرفته بود. ساحل کلافه رو به مسعود غرید:

- یه بار دیگه ناخونک بزنی من می‌دونم و تو.

خانه‌اش کمی از خانه ما بزرگ‌تر بود و با این وجود صدای دعوای کوچکی و غرهای شبانه‌روزی ساحل همیشه‌ی خدا در گوشم بود. احساس خفگی چنان به وجودم چنگ انداخته بود که گویا پیچکی دور گلویم پیچیده باشد. پیچک خود من بود، افکارم بود، دردهایم بود، حسرت‌هایم بود. همه دست به دست یک‌دیگر دادند و شدند این منی که می‌خواهد نفسش را به راحتی آب خوردن قطع کند

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

تا شاید آه اکسیژن‌هایی که می‌بلعم دامن من بی‌چاره را بی‌خیال شود و به بزرگی خودش ببخشد!

- غذا حاضره.

این دل خوشی که ساحل داشت از کجا آب می‌خورد؟ چنان با شور و شوق و صدایی بلند در خانه‌ای که جز خودش تنها دو نفر دیگر نفس می‌کشیدند، حاضر بودن غذا را اعلام کرده بود که گویا صدا به صدا نمی‌رسید. درست به همان اندازه که بی‌کاری ساعت سه نصف شب به دیگری زنگ می‌زند و با وجود صدایش که بوی عطر خواب را به خود گرفته است از او می‌پرسد:

- خواب بودی؟

اعلام حاضر بودن غذایی که عطرش پیس از این‌ها پره‌های بینی‌مان را به بازی گرفته بود احمقانه به نظر می‌رسید!

روسری بزرگ مشکی را که جنس خنکش باب میل بود را، روی موهای خرمایی‌ام تنظیم می‌کنم و پرده می‌کشم روی تارهای حالت‌داری که او حق خود می‌دانست. حق من اما انگار درد بود و بس. حال من آدمی شده‌ام که حقم را نمی‌خواهم و این جماعت من را به دیوانگی و چشم سفیدی می‌شناسند. لبخندی به خود می‌زنم، این حوالی حتی عزیزترین‌ها هم دیگر ارزش لبخندهایت را نمی‌دانستند و چه بهتر که به خودم لبخند بزنم تا چشم‌های تازه باز شده‌ام با او بی که روزی آوازه‌اش در شهر غوغا کرده بود آشنا شود. طره‌ای از موهایم را، در صورتم می‌ریزم و لبخندی که پیش از این زیر بار بی‌معنا بودن خود عرق می‌ریخت را، حال با تلخی‌ای که چاشنی‌اش می‌کنم از میان لبخندهای بی‌معنا فرار می‌کند. همین را می‌خواستم، چشم‌هایم دوخته شده بود به دخترهایی که



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شال و روسری‌های حریر نازک‌شان را طوری روی سر انداخته بودند که نیمی از موهایشان بیرون بود؛ من اما به همین طره مو هم راضی بودم تا تنها هم‌رنگ جماعت شوم نه انگشت‌نمای جماعتی که لقب اُمْل را به من می‌دادند!

تونیک مشکی ساده‌ای که زیر مانتو جلو باز نخ‌ام پوشیده بودم را صاف می‌کنم و حداً امکان پایین می‌کشمش. با قدم‌هایی سست پا به حال بزرگ خانه‌شان می‌گذارم. حال مستطیل شکل دل‌باز بودنش بر چینش مدرنی که به نظرم مسخره می‌آمد چیره شده بود. از پرده‌ی تزئینی آشپزخانه عبور می‌کنم و اولین صندلی چرخان کنار این را از آن خودم می‌کنم. افکار عجیب و غریب ساحل او را مجاب کرده بود که صندلی‌های چرخان بلند چرخان با رنگ‌های متفاوت بخرد و چون کافه‌ای که زمان مجردی در آن وقت می‌گذرانیدیم، این را میز خود کند! دیوانگی‌های این دختر در عین خنده‌دار بودن، تلخی‌ای در خود پنهان کرده بود که تنها من چشم دیدنش را داشتم و خودش. چه آرزوهایی که با احسان، پسر خانم رضانی، صاحب خیاطخانه‌ای که در آن مشغول به کار بودیم کشید و همه‌شان چون کشتی طوفان‌زده غرق آب شدند.

قاشق فلزی را در دست می‌گیرم و بی‌آن‌که به چنگال فلک زده نگاهی بیاندازم با همان قاشق شروع به خوردن می‌کنم. ساحل با پر کردن بشقابی برنج برای خودش و مسعود مشغول می‌شود. چون همیشه زیر لب می‌گوید:

- هزار بار بهت گفتم چنگال تزئین سفره نیست برای استفاده‌ست!

بی‌تفاوت قاشقی دیگر از برنج‌های قد کشیده را در دهان می‌گذارم و طعم خوش برنج را در کنار قورمه سبزی می‌چشم. مسعود سرش را پایین انداخته بود و با عشق غذایش را می‌خورد، درست مثل آن قدیم‌های من! آن قدر غذا را با لذت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌خوردم که زمان از دستم در می‌رفت و آخرین نفر می‌شدم... آخرین نفر شدنم همانا و تنبیه من در آوردی حاج خانم که حکم می‌کرد نفر آخر ظرف‌ها را بشورد همانا؛ از همان روزهای اول عشق ورزیدن بر من حرام بود و با نگاه ساده‌ام به زندگی نقطه‌ای از زندگی که در آن دست‌وپا می‌زدم را، درک نکردم. بی‌تفاوت قاشقی دیگر برمی‌دارم و با وجود دقیقه‌ای که از تیکه‌ی همیشگی ساحل گذشته بود لب می‌زنم:

- منم هزار بار گفتم آدم لقمه‌های مهمونش رو نمی‌شمره!

زیپ دهانش را بی‌صدا می‌کشد و به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند. او هم تأسف می‌خورد، متأسف بودن برایم حکم پشه‌ای را داشت که دیگر به نیش‌هایش عادت کرده بودم. من همان وقت که مارگزیده شدم جان دادم، همان‌جا بود که بی‌نفس بال و پر زدم، همان‌جا بود که نیش خوردم اما از ریسمان سیاه و سفید که نترسیدم هیچ، بلکه بی‌تفاوتی در قلبم ریشه دواند.

نبایدها را زیر پا گذاشتم، خط قرمزها را رد کردم و همان لحظه که پرنده‌ای سرد و گرم چشیده شدم که آن‌قدر برای پرواز کردن زمین خورده بود تا دیگر دردش نیاید و ناله سر ندهد؛ پره‌ایم را چیدند. این قیچی‌ها حکم‌شان چیست؟ یکی را می‌گویند قیچی نان، یکی را قیچی مو، یکی را قیچی باغبانی و... اما همه‌شان از دم یکی‌اند! می‌شود به این قیچی‌ها رسیدگی کنید؟ القاب‌شان دمار از روزگارمان در آورده، همان‌ها که می‌گفتند فقط نان را می‌برد پره‌ایمان را چید و نمی‌دانم کجای این دنیا بال‌هایی که تمام داروندار یک پرنده‌ی کوچک هستند با نان یکی می‌شوند! بغضی بی‌خانمان از ولگردی خسته شده بود و حال مهمان ناخوانده‌ی منی است که نه میوه‌ای برای پذیرایی دارم نه چای خوش عطری که گرمای

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

وجودش را تسکین دهد. با بی‌میلی قاشق بی‌جان را رها می‌کنم، مزه‌ی غذا چون زهر تلخ شده بود و کامم از این حجم تلخی به پایم افتاده بود که از سر تعارف ادامه ندهم.

- پرستو؟

حواسم را کمی جمع می‌کنم و سرم را به آرامی سمت چپم برمی‌گردانم. نگاه سوالی ساحلی که موهایش را پشت گوش‌هایش هدایت می‌کرد را در نظر می‌گیرم و پیش از این که زحمت زبان باز کردن به خودش بدهد می‌گویم:

- میل ندارم.

دستش را روی دستم می‌گذارد و آرام لب می‌زند تا صدایش به مسعود که در فضولی لنگه نداشت نرسد:

- با غذا نخوردن چیزی درست میشه؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و لبخندی محو که گویا منشأ تلخی‌اش غذایی بود که هنوز مزه‌اش را زیر دندانم حس می‌کردم زدم.

- نه همیشه، انقدر خراب کردیم که دیگه نشه درستش کرد.

اشک در چشم‌های بی‌فروغم حلقه می‌زند و رویاهایی که در سرم پرورانده بودم دوره می‌کنم.

- ساحل شاید آبی که رو زمین بریزه جمع نشه ولی پاک میشه، می‌خوام پاکش کنم؛ می‌خوام نفس بکشم دارم خفه میشم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

در نگاه ساکتش دلش را می‌بینم، می‌سوخت. برای حال من حیران دل سوزاندن کم بود باید خودش را خاکستر می‌کرد و با باد به رقص در می‌آمد.

صندلی گرد را به عقب می‌رانم و با تکیه دادن به اُپن از صندلی پایین می‌آیم. لبخندی که با زور بازو نگهش داشته بودم را حفظ می‌کنم و رو به مسعود کنجکاو و ساحلی که می‌سوخت و دم نمی‌زد می‌گویم:

- نوش جان.

می‌روم تا کمی در خودم غرق شوم، غرق شوم و غرق نجاتم نباشد که نجاتم دهد. به اتاق کوچک پناه می‌برم و روی تشکی که ملحفه‌ی گل‌دارش رنگ و لعابی زیبا داشت دراز می‌کشم. پشتم را به در می‌کنم و نگاه به دیوار سفید رو به رویم می‌دهد و فکرم را رو به گذشته‌هایی که گذشتن‌شان دردناک‌ترین اتفاق ممکن بود سوق می‌دهم.

\*\*\*

چادرم به پرواز در می‌آید و من بی‌آن که نگاه‌های خیره‌ی مردم را به خود بگیرم با لبی خندان تندتر می‌دوم. نفس‌هایم به دیواره‌ی گلویم چنگ می‌انداختند و به سختی خود را بالا می‌کشیدند، انگار که در حال بالا رفتن از کوه باشند بی‌آن که چیزی از کوه نوردی بدانند و تجهیزاتی داشته باشند! با رسیدن به کوچه‌ی خلوت که انتهایش مسجد محل بود و گوشه‌ای از آن کتابخانه‌ای کوچک ساخته بودند می‌ایستم. لب زیرینم را به دندان می‌گیرم تا این خنده‌های به قول او دلبرانه قلب بی‌تابم را لو ندهد. انگار حاج خانم در کنار شلوارهایش کمر لب‌های من را هم کش بسته بود که هرچه زور در توانم بود می‌زدم اما باز کش می‌آمدند و دندان‌هایم را به نمایش می‌گذاشتند. دستی به روسری ابر و بادی‌ام می‌کشم و

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

روی سرم صافش می‌کنم. چادرم را کمی جلوتر می‌کشم تا روسری را همان جایی که هست نگه دارد. نگاهم را به انتهای کوچه می‌دوزم، تنها چند قدم فاصله تا دلیل نفس‌هایم داشتم و چه سخت بود صفر کردن فاصله‌ها! پایین چادرم را به مشتم می‌گیرم و با قدم‌هایی آرام روانه‌ی مسجد می‌شوم. صدای اذان ظهر در محل طنین انداخته بود و زن‌هایی که خود را در چادرشان پیچانده بودند سر صف نمازی که تنها یک پرده‌ی سبز مخمل با مردها فاصله داشت ایستاده بودند. استدلال‌شان را درک نمی‌کردم، وقتی داخل مسجد در حال ساخت و ساز بود مجبور بودند باز خود را با بچه‌های کوچک‌شان به مسجد برسانند تا زیر آفتاب داغ در حیاط دراندشت مسجد نماز بخوانند؟ مگر خانه‌ی خودشان میخ داشت که آن‌جا بند نمی‌شدند؟ از کنار جمعیت عبور می‌کنم و اتاقک کوچک گوشه‌ی مسجد پناه می‌برم.

لبخندی که در برابر هیجان نهفته‌ی بند بند وجودم هیچ بود روی لب‌هایم رخت می‌بندد. چادرم را به آرامی سر‌شانه‌هایم می‌اندازم و نگاه در کتابخانه‌ی کوچک می‌چرخانم.

- دنبال کسی می‌گردی؟

دستم را روی قلبم می‌گذارم و با ترس به عقب برمی‌گردم. خنده‌ام را خفه می‌کنم و با صدایی که در اوج لوسی خود قرار دارد جوابش را می‌دهم و رو بر می‌گردانم:  
- خیلی بدی، ترسیدم.

سد راهم می‌شود، ابرویی بالا می‌اندازد و چشمان خیره شده‌اش را مهمان گونه‌های گل انداخته‌ام می‌کند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- پس اون خانم کوچولویی که می‌گفت تا تو باشی از چیزی نمی‌ترسم کجا رفت؟  
در اوج خجالتی که با هر بار دیدنش به دست و پایم می‌پیچید لب می‌زدم:  
- همین حوالی پرسه می‌زنه.

لبخندی محو روی لب‌هایش می‌نشیند و او به رسم عادت موهای خوش حالتش که روی پیشانی‌اش چتر شده بودند را به عقب می‌راند... و نمی‌دانست که حرکت دست‌هایش قلب مرا نیز به جایی نزدیک به او و دور از خودم می‌راند. از کنارش رد می‌شوم و چادرم را به چوب لباسی زهوار در رفته‌ی کنج دیوار آویزان می‌کنم. نگاهم را به میزهای بزرگ می‌اندازم، این‌جا هیچ‌کس بویی از نظم نبرده بود! می‌آمدند بی‌خود و بی‌جهت صفحات کتاب را ورق می‌زدند و بعد همان‌جا روی میز رهایش می‌کردند. حال من محکوم به جمع کردن خراب‌کاری‌شان بودند، و چه حکمی شیرین‌تر از بودن در چهاردیواری‌ای که صدای نفس‌هایش گوشم را نوازش می‌کنند. بی‌معطلی چند کتاب دستم می‌گیرم و میان چند قفسه‌ی چوبی که به ترتیب چیده شده‌اند سمت قفسه‌ی کودکان می‌روم.

لب بی‌چاره‌ام را چنان با دندان‌هایم گوشت‌مالی می‌دادم که انگار این تنها بودن‌مان را او برایم تجویز کرده است! صدای قدم‌هایش روی سرامیک‌های چرک هولم می‌کند و کتابی از دستم می‌افتد. تقصیر من که نبود، کتاب خودش هوای خودکشی به سرش زد و برای آزاد شدن از دست بچه‌ها تن به سرامیک‌ها داد؛ من تنها برای رضای خدا گنااهش را گردن گرفتم.

روی دو پا می‌نشینم و کتابی که نام چوپان دروغ‌گو رویش می‌درخشید را برمی‌دارم و همراه با کتاب‌های دیگر در یکی از ردیف‌های قفسه می‌گذارمش. نزدیکی‌اش بوی عطری که خودم برایش خریده بودم را به مشام هدایت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کند. حال آن عطر تندى که برايش خريده بودم با عطر تنش ادغام شده و عجيب بود که با چشیدن بويش پى به شيرينى‌اش بردم. نکند مگس‌ها دورش جمع شوند؟ وای! زنبورها را ديگر چه کارشان کنم؟

کاش کمى از اين خوب بودنش کم مى‌کرد تا طعم بودنش را نمى‌چشيدم، تا معتاد نگاه‌هاى عميقش نمى‌شدم، تا خام آن حرف‌هاى که چون نسيمى خنک من را به وجد مى‌آورد نمى‌شدم. و چه اندوه‌هاى را به ضرب لالايى غم در دلم خواباندم که همه پيشوند "کاش" را يدک مى‌کشيدند.

زمزمه‌ى آرامش، من را از افکارى که آخر سر همه‌شان به اويى که نقش ويرانگرم را ايفا مى‌کرد ختم مى‌شد، من را به خودم آورد.

- به چى فکر مى‌کنى؟

اين هم سوال بود که مى‌پرسيد؟ مگر مى‌شد او اين‌جا، در چند سانتى‌ام با اقتدار بایستد و من ذهنم در چمن‌زار افکارى جز او پرسه بزند؟! مى‌خواهم در همين لحظه اعتراف کنم تنها چيزى که غير ممکن است خود غير ممکن نيست؛ من در همين نقطه از زندگى فهميدم که فکر کردن به هر چيزى که نام چهار حرفى‌اش در آن برق نزند از غيرممكن‌ترين، غيرممكن‌هاى اين جهان است.

زبانم مى‌خواهد دم از بى‌پروايى بزند اما همين که مى‌خواهد چيزى بگويد، قلب خجولم سد راهش مى‌شود.

- هيچى.

برمى‌گردم و خيره در نگاه آرامش مى‌شوم تا شايد زبان چشم‌هايم به او بفهماند که سر راهم است. لبخندش را از نظر مى‌گذرانم، شکننده‌ترين لبخندها مختص

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

به او بود! کوچک‌ترین حرف و یا کلمه‌ای که به مذاقش خوش نمی‌آمد می‌توانست سنگی شود و لبخندی کریستالی‌اش را در هم بشکند. لبخندش که در هم می‌شکست، خورده شیشه‌هایش قلبم را هدف می‌گرفتند؛ انگار که دنبال انتقام باشند و من آن‌گاه چه قدر زبانم را لعنت می‌کردم که من را از لبخندش محروم می‌کرد.

- بعضی وقت‌ها به این هیچی‌ها حسودیم میشه!

- چرا؟

- این روزها خیلی توشون غرق میشی.

سرم پایین می‌افتد، حاج خانم دست مریزاد داشت؛ همان‌طور که می‌خواست دخترکش را آفتاب مهتاب ندیده بار آورد اما این میان نفهمید که میان بستن چشم‌هایم من را تشنه‌ی محبت نیز کرد. نشد که بگویم تو همان هیج‌هایی هستی که این روزها مدام فکرم حوالی‌اش پرسه می‌زند و نشد اعتراض کنم که مگر آدم به خودش هم حسودی می‌کند؟ نکند این سکوت‌های هر روزه‌ام، این خجول و احساساتی بودنم روزی خسته‌اش کند که آن روز دیگر جان از تنم فراری می‌شود.

\*\*\*

صدای تقه‌ای که به در می‌خورد چشم‌های خیس‌م را هول می‌کند، او هم خجالتی بار آمده بود و هربار کسی می‌خواست سری به او بزند پرده روی دردهایش می‌زد. در به آرامی باز می‌شود و نور از بیرون به اتاق تاریک می‌تابد.

- پرستو؟



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستی پای چشمانم می‌کشم و چون خودش آرام زمزمه می‌کنم.

- جانم؟

- سبحان اومده.

بچه‌ها را دیده‌اید؟ یک آبنبات که دستشان بدهید خوشی می‌زند زیر دلشان و تا آبنبات دوست داشتنی‌شان را در دست داشتند هم‌چنان روی ابرها راه می‌رفتند. چند وقتی بود که سبحان آبنبات چوبی‌ام شده بود، حتی نامش هم نردبانی می‌شد که از آن بالا می‌رفتم و خودم را به ابرها می‌رساندم.

- بهش بگو منتظر باشه الان حاضر میشم.

سرش را تکانی می‌دهد و همراه با بیرون رفتنش در را چفت می‌کند تا بار دیگر تاریکی در اتاق حکم کند. از جایم بلند می‌شوم، برق را روشن می‌کنم و بی‌معطلی سمت مانتویی که پشت در آویزان کرده‌ام می‌روم. مانتو نخی جلو باز. همانی که جانم را می‌دادم تا یک‌بار بیرون بپوشمش و حال دیگر فرقی برایم نداشت. لباس‌هایم را هولزده می‌پوشم و مقابل آینه‌ی مستطیلی‌ای که روی دیوار اتاق جا خوش کرده بود شالم را روی سرم می‌اندازم.

نگاهم به چشم‌هایم می‌افتد که رگه‌های سرخ میان سفیدی‌شان جولان می‌دادند و پف کردن‌شان تاییدیه گریه کردنم بود! چند نفس عمیق می‌کشم و بغضی که میان تارهای صوتی‌ام جا خوش کرده بود تا صدایش را به همه برساند ندید می‌گیرم. با قدم‌هایی آرام از اتاق بیرون می‌روم. روی مبلی که بیش از دیگر مبلمانها به در خانه نزدیک بود نشسته بود. رد دست‌هایم روی سرش به سرخی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌زد و انگار معتقد بود این فشار درد احتمالی سر زبان نفهمش را خوب می‌دانست، اما خبر نداشت که حال سرش دارد میان دست‌هایش جان می‌دهد.

آرام لب می‌زنم:

- سلام.

نگاه خسته‌اش را بالا می‌آورد و چون همیشگی محکم و با صلابت جواب سلام را می‌دهد. دست و پایم را گم کرده بودم، کاش آن قدر با نگاهش خیرگی نمی‌کرد؛ مگر چشم‌های پف کرده و چهره‌ی خسته‌ام دیدن داشت که با اخم‌های در هم تنیده‌اش خجالت‌م می‌داد؟

از جایش بلند می‌شود و بی‌آن که نگاه محکمش را از رویم بردارد می‌گوید:

- بریم؟

زمزمه‌ای آرام سر می‌دهم، این روزها صدایم را خودم هم به سختی می‌شنیدم!

- بریم.

ساحل لب به اعتراض باز می‌کند و تازه لباس به بغل از اتاقش بیرون می‌آید:

- کجا؟ صبر کن یه نفسی تازه کنید، چایی گذاشتم الان دم می‌کشه.

سبحان با بی‌خیالی در خانه را باز می‌کند و خم می‌شود تا کفش‌های اسپرت مشکی-قرمزش را به کمک پاشنه کش بپوشد. سرپا که می‌شود برمی‌گردد و با نگاهش توبیخ می‌کند که چرا هنوز سرجایم میخ شده‌ام. بعد از نگاه توبیخ‌گرانه‌اش به من، بار دیگر با بی‌خیالی به ساحلی که ابروهایش به یک‌دیگر گره خورده‌اند نیم نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- مهمون بازی باشه واسه یه وقت دیگه الان بحث یه زندگی در میونه.

می‌رود و حتی به رسم ادب هم که شده یک خداحافظی نمی‌کند! راست هم می‌گفت، بحث یک زندگی در میان بود؛ زندگی‌ای که مدت‌هاست میان هیوهای سختی‌ها جان می‌دهد و حال که نفس‌های آخرش است می‌خواهیم به ضرب نفس مصنوعی و شُک زنده نگهش داریم.

رو به ساحل لبخندی بی‌جان می‌زنم و فاصله‌ی میان‌مان را به صفر می‌رسانم. لباس‌های دستش را زمین می‌اندازد و با نگاهی غمگین بدن بی‌حس را در خودش حل می‌کند. چقدر من مدیون ساحل و بودن‌هایش هستم، از همان اوایل آشنایی‌مان آن قدر محبت خرجم کرده است که بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم نکند ذخایر محبتش تمام شود؟

دست‌هایم حسی برای به آغوش کشیدنش نداشت و در عوض او چنان در آغوشش من را به خود فشرد که استخوان‌هایم ناله سر دادند. نوازش دستش روی کمرم جای زخم‌هایم را می‌سوزاند و با این حال سکوت کرده بودم، دردش که بیشتر از آتش شعله‌ور درونم نبود!

بالاًخره دل می‌کند و به آرامی خودش را عقب می‌کشد. دستی روی گونه‌ی کبود شده‌ام می‌کشد و با بغض لب می‌زند:

- خدا به همراهت.

هرچه لب‌هایم را از دو طرف می‌کشم کش نمی‌آیند. لب‌هایم می‌لرزند، انگار که زلزله‌ای در حال وقوع باشد و من باز سد راه اشک‌هایم می‌شوم؛ چه بسا آن‌ها هم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سیل به راه بیاندازند و اطرافیانم هم چون من در آب گل آلود دردهایم غرق شوند.

خودم را جمع‌جور می‌کنم و با بوسیدن پیشانی بلند ساحل از او دور می‌شوم. کیفم را از جالباسی دم در برمی‌دارم و بی‌معطلی کفش‌هایم را می‌پوشم تا سبحان را بیش از این منتظر نگذارم. در را که باز می‌کنم دمی عمیق از هوای آزاد می‌گیرم، تنها دقیقه‌ای دیگر کافی بود تا بغضی که قصد خفه کردنم را داشت بر من غلبه کند و قطرات اشک روی گونه‌هایم بتازند.

« و آدمیزاد موهایش هم که رنگ دندان‌هایش شود،

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

قدر اشکی که می‌بارد تا بغض خفه‌مان نکند را نخواهد دانست.»

\*\*\*

می‌رفتند و می‌آمدند. سبحان می‌گوید این‌جا باید از زخم‌هایی بگویی که دردشان جایی در اعماق وجودت حک شده‌است؛ اما تا دستت به خونابه‌های زخمی باز آلوده نشود، نه توان درک در خودت می‌بینی و نه هضم! حال من میان کلاف افکار پیچیده‌ام دنبال راهی برای گفتنی کردن زخم‌های دردناکم می‌گردم اما دریغ از یک راه حل.

نامشان را که صدا می‌زنند سمت در پرواز می‌کنند، انگار در این حوالی تنها من می‌خواهم جان بدهم اما پا به آن اتاق نگذارم! قلبم هراس کرده بود، می‌دانست پا به آن اتاق که بگذارم ته مانده‌های سمیر خسته را از خود می‌رانم و این راندن

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

چون همیشه طولش یک یا دو روز نیست! این بار می‌خواهم بند این عاشقانه‌های تلخ را پاره کنم... می‌خواهم یک بار برای همیشه قلب دیوانه‌ام را با دست‌های لرزانم زنده به گور کنم. بند بند وجودم نامش را فریاد می‌کشیدند، چقدر شلوغش می‌کنند، من فقط می‌خواهم اویی که نفسم بود را از خودم بگیرم و با نفس مصنوعی شبم را روز کنم. این از همان وقت‌هاست که اگر جای خالی‌ای برای پر کردن ندیدی باید خودت جایی را خالی کنی تا آن‌چه در سرت داری را روی کاغذ زندگیاات پیاده کنی؛ مثل گل‌های مصنوعی که جای گل طبیعی را گرفتند، نگون‌بختی که جای خوش‌بختی را گرفت، خنده که جای گریه را گرفت... .

نامم را صدا می‌زدند، چه می‌خواستند؟ مگر چشم دیدن روح زخمی‌ام را نداشتند که یقه‌ی جسمم را گرفته بودند؟ چشم به نگاه نگران سبحان می‌دوزم، مگر می‌شود رنگ چشم‌هایشان با یک‌دیگر فرسنگ‌ها فاصله داشته باشد اما رنگ نگاه‌شان نگرانی‌ای مجذوب‌کننده در خود داشته باشد؟

- پرستو دارن صدامون می‌زنند.

بغضم به دیواره‌های گلویم چنگ می‌اندازد و خودش را بالا می‌کشد، انگار تنش برای بلعیده شدن می‌خارید که هر بار پایین می‌فرستادمش بار دیگر خودش را به گلویم می‌رساند و نفس کشیدن را برایم سخت می‌کرد.

در سکوت از جایم بلند می‌شوم و کیفم را میان پنجه‌هایم می‌فشارم. سکوت‌م او را نیز به سکوت وا می‌دارد، سکوتی که با صدای افکار دردناکم مدام شکسته می‌شد و سر آخر برایم بد تمام شد.

سبحان هم‌قدم با من سمت اتاق روبه رویمان راه می‌افتد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دانم چشم‌هایم چطور جرأت کردند در نگاه مرد دیگری خیره شوند و فراموش کنند که او چشم‌هایم را هم از آن خودش می‌داند! لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم، نگاهم روی چهره‌ی در هم مردی که با پیراهن سبز کم‌رنگش پشت میزی بزرگ نشسته بود می‌اندازم، نکند او هم دردهایم را فهمیده بود که چهره‌اش درهم کرده بود؟ گلویم را به آرامی صاف می‌کنم و پیش از پشیمان شدنم با جان‌کندن لب می‌زنم:

- شکایت دارم.

\*\*\*

نگاه خیسم را به پنجره‌ای که قطرات باران رویش پرسه می‌زدند دوخته بودم. صدای تیک و تاک ساعت که همیشه به نظرم مزخرف می‌آمد، حال بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید. کاش صدای او قطع شود، من تاب تیک و تاکی که اعصاب مختلم را نشانه می‌گیرد دارم اما نجوای اوایی که قلبم را نشانه می‌گرفت را نه!

«انسان‌ها با سوق دادن افکارشان،

سمت ویرانگرشان...

دردهایشان را پیش چشم‌شان بزرگ‌تر از آن‌چه که هست جلوه می‌دهند.»

سرم از سرمای پنجره یخ بسته بود و حال میان بی‌چارگی‌هایم سردرد قصد گرفتن جانم را کرده بود. بار دیگر با نفسی عمیق عطرش که روی بالشتش نشسته بود را به مشام می‌کشم؛ آرامم نمی‌کرد... دیوانه‌ام می‌کرد! جای خالی‌اش را بیشتر به رخم می‌کشید و صدای ساعت ثانیه‌های نبودنش را ثبت می‌کرد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاه از پنجره‌ی بخار گرفته می‌گیرم و به موبایلم که نمی‌دانم برای بار چندم نام سبحان روی صفحه‌اش می‌درخشید می‌دهم. با لبخندی تلخ تماس را وصل می‌کنم و روی بلندگو می‌گذارم. او خوب می‌دانست در این یک هفته تحلیل رفته بودم، می‌دانست و هربار حالم را دگرگون می‌دید پرنده‌ای که بارها زمین خورد اما دست از تلاش برای پرواز برنداشت را یادم می‌آورد.

- پرستو؟

خسته‌تر از آنی بودم که بخواهم جواب ناله‌ی خسته‌اش را بدهم. حتی او هم خسته شده بود و در عجب بودم که چطور می‌تواند با کوله باری از خستگی هنوز برای نجات منی که می‌گفت دوستم دارد اما زن برادرش بودم بجنگد!

- سکوت راه حل این همه درگیری نیست پرستو، باید حرف بزنی باهاش.

چشم‌هایم را می‌بندم و اشک جمع شده در چشمم از بند پلک‌هایم رها می‌شود. به سختی می‌گویم:

- کوتاه نمیداد؟

نفس عمیق اما خسته‌اش در گوشم می‌پیچد و من باز شرمنده‌ی اوپی می‌شوم که سپر بلای خودم کرده بودمش.

- تا تو باهاش نجنگی نه!

دستم را پای چشمان خیسم می‌کشم، مگر نبودنش چقدر درد داشت که هر شب می‌باریدم؟ بس نبود هرچه به پایش سوختم؟

«زندگی عاشق‌مان کرد،

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اما هرگز نگفت عاشقی کردن سوختن و ساختن نیست!»

- نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم، سبحان اگه ببینمش دوباره میشم عروسک خیمه شب بازی.

- فردا ساحل می‌خواد بره ملاقاتیش، حرف‌ها رو بگو ساحل بهش برسونه، یا... نمی‌دونم پرستو فقط این سکوت رو بشکن.

گوشی را از گوش‌هایم دور می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم. سهم دل از صندلی چوبی‌ای که چون گهواره تکان می‌خورد می‌کنم و پاهای برهنه‌ام را روی فرش‌های ماشینی‌مان می‌کشم.

در این چند روز بارها خنده‌هایمان را دور کردم، یاد از گذشته‌ای کردم که قلبم را در مشت‌هایم می‌فشرد... اما نفهمیدم میان عاشقی کردن‌های شیرین‌مان کجا را اشتباه رفتیم که حال و روزمان این‌چنین دردناک شده. خودم را به اتاق‌مان می‌رسانم و اجازه می‌دهم صدای گریه‌ام در چهاردیواری‌ای که هوایش خفه‌کننده بود بیچد. خودم را روی تخت‌مان می‌اندازم و در خودم جمع می‌شوم. ذهنم را به گذشته‌های نه چندان دور پر می‌دهم و تنهایی‌ام را با یادش تلخ‌تر از آن‌چه که هست می‌کنم.

«فراموش نشدنی‌ترین لحظات،

ثانیه‌های دردناک تنهایی‌ست.»

\*\*\*

نگاهم را به آسمان دوخته بودم و با لبی خندان دنبال ستاره‌ها می‌گشتم. ستاره‌های کم‌نور که به سختی به چشم می‌آمد را با ذوق نشان می‌دهم:



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- بین سمیر، یکی دیگه پیدا کردم.
- نگاهش مسیر دستم را دنبال می‌کند و دقیقه‌ای را به چشم‌هایی ریز شده به آسمان می‌نگرد.
- اون ستاره زشته حسابش نمی‌کنیم.
- اخم‌هایم را در هم می‌کشم و با لجبازی نگاه به چهره‌ی خونسردش می‌اندازم.
- چرا جرزنی می‌کنی؟ ستاره به این قشنگی کجاش زشته!
- دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد و روی روفرشی نازک دراز می‌کشد.
- زشته دیگه، بین چه کم نوره.
- بعضی وقت‌ها دوری باعث میشه خیلی چیزها رو نبینی.
- مثلاً چی؟
- مثلاً ناراحتی ستاره‌ای که ما آدم‌ها کم‌نور خطابش می‌کنیم!
- زانوهایم را بغل می‌کنم و نگاهم را به سمیر می‌دوزم. لبخندش رنگ و بوی همیشگی را داشت.
- با همین مهربونی‌ها دیوونم کردی.
- خنده‌ای می‌کنم و سرم را روی بازویش جا به جا می‌کنم. ثانیه‌های با هم بودن‌مان به زودی تمام می‌شدند و من می‌خواستم قدر این بودن‌هایش را بدانم که تا دیدار بعدی‌مان قلبم خودش را پر پر نکند. بعضی وقت‌ها دلم برای نگاهش تنگ می‌شد، بعضی وقت‌ها خنده‌هایش، شیرین‌ترین زبانی‌هایش، غیرتی

شدن‌هایش... همان وقت‌ها دنیایم تیره و تار می‌شد؛ انگار که آسمان شبنم دیگر ماه نداشته باشد!

\*\*\*

پلک‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم، چشم‌هایم را که باز می‌کردم نبودنش قلب کوچکم را بی‌تاب می‌کرد و پلک روی هم که می‌گذاشتم گذشته‌هایی که گمان می‌کردم قدرشان را می‌دانم پشت پلک‌هایم جان می‌گرفت.

\*\*\*

عینک مشکی بزرگم را نقاب چشم‌های بی‌روحم می‌کنم تا پرده بر چشم‌های آغشته به اشک و بی‌روحم بزنم. دکمه‌های مشکی سر آستینم را می‌بندم و نگاه از آینه‌ی قدی می‌گیرم. روسری مشکی سفیدم را مجلسی می‌بندم و از اتاقی که کم مانده بود خفهام کند بیرون می‌روم.

دست روی قلبم می‌گذارم، چون بچه‌ای که بعد از خراب کردن عروسکش در خودش جمع شده و برای کرده‌ی خودش زار می‌زند... دست نوازش بر سرش بکشم درست می‌شود؟ دل‌داری‌اش دهم؟ دنیا را برایش در دو روز خلاصه کنم؟ نکند با یادآوری دو روزی که قرار است با دلتنگی شبش را صبح کند نمک روی زخمش شوم! سال‌ها درس خواندم، و حال با وجود مدرک لیسانسی که با هزار جان‌کندن و تنبلی گرفته بودم؛ هنوز توان گره از کار خودم باز کردن را ندارم. نمی‌شد لابه‌لای اعداد ریاضی، قوانین نیوتون و رنگ آمیزی نقاشی‌ها... کمی از حل فرمول‌های عددی قلب‌مان، کمی از قوانین قلب‌مان و رنگ زدن روزگار سیاه شده‌ی قلب‌مان بگویند؟ نمی‌شد کمی خودمان را به ما یادآوری کنند؟ نمی‌شد

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دستمان را بگیرند و از باتلاق نگرانی امتحان فردا، تکلیف ننوشته، درس نخوانده و هزار کار نکرده نجات‌مان دهند؟

کفش‌های پاشنه پنج سانتی‌ام را می‌پوشم و با قدم‌هایی آرام و سری پایین افتاده کوچه طویل‌مان را طی می‌کنم. نگاه‌هایشان را دیدم، اما خودم را به ندیدن زدم! این جماعت زن را برای پای زندگی ماندن می‌دانستند، نمی‌دانستند که فلاکت و بدبختی زندگی نیست. حکم کسی را دارند که شکلات شیرین به دلشان می‌نشیند، اما شکلات تلخ را هم که برایشان بخرند؛ شده بطری آب کنار دست‌شان می‌گذارند تا با هر تکه‌ی تلخ شکلات بالایش بخورند اما فکر نخوردنش به سرشان نمی‌زند. زن بودن را به اجبار می‌دانستند. صدای نفس‌های به شماره افتاده‌ام کلافه‌ام می‌کرد، دوتا کوچه که سهل است؛ من با یک قدم راه رفتن حس خفگی امانم نمی‌داد... مگر می‌شد دلیل نفس‌هایت نباشد و تو هوای آلوده‌ی این شهر را بی‌دلیل مهمان ریه‌هایت کنی؟!

نگاهم را از ایستگاه اتوبوس می‌گیرم و دستم را برای تاکسی زرد رنگی تکان می‌دهم. آدرس خانه حاج خانم را می‌دهم و او که انگار مسافت طولانی به مذاقش خوش نیامده باشد اما بوی پول مشتاقش کند می‌گوید:

- سوار شید.

در عقب را باز می‌کنم و روی صندلی‌های مشکی رنگ می‌نشینم. هندزفری سفیدم را در گوش می‌گذارم تا در طول راه فارغ از آنچه قرار است اتفاق بیوفتد صدای دلنشین خواننده گوشم را نوازش کند.

آهنگ تبر علی یاسینی پخش می‌شود. تلخندی می‌زنم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم. بعضی وقت‌ها قشنگ‌ترین صداها هم که از عشق

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌خواندند دیگر به دلت نمی‌نشست، عشق تا کجا؟ تا کی؟ مگر در این دوره و زمانه دردی به جز عشق و عاشقی نیست؟ نمی‌شود یک بار از گرانی‌هایی که جان مردم را به لب‌شان رسانده بخوانند؟ مگر آن‌ها درد نیستند؟

نگاهم خیابان‌ها را دوره می‌کند، آن‌قدر تنها بیرون نمی‌آمدم که کوچه و خیابان‌های شهر برایم غریبه بودند! انگار که تا به امروز حکم سگی را داشتم که فقط با صاحبش و قلاده به گردن اجازه‌ی بیرون رفتن داشت، امروز اما دیگر صاحبی نبود و قلاده‌ام را پاره کردم تا اگر روز آخر زندگی‌ام هم بود ناخنکی به آزادی‌ای که طعم خوشش زبان زد این جماعت است، زده باشم.

نگاهم به مسجد محله‌مان می‌افتد، از همین‌جا شروع شده بود. بعضی وقت‌ها از خدا خجالت می‌کشیدم، بعضی وقت‌ها بغضم می‌گرفت... هیأت را بهانه می‌کردم و با او تا لحظه‌ی تمام شدن مراسم مسجد دل به خیابان‌های خلوت می‌زدیم؛ هربار اما عشق‌مان را برای عقلم بهانه می‌کردم تا دم از اشتباه بودن کارم نزنم. یادش به‌خیر، آن وقت‌ها هنوز چادری را به زور حاج خانم رو سرم می‌انداختم که بعدها فهمیدم آن تکه پارچه از من دختری که می‌خواستند نساخت، فقط چندین سال حرمتش را زیرپا گذاشتم و لگدمال کردم.

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و نگاه خیره‌ام را به کوچه دل‌بازمان که همیشه پذیرای پسرهای تخس و شر محل بود می‌اندازم. رو به راننده می‌گویم:

- ممنون همین‌جا پیاده می‌شم.

سنگینی نگاه خیره‌اش از آینه را با دست کردن در کیف پول دستی‌ام جبران می‌کنم. با صدایی رسا می‌گویم:

- میشه پونزده تومن آجی.

اخمی میان ابروانم شکل می‌گیرد. انسان‌ها درست همان‌جا که فکر می‌کنند نگاه دریده‌شان به یک غریبه می‌تواند خواهرانه و یا برادرانه باشد؛ بر دیوانگی خود مهر تایید می‌زند! سری تکان می‌دهم و پول را دستش می‌دهم تا از آن مستطیل مخوف و خفقان آور پا به فرار بگذارم. در ماشین را به آرامی می‌بندم و با نفسی عمیق دردی که هر بار با صاف کردن کمرم به یقه‌ام چنگ می‌انداخت را آرام می‌کنم. نگاه‌های خیره‌ی پسرهای نوجوان عجیب هم نبود، این طراف ماشین کم پیدا می‌شد و حال بی‌شک با این گرانی‌ها دیگر تعداد موتورها هم انگشت شمار شدند. حاج خانم اما دلش بند همین کوچه و سادگی‌هایش بود! هنوز یادم است که هر بار بهانه‌ی محله‌ی سطح پایین‌مان را می‌گرفتم، از روزهای خوشش با مردی تعریف می‌کرد که از پدر بودن تنها تعصب‌های پوچ و بی‌دلیل را از بر بود. او می‌گفت و من می‌شنیدم... انگار که آدم بت پرستی جلویم نشسته باشد، از بت سنگی‌اش و معجزاتش بگوید؛ و من در سکوت به خدای او که برای من سنگی بیش نیست نگاه کنم!

با قدم‌های محکم خودم را به در خانه‌مان می‌رسانم و بی‌مکث دست روی زنگ آیفون می‌گذارم. صدای پاهایی که به آرامی حرکت می‌کند نفسم را در سینه‌ام حبس می‌کند. صدای این پاها را می‌شناسم... این قدم‌های آرامی که کاسه‌ی صبرم را پر کرده بود، صدای قدم‌های خونسرد بابا بود؛ همانی که تنها در افکار درهم و برهمم بابا صدایش می‌کردم.

فاصله‌ها به صفر می‌رسند و در سفید خانه به آرامی باز می‌شود. با ته مانده‌ی دل و جرأتی که برایم چون یادگاری‌ای با ارزش باقی‌مانده بود نگاهش می‌کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهای سفیدتر شده بود، ریش‌هایش مثل همیشه مرتب و بلند بود، به قول حاج خانم هم‌چین یک نمه هم آب زیر پوستش رفته بود!

کنار نمی‌رفت، نکند این بار هم راهم ندهد؟ نگاه سرد و بی‌روحش می‌گفت هنوز من را لکه‌ی ننگ روی پیشانی‌اش می‌داند. حرف حساب اخم‌هایش چه بود؟ مگر نمی‌دانستند همان چشم‌های مشکی رنگش برای گرفتن جان از تنم کافی بود؟!

بی‌حرف خودش را کنار می‌کشد و راه را برای ورودم باز می‌کند. با یک نگاه هرچه قوت قلب از سبحان گرفته بودم را باختم. مگر می‌شود حیاط کوچک‌مان را فراموش کنم؟ مگر می‌شود تنبیه حاج خانم را که به خوابیدن در حیاط خوفناک‌مان ختم می‌شد را از یاد ببرم؟ شب‌هایی که آن قدر از ترس کوچک‌ترین صدایی به خود می‌لرزیدم و صدای گریه‌ام اوج می‌گرفت که تا خود صبح چشم بر هم نمی‌گذاشتم. دستم را به در تکیه می‌دهم و چشم‌هایم رو می‌بندم. زندگی دخترانه‌ام را به چه فروختم؟ آزادی خیالی؟ مگر درد سیلی‌ها و کنایه‌های پدر و مادرم از داغ فرزند بیشتر بود؟

سرم پایین می‌اندازم و با چشم‌هایی که چون تمام این سال‌ها حلقه‌ی اشک براق‌شان کرده پا به حیاط می‌گذارم. صدای کوبیده شدن در لرز به جانم می‌اندازد. کدام پرنده‌ای بعد از یک سال گشتن در قفسی بزرگ پا به قفس کوچک گذشته‌اش می‌گذارد؟

کفش‌هایم را در می‌آورم و روی جاکفشی چوبی می‌گذارم. بی‌اراده قدم برمی‌دارم و خودم را به دست راهروی طویل‌مان می‌دهم. جای خالی عکس‌هایم تو ذوق می‌زدند، اما قانون این خانواده قاب عکس دختر بی‌آبروی خانه را لایق آغوش گرم دیوار نمی‌دانست. پژواک صدای شکستن عکس‌هایم تا مدت‌ها گوشم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

را به بازی می‌گرفت. سر پایین افتاده‌ام را بالا می‌گیرم و نگاهم به نگاه‌هایی که گره می‌خورد که تازگی برایم غریبه شده‌اند. نمی‌دانم، شاید از همان اول هم ادعای آشنایی می‌کردند و من با سادگی تمام گول‌شان را خورده بودم! اما در این لحظه نه آشنایی می‌بینم و نه تکیه گاهی.

- سلام.

صدای رسایم در حال بزرگ خانه می‌پیچد. نمی‌شنوند؟ مگر پنبه در گوش‌هایشان کرده‌اند؟ یادم رفته بود... ما غریبه‌ایم، غریبه‌ها سلام‌هایی که سلامتی می‌آورند را برای آشناها هم خرج نمی‌کنند چه برسد به من!

روی مبلی تک‌نفره می‌نشینم و با آرامش پاهایم را روی یک‌دیگر می‌اندازم. دست‌هایم اما لرزشی بی‌امان دارند که می‌ترسم نگاه‌شان را سمت خود بکشد، مگر می‌شود میان این نگاه‌های خیره آرام بود؟ عینک دودی‌ام را به آرامی از چشم‌هایم برمی‌دارم و بار دیگر سرم را بالا می‌گیرم.

- منتظر چی هستین؟

باز هم خیرگی! انتظار دارند از چشم‌های سرد و منفورشان حرف‌هایشان را بخوانم؟

- چی شده که خانواده‌ی نیک‌پی و کریمی من رو احضار کردن؟

- شکایتت رو پس بگیر.

ابرو بالا می‌اندازم و درحالی که دست‌های لرزانم را در هم قفل می‌کنم تا کمتر به چشم بیایند می‌گویم:

- شکایت نکردم که فرداش پشش بگیرم.

حاج خانم که انگار بغض خیلی وقت بود چون چسبک بیخ گلویش چسبیده بود زیر گریه می‌زند و می‌گوید:

- از خر شیطون بیا پایین دختر، شکایتت رو پس بگیر می‌رین سر خونه زندگی‌تون سنگاتون رو وا می‌کنید.

دست خودم نیست، هنوز اشک‌هایش را که می‌بینم چیزی درونم آتش می‌گیرد. مادرانه‌هایی که خرجم نکرد فدای سرم، همان نه ماهی که لی لی به لایم گذاشت و در وجودش شکل گرفتم هم برای عزیز شدنش کافی بود. کم نمی‌آورم، این بار هم اگر سر پایین بیاندازم، اگر دو مرتبه تسلیم شوم دیگر راه برگشتی نیست.

- حاج خانم یک عمر این‌جا ور دلت بودم ولی یک بار نگفتی زندگی بالا و پایین داره، نگفتی رسم شوهرداری چیه؛ حالا چی شد؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ت خوش‌بخته؟ انقدر زدین تو سرم که معنی زن بودن رو کلفت خونه بودن بدونم. من نه ماه سوختم و ساختم ولی دیگه نمی‌کشم، این زندگی یه زن قوی می‌خواد اون زن قوی من نیستم؛ چون شما نخواستین من قوی باشم.

گلوی دردناکم تاب فریادهایم را نمی‌آورد و مهر سکوت بر لبم می‌زند. اصلاً صدایم کی اوج گرفت؟ اشک‌هایم با اجازه‌ی کی فرود آمدند؟ همه‌ی آن قرارومدارهایی که با خودم گذاشتم را به یک‌بار فسخ کرده بودم، نه آرامشم را حفظ کردم و نه اشک‌هایم را مهار.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای حاج آقا تنم را می‌لرزاند، هرچه نباشد هنوز برایم حکم ناقوس مرگ را دارد.

- دختره‌ی چشم سفید، این همه سال هیچی برات کم نداشتیم که حالا بیای این حرف‌ها رو تو رومون بزنیم؟

چنان گرمی گیرم که برای یک لحظه پالتوی تنم به نظرم اضافی می‌آید، یک لحظه با تمام وجود طعم پشیمانی را می‌چشم... پشیمان از اکسیژنی که دلیل نفس‌هایم است و نمی‌توانم دست از بلعیدنش بکشم تا این عذاب یک‌بار برای همیشه تمام شود.

- تورو خدا من رو نخندونید حاج آقا! تنها چیزی که توش کم نداشتین پول تو جیبی‌هایی بود که با منت می‌داشتین کف دستم. به والله اون کاغذهای چروکیده همه‌چیزی نبود که یه دختر از خانوادش می‌خواست!

سکوت بر جمع حاکم می‌شود، حرفی هم می‌ماند؟ نگاه‌های برنده‌شان را از چشم‌هایم نمی‌گیرند و هم‌چنان میخ چشم‌های تر و ریز شده ام هستند. نگاهم را به مردمک‌های لرزان قهوه‌ای رنگ حاج خانم می‌دوزم. چین و چروک‌های چهره‌اش سنش را بیشتر نشان می‌داد؛ اما او هنوز دلی جوان دارد این فلاکتی که دست و پا گیرش شده فقط زورش به خط‌خطی کردن صورتش رسیده. شک ندارم هنوز بعضی وقت‌ها دلش هوس لاک قرمزی را می‌کند که خط قرمز حاج آقا بود، می‌دانم که هنوز دلش می‌خواهد به جای حنا رنگ روی موهایش بگذارد، می‌دانم این همه سال خودش را در آینه نگاه نمی‌کرد چون آنی نبود که خودش می‌خواست... می‌دانم و هراس دارم از فردایم؛ فردایی که به نظر روزگاری چون حاج خانم را برایم رقم می‌زند.

دوباره لب باز می‌کنم و با صدایی گرفته رو به جمع منفورشان می‌گویم:

- من نه ماه با دردهام دست و پنجه نرم کردم، ولی دیگه نمی‌کشم! اون روزهایی که زیر پاش لهم می‌کرد ولی دم نزدم کجا بودین؟ چرا نیومدین یه خودی نشون بدین؟ حالا که به ته خط رسیدم کشوندینم این‌جا و جلسه شورا راه انداختین که باز من رو به اون سگ‌دونی برگردونید؟

از جایم بلند می‌شوم و با کمی مکث به آرامی می‌گویم:

- من همون روزی که اومدم در این خونه التماس‌تون رو کردم ولی به درهای بسته خوردم دورتون رو خط کشیدم.

کیفم را از روی مبل چنگ می‌زنم و نگاه آخرم را به نگاه درهم (برادرش) می‌دوزم، او هم دست و پایش بسته است... اگر یک تصادف ناگهانی او را محتاج نشستن نمی‌کرد حال بیشتر از خیلی‌ها تو رویم ایستاده بود.

از راهروی طویل خانه می‌گذرم و این‌بار حتی نگاهم را بالا نمی‌گیرم تا جای خالی قاب عکس‌هایم آتش به جانم بیاندازد، این حوالی دخترها باید سرشان پایین باشد؛ باید بسوزند و بسازند و خدا عاقبت‌شان را به خیر کند. مگر دختر نعمت نیست؟ مگر چراغ خانه نیست؟ پس چرا رفتنم را به ماندنم ترجیح دادن؟ چرا با رفتنم خانه‌شان نورانی شد؟ اصلاً مگر دختری که دخترانگی‌هایش را برای تعصب‌های پوچ خاک کرده باشد هنوز دختر است؟ من که در خود مرده‌ای متحرک بیش نمی‌بینم!

- پرستو.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از افکار بی‌سر و ته‌م دست می‌کشم و نفسم را به سختی آزاد می‌کنم. به آرامی برمی‌گردم. نگاه سردش را به چشم‌هایم دوخته و انگار کبودی پای چشمم را رصد می‌کند.

- برگرد سر خونه زندگیت، یک فرصت دیگه بهش بده. اگه یک‌بار دیگه دست روت بلند کرد خودم طلاق رو می‌گیرم.

عینک دودی‌ام را به چشم می‌زنم، به جهنم که آفتاب پشت ابره‌هایم پناه گرفته و عینکم تنها مایه‌ی خنده و مسخره شدن است... همین‌که نگاه‌های ترحم‌انگیز این آدم‌ها از چشم کبود شده‌ام برداشته شود کافی‌ست. مهر سکوت به لب‌هایم می‌زنم و از خانه بیرون می‌روم. جهان از پشت قاب عینک رنگ و بویی دیگر داشت. رنگ‌ها رو به تیرگی می‌روند، اشعه‌های خورشید در برابرت کم می‌آورند، خنده‌های ترکیب شده با تیرگی تلخ به نظر می‌آیند... و من با تمام وجود جهانی را قبول دارم که پشت قاب عینک می‌بینم.

« بالاخره روزی می‌رسد که از وجب کردن آسفالت‌های خاکی خیابان انکار خسته می‌شوی...»

و آن‌جاست که خستگی‌ات را،

خودت را و ذره ذره نابود شدنت را انکار می‌کنی...

و آن‌جا همان آخر خط است»

\*\*\*

با کمی مکث لیوان چای را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و تلخی قهوه را مزه مزه می‌کنم. لبخندی محو روی لب‌هایم می‌نشانم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌دهم. مگر لبخند دلیل می‌خواهد؟ تا وقتی کش دادن لب‌ها با اجبار ممکن است چه نیازی به دنبال بهانه‌ای برای خنده است؟!

بادی ملایم پوستم را نوازش می‌کند. انگشتانم دور بدنه‌ی گرم ماگ سفید مشکی حلقه می‌کنم. نگاهم را به پایین می‌دوزم و آدمک‌هایی را که از این بالا بی‌دغدغه به نظر می‌آیند را رصد می‌کنم.

« لبخندها را باید با ذره‌بین نگاه کرد،

بعضی وقت‌ها میان آن حجم از شادی

گرد خاکستری رنگ خستگی پنهان شده

و خدا می‌داند در دل آدمی که می‌خندد اما خسته است چه می‌گذرد...! »

بعضی وقت‌ها خسته می‌شوم، بعضی وقت‌ها صدایم بالا می‌رود، بعضی وقت‌ها جانم به لبم می‌رسد، بعضی وقت‌ها کفرم در می‌آید... اما چه می‌شود کرد؟ چرخ زندگی هم‌چنان می‌چرخد و ما بی‌آن‌که خود بدانیم با کوچک‌ترین حرکت‌مان کاغذهای امتحان الهی را سیاه می‌کنیم.

حتماً همه‌مان یک نویسنده‌ی درون داریم، مگر می‌شود طومار دردهایت را در صفحه‌ی افکارت بنویسی و اصول نوشتن را از بر نباشی؟ نویسنده‌ی پنهان شده در من مدّت‌هاست که می‌نویسد، گاه غر می‌زند، گاه خودش را به خواب می‌زند و امان از وقت‌هایی که اعصابی برای نوشتن ندارد و کاغذ افکارم را با خط‌خطی‌های بی‌معنی‌اش سیاه می‌کند.

صدای سوت کتری از آرامش کوتاه مدّتم مرا محروم می‌کند. با بی‌میلی دل از صندلی چوبی می‌کنم و لیوان شیر قهوه‌ام را روی لبه‌ی باریک داخلی پنجره

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌گذارم. پاهایم را روی فرش می‌کشم و خمیازه کشان خودم را به آشپزخانه می‌رسم. شعله را که پر قدرت تن کتری را می‌سوزاند و کم می‌کنم.

- زنده‌زنده سوختن درد داره مگه نه؟

دمی عمیق می‌گیرم و پشت به گاز کوچک کنج دیوار سمت هال خانه می‌روم.

این روزها چقدر شرمنده‌ی خودم هستم! بارها قول می‌دهم و زیرش می‌زنم. آدم بدقولی نبودم، اما چند وقتی‌ست سر به هوا شدم و حال خجالت می‌کشم به تصویر خودم در آینده نگاه بیاندازم. مگر می‌شود بارها به قلب کوچکت قول آرام و صبور بودن بدهی اما زیرش بزنی و باز هم روی نگاه کردنش را داشته باشی؟ گناه آن طفلک چیست که تقاص عاشقی کردن‌هایم را پس می‌دهد. صدای تیز تلفن در خانه می‌پیچد. بار دیگر نگاهم را با عجز به لیوان قهوه‌ام می‌دوزم و از جایم بلند می‌شوم. تلفن را که از حنجره‌اش برای بلند کردنم مایه گذاشته بود برمی‌دارم. با شنیدن صدایش که این روزها گرفتگی‌اش عجیب آزاردهنده شده بود نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

مکئی می‌کند و می‌گوید:

- این رو من باید بپرسم!

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های باریکم نقش می‌بندد. خودم را به صندلی‌ام می‌رسانم و با طمأنینه رویش می‌نشینم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- تا وقتی با این زندگی دست و پنجه نرم می‌کنم درکی از خوب بودن ندارم. سکوت می‌کند، در برابر خستگی یک تن نیمه جان که بلندگو دست گرفته و دقایق آخر نفس کشیدنش را با جار زدن دردهایش می‌گذراند کلمات کم می‌آورد.

- سبحان راه رفتنی نیست، یک گوشه از وجود من به این زندگی گره خورده.

بی‌طاقت می‌گوید:

- بهترین وکیل رو برات می‌گیرم، سخته ولی کار نشد نداره؛ با دوستم که وکیل صحبت کردم گفت... .

حرفش را قطع می‌کنم.

- نه گوش کن، من تصمیم رو گرفتم. گره‌ها با پول باز نمی‌شند سبحان؛ یا باید ندیدشون گرفت یا بازشون کرد و یا قیچی‌شون کرد.

لب‌هایم را به یک‌دیگر می‌فشارم. دروغ چرا ترسیده‌ام! می‌ترسم بار دیگر صدای زجه‌هایم گوش خودم را کر کند و باز کسی نباشد که به دادم برسد؛ می‌ترسم و این روزها ترس‌هایم چهار ستون بدنم را به می‌لرزاند.

- من خیلی وقت چشم بستم و ندید گرفتم ولی نتیجش شد آوار شدن تموم چیزی که تو این نه ماه بهشون باور داشتم. آدمی که یک شبه باورهاش زیر سوال میره، بپه‌ای که بخشی از وجودش بوده و ته مونده‌های غرورش رو از دست میده دیگه چیزی برای از دست دادن نداره.

تلفن را روی بلندگو می‌زنم و کنار لیوانم می‌گذارم. لیوان قهوه‌ام را برمی‌دارم و برای هزارمین بار در این چند وقت خلقم از دست گچ گرفته‌ام تنگ می‌شود.

- داری، تو هنوز خودت رو داری پرستو... .

صدای بوق‌های تیز تلفن در گوشم می‌پیچد و من مات صدای عصبی‌اش قفل آسمان ابری شده‌ام. خیلی وقت بود که دیگه خداحافظی نمی‌کرد... حقی که گفتن هم ندارد، من همان لحظه که پا به فرار گذاشتم نه از آن چهار دیواری بلکه از پرستوی صاف و ساده‌ای که نام خدا ذکر لبش بود فرار کردم؛ حال نه جان برگشتن دارم و نه می‌دانم ته مانده‌هایم را کجای این زندگی جا گذاشتم!

مگر نمی‌گویند بهترین راه از بین بردن ترس رو در رو شدن با آن است؛ پس کجای تصمیم اشتباه کرده‌ام؟ می‌خوام رو به رویش بایستم و در چشم‌های مشک‌اش خیره شوم تا تمام شود؛ نه ماه کابوس شب و روزم شد اما دیگر بس است.

«از یک‌جایی به بعد ذهن‌ها خسته می‌شوند،

قلب‌ها جا می‌زنند،

نفس‌ها به شماره می‌افتند،

چشم‌ها جز درد دیگر هیچ نمی‌بینند؛

و تو دیگر رمقی برای آرام کردن خودت نداری!»

قهوه‌ی سرد شده‌ام را سر می‌کشم و از تلخی در هم آمیخته شده با شیر نهایت لذت را می‌برم. قدر این تنهایی را، قدر این سکوت حاکم در خانه را و قدر این لبخندهای گاه و بی‌گاه را باید دانست.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

پنجره را می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم. هوای خانه خفه است، پنجره کفاف نمی‌دهد. می‌خواهم دل به دریا بزنم و پای پیاده بیرون بروم. می‌خواهم یک روزم را بی‌هدف با خودم باشم، حال که نه جایی برای رفتن دارم و نه کسی منتظرم است چرا در این چهار دیواری حبس شوم؟ می‌خواهم لباسی که دوست دارم را بپوشم، می‌خواهم با عطرهایم دوش بگیرم، رژی را که دوست دارم بزنم، موهایم را بیرون بریزم و سرم را بالا بگیرم... می‌خواهم به پرستویی که تنها در رویاهایم به سر می‌برد را یک امروز زنده کنم؛ یک روز که هزار روز نمی‌شود!

\*\*\*

پلاستیک خیس شده را از دور دست گچ گرفته‌ام باز می‌کنم و روی سرامیک‌های گوشه‌ی اتاق می‌اندازم. موهای خیس را دورم می‌ریزم و از سرمایی که به پوستم نفوذ می‌کند ناخودآگاه لرزی کوتاه می‌کنم. شانه را از کشوی دراور در می‌آورم و خیره به تصویر خود در آینه موهای در هم پیچیده‌ام را شانه می‌کشم. دست گچ گرفته‌ام این روزها زیادی اعصابم را خط‌خطی می‌کرد، گاه با یک آن تیر کشیدن‌هایش و گاه خارش‌هایی که دیوانه‌ام می‌کرد! حتی خواب هم از چشم‌هایم فراری شده بود، ساعت‌ها چشم روی هم می‌گذارم تا این قایم باشک تمام شود و من با به خواب رفتنم برنده‌ی بازی شوم. نگاهم روی سشوار می‌نشیند، بی‌خیالش! دست‌هایم آن‌قدر به ریسمان‌های پوسیده‌ی این زندگی چنگ انداخته‌اند که دیگه زورشان می‌آید وزن سشوار را برای دقایقی طولانی متحمل شوند. کشو را می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم. در کمدم را باز می‌کنم و روسری خاکستری-مشکی ساده‌ام را از میان لباس‌های راحتی‌ام بیرون می‌کشم. روسری را آزادانه روی سرم می‌اندازم و با عجز نگاه به دستم را که در زندان گچی‌اش به سر می‌برد و کارش شده بود بخور و بخواب، نگاه می‌کنم.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

من خسته‌ام، خستگی‌ام اما هرچقدر که هست امانم را بریده. آن قدر خسته‌ام که خیزی موهایم برایم مهم نباشد، آن قدر خسته‌ام که حتی جان پاسخ دادن به تلفن‌های حاج آقا را ندارم، آن قدر خسته‌ام که در خانه‌ام را هرچقدر هم که بزنند؛ من خودم را به نشنیدن می‌زنم و در پیله‌ی تنگ و تاریکم خودم را بغل می‌کنم. هنوز نمی‌خواهم برگشتنش را باور کنم! مگر به وقت پرواز نبود؟ پس چرا هنوز اوج نگرفته‌ام و بال‌هایم را چیده‌اند؟ چرا سبحان در دهانم را نبست تا شکایتم را پس نگیرم؟ این حوالی کسی نمی‌خواهد در راه خدا کمی محبت حراج کند؟ ما فقیر فقرا محتاج کمی "مثل کوه پشتتم" و اندکی "غم‌ت نباشه" هستیم؛ نمی‌شود به دروغ هم که شده این حرف‌ها را به خودمان دهیم؟ خدا شاهد است که من فلک‌زده به بودن‌های الکی هم رضایت می‌دهم.

هنوز حرف به حرف جمله‌ی کوتاهش را به خاطر دارم، هنوز تک تک تارهای خوش سیمایش در سرم جولان می‌دهند. گفته بود پشیمان می‌شوم، وقتی که پشیمانی دیگر دردی دوا نمی‌کند! گفت و رفت، رفتنش همانا و عقب کشیدن من همانا. مگر می‌شود پشتت خالی شود و تو باز زمین نخوری؟ به والله که من با تکیه به سبحان هم سرپا ایستادن سخت بود.

خودم را روی تختم می‌اندازم و در خود مچاله می‌شوم. می‌خواهم ترانه‌ای زمزمه کنم اما ذهنم آن قدر تهی‌ست که حتی آهنگ‌هایی که برای حفظ کردن‌شان ساعتی مشخص داشتم را به یاد ندارم. خودم را اما یادم است. پرستوی ساده و کوله فکری که دنیا را گل و بلبل می‌دید هنوز در کوچه پس کوچه‌های ذهنم قدم می‌زد، غافل از آن که هر بار نگاهم به نگاهش می‌افتد شرمنده‌ی خودم می‌شوم. عدالت کجا رفته؟ از کی تا حالا حکم مجرمی چون من که جرمش یک حماقت است، یک عمر حقارت شده؟ مگر حاکم این شهر در کتابش نگفته بود که

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

انسان جایز الخطاست؟ پس چرا تمام نمی‌شود؟ چقدر پشیمانی خرج کنم تا کفاف آزادی‌ام را بدهد؟

صدای زنگ در خانه قلب کوچکم را می‌ترساند. صدای پرستو گفتن‌هایش ترس به دلم می‌اندازد. چه از جانم می‌خواهند؟ من که شکایتم را پس گرفتم چرا دست از سرم بر نمی‌دارند. مشته‌هایش در خانه را می‌لرزاند و صدایش رفته رفته میان هیاهوی به پا شده در کوچه محو می‌شود. دیوانه! نمی‌دانست که تنها من در برابر صدای بالا رفته‌اش سکوت می‌کنم و مردم این حوالی اعصاب‌شان کفاف داد و فریادهای او را نمی‌دهد. ملحفه‌ی تخت را به چنگ می‌کشم و نفس عمیقی می‌کشم. صدایش دیگر به گوش نمی‌رسد اما صدای شاکی‌های محله با قدرت ادامه دارد. انگار همین حالا یکی‌شان مریض دار شده، دیگری خوابیده بود و یکی هم قلب مریزش با داد و فریادهای سمیر ترس برش داشته! سر درد کلافه‌ام می‌کند و من میان لحظاتی که سپری کردم دنبال نقطه‌ی شروع این سردرد می‌گردم، کی بیخ گلویم را گرفت که حال این‌قدر شدید شده؟ چشم‌هایم را می‌بندم و تصویرش پشت پلک‌هایم جان می‌گیرد. صدای پرستو گفتن‌هایش گوشم را خراش می‌دهد. این روزها آرامش را در جهان تیره و تاریک‌هایم هم پیدا نمی‌کنی. انگار کسی در درونم نهیب می‌زند که آرامش مرده است، گشتم نبود؛ نگرد نیست... .

کلافه روی تخت می‌نشینم و با یک دست پاهایم رو بغل می‌کنم. گهواره‌وار خودم را تکان می‌دهم و چانه‌ام را به زانوانم تکیه می‌دهم. خسته‌ام، خسته‌تر از آن که در را برایش باز کنم، خسته‌تر از آن که جانِ مقابله با ترس‌هایم را داشته باشم... و خستگی چنان که می‌تواند تن نیمه‌جانم را روی تخت بیاندازد، توان به زمین کوباندن را هم دارد.

«این جا زنی با اعتیاد دست و پنجه گرم می‌کند،

تا به حال طعم آرامش را نچشیده...»

اما معتاد آرامش است!»

\*\*\*

نگاهم را به آینه می‌دوزم و بار دیگر پیغام می‌گذارم:

- حساب پیغام‌هایی که برات گذاشتم از دستم در رفته! سبحان من عقب نکشیدم، فقط از میان‌بری که تو نشونم دادی نرفتم. اگه طلاق می‌گرفتم تا آخر عمرم یک گوشه توی ذهنم مدام از خودم می‌پرسیدم اگه تلاش می‌کردم و زندگی‌ای که می‌خواستم و به دست می‌آوردم چی؟ اگه پایان ما رو اون بالاسری با جدایی رقم زده باشه، دست و پا زدن‌های من اهمیتی نداره همونی میشه که قسمت بوده.

سکوت می‌کنم. این حرف‌ها را بارها گفته بودم و هنوز ایمان داشتم که با تکرارشان این دیواری که بین‌مان کشیده را خراب می‌کنم.

- به بودن‌ها عادت کردم، با نبودنت تنبیهم نکن.

تماس را قطع می‌کنم. می‌خواهم از غار تنهایی‌هایم بیرون بیایم و خاتمه دهم به این کشمکش‌ها. یک عمر در این چهار دیواری نفس کم آوردم و دم نزدم، حال با یکی دو روز حبس کردن خودم می‌خواهم سرنوشتی که در نزدیکی‌ام هست را انکار کنم؟

شال بلندم را روی موهای جمع شده‌ام می‌اندازم و روی سرم مرتبش می‌کنم. با سر انگشت کبودی پای چشمم که کمی کم‌رنگ‌تر شده بود را لمس می‌کنم. حتی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از پنهان کردن او هم خسته شده بودم! این حوالی همه سر از زندگی ویران شده‌ام در آورده‌اند، و چشم نیمه باز نقاشی شده‌ام یا دست گچ گرفته‌ام برایشان تازگی ندارد؛ پس دلیلی برای خسته شدن از نگاه‌های ترحم برانگیزشان که کهنه شده‌اند نمی‌بینم. عینک را همان‌جا روی تخت می‌گذارم و با برداشتن موبایلم از خانه بیرون می‌زنم.

دمی عمیق از هوای معتدل شهر می‌گیرم. بوی خاک خیس خورده را می‌بلعم و از این رایحه‌ی کوتاه مدّت نهایت لذت را می‌برم. هندزفری‌ام را در گوش‌هایم می‌گذارم و با قدم‌های بلند اما آرامم از کوچه بیرون می‌روم. متن آهنگ را با خواننده زمزمه می‌کنم.

- یه سری سیاه و سفید خوبن

مثل برف لای موهات

مثل کلاویه‌های پیانو

مثل اون دوتا چشمت... .

چشم‌هایم، امان از چشم‌های مشک‌اش! پس از آن‌جا شروع شد، از همان اوّلین نگاه خندانی که به من انداخت ذره‌ذره رنگ‌های زندگی‌ام را بلعید و دنیايم را سیاه و سفید کرد. من از چاله بیرون آمدم و خودم را در چاه انداختم. گمان می‌کردم خنده‌های مان همیشه‌ست، می‌خواستم خانم خانم خودم باشم. چه میشه کرد، دست پرورده‌ی حاج خانمی‌ام که دختر هجده ساله را ترشیده می‌دانست. اما از حق نگذریم... خبر عروسی‌مان در دهان همسایه‌ها را بست. دیگر کسی نگفت:

- لابد دختره یه عیب و ایرادی داره که خواستگارهاش رو ندیده رد می‌کنه.

دیگر کسی انگ ترشیده بودن را به پیشانی‌ام نچسباند... می‌شود باز هم پشت سرم حرف بزنید؟ خیلی وقت است که دلتنگ آن حرف‌های خنده‌داری که بیخ ریشم می‌چسباندند شده‌ام! دلتنگ شب‌هایی که به عنوان تنبیه در حیاط تیره و تارمان می‌خوابیدم، دلتنگ ایفا کردن نقش کارگر خانه‌مان و خدمتکار ارسطو شده‌ام. برای دلتنگی اما دیر است، راهی که رفته‌ام دوربرگردانی ندارد و من هم که کشته مرده‌ی رعایت قوانین رانندگی هستم.

باران نم‌نمک شروع به باریدن می‌کند. انگار خدا ما را لایق باران هم نمی‌دانست که این روزها تنها پنج دقیقه روی باران را به خود می‌بینیم و هنوز تا بوی خاک خیس خورده بلند نشده بند می‌آمد!

مسیر طولانی بود و با این اوصاف من باز هم لاک‌پشت‌وار قدم برمی‌داشتم و مدام آرزو می‌کردم که دیرتر به مقصد برسم. نمی‌دانم سرم به سنگ خورده یا چه، اما این دوری به مذاقم خوش آمده. آن قدر به این زندگی پنجه انداختم تا از نو بسازمش، که دیگر خستگی‌ام با یک لیوان آب خنک هم برطرف نمی‌شود من را فقط باید در آب بیاندازند تا غرق شوم و شاید این آتش شعله‌ور در من خاموش شود. آخرش که چه؟ یک روز آن قدر پیر می‌شوم که عشق و عاشقی از سرم می‌افتد و تنها غصه‌ام درد کمر خمیده‌ام است، یک روز می‌رسد که آخرین خنده‌ام را سر می‌دهم، برای آخرین بار بغض می‌کنم و حتی روحم هم خبر ندارد عمرم دیگر به دنیا نیست! یک روز می‌رسد که دل‌ها دیگر تنگ نمی‌شود، چشم‌ها کور می‌شوند و نمی‌بینند... آن روز از رگ گردن به ما انسان‌ها نزدیک‌تر است؛ همان لحظه که اگر دلمان از سنگ و چشمان کور نشود، آن قدر خسته‌ایم که بی‌تفاوت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌شویم. پایان همه‌مان همین است، آخرش تک‌تک لحظات با هم بودن‌مان، حتی آن‌جا که از ته دل خندیدیم خاطراتی می‌شود که بعد از مرگ‌مان تلخی‌شان از قرص استامینوفن هم غیرقابل تحمل‌تر است. حالا تو می‌خواهی یک لیوان آب بخور، اصلاً دو لیوان، یا بی‌تعارف یک پارچ هم آب سر بکش! خاطره‌ها اما پایین نمی‌روند و همان‌جا بیخ گلویت راه نفس‌هایت را می‌بندد.

باران به آرامی بند می‌آید. این بار اما ده دقیقه‌ای باریده بود و آسفالت‌های خاکی که ما انسان‌ها هر روز لگدمال‌شان می‌کنیم را هم سیرآب کرده بود. به خیابان اصلی می‌رسم و من انگار هرچه فاصله‌ها را کم‌تر می‌کنم، بیشتر از خودم دور می‌شوم. انگار از همان اوّل هم قرارمان همین بود، برای صفر کردن فاصله‌ی میان خودم و سمیر باید دوری از پرستوی بی‌غم غصه‌ای که لبخند از لبش پاک نمی‌شد را به جان می‌خریدم. صدای بوق ماشین‌ها اعصاب هر عابر پیاده‌ای را به هم می‌ریخت. بی‌چاره ماشین‌ها! ملت دست مردمان بی‌اعصاب این دیار شده‌اند و هر دم که صدایشان بالا می‌رود باید نگاه شاکی عابران پیاده را متحمل شود؛ انگار نه انگار که پشت شیشه‌های دودی رنگ ماشین‌ها آدمکی پنهان شده که جور بی‌اعصابی‌اش را ماشین بی‌چاره می‌کشد. صدای مردی جاززن از کمی آن‌طرف‌تر حواسم را پرت می‌کند. هندزفری را از گوشم بیرون می‌آورم تا صدایش را واضح‌تر بشنوم. مردک تابلویی دستش گرفته بود و عربده می‌کشید:

- شلوار لی جنس خوب فقط شصت هزار تومان، همه‌ی کارامون آف خورده و ساینز بندی داره.

نگاهش به منی که می‌خس شده بودم می‌افتد. چشم‌هایش بی‌حس بود، نه از عربده کشیدن در خیابان خجالتی داشت و نه بی‌تفاوتی یا نگاه ترحم برانگیز مردم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برایش مهم بود. با خجالت سرم را پایین می‌اندازم و راهم را می‌روم. هندزفری‌ها را در گوشم می‌گذارم و صدای آهنگ بار دیگر میان هیاهوی خیابان گم می‌شود. کوچک‌تر که بودم همیشه حرف زدن در جمع برایم دلهره‌آور بود. تاب نگاه‌های مردم را نداشتم. چندین بار معلم‌هایم با حاج خانم حرف زده بودند و شکایتم را می‌کردند. آن‌ها فقط فرار کردنم از مدرسه را دیده بودند و من خودم را می‌دیدم که از اجرای برنامه صبح گاهی، کنفرانس دادن مقابل چشم‌های منتظر هم‌کلاسی‌هایم و... فرار می‌کردم. مقصر چشم‌هایی بودند که راز دل را فاش می‌کردند. می‌ترسیدم میان آن جماعت آدم یک جفت چشم پیدا شود که چشم‌هایش به من بخندد، می‌ترسیدم چشم‌هایی را ببینم که می‌گفت صاحبش از من تنفری چندین و چند ساله دارد.

«ترس به افکار انسان دست‌درازی نمی‌کند،

انسان خودش را دستی دستی تقدیم او می‌کند...

چرا که از او می‌ترسد!»

نگاهم به پیرزنی می‌افتد که روی زمین نشسته بود. پول خوردهای پاره پوره‌اش را با چشم‌هایی بی‌فروغ می‌شمرد. بچه که بودم این آدم‌ها را خوش‌بخت‌ترین مردمان زمین می‌دانستم! حق هم داشتم، آن قدر حاج خانم در گوشم خوانده بود که: «دلت برای این‌ها نسوزه، انقدر امسال تو هستن که اینا همیشه جیبشون پر پوله» آن وقت‌ها باورم نمیشد... اما آدم است دیگر، من هم که از آن آدم‌های ساده که مغزم را می‌شد با چند کلام حرف شست‌وشو داد. تا وقتی امثال ما دلسوزها را خانواده‌هایمان بدبین کنند، مگر کسی می‌ماند که به داد آدم‌های آواره‌ی کوچه و خیابان برسد؟ تا وقتی قلک‌هایمان را با سکه‌های صدی پر



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنیم، تا وقتی دیوار مهربانی را با لباس‌های پاره و کهنه‌مان پر می‌کنیم، تا وقتی چشم‌هایمان را می‌بندیم و نمی‌بینیم کسانی هستند که سرپناهی ندارند... این خیابان خانه‌ی امثال این پیرزن درمانده می‌شود. کمتر نمی‌شوند، اما بیشتر چرا! اگر امروز یک نفر به دیوار تکیه داده و کاسه‌ی گدایی دستش گرفته، فردا دو نفر می‌نشینند، پس فردا سه نفر و... رفته رفته همه‌مان از مال دنیا برایمان چیزی نمی‌ماند و عاقبت کارمان به کوچه خیابان‌های شلوغ این شهر می‌رسد.

دست در کیفم می‌کنم و ده تومانی‌ای که برای کرایه برداشته بودم را با تردید برمی‌دارم. پاهایم که خستگی حالی‌شان نمی‌شود، من چه پای پیاده بروم چه با تاکسی باز هم درد تمام شدن این دوری را می‌کشم. خم می‌شوم و پول چروکیده را روی چادر گلگلی پیرزن می‌گذارم. سرش بالا می‌آید و چشمم برق نگاهش را می‌گیرد، شک ندارم که چند وقتی‌ست جز هزار تومانی یا دو تومانی‌های کهنه پول درشت‌تری نصیبش نشده بود. دستم را می‌گیرد و با صدایی گرفته می‌گوید:

- خیر ببینی جوون.

لبخندی می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم. قدم‌هایم را سمت میدان رو به رویم پیش می‌گیرم و در همان حین تلفنم را که صدایش بلند شده بود جواب می‌دهم.

- پرستو؟

صدای شک‌زده‌ی ساحل ناخودآگاه دلم را به درد می‌آورد. من با دوری کردن از سمیر، ساحلی را که تنها هم‌دم دردهایم بود را هم پس زده بودم.

- جانم.

بغضش می‌شکند و صدایش می‌لرزد.



- دورت بگردم بالأخره جواب دادی، کجایی تو؟

صدای سمیر از آن طرف خط به گوشم می‌رسد. سراغم را می‌گرفت، انگار او هم روزنه‌ی امیدی در دلش بود که من شاید بعد از سه روز جواب تماس ساحل را بدهم.

- یه جایی تو همین شهر، تو کجایی؟ خونه‌ی خودتی؟

یک وقت‌هایی باید خودت را بزنی به کوچه علی چپ، ناسلامتی این کوچه را برای همین مواقع گذاشته‌اند دیگر! حال باید خودم را می‌زدم به آن راه، که مثلاً من نمی‌دانم خانه آسیه خانم هستند و صدای نگران سمیر دست و پایم را نلرزاند.

- خونه آسیه‌ام.

- حداقل خونه خودش به اسم صداش نزن، نمی‌دونی کفری میشه؟

کلافه می‌گوید:

- بذار بشه، مادری نکرده که بهش بگم مامان.

حق داشت، ساحل از آن خانه و خانواده روی خوش ندیده بود؛ درست مثل من. من و ساحل پیش از این‌ها چانه‌مان خوب گرم بود. آن وقت‌ها هنوز شوق آشنایی‌مان نخواستیده بود و از در و دیوار حرف می‌زدیم. اما ای کاش کمی از همون دری‌وری‌هایمان را ذخیره می‌کردیم، تا رفته‌رفته به یک‌دیگر که می‌رسیم جز حال و احوال حرف دیگری هم داشتیم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با قرمز شدن چراغ از خط عابرپیاده می‌گذرم و نفسی عمیق می‌کشم. استرس رد شدن از خیابان همیشه چنان دست و پایم را می‌لرزاند که هرکه نداند فکر می‌کند می‌خواهم از دره‌ی مرگ رد شوم!

- پرستو؟

- جان؟

- سمیر می‌خواد باهات حرف بزنه.

دست‌هایم سرد می‌شوند و پاهایم بی‌اراده از حرکت می‌ایستند. صدای لرزانم را به آرامی صاف می‌کنم تا به گوش ساحل نرسد و می‌گویم:

- ساحل من الآن تو خیابونم باید برم، بهت زنگ می‌زنم.

منتظر اعتراضش نمی‌مانم و تماس را خاتمه می‌دهم. خداحافظی نکردن را از سبحان یاد گرفته بودم. به قول او «خداحافظی کردن جربزه می‌خواد، چیزی که ما آدم‌ها نداریم». راست هم می‌گفت! من هر بار به امید سلامی دیگر خداحافظی می‌کردم، جربزه‌ی باور کردن این حقیقت که، این خداحافظی می‌تواند آخرین خداحافظی‌ام باشد را نداشتم. با خیال‌های خودم سر کردم و عجیب آن‌که ناراضی هم نبودم... چه چیز بهتر از کبک شدن و فرو رفتن در برف است؟!

هم‌قدم با زنی که کالسکه آبی رنگ بچاهش را هل می‌داد از خیابان رد می‌شوم. با نفس عمیقی که می‌کشم توجه زن را برای ثانیه‌ای جلب می‌کنم، او که نمی‌دانست من هر بار از خیابان رد می‌شوم نفسم از ترس جرأت بالا آمدن ندارد. خاطره‌ی محو و سیاه و سفیدی که یک گوشه از ذهنم جاخوش کرده و هر بار که از خیابانی رد می‌شوم دیوانه‌ام می‌کند! پرستوی نُه ساله برای تصادف با ماشین

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

زیادی کوچک بود، آن قدر که ماشین‌ها را مقصر مرگ پدر بزرگ مهربانش می‌دانست. خانواده‌اش اما طرز فکر دیگری داشتند... آن‌ها فلج شدن پاهای ارسطو را گردن منی می‌دانستند که برای آن مسافرت کوتاه اصرار کردم. نمی‌دانم چطور آن قدر کوتاه فکر و بی‌عقل بودند که من را از آن به بعد دختر بدشگونی دانستند که نبودنش آرزویشان بود. منی که تا مدت‌ها بابت مرگ پدر بزرگ افسرده شده بودم. هرچه نباشد عزیزدانه‌ی آقا جان بودم! مگر می‌شود شب‌هایی را که در خانه‌شان صبح می‌کردم فراموش کنم؟ مگر نوازش دست‌های گرمابخش آقا جان و عزیز جان فراموش‌شدنی بود؟

به خودم که می‌آیم میان افکارم آن قدر دست و پا زده‌ام تا بی‌آن که بفهمم رو به روی در خانه‌ی آسیه خانم ایستاده‌ام. در مشکی رنگ خانه‌شان انگار عزا گرفته بود. خدا می‌داند پشت این درهای بسته چه‌ها که نمی‌گذرد! این‌جا دختری را به زور شوهر دادند، پسری را دیوانه کردند، پدری را دق دادند و مادری را عقده‌ای کردند. اوایل آشنایی‌مان که سمیر از خانواده‌اش می‌گفت احساس خوش‌بختی می‌کردم... انگار روزنه‌ی امیدی در دلم روشن می‌شد که از من نگون بخت‌تر هم هست.

زنگ در خانه را می‌زنم و نگاهم را در خانه می‌دوزم. همین‌جا شروع شد، همان شبی که پا به این خانه گذاشتم و شدم عروس خانواده شدم قسمتی از اتفاقات دردناکی که پشت این درهای بسته خفه می‌شدند. هرچند که ما خنده‌هایمان را پیش از این‌ها سر دادیم، و ای کاش کمی خوشی پس انداز می‌کردیم. حال کم آورده‌ایم... حاج آقا اشتباه می‌گفت، حتی پول هم همه چیز نبود که یک انسان از زندگی می‌خواهد.

« و چه غمگین است آن لحظه که خوشی‌های حال،

به گذشته تبدیل می‌شوند!»

\*\*\*

نگاهم را به فرش دست‌باف خانه می‌دوزم. صدای سمیر بار دیگر رنگ پشیمانی به خود می‌گیرد.

- پرستو منم اون بچه رو می‌خواستم، حتی بیشتر از تو. حماقت کردم، یک آن خون جلوی چشم‌هام رو گرفت نفهمیدم چی کار می‌کنم.

سکوت می‌کند. می‌دانستم، خیلی خوب می‌دانستم چون خودش قبل ازدواج برایم گفته بود که مهشید بچه‌شان را سقط کرده و او حسرت بغل گرفتن بچه‌اش به دلش ماند.

- شرط دارم.

- هرچی بگی رو جفت چشم‌هام.

- می‌خوام برگردم مزون دوباره خیاطی کنم، دیگه تلفنم رو چک نمی‌کنی، می‌ذاری تنها برم بیرون، حق نداری روم دست بلند کنی.

سرم را بالا می‌گیرم و به چهره‌ی خسته‌اش نگاه می‌کنم. تردید را کنار می‌گذارم و محکم می‌گویم:

- از فردا هم می‌ریم پیش یک روانشناس خوب، نه فقط تو؛ هر دومیون با هم نیاز به مشاوره و درمان شدن داریم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دست‌هایش مشت شد، دندان‌هایش را چفت کرد، پلک‌هایش لرزید... تمام این حرکات عصبی‌اش را چنان از بر بودم که اگر نگاهم را به پریشان شدنش نمی‌دادم هم حال و روزش برایم روشن بود.

با صدای سرفه‌ی مصلحتی ساحل سمیر نفسی عمیق می‌کشد. همان هشدار غیر مستقیم کافی بود تا به خودش بیاید و بگوید:

- باشه.

او قبول کرده بود، و هر چند که قبول کردنش به مذاقم خوش آمد... اما دیگر نگفت به روی چشم! این بار با همان باشه‌ی خشک و خالی تمامش کرد.

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده و به خیابان‌های شهر که در تاریکی فرو رفته نگاه می‌کنم. بوی عطر سبحان را هر از چندگاهی با دمی عمیق به ریه می‌فرستم. عطرش از آن خواستنی‌هایی بود که فراز و فرود داشتنش را به جان بخری، حال من عطسه‌های پی در پی‌ام را به جان خریدم و با حساسیتم دست و پنجه نرم کردم اما از بوی خوش عطرش نگذشتم. یک وقت‌هایی هم هست که میانبرها را باید پشت سرت جا بگذاری و راه سخت را انتخاب کنی.

سمیر با دو بستنی‌ای که در دست دارد لبخند زنان سمت ماشین می‌آید. سرش را خم می‌کند و بستنی شکلاتی را سمتم می‌گیرد.

- تقدیم به شما.

لبخندی می‌زنم و بستنی قیفی را از دستش می‌گیرم. ماشین را دور می‌زنم و پشت فرمان می‌نشینم. بستنی‌ام را مزه مزه می‌کنم و یادم از روزی می‌افتد که ویار بستنی کرده بودم! مگر می‌شود طعم شیرین بستنی تلخی خاطرات را بشورد؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شاید باید مغزم را با اسید شست و شو دهم تا هیچ از آن نماند و تازه یک نفس راحت بکشم.

- کجا دوست داری بریم؟

باور کردنش سخت است، هرچقدر هم که خودت را به نفهمی بزنی باور این خوبی‌ها، این لبخندها، این بودن‌ها... ممکن نیست. من این لبخندها را می‌شناسم، تاریخ مصرف دارند. یک روز بیشتر دوام نمی‌آورند، من اما گول لبخندهای گاه و بی‌گاه سمیر را خوردم که حال این‌جا با دلی زار و رویی خندان نشسته‌ام.

- خسته‌م.

آرام لب می‌زنم و نگاهم را به چشم‌هایش می‌دهم. با کمی مکث می‌گویم:

- میشه بریم خونه؟

نفسی عمیق می‌کشد و بی‌حرف ماشین را روشن می‌کند.

بستنی‌ام را با بی‌میلی تمام می‌کنم و دست‌های نوچ شده‌ام را با دستمال پاک می‌کنم. از خودم چه پنهان، من از این خنده‌های آرام سمیر وحشت داشتم؛ نه ماه زندگی به من فهمانده بود که خنده‌هایش طوفانی به همراه دارد. او که نه، اما خودم به خودم حق می‌دهم که اجازه‌ی غلبه کردن ترس‌هایم بر احساساتم را بدهم! سر کوچه‌مان ماشین را نگه می‌دارد و می‌گوید:

- تو برو خونه من میرم ماشین سبحان رو بهش برگردونم بعد پیاده میام.

آرام می‌گویم:

- خسته میشی، همیشه فردا بری بهش بدی؟

قفل درهای ماشین را باز می‌کند.

- زود برمی‌گردم.

بی‌حرف پیاده می‌شوم و در ماشین را به آرامی می‌بندم. پاهای خسته‌ام را تا دم در خانه می‌کشانم. او اما هنوز نگاه منتظرش را به من دوخته. همیشه می‌گفت: «تا پشت درهای بسته نبینمت آرام نمی‌گیرم!» همین کار را هم کرد. رفته‌رفته من را در خودش زندانی کرد. رفته‌رفته حس و حال زندانی‌ای را پیدا کردم که دلش برایش قدم زدن‌های بی‌دلیل در شهر تنگ شده.

برق‌های خانه را روشن می‌کنم و لباس‌هایم را با خستگی گوشه‌ای می‌اندازم. لیوانی آب سرد برای خودم می‌ریزم. تکیه‌ام را به اُپن می‌دهم و با نگاه به گلدان‌های روی پایه ذره‌ذره آب را سر می‌کشم. صدای عقربه‌های ساعت به بلندترین شکل ممکن در سرم اگو می‌شوند. این صدا همانی است که یک وقت‌هایی وجودش نه این‌که کم‌رنگ باشد... بلکه احساس نمی‌شود.

لیوان را همان‌جا روی اُپن می‌گذارم و با برداشتن لباس‌هایم روانه‌ی اتاق می‌شوم. مانتو و شالم را آویزان می‌کنم و بعد از تعویض لباس‌هایم خودم را روی تخت می‌اندازم. عجیب است، انگار ما انسان‌ها را به تخت‌هایمان منگنه کرده‌اند! حتی همان دوران خوش و به قول بعضی‌ها دست نیافتنی جوانی‌مان را جان‌مان به تخت‌مان گره خورده بود. یک وقت‌هایی هم که تخت‌ها دل‌مان را می‌زدند، بیرون رفتن برایمان آرزو می‌شد؛ ما حتی همان وقت‌ها هم زندانی خانواده بودیم. همین می‌شود که همیشه یک گوشه از ذهن‌ت درگیر این است که هم سن و سالان تو هم این حال و اوضاع را دارند؟ آن‌ها هم دل‌شان لک می‌زند برای یک

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لحظه تنها بیرون رفتن از خانه؟ آن‌ها هم سالی یک‌بار نزدیک‌های عید حق خرید دارند؟ آن‌ها هم می‌خواهند جوانی‌ای که از بچگی انتظار رسیدن به آن را کشیدن تمام شود تا نفسی راحت بکشند؟ این روزها دغدغه‌ی ذهن مریضم این است که نکند بعضی‌ها با خیال خانم خانه‌ی خود شدن پا جای پای من بگذارند؟ نکند فردای دخترهای مملکت به تلخی امروز من باشد؟ امان از افکاری که درست در تلخ‌ترین روزهای زندگی بر تو غلبه می‌کنند و یک آن یادت می‌رود خودت آن‌قدر بدبختی داری که غصه‌ی دیگران را خوردن در توانت نیست.

موبایلم را روشن می‌کنم و میان پیامک‌های تبلیغاتی نگاهم به پیام‌های بی‌جواب مانده‌ام می‌افتد. بعد از مدّت‌ها انتظار کشیدن برایم سخت شده، من معتاد دلگرمی‌هایی شده بودم که دوامی نداشتند! اعتیاد، همان مرضِ خانه خراب کن. از کجایش را نمی‌دانم، اما چند روزی‌ست که بی‌خیال دنیا شده‌ام و تنها یک اسم در سرم چرخ می‌خورد... سبحان.

\*\*\*

متر را کناری می‌گذارم و اندازه‌ها را در دفترچه‌ی مشکی رنگم می‌نویسم. به زن میان‌سالی که مشتری همیشگی‌مان بوده لبخندی می‌زنم و با گشاده رویی می‌گویم:

- فقط می‌مونه پارچه، لطف کنید سه متر پارچه بخرید.

زن با ذوق سری تکان داد و با حرکت دست خواست جلوتر بروم. خودش را کمی خم می‌کند و دم گوشم می‌گوید:



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- پرستو جان دورت بگردم میشه خودت لباس رو بدوزی؟ این کارآموزها تازه کارن... و خب... .

آرام‌تر از قبل بچ می‌زند:

- چی بگم مادر، خودت که بهتر می‌دونی جوون‌های امروزی دوتا کوک اندازه بند انگشت می‌زنند بعد آدم لباس رو دو دست می‌شوره همه کوک‌هاش باز میشه.

خنده‌ام را می‌بلعم و خودم را عقب می‌کشم. چشم‌هایم را برای مطمئن شدنش روی یک‌دیگر می‌فشارم و می‌گویم:

- غمت نباشه راضیه خانم، من روزهای زوج صبح تا ظهر هستم؛ همون موقع بیار که پارچه رو بدی به خودم.

- خیر ببینی مادر.

می‌رود. رفتنش لبخندم را می‌شورد و می‌برد. من به امید همین دعا‌های خیر با قدم‌هایی محکم پا در این باتلاق گذاشتم. دهن‌شان را که شیرین کردند، شام‌شان را که خوردند هرچه دعای خیر بود جمع کردند و با خود بردند... خر که از پل رد شود خدا به داد بی‌نوایی رسد که پل شد تا همه از رویش رد شوند.

« این‌جا هوا ابری‌ست،

اما آسمان ما را قابل نمی‌داند که ببارد...

مردمانی که خرشان را از پل رد کنی دیگر تو را نمی‌شناسند؛

همین هوای ابری هم از سرشان زیادی‌ست!»

دفترچه‌ام را در کیفم می‌گذارم و صدایم را بالا می‌برم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- ساحل یه لحظه بیا.

ساحل سرش را از اتافک آموزشگاه بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- چی شده؟

- من دیرم شده زودتر میرم تا خودت برگرد.

لیوان چای دستش را سر می‌کشد.

- خودت رو لوس نکن دیگه، وایسا ایرادهای طرح رها رو اوکی کنم با هم می‌ریم.

- ما که می‌خوایم پیاده بریم، راهمون هم که جداست... حالا چه فرقی داره با هم بنزیم بیرون یا جدا!

به اتاق آموزشگاه برمی‌گردد و صدایش را بالاتر از قبل می‌برد.

- سبحان زنگ زد گفت یه کاری این طرفها داشته میاد دنبالمون، منم رو هوا زدم؛ تو این گرما سگ هم تو خیابون راه نمیره که ما می‌ریم.

زبانم بند می‌آید. او؟ آن هم این حوالی؟ چه کاری؟ بعد از یک ماه دوری با بهانه‌های دروغین حالا یک دفعه گذرش به این‌جا افتاده؟

کیفم را روی میز می‌گذارم و پشت میزم می‌نشینم. دست‌هایم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و نگاهم به کاغذهای پخش شده‌ی روی میز می‌دوزم. طرح‌هایی که مدتهاست نیمه کاره مانده‌اند، لباس‌هایی که دست و دلم به دوختن‌شان نمی‌رود و آرزوی طراح لباس شدن که حال برایم بی‌معنی‌ست. زندگی خسته کننده شده، روزها شب می‌شوند و شب‌ها روز اما من همان پرستوam و سمیر همان سمیر... قلبم هم که شوخی‌اش گرفته! گاه و بی‌گاه بی‌دلیل ندای نگرانی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برای سبحان را می‌دهد. یک وقت‌هایی از خانه‌مان هم بی‌زار می‌شوم، انگار روی در و دیوارهایش بدبختی‌هایمان را دیکته کرده‌ایم. هنوز سقف دستشویی‌مان نم‌ناک است و گچ‌هایش می‌ریزد، هنوز یک وقت‌هایی یادم می‌رود به گل‌ها آب بدهم و غصه‌ی پژمردگی‌شان را می‌خورم، هنوز دلم برای کفش‌هایم که جان‌شان را فدای پاهایم می‌کنند می‌سوزد و... هنوز خسته‌ایم و کسی نیست کمی مشتم و مال‌مان دهد تا خستگی از جان‌مان در برود.

- پرستو پاشو، سبحان دم در منتظره.

ساحل ندای بلند شدن می‌دهد و من نمی‌دانم چه کنم با پاهایی که میخ زمین شده‌اند! دستی روی شانه‌ام می‌نشیند. بی‌هوا هول می‌کنم و سریع برمی‌گردم. ساحل خودش را عقب می‌کشد و متعجب می‌گوید:

- چته مگه جن دیدی، پاشو وسایلت رو جمع کن مگه نگفتی دیرت شده.

بی‌حواس سری تکان می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم. بی‌رمق شالم را روی سرم صاف می‌کنم و با برداشتن کیفم دنبال ساحل راه می‌افتم.

- مرجان ما داریم می‌ریم، بقیه طرح‌ها رو تلگرام برات می‌فرستم.

- کجا ساحل، کار مهلا رو کی تموم کنه پس؟

ساحل بی‌حوصله می‌گوید:

- ایراداتش رو بهش گفتم درست کنه فردا باز کمکش می‌کنم.

در را باز می‌کند و نمی‌ماند تا مرجان چک و چانه بزند. آدمی که رفتنی باشد می‌رود و حتی تخفیفی در تایم رفتنش نمی‌دهد که ما ماهرانه سر رفتنش با او

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

چانه بزنیم! قدم‌هایم محکم است اما فقط خدا می‌داند در دلم آشوبی به پاست. حال دلوپس‌ترین خندان جهان شده‌ام و عجب است که به لبخندهای مصنوعی‌ام می‌بالم... .

ساحل درست مثل قدیم‌ها که جانم را برای صندلی جلو می‌داد، به سرعت جلو می‌نشیند و من سری از روی تأسف برایش تکان می‌دهم. انگار او یک وقت‌هایی ناخواسته فراموش می‌کرد که بار سنگین چه دل تنگی را به دوش می‌کشد.

- سوار شو دیگه پرستو.

صدای ساحل تلنگری به من خشک شده می‌زند. هول می‌شوم و سریع خودم را در ماشین می‌اندازم. صدای علی یاسینی در ماشین پیچیده بود، این آهنگ‌ها را بارها شنیده بودم اما شنیدنش در این چهار دیواری کوچک حال و هوایی دیگر داشت. آهنگ گوش دادن‌هایم هم از همین ماشین شروع شد، همان وقت‌ها که با سمیر سوار ماشین سبحان می‌شدیم و ساعتی دل به جاده می‌زدیم؛ آن وقت‌ها هم صدای علی یاسینی هوش و حواس از سرم پراند.

صدای تیز زنگ گوشی‌ام فکر و خیال‌هایم را از من دور می‌کند.

- جان؟

جان گفتن‌هایم این روزها از سر اجبار بود، نه این‌که کسی بیخ گلویم را گرفته باشد... نه! اما انگار ورد زبانه شده و نگفتن‌شان برایم سخت است.

- سلام، خوبی؟

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم تا نگاه خیره‌ی سبحان از آینه را کمتر حس کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- خوبم، تو راه خونه‌ام.

عادت‌م شده بود، دیگر لازم نبود بپرسد کجا هستم، کجا می‌روم و یا چه کار می‌کنم؛ آن قدر این سوال‌ها را جواب داده بودم که پیش از آن که به خودش زحمت پرسیدن و چک کردنم را بدهد خودم هرچه می‌خواست بدانم را می‌گفتم.

- پرستو سر چهارراه مرغ تعاونی و روغن پخت و پز توزیع می‌کنند بخرم یا داریم خونه؟

کمی به ذهنم فشار می‌آورم و یادم می‌آید یک هفته است مرغ نداریم و تصویر قوطی روغن تقریباً خالی پیش چشم‌هایم می‌آید.

- آره بخر، اگه تونستی دوتا بگیر باز گیرمون نمیداد.

صدای همهمه‌های آن طرف خط بیشتر می‌شود و سمیر این بار بلندتر حرف می‌زند تا صدایش را به گوشم برساند.

- باشه، پس کد ملی خودت رو هم برام پیامک کن.

باشه‌ای می‌گویم و بعد از قطع تماس، کد ملی‌ام را از یادداشت‌های گوشی‌ام کپی می‌کنم و برایش می‌فرستم. این روزها با این گرانی‌های پیش آمده تمام حواسم پی این است که حتی یک هزار تومانی را هم بی‌دلیل خرج نکنم. به قول حاج خانم باید خدارا شکر کنیم که دستمان به دهانمان می‌رسد، به لباس شویی خراب و سقف نم‌زده‌ی توالت‌مان نرسید هم نرسید!

- همین‌جا پیاده می‌شم.

سبحان سرعتش را کمتر می‌کند و می‌پرسد:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- هنوز به خیابون تا خونه تون مونده!

- خونه نمی‌رم.

کمی جلوتر ترمز می‌کند و احمقانه است اما انگار انتظار داشتم بپرسد کجا می‌روم! یا حداقل به خاطر گرمای هوا من را برساند یا... فرقی ندارد، تک تک افکاری که در سرم جولان می‌دهند احمقانه و ره‌گذرند.

پیاده می‌شوم و حتی یادم می‌رود خداحافظی کنم، انگار نه انگار به جز اوایی که بی‌دلیل از دستش دل‌خور بودم ساحلی هم در ماشین حضور داشت. ماشینش را روشن می‌کند و من تا محو شدنش در خیابان خلوت همان‌جا می‌ایستم. کاش واقعاً مقصدم خانه نبود، کاش جایی برای رفتن داشتم... کاش می‌دانستم کسی این حوالی روز شماری می‌کند تا سری به او بزنم و آن وقت بی‌دریغ انتظارش را بی‌جواب نمی‌گذاشتم. با وجود گرمای هوا این روزها زیادی سرد است، آن قدر سرد که دیگر آغوش سمیر برایم کافی نباشد و در عوض ترجیح دهم پتوی گل‌بافتی دور خودم بپیچانم و در تنهایی خودم را گرم کنم. رها می‌گوید باید به خودت اعتراف کنی، می‌گويد سمیر به تنهایی مقصر نیست؛ ناتوانی تو برای رویارویی با حقایق به خراب شدن این زندگی کمک کرده. رها می‌گوید همه‌ی آدم‌ها دیوانه‌اند اما وقتی دیوانگی‌شان را به رخ می‌کشند که چیزی را از ته دل می‌خواهند و نمی‌دانم منی که دیوانه‌ی آزادی‌ام با سمیری که دیوانه‌ی اسیر کردن است چطور می‌خواهیم زخم‌های زندگی‌ای را خوب کنیم که عفونت کرده است.

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای حرکت عقربه‌های ساعت در سرم اگو می‌شود. شیر آب چکه می‌کند و با هر قطره‌ای که سقوط آزاد می‌کند صدای عقربه‌ها را گم می‌کنم. چند دقیقه گذشته است؟ تا چند شمرده بودم؟ وای بر من! حساب ثانیه‌های نبودنش از دستم در رفت. رغبت نگاه به ساعت را هم ندارم، نمی‌خواهم باور کنم باز هم رفته؛ می‌خواهم انکار کنم اما رها انکار کردن را ممنوع کرده بود.

صدای پیغام‌گیر در خانه می‌پیچد.

- سمیر یکم پیش این‌جا بود، کار احمقانه‌ای نکن پرستو یادت باشه چی بهت گفتم، چشم‌هات رو ببند و نفس‌های عمیق بکش... .

و صدایی که با بوق ماشینی مزاحم قطع می‌شود. به گفته‌اش عمل می‌کنم، خودم را در آغوش می‌کشم و همان‌طور که یادم داده بود نفس‌هایی عمیق می‌کشم. می‌گفت چشم‌هایت را که می‌بندی، دنیای رویاهایت را پشت پلک‌هایت ببین و عجیب بود که در اوج تاریکی پشت پلک‌هایم آرامش پیدا می‌شد. لبخندی کوچک روی لب‌هایم شکل می‌گیرد، صدای دریا را هرچند محو اما می‌شنوم؛ کاش می‌شد پای برهنه در این دریای خیالی خودم را غرق کنم. دست و پا نمی‌زنم، خودم را تسلیم آب می‌کنم. می‌گویند خفگی از جمله دردناک‌ترین دردهای ممکن است و آدم‌های خوب آن‌قدر آرام می‌میرند که نه دردی حس کنند و نه زجر بکشند؛ من اما آن‌قدر بد بودم که خودم را لایق خفگی بدانم! شاید هم بیشتر از این‌ها بد بودم که خدا مردن را برایم زیادی می‌دانست، باید آن‌قدر در این باتلاق دست و پا می‌زدم تا در خروج از این بلبشو را پیدا کنم و تمام شود این زندگی کذایی.

صدای در خانه تصوراتم را بهم می‌زند. دیگر خبری از ساحلی که در آن بودم، نبود. رها کفش‌هایش را در می‌آورد و سریع سمت آشپزخانه می‌رود. عادتش

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بود، می‌گفت من وقت سر خاراندن هم ندارم چه برسد به سلام کردن! با لیوان آبی برمی‌گردد و من تنها با نگاه بی‌حسم حرکت مانتو جلوبازش را تماشا می‌کنم. او همان صدفی بود که من به شوق شنیدن صدای دریا دم گوشم می‌گرفتمش، اما تنها تصویری خیالی از دریا را پشت دنیای تیره و تاریک‌هایم می‌دیدم. تازگی آن قدر کمبودهایم خار چشمم شده‌اند که به کم راضی نمی‌شوم، دلم می‌خواهد دریایی که ذهنم را آرام می‌کند لمس کنم، صدایش موج‌هایش را ساعت‌ها گوش کنم و آن قدر غرق در آرامش شوم که یادم از آشوب درونم برود.

- بهتری؟

- خسته‌ام.

- پرستو من... .

- نگو رها، نگو که درک می‌کنی!

نفسی عمیق می‌کشد و تکیه‌اش را به دیوار می‌دهد.

- آخرین باری که برای دیدن لبخند به نفر تلاش کردی کی بود؟

- یک ساعت پیش... روبه‌روی آینه‌ای که صدای شکستنش شده سوهان روحم.

تازه یادم از شکسته‌های آینه‌ی بی‌گناه می‌افتد! تاب دیدن خودم را نداشتم، دیگر حتی نمی‌دانم این حوالی آدم‌ها چطور می‌توانستند به من نگاه کنند. ناخودآگاه بغضم می‌شکند و دلم برای خودم می‌سوزد. در آغوش گرم رها فرو می‌روم و حرصم را با به چنگ کشیدن مانتو تنش خالی می‌کنم. دستش را میان موهای شلخته‌ام حرکت می‌دهد و آرام تار و پودشان را از هم باز می‌کند. آرام کنار گوشم زمزمه می‌کند:



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دست روت بلند کرد؟

- کاش می‌زد رها، کاش می‌زد.

- سمیر بهت احتیاج داره، باید باور کنه یکی هست که برای خوب شدنش تلاش می‌کنه.

- من باید چی رو باور داشته باشم؟ من باید دلم به چی خوش باشه؟ تا کی باید دیر اومدن‌هاش رو تحمل کنم؟ تا کی باید بوی سیگار روی لباسش رو حس کنم و به روی خودم نیارم؟

سکوت می‌کند. قبلاً هم گفته بود یک سوال‌هایی هستند که جوابی برایشان پیدا نمی‌کنی. رها نمی‌خواست من امید سمیر باشم، می‌خواست به پایش بسوزم و بسازم تا باور کند من مهشید نیستم! دو ماه سوختم، دو ماه هر بار دعوایمان شد رفت و برگشتنش را تحمل کردم، دو ماه خودم را میان تکه پارچه‌ها و نخ و سوزن‌هایم خفه کردم اما نشد... کسی که باید همت می‌کرد سمیر بود نه من.

- پرستو می‌دونی من هر روز آدم‌هایی رو می‌بینم که خسته شدن، آدم‌هایی که دردهاشون رو باهاشون سهیم می‌شم. تو همه‌ی این آدم‌ها یه نقطه اشتراک وجود داره.

مکئی کوتاه می‌کند و می‌گوید:

- همشون دلشون برای دیدن رنگ لبخند تنگ شده، انقدر از روی خوش زندگی فاصله گرفتن که به یه غریبه پناه آوردند تا ببینند کجای راه رو اشتباه رفتند. ولی هیچ‌کدوم قصد درست کردنش رو ندارند، می‌خوان اشتباهاتشون رو ماست‌مالی کنند. سمیر هم مثل همون آدم‌ها تلاشی برای درست کردن خودش نمی‌کنه فقط

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

چون از این بالا و پایین‌های زندگی خسته شده و ترس از دست دادن افتاده به جوش حاضر شده بیاد پیش من.

این روزها حتی نفس‌هایی که می‌کشیم هم برایم سؤال است، انگار هیچ‌چیز جای خودش نیست... شاید هم خودم در نقطه‌ای اشتباه قرار گرفته‌ام و کلاف درهم پیچیده‌ی زندگی‌مان بهانه است.

- بلندشو بریم تو اتاق یکم بخوابی حالت جا میاد بعد صحبت می‌کنیم.

رها هر بار ثابت می‌کرد چقدر آدم شناس خوبی‌ست! من گاهی خودم هم فراموش می‌کردم خوابیدن آرام می‌کند و او اما همیشه یادش است.

بلند می‌شود و با گرفتن دستم من را با خودش همراه می‌کند. تکیه‌ام را به شانه‌های نحیفش می‌دهم و تنم آن قدر کمرخت است که ناخودآگاه کمی از وزنم را با تکیه کردن به او رویش می‌اندازم. خرده شیشه‌ها هنوز همان‌جا هستند، ای کاش پا داشتند و فرار می‌کردند؛ نمی‌دانستند که پایان این جدال برایشان گران تمام می‌شود. همه‌ی ما یک روزی فراموش می‌شویم، فرقی ندارد مرده یا زنده، روزی که از ذهن آدم‌ها دور انداخته شویم دیگر باید در اوقات تلخ خودمان چمباتمه بزنیم تا این روزهای کذایی تمام شود. اما این حوالی هیچ‌کس من را نمی‌شناسد، همه خیال خوش‌خیالی دارند! من مدادی‌ام میان یک جماعت پاک‌کن، آن‌ها پاک می‌کنند و من حک می‌کنم... نه این که دست خودم باشد؛ اما مدادی که حک نکند مداد بودنش تمسخر برانگیز است. و می‌دانی چه خنده دارد؟ من تک تک ثانیه‌های زندگی‌ام را در سرم حک کردم تا تمسخر برانگیز نباشم، حال هرآنچه حک کردم سوهان روحم شده‌اند و امان از دست خاطراتی که راحت نمی‌گذارند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هایم رفته‌رفته گرم می‌شوند و رفته‌رفته تصویر رهایی که خرده شیشه‌ها را جمع می‌کند محو می‌شود. و باز یادم از آینه‌ای می‌آید که دیگر وجود ندارد، آینه‌ای که یک روزی بزرگ‌ترین دغدغه‌ی پرستوی خنده‌روی گذشته بود.

\*\*\*

«گذشته»

- فقط مونده آینه و شمعدون.

کاغذ را از دستم می‌کشد و نگاه شاکی‌ام نصیبش می‌شود.

- آینه شمعدون می‌خوایم چی کار؟

- نظر خودت چیه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- اگه نظری داشتم برام سوال پیش نمیومد که!

راهش را سد می‌کنم و لبخندم را پشت پرده‌ی اخم‌هایم پنهان می‌کنم تا جدی به نظر بیایم.

- شوخی می‌کنی دیگه؟ مگه ندیدی تو این فیلم‌ها دختره می‌شینه جلو آینه پسره موهاش رو شونه می‌کنه!

می‌خندد و جانم برای خنده‌اش می‌رود، انگار هرچه از دنیا می‌خواستم در خنده‌هایش خلاصه می‌شد و بس.

- بعد نقش آینه اون وسط چیه؟

- آینه با انعکاس تصویر لبخندهامون نقشِ حاکِ خاطرات رو بازی می‌کنه.

- بازی و بازیگری مال فیلم‌هاست، ما نقش بازی نمی‌کنیم پرستو!

\*\*\*

گفته بود و خندیده بودیم، اما راست حق گفته بود. ای کاش آن لحظه که آینه را به لیست خریدهایمان اضافه می‌کردم دستم فلج می‌شد، ای کاش آن لحظه که خریدن آینه را یادآوری می‌کردم زبانم لال می‌شد... ای کاش آن روز آینه فروشی‌ها بسته بودند و ما با خیال بی‌خیالی راه خانه را از سر می‌گرفتیم.

سکوت خانه وهم آور بود. نور کمی از لای در اتاق را روشن کرده بود. می‌نشینم و گردن خشک شده‌ام را مالش می‌دهم. ذهنم دیگر آن شلوغی سرسام آور را نداشت حال تنها دغدغه‌ام صدای تیک تاک اعصاب خورد کن ساعت بود. فراموش نکرده‌ام، اما در این لحظه دعوی صبحمان را گذشته می‌دانم و رها زندگی در لحظه را یادم داده بود. دستم را به آرامی روی کشوی کنار تخت می‌کشم و از بین چیزهایی که لمس می‌کنم موبایلم را به سختی تشخیص می‌دهم. در پس نور زیاد صفحه که چشم‌های نیمه بازم را اذیت می‌کنند هضم کردن اعداد کنار هم قرار گرفته دشوار است! کی آن قدر خوابیدم که ساعت 9 شب شد؟ امروز از آن وقت‌هایی بود که خواب طولانی‌ام برای ذهن خسته‌ام یک پلک برهم زدن تعبیر شده و حال چقدر دلم می‌خواهد فکر کنم تنها نیستم، ساعت است که به گذشته فکر کرده‌ام و حال تازه وقت خواب است. عجیب است که تازگی جانم به پتو زمخت و تخت کهنه‌مان وصل است... انگار دنیای خواب و رویا زیادی به مذاقم خوش آمده.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از جایم بلند می‌شوم و با نور گوشی اتاق را روشن می‌کنم. گمان می‌کنم ترسیده‌ام، یا شاید فقط زیادی سخت می‌گیرم. اما نه... لرزش دست‌هایم آشکار بودن ترسم را بازگو می‌کند. می‌ترسم از آدم‌هایی که پشت در اتاق صف کشیده‌اند. می‌ترسم دیگر رهایی نباشد که آرامم کند، اما ته دلم از سمیری می‌ترسم که امروزم را زهرم کرده بود. آخرش که چه؟ تا فردا هم که در اتاق بمانم باز هم ناچار محکومم به بخشیدن، به فراموش کردن، به ماندن پای انتخابی که دوری سبحان را برایم رقم زد. و خودم کردم که لعنت بر خودم باد... .

«خیلی از خنده‌ها را که لمس کنی، گریه را می‌بینی

خیلی از خوب‌ها را که حذف کنی، درد را پیدا می‌کنی

و شاید کافی‌ست خیلی از آدم‌ها را درک کنی... تا خود واقعی‌شان را پیدا کنی.»

پاهای بی‌حسم را تکان می‌دهم و بالأخره با هزار شک و تردید از اتاق بیرون می‌روم. ای کاش می‌ماندم، مگر تا فردا وقت نداشتم؟ خب تا همان فردا از ترس در خودم جمع می‌شدم، اما در همان چهار دیواری خفه کننده تاب می‌آوردم. این منم، پرستویی که با پا پس می‌زند و با دست پیش می‌کشد؛ عاشق دلسردی که نبودن‌های معشوقش برایش سخت و بودن‌هایش برایش دردناک است... دختری که حتی خودش هم خودش را درک نمی‌کند و ای کاش کمی برای درک خودش تلاش کند تا این تنهایی‌های شبانه تمام شود.

در این لحظه یک من ماندم و یک نامه‌ی چسبیده به در یخچال، اما اگر خوش‌بینانه به موضوع نگاه کنیم من تنها نیستم؛ من چند خط نوشته‌ی کوتاهی از او را دارم که می‌توانم تا خود فردا طوطی‌وار در سرم تکرارش کنم تا نبودنش کمتر حس شود... من تنها نیستم!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌توانم امشب را فیلم ببینم، یا مثل شب‌های قبل برای خودم چای بریزم و کتاب بخوانم، شاید هم هیچ‌کاری نکردم و فقط منتظر ماندم تا فردا شود. خدا را چه دیدی، اصلاً شاید این آخرین لبخند تلخی باشد که کنج لبم جاخوش می‌کند، شاید این آخرین نفس‌هایی باشد که می‌کشم و شاید فردایی نباشد که او را ببینم. شاید امشب یا یک روز که خدا می‌داند کی است بی‌خداحافظی رفتم و حسرت خداحافظی کردن را به دل تمام آدم‌های این دیار گذاشتم.

اما از یک لحظه‌ی فردایی که نمی‌دانم زندگی می‌خواهد چطور برآیم رقم بزنند هم که بگذریم باز ذهنم کفاف نمی‌دهد که به همین حالا فکر کنم. سردم است، مهم نیست که بهار است و هوا در بهترین حالت ممکن است. سردم است و عمیقاً دست‌هایی رو می‌خواهم که حصار تنم بشوند. دست خودم نیست که دلم یک شانه برای گریستن می‌خواهد و یک ذهن دیگر که به جای من اشتباهاتم را حلاجی کند، من حتی کنترل افکاری که در این لحظه به ذهنم حمله‌ور شده‌اند را هم ندارم. سردم است و حتی کسی که یک پتو دستم بدهد را هم ستایش می‌کنم، سردم است اما هنوز وسط حال خانه‌مان ایستاده‌ام و می‌لرزم؛ خوبم فقط سردم است!

شاید هم کمی... کمی که می‌گویم منظورم از آن‌چه در سرت فکر می‌کنی هم کمتر است، شاید فقط کمی کمتر از آن‌چه فکر را می‌کنی ترسیده‌ام. ترسیده‌ام عاشق نباشم، ترسیده‌ام نبودنش عادت شود، ترسیده‌ام که نکند همه‌ی آن خوشی‌ها یک اشتباه بچگی بوده باشند، ترسیده‌ام که ترس‌هایم ذره ذره از درون تمام کنند. و حال دلتنگ دقایقی پیش شده‌ام که تازه چشم باز کرده بودم و از آرامش ذهن خسته‌ام احساس رضایت می‌کرد. ترسیده‌ام، اما خوبم! چون فقط سردم است... همین و بس.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

اما یقین دارم یک روزی می‌رسد که به امروز می‌خندم، و با خودم فکر می‌کنم چه دغدغه‌هایی داشتم و چقدر بی‌خود خودم را ناراحت می‌کردم. آن روز می‌رسد، دیر و زود دارد و دروغ است اگر بگویم سوخت و سوز ندارد. تک تک ثانیه‌هایی که در این خانه نفس می‌کشم می‌سوزم اما آن روز هم می‌رسد و دلم به خنده‌هایی خوش است که از رگ گردن به من نزدیک‌ترند.

به اتاق‌مان برمی‌گردم و پشت سرم برق‌ها را هم خاموش می‌کنم. به درک که از تاریکی می‌ترسم، به درک که گشنه شده‌ام و دلم می‌خواهد به جای اتاق سمت آشپزخانه بروم. می‌خواهم قدر این لحظه‌های ساکت و مخوف را بدانم، می‌خواهم آن قدر گذشته را زیر و رو کنم تا آن گرهی کوری که مانع راهمان شده را پیدا کنم. اما چه کنم که هنوز هم می‌ترسم، نه از تاریکی... از خودم می‌ترسم. می‌ترسم عاشق نباشم و دلیل این پریشان حالی‌ام خودم باشم. رها گفته بود، گفته بود باید عاشق باشی تا پا به پای سمیر تاب بیاوری. می‌ترسم عاشق بودم خیالی خام بوده باشد، می‌ترسم وابستگی را عشق تعبیر کرده باشم. و چه احمقانه حرف‌های سبحان را نشنیدم و برگشتم به نقطه‌ی اول، حیف پل‌هایی که پشت سرم خراب کردم!

\*\*\*

« بچه که بودم هر وقت حوصلم سر می‌رفت حاج خانم می‌گفت زیرش رو کم کن سر نره. امروز فهمیدم خیلی حوصلم سر رفته، روزهای تکراری و حرف‌های امید دهنده رها خسته‌م کردن. انتظار زیادی ندارم، فقط می‌خوام یکی باشه که بهم بگه زیر حوصلت رو کم کن سر نره... یکی که برام حرف بزنه، از چیزهایی بگه که شنیدن‌شون برام آرزو شده.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

حس می‌کنم گم شدم، انگار این‌جایی که هستم جای من نیست، انگار تو دوراهی زندگی راه اشتباهی رو انتخاب کردم. دیگه به بوی سوختگی عادت کردم، به گم کردن زمان، به پرت بودن حواسم، به خواب موندن‌هام و... .

ما آدم‌ها همینیم، خودمون رو به هزار در و دیوار می‌زنیم تا واقعیت رو عوض کنیم و تعداد خیلی کمی‌مون موفق می‌شیم. بی‌چاره مایی که موفق نمی‌شیم و آخرسر عادت می‌کنیم! ذره ذره سطح توقعاتمون رو میاریم پایین، کم کم بی‌خیال می‌شیم و روزی می‌رسه که فراموش می‌کنم قبلاً دلمون چی می‌خواست. من هنوز یادمه چی می‌خوام، ولی بی‌خیالش شدم و بی‌خیالی درد بی‌درمونیه که از پا درت میاره.»

خودکارم را کناری می‌گذارم و خط به خط نوشته‌هایم را می‌خوانم. تاریخ را بالای صفحه می‌نویسم و دفتر را می‌بندم تا روز دیگری که کم بیاورم و افکار ضد و نقیضم را بنویسم. رها حق داشت، بعضی حرف‌ها واقعاً گفتنی نبودند اما می‌شد نوشتشان. فقط ای کاش درمانی هم برای زمان که از دستم فراری بود پیدا می‌کردم و آن‌وقت در حال حاضر معضل دیگری نداشتم.

نگاه خیره‌ام را از کنج اتاق می‌گیرم و شتابزده از جایم بلند می‌شوم. چند روزی‌ست که دیگر این‌جا نیستم، در خودم نفس می‌کشم و زندگی‌ام را به خیره به دیوارهای سفید خانه‌مان می‌گذرانم. بوی سوختگی تمام خانه را برداشته بود و از قابلمه‌ی غذا دود بلند می‌شد. بس است یا باز هم بگویم تا دیوانگی‌ام ثابت شود؟

«آدم‌ها همه یک دیوانه‌ی درون دارند،

اگر فکر می‌کنی دیوانه نیستی؛



این خیال وقتی به آخر خط بررسی از سرت می‌پرد!»

قابلمه را زیر آب سرد می‌گیرم و چشم‌های پف کرده‌ام را به مرغ سوخته می‌دوزم. بی‌چاره مرغ زبان بسته‌ای که جانش را از دست داد و حتی شکمی را سیر نکرد تا مرگش بی‌دلیل رقم نخورده باشد. نمی‌دانست میان چه آدم‌هایی زندگی می‌کند و ندانستنش مرگ را برایش تدارک دید. از این بوی سوختگی می‌ترسم، انگار بوی قلب بیچاره‌ی خودم است. سوخته‌ام و حال می‌ترسم این سوختن‌ها آخر و عاقبتی نداشته باشند، می‌ترسم آخرش ندانستن احساساتم و هم‌زدن گذشته‌ها جانم را از من بگیرد... هرچه نباشد آن‌ها هم می‌خواهند یه سودی ببرند و چه بهتر که کمتر کردن تعداد ساده‌دلانی چون من؟

روی سرامیک‌های سرد می‌نشینم و پاهایم را در خودم جمع می‌کنم. من این‌جا چه کار می‌کنم؟ مگر نباید در قصر آرزوهایم برای شاه‌زاده‌ی سوار بر اسب سفیدم دلبری کنم؟ مگر هر بار چیزی را خواستم به خانه‌ی شوهر انتقالش ندادند؟ پس من این‌جا چه کار می‌کنم؟ کی به‌طور اشتباه به جای زندگی رویاهایم فلاکت و بدبختی را آرزو کردم که در این نقطه از زندگی گیر کرده‌ام... ای کاش فقط یک قدم به جلو بردارم، آدمی‌زاد هر قدر هم که بنده‌ی عادت کردن باشد از یک جا به بعد درجا زدن برایش حوصله سربر می‌شود. شک ندارم حتی طوطی هم یک وقت‌هایی از گفتن حرف‌های تکراری خسته می‌شد و شاید اگر زندانی قفس‌های ما انسان‌ها نبود خودکشی می‌کرد؛ هرچه نباشد فکر می‌کنم این‌که خودت چطور مردنت را انتخاب کنی دلچسب‌تر از مرگی است که در یک لحظه از زندگی، همان‌جا که فکرش را نمی‌کنی عجلت سر رسیده اتفاق می‌افتد و تو نه تنها خداحافظی نکردی، بلکه با فکر به تمام معذرت‌خواهی‌هایی که موعده‌شان فردا بود بغضت می‌گیرد.

زخم‌های خودم را هم بخیه بزنم نمی‌دانم چه به سر غذای سوخته بیاورم؟ از آدمی که خودش را فراموش کرده توقع بیشتری نباید داشت، همین‌که به جای غذای روی گاز نفس کشیدن از یادم نمی‌رود خودش جای شکر دارد. اصلاً غذا می‌خواهم چه کار؟ سمیر که خودش را غرق در کارهای شرکت کرده و دیگر ظهرها برای نهار نمی‌آید من هم آن‌قدر در فراموش کردن مهارت دارم که گشنگی را از یاد ببرم. ای کاش او هم فراموش شدنی بود، مثلاً یک آن سر شام نگاهش می‌کردم و می‌گفتم:

- شما؟!!

مثلاً یک آن فراموش می‌کردم این‌جا خانه‌ام است و وسط خیابان با خودم می‌گفتم: چرا دم در خانه‌ی یکی دیگر ایستاده‌ام؟ آخرش هم شانه‌ای بالا می‌انداختم و راه آمده رو برمی‌گشتم.

ای کاش آلزایمر بیماری‌ای مسری بود تا همان وقت‌ها که عزیزجان نفس‌های آخرش را می‌کشید و نمی‌دانست من تک نوه‌ی دختری‌اش هستم آلزایمرش به من سرایت می‌کرد. آدمی که داشته‌هایش همه از سر اجبارند مگر برایش مهم است که بداند کی به این فلاکت کشیده شده است؟ مهم که نیست هیچ، از خدایش هم هست که فراموش کند و نفسی راحت بکشد.

صدای تلفن خانه بعد از چند روز به گوشم می‌رسد. این صدا آن‌قدر به گوشم غریبه شده بود که بعضی وقت‌ها تلفن‌مان را چک می‌کردم که مبادا قطع باشد، اما خیال باطل بود و من فقط نمی‌خواستم باور کنم که با وجود رفت و آمدهایمان پیش مشاور، باز شدن پایم به مزون و چک نشدن‌های گوش‌ام باز هم یک جای کار لنگ می‌زند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از جایم بلند می‌شوم و با آرامش شیر آب را که هنوز باز بود و قابلمه را با محتویات سوخته‌اش پر از آب کرده بود می‌بندم، پنجره‌ی کوچک آشپزخانه را باز می‌کنم تا دودها بیرون بروند. تلفن روی پیغام‌گیر می‌رود و صدای گرفته‌ی ساحل در خانه می‌پیچد.

- پرستو؟ می‌دونم خونه‌ای تلفن رو جواب بده.

سکوت می‌کند. صدای نفس نفس زدن‌هایش و هیاهویی که نشان می‌داد در خیابان است در خانه می‌پیچد. نفسی عمیق می‌کشم و تلفن را برمی‌دارم.

- سلام.

نفس عمیقش نشان از آرام شدنش می‌دهد و من چقدر شرمنده‌ی خودم بودم که این روزها خوب نبودن‌هایم را بهانه‌ای برای دوری می‌دانستم.

- خوبی؟

نیمچه لبخند می‌زنم و نگاه به گلدان‌های کنج دیوار می‌دهم. لبخندم ذره ذره محو می‌شود... چه قدر احمق بودم که راه را برای لبخندی باز کردم که می‌دانستم دیر یا زود زهرم می‌شود! چه قدر احمق بودم که ساعت‌ها کاغذ سیاه کردم و حرف‌های دلم را نوشتم اما گل‌هایی که پاره‌ی تنم بودند را تشنه گذاشتم.

- الو؟ پرستو؟

پلکی می‌زنم و نگاه از گل‌ها می‌گیرم تا عذاب وجدان وقت دیگری خوره‌ی جانم بشود.

- خوبم عزیزم، تو خوبی؟

- خوبم.

خوب نبود، حداقل بعد از سه سال دوستی دیگر می‌دانستم خوبم گفتن‌هایش و صدای گرفته‌ی آرامش را باید حالی آشفته تعبیر کنم. او هم کم از حال و هوای من داشت، در خانه‌ای زندگی می‌کرد که کارتن خوابی را به جایش ترجیح می‌داد و صبحش را با کسی شب می‌کرد که برایش تنها نان آور خانه بود، نه مرد زندگی، نه همسر نمونه و نه عشق چندساله‌اش... مردی که خودش هم بازی کردن نقش هم‌خانه برای ساحل را بی‌چون و چرا پذیرفته و شاید تنها خوبی‌اش از چشم ساحل بی‌خیالی و دست و دلبازی‌هایش بود.

- به نظر خوب نمی‌ای، صدات گرفته.

صدایی آشنا اسمش را به زبان می‌آورد و من یک آن به گوش‌هایم شک می‌کنم. شاید اشتباه شنیده‌ام، شاید مسعود سرما خورده و صدای صافش گرفته و مردانه‌تر به نظر می‌آید.

- ساحل کی اون جاست؟

- پرستو من دارم میرم.

اخمی میان ابروانم شکل می‌گیرد، صدای گریه کردن‌های آرامش حتی از پشت تلفن هم شنیده می‌شد و دخترک لجباز می‌گفت حالش خوب است.

- چی میگی ساحل؟ کجا می‌خوای بری؟

- تو راه تهرانم، دارم میرم پرستو، میرم یه جایی که هیچ کس دستش بهم نرسه.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دیوونه شدی ساحل؟ پس حمید چی؟ اصلاً می‌فهمی ازدواج یعنی چی؟ اصلاً کجا رو داری که بری؟

- دیوونه شدم پرستو، دیوونگی خیلی قشنگه.

چنگی به موهایم می‌زنم. استرس تمام وجودم را در بر گرفته بود، می‌ترسیدم ساحل هم‌چون من بشود، فرار کند و پشت پا بزند به زندگی‌ای که فکر می‌کند اوج بدبختی است اما چند سال که بگذرد می‌فهمد خوش‌بختی یعنی همان هم‌خانه‌ی بی‌خیال و زندگی آرامی که دیگر بر نمی‌گردد.

- ساحل الان کی پیشته میشه گوشی رو بدی بهش؟

- پرستو من وقت ندارم، زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

- ساحل لطفاً... .

- هیس، هیچی نگو فقط گوش بده. پرستو شده تا حالا واسه بدبختی‌ها تنبالت مقصر بگردی؟ یکی که حتی اگه هیچ‌چیز تقصیر اون نباشه ترجیح میدی فکر کنی هرچی کشیدی تقصیر اون بوده. من تا امروز آسیه رو مقصر زندگی‌ای که به سختی توش نفس می‌کشیدم می‌دونستم اما مقصر خودم بودم... منی که گذاشتم جلوی چشم‌هام احسان و سحر با هم ازدواج کنند، منی که تن به یه ازدواج اجباری دادم چون جنمش رو نداشتم بزمن زیر همه چی و بذارم برم. من از زیر بار مشکلاتم شونه خالی کردم و گذاشتم باورم بشه که خودم اشتباهی نداشتم و قربانی اشتباهات دیگران شدم، تو نکن پرستو؛ هرچقدر هم که از حقیقت‌ها فرار کنی آخرش یه جایی از پا درت میارن. نذار زندگی‌ای که برات

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

آرزوهای بزرگی تو سرت داشتی تو زندان سمیر و اجبارهای اطرافیانت خلاصه بشه، کاری رو بکن که فکر می‌کنی درسته.

او انگار امروز به یک‌باره خودش را پیدا کرده بود. دیگر آن ساحل خوش و خرمی که می‌شناختم نبود، با خود شکسته‌اش کنار آمده بود اما هنوز هم می‌خواست فرار کند و آن قدر دور شود که خندیدن از روزمرگی‌هایش شود. بغض می‌کنم و من دیگر حتی نمی‌دانم برای خودم دل می‌سوزانم و ساحلی که آخر و عاقبتش مثل روز برایم روشن است!

- ساحل راهی که میری آخرش چیزی جز تاریکی نیست.

- پس از جاده‌ش لذت می‌برم.

قطع می‌کند. ترس به جانم می‌افتد و افکار مختلف در سرم پرسه می‌زند. شماره‌ی سبحان را می‌گیرم و جان از کف می‌دهم تا صدایش در گوشم بیچد.

- بله؟

- سبحان ساحل الان زنگ زد، گفت داره میره... نمی‌دونم کجا فقط گفت میره؛ ترو خدا یه کاری... .

- پرستو آروم باش، ساحل دقیق چی بهت گفت؟

حرف‌هایش را از بر بودم، اما انگار تنها آن بخشی که از رفتنش حرف زده بود را شنیده بودم!

- گفت دارم میرم یه جایی دور از همه، زنگ زده بود خداحافظی کنه حتی مهلت نداد دو کلام باهاش حرف بزنم.

- نگفت کجا؟

چشم‌هایم را می‌بندم و به ذهنم فشار می‌آورم.

- گفت، گفت... گفت تو راه تهران.

مکثی می‌کند و این‌بار استرس در صدایش مشهود است.

- خیلی خب قطع کن من میرم ببینم چه خاکی تو سرم بکنم.

- تورو خدا بی‌خبرم نذار دلم هزار راه میره.

نفس عمیقی می‌کشد و این‌بار صدایش همان صدای آرامش‌بخش مخصوص خودش می‌شود.

- نگران نباش، خبری شد بهت زنگ می‌زنم.

او هم قطع می‌کند. ای کاش بعضی‌ها قبل قطع کردن بپرسند کاری نداری؟ و حتی اگر کاری نداشتی هم راضی به قطع کردن نشوند. ساحل رفته و من هنوز از همه‌چیز و همه‌کس گلایه‌مند هستم. انگار تنها که می‌شوم کمبودهای زندگی بیش از پیش بر من غلبه می‌کنند و من حتی توان مقابله با افکار منفی به سرم را ندارم.

یک هفته‌ی دیگر عید بود و به نظر امسال دیگر دلیلی برای خرید کردن یا دورهمی‌های خانوادگی نداشتیم. ساحل تنها کسی بود که هر سال عید همه را به خرید کردن می‌کشاند و برنامه‌ی دورهمی می‌ریخت. امسال حتی خبری از سفره‌ی هفت سین هم نبود، امسال قرار است با عید غریبی کنیم و از کنار مغازه‌هایی که آکواریوم ماهی و سبزه‌هایی کوتاه و بلند دارند بی‌تفاوت رد شویم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

ساحل با بودن‌هایش حال و هوای همه را عوض می‌کرد و من چقدر می‌ترسم که نباشد، می‌ترسم دیگر بهانه‌ای برای خندیدن پیدا نکنم، می‌ترسم دیگر گوش شنوایی نباشد که درد دلم را بشنود... و من چقدر ترس‌های ناخوانده در خودم جا داده‌ام؛ حیف که مهمان حبیب خداست! خودخواهی‌ست اما نگران تنهایی‌های خودم و روزهایم به همین تلخی بگذرد، خدا می‌داند که من حتی در برابر تلخی قهوه هم کم می‌آورم و گیر کردن نوار زندگی روی دعوای هر روزی من و سمیر و خانه نیامدن‌هایش زیادی تلخ است.

«آدمی که رفتنت را تاب نمی‌آورد،

نه این‌که نگران تو باشد...

نگران است که نکند دلتنگی و تنهایی از پا درش بیاورد!»

\*\*\*

سرم را در دست می‌گیرم و کنار شقیقه‌هایم را به آرامی ماساژ می‌دهم. صدای تلویزیون که تبلیغی را پخش می‌کرد تنها عامل شکسته شدن سکوت خانه بود. نگاهم میان تلفن و ساعت در گردش بود. از نگرانی‌ام هم خرده بگیرم نمی‌دانم با صدای ضبط شده‌ی زنی که می‌گفت تلفن سمیر و سبحان خاموش است چه کنم! ای کاش می‌توانستم باور کنم که آن صدای نازک و دلنشین دروغ می‌گوید.

تلویزیون را خاموش می‌کنم و دمی عمیق می‌گیرم. چشم‌هایم را می‌بندم و به قول رها گذشته را زیر و رو می‌کنم تا میان فراز و فرودهای زندگی اثری از خوشی پیدا کنم و به یاد بیاورم که قبل از همه‌ی این‌ها چه‌طور روزهایم را شب می‌کردم.

\*\*\*



«گذشته»

- سمیر؟

- جانم؟

- می‌دونی داشتم به این فکر می‌کردم که بیست سال بعد باز هم انقدر عاشقیم؟

جرعه‌ای از شکلات داغش را سر می‌کشد و بی‌خیال می‌گوید:

- خیلی مطمئنی که فردا زنده‌ای؟

- مگه نگفتی بقیه خریدهامون رو فردا می‌کنیم؟

- گفتم، چه‌طور؟

- اگه انقدر شک داری که فردایی هست یا نه، چرا کار امروزمون رو می‌ذاری برای فردا؟

لبخندی می‌زند و خیره نگاه می‌کند. نگاهش حرف داشت و من افسوس می‌خورم که نگاهم چنان میخ لبخندش شده بود که توان درک حالت نگاهش را نداشتم!

- سریع بخور که بریم بقیه خریدها رو انجام بدیم.

خودم را جلو می‌کشم و دست‌هایم روی میز می‌گذارم. آرام زمزمه می‌کنم؟

- مگه نگفتی خسته‌ای بقیه‌ش برای فردا؟ چی نظرت رو عوض کرد.

- شاید این‌که ممکنه امروز آخرین لحظه‌های با هم بودنمون باشه.

- شاید هم به خاطر من!

- شاید هم به خاطر خودم!

«مرگ از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است،

او قایم باشک دوست دارد، سر می‌گذارد و دنبال‌مان می‌کند...

وای به حال آن‌که پیدایش کند.»

\*\*\*

صدای در خانه ذهنم را از لحظه‌های دست نیافتنی گذشته دور می‌کند. با احساسی که مصرانه می‌خواست برگردم و نگاهش کنم می‌جنگم، همین نگاه‌ها بود که کار دستمان داد... وگرنه ما که بند دلمان را به آب نداده بودیم.

- سلام.

سرم را ناخواسته بالا می‌گیرم و چشم‌هایم میخ‌آخ‌های در هم گره خورده‌اش می‌شود. اصلاً آخرین بار کی برایم خندیده بود؟ فاصله‌های بین‌مان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و ما حتی تلاش نمی‌کردیم تا به این دوری‌ها خاتمه دهیم!

- سلام، خوش اومدی.

بی‌حرف روی مبل روبه‌رویم می‌نشیند و خیره نگاهم می‌کند. خیلی وقت است که ترسم از این چهره‌ی عبوس آرامش قبل از طوفان ریخته، اما خدا شاهد است که هنوز فکر طوفان پیش رویم چهارستون بدنم را می‌لرزاند. می‌خواهم زبان باز کنم و از سمیر بپرسم اما هر بار اراده می‌کنم چیزی بگویم ناخودآگاه سکوت می‌کنم. سبحان زنگ زده بود و من آن‌قدر تمام احتمالات منفی را در نظر گرفته

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بودم که سردرد امانم نداد. از جایش بلند می‌شود و من با زبانی بند آمده حرکات عصبی‌اش را در نظر می‌گیرم.

پنجره را تا آخر باز می‌کند و همان‌جا کنارش می‌ایستد. سیگاری از جیب کتش بیرون می‌کشد و آتش می‌زند. آدم‌ها چه‌طور بی‌پروایی را حق خود می‌دانند؟ باید باور کنم که نمی‌دانند بی‌پروا بودن‌شان خیلی‌ها را آتش می‌زند، می‌سوزاند و از خاکسترشان را می‌شود؟ نه این‌که از سوختنم گلایه‌ای داشته باشم، اما انتظار دارم سوخته‌هایم را جمع کند و با خود ببرد، انتظار دارم اگر خاکسترم برایش ارزش ندارد حداقل زیر پایش لهم نکند... مگر تا چند متر آن طرف‌ترم چیزی جز زمین خالی است که حتماً باید زیر پاهایی له شوم که پیش از این‌ها با قدم گذاشتن در زندگی‌ام لبخند روی لبم شد.

چند دکمه‌ی اوّل پیراهنش را باز می‌کند و کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد.

- رفت پرستو، ساحل رفت... آب شد زیر زمین.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چرا به سبحان زنگ زدی؟

جا می‌خورم و سکوت می‌کنم.

- منظورت چیه؟

سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد و همان‌طور پشت به من می‌ایستد.

- منظورم واضح، میگم چرا به جای من به سبحان زنگ زدی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

انگار امشب هم بهانه‌ای برای رفتن پیدا کرد بود، فقط آمده تا فریادهایش را بزند، هرچه شکستنی می‌بیند را بشکند و بعد با رفتنش ذهنم را درگیر کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش کند.

- الان این تنها مشکل ماست؟

پاکت سیگارش را به زمین می‌کوبد و فریادی گوش خراش می‌کشد.

- طفره نرو جواب منو بده، یه دلیل بیار که چرا به من زنگ نزدی؟

من بارها صدایم را روی سرم انداختم، جیغ کشیدم، فریاد زدم، ناله کردم... اما کسی نشنید! خودم بودم و خودم، حال آن‌قدر سکوت کرده‌ام که یک وقت‌هایی دلم برای فریادهایم تنگ می‌شود، برای ایستادن تو روی حاج خانم، برای چادر سر نکردن‌هایم، برای ظرف شکستن‌هایم، فرار کردن‌هایم و... و دلتنگی آن‌قدر زبان نفهم است که هوای دردناک‌ترین لحظات زندگی‌ات را به سرت می‌اندازد، تا فقط کمی به فکر بزرگ کردن دل کوچکت بیوفتی.

- سمیر ازت خواهش می‌کنم، بعداً می‌تونیم راجب این موضوع صحبت کنیم.

- بعداً؟ وقت می‌خوای تا یه دروغ دیگه پیدا کنی آره؟ من باید از داداشم بشنوم که ساحل رفته؟ اون بی‌شرف باید به من بگه زنت بهم زنگ زده خبر داده؟ مگه من مردم که به اون عوضی زنگ زدی؟

کاری به لرزش دست‌هایم و بغض چنبره زده روی گلویم ندارم، فقط سردم است؛ و در این لحظه یکی از همان پتوهای زمخت درون جارخت‌خوابی برایم رویایی دست نیافتنی شده! سردم است و گمان می‌کنم این‌بار لرزش دست‌هایم از اضطراب و ترس نباشد، انگار سرما چنان در من ریشه دوانده که لرزشی ناخودآگاه

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شامل حالم شده. می‌شود یک پتو را دوتا بکنید؟ هرچه فکر می‌کنم یخبندان چشم‌هایش با یک تکه پارچه‌ی خردار از بین نمی‌رود.

سکوتش عجیب است و من چقدر می‌ترسم که نکند در سرش درحال جواب دادن به سوال‌هایی باشد که می‌پرسد. خم می‌شود پاکت سیگار را برمی‌دارد و بی‌حرف از خانه بیرون می‌زند.

زندگی‌مان همین شده بود، درست مثل فیلمی که ترجیح می‌دهیم شخصیت‌هایش بمیرند اما پایان باز نداشته باشد! ما مدّت‌هاست که پایانی برای روزهای زندگی‌مان رقم نمی‌زنیم، همیشه او می‌رود و من هر بار بیشتر در خود مچاله می‌شوم تا سفره‌ی دل افکارم را باز کنم. گره‌های کور باز شدنی نیستند، یا باید یک گره‌ی دیگر کنارشان بزنی تا احساس تنهایی نکند... یا قیچی را برداری و به قول معروف خلاص‌شان کنی؛ و من چقدر حسرت می‌خورم که حتی گره‌ی کوری نشدم تا خلاصم کنند.

\*\*\*

ساحل رفته بود و انگار آن دم آخری، قبل از رفتنش لبخندهایمان را هم به غارت برده. همه‌ی دم و غم‌مان پیدا کردنش شده و این وسط حمید همان قوز بالا قوز معروف شده است که هر روز صدایش را روی سرش می‌اندازد و یقه جر می‌دهد که زنش را می‌خواهد. ستاره ساعت‌ها یک گوشه می‌نشیند و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به یک‌باره بغضش درهم می‌شکند. ساحل رفته بود، و تنها رفتنش نیست که آتش به جان همه انداخته است... او با مرد رویاهایش هم‌سفر شده بود و من گاه خودم را مقصر می‌دانم! هرچه نباشد کمال هم‌نشینی با دختر فراری‌ای که من باشم می‌تواند در او اثر کند. سمیر هنوز خانه نیامده بهانه‌ای

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌گیرد، صدایش را روی سرش می‌اندازد و آخرسر راه آمده را برمی‌گردد. من دیگر حتی نگاه‌های تند و تیز آسیه خانم را هم نادیده می‌گرفتم.

- پرستو؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و در تاریکی اتاق نگاهم را به تصویر ماتی از موهایی ژولیده اش می‌دهم. آرام زمزمه کرده و من نمی‌دانستم وقتی کسی جز ما برای بیدار شدن نبود، تن پایین صدایش را رو چه حساب بگذارم!

- جان؟

آسمان به زمین آمد اما ما آخرش یک‌دیگر از جان گفتن‌هایمان محروم نکردیم، حقا که زیادی معرفت به خرج می‌دهیم!

- روزی که رفتیم لباس عروس بخریم رو یادته؟

- مگه میشه یادم بره؟

- نمیشه؟

- من حتی اگه آلزایمر هم بگیرم، پاک کنی که بخواد اون لحظه‌ها رو از سرم پاک بکنه رو از هستی ساقط می‌کنم.

- آخرش که چی؟

- تو به آخرش چی کار داری؟ بیا قدر الان مون رو بدونیم.

- ازم می‌خوای تو لحظه‌ای زندگی کنم که ازش فراری‌ام؟

- خسته نشدی انقدر فرار کردی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

حرفی نمی‌زند. پرسیدم احمقانه بود، خوب می‌دانستم خسته شده... آن قدر خسته که بالاخره مهر سکوت‌مان را شکسته بود. آخرین باری که با آرامش حرف زده باشیم را به یاد نمی‌آورم و میان حرف‌هایمان مدام به سرم می‌زند که نکند خواب است؟ شاید میان فکر به هفته‌ای که پشت سر گذاشتیم خواب چشم و گوشم را از آن خودش کرده!

- اون روز چرا به جای من به سبحان زنگ زدی؟

- سمیر من... .

- هیس، فقط جواب بده.

اصلاً چرا از جواب دادن طفره می‌روم؟ آخرش که چه؟ یا می‌رود یا صدایش را روی سرش می‌اندازد؛ جوابی ندهم هم همین بساط به راه است! شاید گفتنش آرام کند، شاید اگر صدای قلب کوچک و ترسویم را به گوشش برسانم کمتر بهانه بگیرد.

- ترسیدم بهت زنگ بزنم.

من احمق فقط ترسیده بودم و این بهانه‌ای شده بود برای سرد بودن‌هایش. سکوتش آن قدر طولانی شد که استرس واکنشش هر لحظه برایم بیشتر می‌شد. می‌دانستم باور نکرده، او کسی را جز خودش باور نداشت و هنوز نمی‌توانست ته قلبش باور کند که من آدمی مثل مهشید نیستم. زندگی‌ای که آدم‌هایش یک‌دیگر را باور نداشته باشند بهتر از این هم نمی‌شود.

نگاه از سقف می‌گیرم و با جابه‌جا کردن سرم روی بالشت خیره‌ی چشم‌هایش که حال واضح‌تر می‌بینم می‌شوم. ای کاش همیشه پشت این هاله‌های تیره

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

حرف می‌زدیم، چشم‌هایمان کمی خجالتی‌اند، یک‌دیگر را که می‌بینند و رشته کلام از دست زبان‌مان در می‌رود.

- بهم اعتماد داری؟

- من به خودمم اعتماد ندارم!

- چه بهتر، پس به من اعتماد کن.

- اگه اعتماد انقدر ارزون بود زودتر از اینا برات از حراجی می‌خریدمش.

- چی کار کنم بهم اعتماد کنی؟

- مثل این می‌مونه که سر امتحان ریاضی از معلم بپرسی جواب این سوال چی میشه؟ این چیزیه که تو باید دنبالش بری پرستو، اعتماد آدم‌ها چیزیه که خودت باید به دستش بیاری.

- می‌دونم... می‌دونم اما تا تو نخوای نمیشه. شنیدی میگن از تو حرکت از خدا برکت؟ اینم مثل همونه، من کیلومترها به خاطرت قدم برداشتم اما تو دورتر شدی.

- شاید مسیری که میری اشتباهه!

زمزمه‌اش ختم مکالمه‌مان می‌شود. چه فایده‌ای داشت؟ تا فردا هم که صحبت کنیم آخرش او کار من را اشتباه خطاب می‌کند و این چیز تازه‌ای نیست، از دید او تنها کسی که درست می‌گوید و کار درست را انجام می‌دهد خودش است و خودش.

\*\*\*



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شالم را از سرم در می‌آورم و دستی به گردن عرق کرده‌ام می‌کشم. دفترم را باز می‌کنم و نگاهم به آخرین نوشته‌هایم می‌افتد. بی‌هدف شروع به نوشتن می‌کنم و این‌بار افکارم را با افعال ادبی به قلم می‌آورم.

«من می‌نویسم. نه این‌که نویسنده باشم، اما نوشتن خودش آن قدر هنر می‌خواهد که به قلم میان دو انگشتم افتخار می‌کنم!

این روزها وقت و بی‌وقت نوشتن را از سر می‌گیرم. نه این‌که حرفی برای گفتن داشته باشم، فقط از نوشتن آرامشی نصیبم می‌شود که هرچه زیروبم این زندگی را گشتم پیدایش نکردم. شاید راز زندگی همین باشد، شاید کلید مشکلات دوری از آن‌ها و خلوت کردن با خودم است. امان از این پسوند شاید که خودش را به همه‌ی جمله‌هایم می‌چسباند. نه این‌که خودم هم راضی باشم، ولی عادت کردم به تردید میان جملاتم. من خودم را هم باور ندارم، درست و غلط را تشخیص نمی‌دهم و لحظاتم مدام با ترس از اشتباه بودن کارهایم می‌گذرد. حتی در این لحظه می‌ترسم این نوشتن‌های زیاد یک روز دیوانه‌ام کند... می‌ترسم زیادی میان کلمات نفس بکشم و آخر نفسم را از من بگیرند، می‌ترسم اما آن قدر با ترس‌هایم روبه‌رو شده‌ام که قرار ملاقات با ترسی دیگر برایم از روزمرگی‌ها شده است.

فراز و نشیب‌های زندگی یک وقت‌هایی برای ما پیکان سوارها سخت می‌شود. مثلاً هر ثانیه که می‌گذرد جای خالی ساحل گوشه به گوشه‌ی من را غمگین می‌کند، سردی میان من و سمیر هر روز کمی دیگر از قلبم را سرما می‌دهد و فریز می‌کند و بیشتر از همه پشیمانی‌ای اذیتم می‌کند که قصد جانم را کرده! حداقل هرچه نباشد کمتر بوی سوختگی خانه را برمی‌دارد و زمان کم‌کم دارد دستم می‌آید.»

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای زنگ خانه دستم را که به تندی در حال نوشتن بود از حرکت باز می‌دارد. از جایم بلند می‌شوم و خودم را به در خانه می‌رسانم. آیفون را برمی‌دارم و در حین بله گفتن یک آن دلم برای آن آیفون‌های گران قیمت تصویری که داشتن‌شان آرزویم شده پر می‌کشد!

صدای آشنای سبحان را که می‌شنوم در را باز می‌کنم و دمی عمیق می‌کشم. مقابل آینه‌ی کوچک نصب شده در راهرو قرار می‌گیرم و شالم را روی سرم صاف می‌کنم. صدایم را بلند می‌کنم و خطاب به سمیر می‌گویم:

- سمیر؟ سبحان اومده بیا دیگه.

جوابی نمی‌دهد و دیگر پیگیر نمی‌شوم، هرچه قدر هم که صدای آب بلند باشد شک ندارم آن قدری بلند صحبت کرده بودم تا به گوشش برسد!

ناخودآگاه بار دیگر نفسی عمیق می‌کشم و دستی میان موهای بیرون ریخته از شال نخی سفید رنگم می‌کشم. نه این‌که نگران ظاهر باشم، فقط می‌ترسم این صلح میان من و سمیر با چندتار مو و لبخندی جهت حفظ ظاهر شکسته شود... می‌ترسم بار دیگر از نگاه کردن در آینه بترسم و خودم را پشت چند لایه کرم‌پودر پنهان کنم. در را باز می‌کنم و از صدای ناله‌اش که ندای دلتنگی برای روغن را سر می‌دهد خنده می‌گیرم.

- بفرمایید، خوش اومدی.

سلامی آرام می‌گوید و کفش‌هایش را در می‌آورد. به آرامی از کنارم رد می‌شود و در همان حین کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- نه به بفرمایید گفتن رسمیت و نه به خوش آمدگویی خودمونیت!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سکوت می‌کنم. او که خبر نداشت، داشت؟ می‌دانست چقدر دلم برای خودمانی حرف زدن‌هایمان و دل‌گرمی‌هایش لک زده اما ترس از دست دادن این آرامش ظاهری زبانم را بریده؟ می‌دانست هر بار چشمم به چشم‌های آب‌اش می‌افتد ناخودآگاه زبانم نمی‌چرخد و خودمانی صحبت می‌کنم؟ نمی‌دانست... نمی‌دانست و نگاه آرامش ندانستنش را آشکار می‌کرد.

لعنت بر این حواس پرتی‌های گاه و بی‌گاه که من را از غافله عقب می‌انداخت! سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم و در لیوان‌های بلوری‌ای که تن ظریف‌شان تاب بی‌رحمی ما انسان‌ها را نداشت شربت درست می‌کنم. بی‌رحم شده‌ام، وگرنه من آدمی نبودم که لیوان‌های بلورم را شکنجه دهم؛ من آدم شنیدن صدای جیغ‌هایش وقتی قاشق کوچک چای خوری دست رویش بلند می‌کند نبودم. و من چقدر از آنی که بودم فاصله گرفته‌ام.

- سمیر کجاست؟

لیوان‌های حاوی شربت را روی میز مقابلش می‌گذارم و مبل رو به روی‌اش می‌نشینم.

- حمامه، الان‌هاست که بیاد.

سری تکان می‌دهد و بی‌معطلی لیوان شربت‌ش را برمی‌دارد. او آدم تعارف کردن و خوردن شربت‌ش بعد از دقایقی حرف زدن نبود و من چه قدر به خودش بودن‌هایش حسودی‌ام می‌شود. با کمی کلنجار صدایش می‌زنم و بالاخره دلم را به دریا می‌زنم تا سوالی را بپرسم که همیشه در سرم می‌چرخید.

- سبحان؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- بله؟

- چطور همیشه انقدر آرومی؟

ابرویی بالا می‌اندازد و لیوان شربت نصفه‌اش را روی میز می‌گذارد.

- متوجه نمیشم، از چه نظر؟

سرم را پایین می‌اندازم و نگاه به تکه‌های کرم رنگ فرش می‌اندازم. نمی‌دانم خجالت است یا... ولی هرچه که هست حرف زدن در حین نگاه به چشم‌های نافذش از خط قرزهایش هست و بهای زیرپا گذاشتن خط قرمه‌هایش بند آمدن زبان نداشته‌ام است.

- روز اولی که سمیر رو دیدم خونتون بودم، یادته؟

- آره، داشتیم سر کلاس خیاطی ساحل دعوا می‌کردیم.

لبخندی محو می‌زنم و یادم از نگاه‌های سمیر که حین دعوا شامل حال می‌شد می‌افتد. می‌گفت چشم‌هایت دعوا کردن را هم از سرم می‌پراند و من چقدر ساده بودم که باور کردم!

- حتی اون روز هم آروم بودی، با چشم‌های خودم دیدم که در برابر پرپر شدن‌های سمیر با آرامش صحبت می‌کردی و سعی داشتی قانعش کنی.

مکثی می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- بعضی وقت‌ها با خودم میگم وقتی خدا داشت منطق و آرامش بهت می‌داد ما کجای این زمین خاکی بودیم؟

لبخندی می‌زند. لبخندهایش هم آرامش داشت!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- روانشناس مملکت از روز اوّل روانشناس نبوده، کارتن خواب از روز اوّل کارتن خواب نبوده؛ همشون یه مسیر سربالایی رو طی کردن تا به اون نقطه‌ای که هستند برسند. ما آدم‌ها خودمون چیزی که هستیم رو ساختیم، بعضی‌هامون مسیر سربالایی رو با تموم سختی‌هاش طی می‌کنیم... و بعضی‌هامون اون قدر راحت طلبیم که ترجیح می‌دیم بشیم یه آدم عصبی تنها ولی آدم رویاهامون نباشیم!

صدای آب قطع می‌شود و من حرف‌هایم را در خودم خفه می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و به اتاق‌مان می‌روم. نگاهم به دفتر باز مانده‌ام که دستش گرفته می‌افتد رنگ از رخم می‌پرد. لرزش دست‌هایم را مهار می‌کنم و دفتر کوچکم را از دستش می‌قایم.

- چی کار می‌کنی؟

- داشتم می‌خوندم!

- چیزی برای خوندن نیست، یه سری خاطره‌های چرت و پرت.

از کنارم رد می‌شود و کلاه حوله‌اش را از روی موهای خیسش کنار می‌زند.

- اگه چرت و پرتن چرا وقتت رو برای نوشتن شون هدر میدی؟

سشوار را از کشوی کنار تخت در می‌آورم و می‌گویم:

- سرما می‌خوری، بشین موهات رو سشوار بکشم.

ناغافل مچ دستم را اسیر می‌کند و میان راه نگهم می‌دارد.

- اگه نمی‌خوای جواب بدی نده، ولی طفره نرو.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

برمی‌گردم و دستم را از حصار دست‌های گرمش بیرون می‌کشم. دستی به گونه‌اش می‌کشم و چینی به بینی‌ام می‌اندازم. کنار گوشش لب می‌زنم:

- باز صورتت مثل جوجه تیغی شده که!

می‌خندد و دستش را روی دستم می‌گذارد.

- این جوجه تیغی یه عمره تنها دق و دلش بغل کردن آدمی شده که نمی‌خواد یه خار تو تنش بره.

دست‌هایم را بی‌تابانه دور تنش می‌پیچم و من چقدر در نقش پیچک هنرپیشه‌ی خوبی می‌شوم!

\*\*\*

صدای لژ کفش‌هایم سکوت خیابان خلوت را می‌شکند. بوی دود سیگار در بینی‌ام می‌پیچد و هرچقدر به نظرم بوی دود بوی جالبی باشد، سیگاری میان دو انگشتان سمیر جالب نیست. آدم‌ها چقدر راحت یک‌دیگر را می‌شکنند، با حرف‌ها و حرکاتی که دردشان کشنده است. سمیر مرده بود، او آن سمیر خوش‌حال سر صبح نبود و من آخرین نفس‌هایم را می‌کشم. دلم برای دفتر سمی کوچکم تنگ شده تا چند خطی از دیوانگی‌ای که اکنون من را در بر گرفته بنویسم. دیوانه شده‌ام و شک دارم دلیلش ساحل یا دعوای میان خانواده‌ها باشد؛ من دیوانه‌ی بوی دودی شده‌ام که خبر از به آتش کشیده شدن ریه‌های سمیر را می‌داد؛ دودی که پنهان کاری ظاهری‌اش را کنار زده بود و حال او با جسارت مقابل چشم‌هایم سیگار دود می‌کرد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نفسی عمیق می‌کشم و دستم را به آرامی قفل دست آزادش می‌کنم. قدم‌هایش آرام و خسته است و گاه حتی زحمت بلند کردن پاهایش را نمی‌دهد، در عوض کف کفش‌های ورنی مشک‌اش را روی سنگفرش‌های خیابان می‌کشد تا از بار سنگین روی دوشش کم شود.

- خوبی؟

پوزخندش را از نیم رخش می‌بینم و درد انباشته شده در تک تک حرکاتش دلم را به رحم می‌آورد.

- دلم برای خوب بودن تنگ شده.

کام عمیق دیگری از سیگار نیمه سوخته‌اش می‌گیرد و با کمی مکث می‌گوید:

- خواهرم با عشق سابقش که از قضا برادر شوهرش فرار کرده، خواهر دیگم رنگ به رو نداره... حمید هم که دم به دقیقه صدش رو روی سرش می‌ندازه و به شکایت کردن از ساحل تهدیدمون می‌کنه. درحال حاضر خوب بودن غیرممکن‌ترین اتفاق ممکنه.

- اینم می‌گذره، پلک به هم بزنی همه چیز برمی‌گرده سر جای اولش.

- و اون موقع من دارم با یه مشکل دیگه دست و پنجه نرم می‌کنم!

بار دیگم دود سیگارش در هوای خنک بهاری به رقص در می‌آید و من نظاره‌گر محو شدنش در تاریکی آسمان شب می‌شوم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- می‌بینی پرستو؟ ساحل رفت تا به نفس راحت بکشه و ما این‌جا به خاطر تک‌تک نفس‌های راحتی که اون می‌کشه نفس کم می‌اریم. تو این دنیا یا باید قربانی باشی یا قربانی کنی.

بی‌دلیل لبخندی می‌زنم و می‌چرخم. عقبی راه می‌روم و هر آن استرس زمین خوردن را دارم اما دیدنش در این لحظه آن‌قدر برایم دوست داشتنی بود که خودم را قربانی قلب دیوانه‌ام کنم.

- شاید باید میانبری به اون لحظه که لبخند نقش روی لب‌هاش همیشه بزنی.

و من لبخند می‌زنم. دروغ گفته بودم، لبخند زدن میانبر نمی‌خواست؛ هنر متظاهر بودن با کمی چاشنی بی‌خیالی می‌خواهد و حقا که این دو کمیاب که نیستند هیچ... بلکه از در و دیوار زندگی‌مان می‌ریزد. و من می‌خندم... خندیدن اما دیوانگی می‌خواهد، باید آن رگ دیوانه‌ی درونت را روشن کنی تا خنده‌های گوش مردم این شهر را کر کند.

«می‌شود مراقب پاهایتان باشید؟»

کمی که کج می‌گذاریدشان گناه‌تان به پای ما نوشته می‌شود،

و خدا می‌داند که روزی هزاربار دلی را لعنت می‌گوییم که پیشتان جا گذاشته‌ایم!»

\*\*\*

«گذشته»



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاهم را به آینه‌ی کدر اتاقم می‌دوزم. صدای دعا خواندن بلند حاج خانم کل خانه را برداشته بود، می‌گفت بلند می‌خواند تا گوش شیطان کر شود!

دست‌های یخ زده‌ام را روی کبودی گونه‌ام می‌کشم و درد جزئی‌اش دلیلی برا هم آغوشی ابروهایم می‌شود. لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم از جایم بلند می‌شوم. نگاهم مانند چادر روی تخت که می‌افتد آه از نهادم بلند می‌شود. همه جای این خانه ردی از بدبختی‌ای دارد که بر سرم خراب شده است و من جرأت شانه خالی کردن از زیرش را ندارم، آخرین باری که خواستم توانم را برای مخالفت جمع کنم کبودی گونه‌ام خار چشمم شد!

لباس‌ها را از روی تخت برمی‌دارم و به جالباسی پشت در اتاق آویزان می‌کنم. موهای خیس را از بند کش قیطانی مشکی رنگ رها می‌کنم و در دلم خیس شدن لباس تنم را به درک واصل می‌کنم. صدای برخورد چیزی با پنجره‌ی اتاق هوش از سرم می‌پراند. نه این‌که ترسو باشم، فقط دخترک بازیگوش درونم گاه کمی هول می‌کند. روسری دم دستی‌ام را سرسری روی سرم می‌اندازم و پنجره را باز می‌کنم.

دیدم و ای کاش چشم‌هایم کور و گوش‌هایم کر میشد تا آن‌قدر سنگ به پنجره بزند که خسته شود و ماندن را جایز نداند. حماقت‌هایم یکی دو تا نبودند و نوار من روی همان‌هایی گیر کرده است که راهم را کج کرد و میانبری به قفس کوچک و خفه کننده سمیر زد.

با استرس و هیجان آرام می‌گویم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- سنگ‌های جمع کرده در دستش را زمین می‌اندازد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.
- وقتی پرنسس خانم جواب تلفنش رو نمیده همین میشه دیگه.
- شاهزاده نمی‌دونه پرنسس وقتی تلفنش رو جواب نمیده یعنی نمی‌تونه که جواب بده؟
- شاهزاده شاید، ولی قلب زبون نفهمش نه!
- صدای خنده‌ام را با فشردن دستم روی دهانم خفه می‌کنم.
- نمیای پایین؟
- بیام چی کار؟ با اسب سفید اومدی فراریم بدی؟
- اسب که کلیشه زده ولی با پراید سفید اومدم، البته اگه قابل بدونی و بیای پایین!
- تیکه‌ی کلامش را نشنیده می‌گیرم و در عوضش سرم را بیشتر خم می‌کنم. نگاهم به پراید سفید رنگ سبحان می‌افتد و جانی تازه می‌گیرم، خدا لعنت کند افکاری را که تا چشم‌شان به لبخند شکفته روی لب‌هایم می‌افتد جانم را از من می‌گیرند. لبخندم را به سختی حفظ می‌کنم و می‌گویم:
- نمی‌تونم بیام، الانم برو یکی می‌بینت شر میشه.
- امان از اخم‌هایش که کیلومترها هم که فاصله داشته باشیم باز به وضوح می‌بینم‌شان و به قول حاج خانم دلم هُری می‌ریزد.
- یک هفته‌ست تنها حرف‌مون شده احوال پرسی، نه میای بیرون نه زنگ می‌زنی صدات رو بشنوم؛ باید باور کنم اینم یکی از سخت‌گیری‌های کوچیک خانوادته؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدایش رفته رفته بالا می‌رود و استرس جای اندک هیجانم را پر می‌کند. دست روی بینی‌ام می‌گذارم و بی‌تابانه می‌گویم:

- هیس، تورو خدا آروم حرف بزن. پنجره‌ها بازه حاج خانم بشنوه بیچاره... .

صدای در اتاق و پشت بندش صدای محکم اما مشکوک حاج آقا زبانم را بند می‌آورد. عضلاتم منقبض می‌شود و ناخواسته بغض می‌کنم، ترسیده‌ام و من دخترک ترسویی هستم که طاقت این پنهان‌کاری‌ها را ندارد... و انگار هر لحظه قلبم بی‌تابانه برای فریاد زدن احساساتم تلاش می‌کند؛ تلاش‌هایی که با راه روش عقم مدام بی‌نتیجه می‌مانند.

- پرستو؟

- س...سلام.

با خونسردی نزدیک می‌شود و خدا شاهد است که با هر قدمش جانم به لبم می‌رسد، نمی‌شود این نزدیکی‌ها را تمام کند؟ مگر او ناپدری‌ام نیست؟ مگر نامحرم نیست و از نه سالگی حجاب داشتن در خانه را برایم اجبار نکرده است؟ کاش پاهایش توان راه رفتن را از دست بدهند، کاش از ضرب دست سنگینش نترسم و کاش... .

- لب پنجره چی کار می‌کنی؟

آب دهانم را می‌بلعم و می‌گویم:

- هوای اتاق گرفته بود داشتم بازش می‌کردم یکم باد بیاد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

کنارم می‌زند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند و من به خودم می‌پیچم، انگار کسی به معده‌ام چنگ می‌اندازد... شاید همان رخت شور معروفی‌ست که دمار از روزگار خیلی‌ها درآورده و بارها آدم‌ها را رسوا کرده.

پنجره را کمی می‌بندد و می‌گوید:

- سریع حاضر شو خواستگارت نیم ساعت دیگه میرسه.

از اتاق می‌رود و آن لحظه‌ی آخر نگاه پشیمانش تنها ثانیه‌ای روی گونه‌ام می‌نشیند. این پشیمانی‌ها را می‌شناختم، همه‌شان عمری کوتاه داشتند؛ او قاتل احساسات خود بود و بالأخره روزی می‌رسد تا احساساتی که زنده به گور کرده قصد جانش را بکند.

به آرامی از پنجره نگاهی می‌اندازم. نرفته بود. او آن قدری زرنگ بود که بداند برای دیده نشدن پناه گرفتن پشت شیشه‌های دودی ماشین هم کافی‌ست و فرار کردن تنها اقدامی اضافی‌ست.

\*\*\*

تلفن را به گوشم می‌چسبانم و درحالی که از شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین بیرون را تماشا می‌کنم می‌گویم:

- خیلی عجیبه رها، زندگی من به یه مو بند بود. اگه اون شب سمیر پنجره ماشین رو پایین نمی‌داد و صدای حاج آقا رو نمی‌شنید اون شب یه جور دیگه رقم می‌خورد.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- زندگی همه‌ی ما همین‌ه عزیزم. اصلاً تا حالا به این فکر کردی که اگه بعد دبیرستان مون تو هم مثل من می‌تونستی بیای دانشگاه الان آدم رویاهات بودی؟ پرستو تو خیلی چیزها رو بوسیدی گذاشتی کنار، نه به خاطر این‌که قیدشون رو زدی فقط چون نخواستی براشون تلاش کنی.

فراموش کرده بودم منی که امروز تقاص فرار کردنم را پس می‌دهم روزی آرزوی دکتر شدن را داشتم. نه فقط به خاطر دهن پر کن بودن شغل دکتری، نه به خاطر مشاور مدرسه که هرکس از هنرستان حرف می‌گفت: «مملکت هنرمند نمی‌خواد دکتر و مهندس می‌خواد»، نه به خاطر حرف مردم و هزاران مغز پوسیده‌ای که حرف‌هایشان را به زور در سرم جا می‌دادند... من در اعماق قلب ساده‌ام؛ نجات دادن جان آدم‌ها را با تمام وجود آرزو کردم.

- تا حالا بهش فکر نکرده بودم، حتی یادم نمی‌اومد یک زمانی چقدر بلند پرواز بودم.

- فکر کن پرستو، به چیزهایی فکر کن که می‌تونستی داشته باشیشون ولی سر داشتنشون کوتاه اومدی؛ تو نیاز به یک نفر که بهت امید بده نداری تو نیاز داری یک نفر اشتباهات رو به روت بیاره.

راست می‌گفت اما در اعماق وجودم دلم می‌خواست ذهنم را از تمام اشتباهاتم پاک کنم، حتی صدایی التماس می‌کند حرف‌های رها را از یاد ببرم و امروزم را هم مثل دیروز سر کنم.

- رها.

- جانم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- کی برمی‌گردی؟

- یک هفته دیگه شمال هستم بعد احتمال داره چند روز برم کیش یه سر به فامیل‌های پدریم بزنم خیلی وقته ندیدمشون.

- کاش این‌جا بودی.

- چشم به هم بزنی برگشتم.

با نوک انگشت روی بخار شیشه خط‌های کج و معوج می‌کشم و محو شدن آرام‌شان را تماشا می‌کنم.

- رها می‌دونی همیشه ته دلم می‌خوام بذارم برم؟ نمی‌دونم کجا فقط می‌خوام برم، می‌خوام تو روی همه وایسم، می‌خوام در جواب خواسته‌هاشون نه بگم... ولی یه بخشی از من می‌ترسه تنها باشه. من حتی اگه برم هم تموم راهی که قدم زنون طی کردم رو یک نفس می‌دوام تا برگردم. این اون زندگی‌ای نبود که من می‌خواستم.

مکثی می‌کنم و با دیدن قامت سمیر و سبحان که از خانه‌ی کوچک لوکس بیرون می‌آیند لب می‌زنم:

- سرمای بین من و سمیر رو بهار هم از بین نبرد.

تماس را قطع می‌کنم و اجازه‌ی دو مرتبه گفتن حرف‌های امید دهنده‌اش را به او نمی‌دهم. سمیر و سبحان سوار ماشین می‌شوند و تمام حرص باقی مانده‌شان را سر درهای ماشین خالی می‌کنند.

- خب؟

سبحان با کلافگی می‌گوید:

- خبر نداره ازش می‌گه خیلی وقته با هم حرف نزدیم.

- اون گفت شما هم باور کردین؟

سکوت‌شان مهر تاییدی بر ادامه‌ی صحبت‌م می‌شود.

- خل که نیست یه کله بیاد دوست چند ساله‌ش رو لو بده.

عصبانیت‌م را با لحن تندم خالی می‌کنم و به شتاب از ماشین پیاده می‌شوم. کلاه بارانی سفید رنگم را روی شال نازک مشکی‌ام می‌کشم تا موهایم خیس نشوند. زنگ در خانه را چندین بار پی‌درپی می‌زنم و منتظر می‌مانم. صدای کشیده شدن کفش‌هایی روی زمین شنیده می‌شود و پشت بندش در خانه باز می‌شود. دخترک با پرخاش می‌گوید:

- آقای محترم گفتم که... .

حرف در دهانش می‌ماسد و متعجب نگاهم می‌کند.

- پرستو؟

نفسی عمیق می‌کشم و دست‌هایم را در جیب‌های بزرگ بارانی‌ام فرو می‌کنم تا مشت شدن‌شان عصبانیت‌م را بروز ندهد.

- خودمم، می‌تونم بیام داخل؟

نفسی عمیق می‌کشد و به آرامی از جلوی در کنار می‌کشد. داخل می‌شوم و پیش از بسته شدن در نگاهم به چشم‌های گود رفته‌ی سمیر می‌افتد که با نگرانی از داخل ماشین نگاهم می‌کرد. با عجله می‌گویم:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- در رو نبند.

بار دیگر متعجب و مشکوک نگاهم می‌کند. لای در را همان‌طور باز می‌گذارد. همان‌جا در دسترس دید سمیر می‌ایستم و با لبخندی محو به زنجیره‌ی نگاهمان پایان می‌دهم.

دخترک زیر سایه‌بان روی تخت چوبی کوچک درون حیاط می‌نشیند و منتظر نگاهم می‌کند.

- ساحل کجاست؟

- من... .

- هیس. حرف تکراری تحویل من نده. جفتمون خوب می‌دونیم ازش خبر داری. عصبی نگاه از چشم‌هایم می‌کرد و به دمپایی‌های سایز بزرگ آبی رنگش خیره می‌شود.

- به من نگاه کن.

سرش را با کمی مکث بالا می‌آورد و چشم‌های مشکمی رنگش را که موجی از نگرانی دارد به من می‌دوزد. موهای بلند مشکمی‌اش دورش را احاطه کرده بود و شلختگی‌شان از او یک آدم پریشان احوال ساخته بود.

- می‌دونی اگه پیداش نکنیم چی میشه؟ شوهرش میره شکایت می‌کنه. فکر می‌کنی واسه پلیس سخته یه دختر فراری رو پیدا کنه؟ نه به خدا که سخته نیست! فقط نمی‌خوایم کار به جاهای باریک برسه.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

دو طرف سویشرت نازک خاکستری رنگ تنش را به یک‌دیگر نزدیک می‌کند و سکوتش را ادامه می‌دهد.

- اینه مرام و معرفت یه رفیق؟ اگه ادعای رفاقت داری بگو کجاست بریم دنبالش تا بیشتر از این گذش در نیومده. هرکی ندونه دیگه من که می‌دونم تو و ساحل همه جیک و پوکتون با همه از روز اوّل آشنایی‌مون ازت تعریف می‌کرد الان دم از ندونستن می‌زنی؟ سر کی رو شیره می‌مالی؟

سرش را پایین می‌اندازد و باز هم هیچ نمی‌گوید. پوزخندی می‌زنم و از خانه بیرون می‌زنم. دم در از حرکت می‌ایستم و می‌گویم:

- اوّل و آخرش که ساحل رو پیدا می‌کنیم، ولی انگار برای تو فرقی نداره پلیس بیوفته دنبالش یا ما!

سمت ماشین می‌روم و حقا که چه قدر سخت است تظاهر به بی‌تفاوتی. می‌خواستم موهای افشون دخترک ریز نقش را دانه دانه از سرش بکنم تا دهان باز کند. چیز زیادی نمی‌خواهم، فقط از گشتن در این شهر بزرگ و غریب خسته شده‌ام، فقط می‌خواهم یک نفس راحت بکشم و طعم یک خواب آرام را بچشم. در ماشین را باز می‌کنم که پیش از نشستنم دخترک با عجله خودش را به من می‌رساند.

- پرستو خانم.

سرم را می‌چرخانم و با روزنه‌ی کوچکی از امید نگاهش می‌کنم.

- بله؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- دو روز پیش این‌جا بود، یه شب موند ولی از اون به بعد دیگه ندیدمش. نگفت کجا میره فقط گفت دنبال یه خونه‌ست برای موندن.

- شماره تماسی چیزی ازش نداری؟

لب‌های قلوهای‌اش را به دندان می‌کشد و در حین ور رفتن با موبایلش می‌گوید:

- یه شماره دارم ازش قبل از این‌که بیاد خونم بهم زنگ زد ببینه خونه‌ام یا نه، ولی از دیروز هرچی زنگ می‌زنم خاموشه.

خاموش بود؟ به درک که خاموش بود، اصلاً آن تکه‌ی خاموش بودن خط را نشنیده می‌گیرم، تا آخر که خاموش نمی‌ماند؛ می‌ماند؟!

- شماره رو میگم یادداشت کنید، ...0930

شماره را با عجله و دست‌هایی لرزان در تلفنم سیو می‌کنم. لبخندی کنج لبم جا خوش می‌کند، و من امروز می‌خواهم با روزنه‌ی کوچکی از امید دلی از عذا در بیاورم. نه این‌که زیادی امیدوار باشم... اما این روزها تخم لبخند را ملخ خورده! کم پیداست و بهایی سنگین دارد؛ مگر دیوانه باشم که بهانه‌ای برای لبخند زدن را از دست بدهم.

موبایل را در جیبم می‌گذارم و این‌بار نگاه سردم را کمی مهربان می‌کنم تا شاید از استرس او کم کند.

- ممنون، این لطفت رو فراموش نمی‌کنم خانم... ؟

- مرجان هستم، مرجان یزدی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

هرچه فکر می‌کنم مرجان نامی نمی‌شناسم و عجیب است که او در اولین نگاه من را شناخته بود! می‌دانی اصلاً بی‌خیالش، مسئله‌ی به این کوچکی ارزش پرت شدن حواسم از سرنخ کوچک به دست آمده را ندارد.

سری تکان می‌دهم و با خداحافظی‌ای سرسری دل از چشم‌های نگران و نم‌زده‌ی دختر مرجان نام می‌کنم. سوار ماشین می‌شوم و با لبخندی جان‌دار می‌گویم:

- نمی‌دونم شما مردها کی قلق حرف زدن با زن‌ها دستتون میاد!

\*\*\*

ما آدم‌ها بعضی وقت‌ها زیادی خوش‌بین می‌شویم، آدم رفته را دنبال می‌کنیم به امید برگشتنش، قلب شکسته را چسب می‌زنیم به امید ترمیم شدنش، آخر خط را دور می‌زنیم به امید تلاش برای پایانی خوش! نه این‌که همه‌مان عقل‌مان را گربه‌شور کرده باشند... فقط حقیقت چنان تلخی را از حد گذرانده که باور کردنش را به تعویق می‌اندازیم. وگرنه آدم‌های رفته اگر دل‌شان به بودن بود نمی‌رفتند، قلب‌های شکسته اگر شکستن را نمی‌خواستند ترک می‌خوردند و پایان تلخ‌مان اگر می‌خواست پایانی خوش باشد پیش از این‌ها برایش دست و پنجه نرم می‌کردیم؛ می‌دانی آخر همه‌ی این آسمان و ریسمان بافتن‌ها حرفم چیست؟ همه‌مان دیر کردیم و باور داریم دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. گاهی وقت‌ها نرسیدن بهتر از دیر رسیدن است، شاید پایان جاده‌ی خاکی‌ای که طی می‌کنی؛ مرگ باورهایت و تنها دلیل زندگی‌ات رقم می‌خورد. اما بد به دلت راه نده... همه دیر می‌کنند، اصلاً دیر کردن در ذات ما آدم‌هاست؛ حتی اگر ساعت‌مان را ساعت 6 برای قراری در ساعت 9 کوک کنیم باز هم دیر می‌کنیم. گوشیت را

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بیاور، می‌خواهم رازی را بگویم... حتی من هم در گفتن حرف‌هایم دیر کرده‌ام و نوش دارو بعد از مرگ سحراب آب در هاونگ کوبیدن است.

صدای عقربه‌های ساعت گاه زیادی بلند شنیده می‌شوند. انگار صدایشان در سرم اگو می‌شود و بدبختانه صدای درون سرم را با گرفتن گوش‌هایم هم نمی‌توانم ساکت کنم. می‌دانی ناتوان بودن یک وقت‌هایی زیادی دردناک است، برای آدمی چون من که در این لحظه دلش می‌خواهد تمام توانش را جمع کند تا از این هتل شیک و لوکس بیرون بزند؛ ناتوان بودن در برابر یک ساعت بی‌خودی بیش از حد عذاب دهنده است! اگر درست حساب کرده باشم درست تا همین یک دقیقه‌ی پیش صدای ساعت کوچک‌ترین دغدغه‌ی ذهن بیمارم بود و من تنها ثانیه‌ای به او توجه کردم... می‌دانی جسارتش تحسین برانگیز است، به آدم‌ها اجازه نمی‌دهد هر وقت خواستند صدایش را بشنوند و هر وقت نخواستند ناشنواتر از ناشنواهای این کره‌ی خاکی باشند. جسارت، همان چیزی که خیلی از ما‌ها نداریم و کمبودش در اعماق وجودمان ذره ذره ما را تخریب می‌کند، تا وقتی که به چشم دیگران دستمال کاغذی‌ای یک بار مصرف بشویم.

«می‌دانی آدم‌ها چه‌طور از پا درت می‌آورند؟»

همان لحظه که فکرش را سمت‌شان سوق می‌دهی، همان لحظه که برایشان ارزش قائل می‌شوی...

و بی‌خبر از بی‌لیاقتی‌شان ارزش‌هایی که برایش خرج می‌کنی را ندارد.

او ذره ذره نقشش در زندگی‌ات پررنگ می‌شود... و اگر واقع بین بودن را پیش بگیریم،

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

وقتی یک نقاشی را چندبار رنگ می‌کنی؛ نمی‌شود از نقش روی بوم توقع پررنگ نشدن داشت!»

به ریتم عصبی پاهای سمیر نگاه می‌کنم و آرام صدایش می‌زنم.

- سمیر؟

نفس‌هایش کش‌دار است، و هرچه نفس کشیدن‌هایش به درازا می‌کشید نفس‌های من به شماره می‌افتد؛ انگار خواه و ناخواه نفس‌هایمان با یک‌دیگر گره خورده و حال مثل پتوی دونفره‌ای که اگر کمی سمت خودت بکشی آن دیگری سرما می‌کشد من هر لحظه سرمای وجودم بیشتر می‌شود و او گرمای وجودش.

موبایلش را در دستش می‌چرخاند و با عصبانیت زیر لب زمزمه می‌کند:

- که خطش خاموشه!

ای کاش زبانم لال نمی‌شد و می‌گفتم تلفنش خاموش است. نمی‌دانم آن برق کوتاه امید ارزش این حال اکنونش را داشت یا نه... اما در این لحظه بی‌درنگ ابراز پشیمانی می‌کنم.

- سمیر؟

این بار صدای نگرانم به گوشش می‌رسد. از جایش بلند می‌شود و عصبی در اتاق کوچک‌مان راه می‌رود. راهش را سد می‌کنم و با گرفتن شانه‌های پهنش مانع راه رفتنش می‌شوم.

چند لای موی مشکی رنگش را که با شیطنت تمام از ژل فرار کرده و آزادانه روی پیشانی‌اش ریخته بودند را با پنجه کشیدن میان موهایش رو به عقب هدایت

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کنم. نگاهم را به دو چاه عمیق چشم‌هایش می‌دهم که سیاهی محضش گاه خوفناک می‌شدند.

- سمیر به من نگاه کن. دنیا که به آخر نرسیده، حداقلش الآن می‌دونیم همین‌جا تو تهرانند.

پوزخندی عصبی می‌زند و باز سر همان ساز ناسازگاری‌اش برمی‌گردد. شاید مشکل از چشم‌هایش بود، شاید مشکل از گرمای دستانش که دو طرف صورتم را گرفته بود و شاید مشکل از من احمقی بود که با یک نگاه ساده خامش می‌شدم.

- می‌دونی تهران چقدر بزرگه؟ می‌دونی چندتا خونه توش هست؟ توی این شهر دردندشت کجا باید دنبالش بگردیم؟ زنگ خونه‌ی تک تک دوستاش رو به صدا در آوردیم جواب همشون یکیه یا ازش خبر ندارن یا یه شب پیششون بوده و رفته.

نفسی عمیق می‌کشم و نگاه از چشم‌هایش می‌گیرم. من شرمنده‌ی چشم‌هایش بودم، شرمنده‌ی نگاه امیدواری که ناامید کردم. ساحل همین حوالی‌ست، هوایی را نفس می‌کشیم که او هم نفس می‌کشد. قدم به قدم رد پاهایش را دنبال می‌کنیم و آخرش هیچی به هیچی، انگار رد پاها دایره‌ای را تشکیل داده‌اند و ما روزهاست دور خود می‌چرخیم... عجیب است که از چرخیدن خسته می‌شویم اما فردایش با امیدی که در دلمان ریشه دوانده دوباره چشم باز می‌کنیم و در خیابان‌های غریبه‌ی تهران می‌گردیم؛ حال بماند که هزار بار راه گم می‌کنیم و یک چشممان به نقشه است یک چشممان به ره‌گذران تا آدرس بپرسیم!

\*\*\*

«راوی»

صدای اذان از مسجد بلند می‌شود و آن‌ها نمی‌شنوند. سرگردانند و حتی نمی‌دانند چه شد که تا به خودشان آمدند در چنین باتلاقی غرق شدند. انسان بودن زیادی زیر دندان‌شان مزه کرده و باور دارند انسان جایز الخطاست... اما هرچه سبک و سنگین کنیم آدمی که خطاهایش رو جبران نکرده ول می‌کند و سر از خطای دیگری در می‌آورد را باید روی صندلی‌ای در یک کارخانه متروکه نشاند و انسان بودن را برایش یادآوری کند؛ شاید هنوز در حافظه‌ی بلند مدتش اثری از آن آدم قدیمی باشد!

پرستو انگشتان دستش را با استرس می‌شکند و با هر تکان سمیر نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. ذهن پریشانش مدام حرف‌های رها را پس می‌زند، انگار او هم دشمن دخترک شده که این‌چنین تا می‌تواند مجازاتش می‌کند.

سمیر میان صدای بلند اذان هربار تیک و تاک ساعت را می‌شنود بیش از پیش به سرش می‌زند. حسی چون غیرت تمام آن‌چه رها برای آرام بودن یادش داده بود را چون موربانه می‌جود و او انگار از خدایش باشد که آن آدم مهار شده‌ی درونش را آزاد کند و این را افکاری که پرستو را مقصر همه‌ی این‌ها می‌داند ثابت می‌کند.

کمی آن‌طرف‌تر مردی سیگارش را با چشم‌های خیس شده دود می‌کند. نقاب مرد آرام و عاقل همیشگی را از صورتش کنار زده و به عمق بی‌چارگی‌اش فکر می‌کند. آن قدر احساسات مختلف در سرش رژه می‌روند که تا یکی را مهار می‌کند آن دیگری شمشیرش را از رو می‌بندد. دوری از پرستویی که حق خود می‌داند، خواهری که گویا آب شده و به زمین اجازه‌ی بلعیدنش را داده و حرف‌های رها

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

که هر لحظه از اوّل در سرش اگو می‌شوند. دست خودش نبود، نمی‌خواست باور کند پرستوی آرزوهایش اختلال شخصیتی دارد و تک تک آن لبخندهایش یک وابستگی احمقانه بوده است! این میان تنها چیزی که آرامش می‌کند فکر به احساس پرستو نسبت به سمیر است که خودش آن را عشق می‌نامد بی‌خبر از آن که ذهن مریضش و قلب ضعیفش وابسته‌ی سمیر شده است و این وابستگی تنها برای پر کردن خلاء درونش است.

هر کدام‌شان با حقیقت‌هایی دست و پنجه نرم می‌کنند که نمی‌خواهند باورش کنند، حتی اگر بهای زیر سوال بردن حقیقت زندگی‌شان دل‌کندن از این کره‌ی خاکی و مرگی دل‌خراش باشد.

\*\*\*

«پرستو»

چشم‌های گود رفته‌ام را با خستگی مالش می‌دهم. کوله‌ی کوچکم را از صندوق عقب برمی‌دارم و خمیازه کشان چون مرده‌ای متحرک سمت در خانه می‌روم. در را با کلید باز می‌کنم و پیش از داخل رفتن دستی برای سمیر و سبحان تکان می‌دهم. نمی‌مانم تا خداحافظی‌ای متقابل دریافت کنم و در عوض تن خسته‌ام را در خانه می‌اندازم. کفش‌هایم را بی آن که خم شوم همان دم در می‌گذارم و دمی عمیق می‌کشم.

می‌دانی از هر انگشت قلب‌مان یک هنر می‌ریزد. مثلاً خیلی خوب می‌تواند دلتنگ خانه‌ای شود که لرز به تن نحیفت می‌اندازد و یادآور هزاران لحظه‌ی دردناک زندگی‌ات است. اما عجیب است که هیچ‌کس از دست و پنجه‌ی قلبش تعریف نمی‌کند، شاید آن لحظه که قلب‌مان برای آدم اشتباهی می‌تپد، تقاص تمام



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بی‌توجهی‌هایی که به احساسات‌مان کردیم را پس می‌دهیم. ای کاش قلب کوچکم کمی بخشندگی از بر بود، آن وقت شاید چشم‌هایش می‌دید که دیگر جانی برای احساسات دیوانه‌طور ندارم.

مانتوی تنم را با کمی معطلی سر دکمه‌های کوچکش در می‌آورم و گوشه‌ی اتاق می‌اندازم. بی‌خیال بقیه‌ی لباس‌هایم می‌شوم و تن خسته‌ام را با لبخندی محو مهمان تخت می‌کنم. صدای ناله‌ی پایه‌ی تخت را می‌شنوم و فارق از پایه‌ی ترک خورده‌اش بیشتر می‌خندم. با چشم‌هایی نیمه باز تلفنم را در می‌آورم و روی ضبط صدا می‌گذارمش.

- نمی‌دونم امروز چندمه، یا حتی چندشنبه‌ست... اصلاً مگه فرقی هم می‌کنه؟ امروز هم یه روز مثل دیروز!

مکثی کوتاه می‌کنم و با صدای گرفته از خستگی‌ام ادامه می‌دهم:

- عجیبه، از بچگی فکر می‌کردم عید بهونه‌ای برای خوش‌حال بودن؛ تو سرم از عید یه دوران خوش که بهم اجازه می‌ده برای یه مدت کوتاه طعم لبخند رو بچشم ساخته بودم. اما انگار هیچ‌چیز همیشه نیست، همشون یه روز میرن و ما حتی اگه تا نفس‌های آخرمون هم تلاش کنیم؛ آخرش قبل مرگ صحنه‌ی از دست دادن چیزی که دیگه مال ما نبوده رو می‌بینیم. فقط آدم‌ها زیادی خوش‌بینند، همیشه منتظر یه دستی‌اند که برای کمک به سمتشون دراز بشه، همیشه می‌خوان همه چیز رو درست کنند غافل از این‌که بعضی چیزها درست شدنی نیستند، بعضی چیزها برگشتنی نیستند، بعضی چیزها رفتنی نیستند و بعضی چیزها تمام شدنی نیستند!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

با صدای بارانی که به یک‌باره چون رگبار به پنجره‌ی دوجداره‌ی خانه می‌خورد رشته کلام از دستم در می‌رود. این بار از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریم.

- ساحل پیدا نشد، انگار اونم از همون‌هاست که برگشتنی نیستند. درست برعکس من، منی که با پشیمونی برگشتم اما دیگه کسی نبود از برگشتم استقبال کنه. برگشتم اما در خونمون دیگه به روم باز نشد. به قول معروف خیلی زود دیر شد، فقط دختر ساده‌دل درونم فکر می‌کرد همیشه راهی برای برگشتن هست. نه این که ناامید شده باشم، ولی آخرش که چی؟ چهار روز تهران رو زیر پا گذاشتیم ولی تنها چیزی که نصیب‌مون شد یه شماره‌ی خاموش بود... شماره‌ای که دیگه وقتی زنگ می‌زنم صندوق پیغام‌هاش پره و من دیگه حتی نمی‌تونم براش حرف بزنم به امید این که گوش بده.

«نمی‌دانم مشکل ما آدم‌ها چیست،

همه را عزیز خود می‌دانیم...

اما جای جایش که می‌شود؛

عوض آن که برایشان زندگی کنیم

با مرگ‌مان آن‌ها را هم زنده به گور می‌کنیم!»

ضبط را متوقف می‌کنم و گوشی را طرف خالی تخت می‌اندازم. در خودم مچاله می‌شوم و با آرامشی عجیب چشم‌هایم را می‌بندم. از آخرین باری که این‌طور با لبخند خوابیده بودم آن قدر گذشته که حال قدر شناس حال خوبم باشم و بی‌خیال تمام مشکلاتم شوم. مگر مهم است که اجاره‌ی صاحب‌خانه را نداده‌ایم؟ یا گران شدن مواد غذایی، نهمزدگی دیوار خانه، پژمرده شدن گلدان‌هایم... نمی‌دانم؛ شاید

هم مهم هستند و من زیادی آسوده خاطرَم اما این روزها آن قدر در زمان حال زندگی کرده‌ام که دلم برای گذشته‌ی نه چندان دورم شده‌ام.

\*\*\*

«گذشته»

گوشی‌ام را در کوله‌ام می‌اندازم. حین پیچیدن در کوچه‌ی خلوت و باریک پشت مسجد چادرم را با استرس از سرم در می‌آورم و در کیفم مچاله می‌کنم. صدای دویدنم در کوچه می‌پیچد و من حتی درد گرفتن کف پاهایم برایم اهمیتی ندارد.

سمیر را که می‌بینم نفسی تازه می‌کنم و سرعتم را پایین می‌آورم. دکمه‌ی اول پیراهن مشکی رنگش را باز می‌کند و او هم نفسی عمیق می‌کشد، انگار تازه نفسش بالا آمده باشد. موهای شلخته شده‌اش را دستی می‌کشد و کمتر شدن فاصله‌ی میان‌مان لبخندش در تاریکی کوچه پررنگ‌تر دیده می‌شود. چراغ کم‌نور کوچه هم انگار شوخی‌اش گرفته بود که درست همین امشب قصد سوختن داشت و مدام خاموش و روشن میشد!

با خنده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- چرا می‌دویی آخه؟ رنگ به روت نمونده.

نفس عمیق دیگری می‌کشم تا کمی از نفس‌هایی که هنگام دویدن یکی در میان کشیده بودم‌شان جبران شود.

- خانم رضوی رو دیدم ترسیدم ببینتم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

صدای طبل‌های هیئت که با ریتمی دل‌چسب زده می‌شوند به اوج خود می‌رسد.  
با هیجان می‌گویم:

- دارن میرن.

لبخندی می‌زند و طره‌ای از موهای پریشانم را پشت شال مشکی سرم می‌فرستد.  
و من حتی توان انکار حس گناهی که یقه‌ام را می‌گیرد ندارم. آن قدر از بچگی در  
خانه و مدرسه نزدیک شدن به نامحرم را گناهی نابخشودنی خوانده بودند که  
برخورد سر انگشت‌هایش به پیشانی‌ام لرز به جانم می‌انداخت. او اما فارق از من  
نگران می‌گوید:

- بریم؟

- بریم.

دست‌هایم را می‌گیرد و من دیگر نمی‌لرزم. قدم‌هایمان در کوچه‌ی تاریکی که به  
خیابانی روشن می‌رسد آرام است. انگار نمی‌خواهیم این خلوت دو نفره تمام شود  
و حتی شوقی برای رهایی از این تاریکی خوفناک نداریم. صدای طبل‌های هیئت  
رفته رفته محو می‌شوند و من دیگر فقط صدای نجوای عاشقانه‌ی اوپی را  
می‌شنوم که از هر دری برایم حرف می‌زند.

«همه چیز یک روزی تمام می‌شود.»

گناه‌کار از یک جایی به بعد دیگر احساس گناه ندارد،

قاتل از یک جایی به بعد دیگر عذاب وجدان ندارد...

و همه چیز آن جایی تمام می‌شود که چشم‌هایت را ببندی

و گوش‌هایت را بگیری تا نه بینی و نه بشنوی.  
از آن جا به بعد هرچه خودت بخواهی می‌شنوی  
و هرچه خودت بخواهی می‌بینی.»

\*\*\*

شاید نباید دست‌هایش را می‌گرفتم. از همان جا شروع شد، همان جایی که دست‌هایش را گرفتم و لبخند شیرینم روی احساس گناهم را کم کرد، همان جا که فراموش کردم در دوازده سالی که درس خواندم چندبار در کتاب دینی دوری از نامحرم را یادآور شدند. آن قدر ندیدم که حال خدا با نادیده گرفتنم مجازاتم می‌کند. آخرین باری که نماز خواندم کی بود؟ وای بر من! ای کاش چادرم را آن‌طور مچاله نمی‌کردم، ای کاش هر روز زیر پا لهش نمی‌کردم و با لبخند به چروک‌هایش نگاه نمی‌کردم. بغضی ککنه به گلویم چنگ می‌اندازد، شاید خیلی دیر باشد اما امروز احساس گناه بدجور دست‌وپا گیرم شده... و من اولین باری‌ست که جانم را برای یک مهمان ناخوانده می‌دهم.

- دوای درد چشم‌هایی که تار می‌بینند استراحت نیست، فقط بهانه‌ی عینکی رو می‌گیرند که پشت قاب‌های شفافش گرگ‌های برهنه‌ما قابل تشخیص باشند.

من مدّت‌هاست تار می‌بینم. نه این که زیاد پای تلویزیون نشسته باشم، یا آن قدر غرق مجازی شده باشم که گوش‌ام دمار از روزگارم در آورده باشد؛ من فقط زیادی چشم بستم و چشم‌هایم به ندیدن عادت کردند، شاید هم وابسته‌ی دنیای تیره و تار پشت پلک‌هایم شده‌اند و دل کندن برایشان زیادی گران تمام می‌شود.

\*\*\*

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بوی آشنای سیگار در مشام می‌پیچد. چینی به بینی‌ام می‌اندازم و لای چشم‌هایم را باز می‌کنم. سردرد و سوزش چشمانم به یک باره کلافه‌ام می‌کند و من با تمام وجود از بیدار شدن پشیمان می‌شوم. در تاریکی اتاق نگاه خیره‌اش که رویم نشسته را می‌بینم. هول می‌شوم و با شتاب سر جابم می‌شوم طوری که صدای مهره‌های کمرم در می‌آید.

- بیدار شدی؟

- بیدارم کردی.

سیگارش را در جاسیگاری خاموش می‌کند و روی کشوی کنار تخت می‌گذارد. تکان‌های تخت و تصویر تاری که پشت چشمان خسته‌ام می‌بینم تأییدی بر دراز کشیدنش می‌شود.

چشم‌هایم را که گویی مژگانش به یک‌دیگر چسبیده‌اند و در تلاش برای بسته ماندند، دو انگشت مالش می‌دهم. بی‌هدف من هم کنارش دراز می‌کشم و انگشتان دستم را به بازی می‌گیرم. جدال نابرابری با خستگی دارم و این نهایت نامردی‌ست! خوابیده بودم تا خستگی از جانم در برود اما خسته‌تر شدم بی‌آن که در خواب کارگری کرده باشم.

- پرستو؟

- بله

سکوت می‌کند. وای بر من، اون جانم بود و من برای اولین بار در این مدّت در جوابش بله گفته بودم. به تصحیح از حرفم با استرس و صدایی آرام زمزمه می‌کنم:

- جانم.

- دلم واسه اون پرستوی قدیمی تنگ شده.

- چی شد که فکر کردی عوض شدم؟

- دلتنگ دختری شدم که بهم قول داده بود وقتی قصه‌مون به سر رسید، ما اون کلاگی باشیم که برای اولین بار به خونش رسیده. دختری که دوست داشتنش از روزمرگی‌هام شده بود.

- آدمی که دوستش داشتی خیلی وقته مرده، همون شبی که بچش رو کشتی اونم همراه باهاش مرد.

سکوت می‌کند و من لب می‌زنم:

- همه پرستوی قدیمی رو دوست داشتند چون راحت می‌شد کشتش!

صدای پوزخندش را می‌شنوم. این حرف‌ها برای اوایی که حق را همیشه به خود می‌داد مسخره بود و من از همان زمان که زیر مشتش و لگدهایش جان دادم دیگر تلاشی برای تغییر دیدگاهش نکردم. شاید طرز فکرش برایم اهمیتی نداشت و یا شاید به گذشت کردن عادت کرده‌ام.

- لعنت به روزی که هم دیگه رو دیدیم، لعنت به روزی که خنده‌هات هوش از سرم برد... لعنت به منی که می‌خواستم باور کنم تو با همه فرق داری.

نه این که حرف‌هایش درد نداشته باشد ها، فقط من آن قدر درد کشیده‌ام که دیگر تمام وجودم سر شده است. او هنوز هم باور نکرده بود، بعد از چهار ماه آشنایی و ده ماه زندگی زیر یک سقف هنوز باورم نداشت. لعنت به منی که

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

خندیدم و اگر نمی‌خندیدم شاید اکنون زیر سقف ترک خورده خانه‌مان او به لحظه‌ی دیدار اوّلمان لعنت نمی‌فرستاد.

بلند می‌شود و من لبخندی به رفتنش می‌زنم. چشم‌های بسته‌ام رفتنش را ندید، اما گوش‌های بسته‌ام صدایش را شنید که پیش از رفتن گفته بود:

- کاش هیچ‌وقت پا تو زندگیم نمی‌داشتی.

صدای بسته شدن در اتاق تلنگری به گوش‌هایم که می‌ترسند اشتباه شنیده باشند می‌زند. کدام اشتباه؟ حق داشت من دلیل تمام بدبختی‌هایم بودم، آخر پایی که راهم را به زندگی‌اش باز کرد قلم می‌کنم تا تمام شود درد این جمله‌ی سوزناک.

دلم ضعف می‌رود و یادم به آخرین وعده‌ی غذایی‌ام که یک کیک و آبمیوه در راه مشهد بود می‌افتم. تن کوفته‌ام را به آرامی تکان می‌دهم و در اوج بی‌خیالی راهی آشپزخانه می‌شوم. او همین دقایقی پیش پشت جملاتش آرزوی رفتنم را کرده بود و من آدم رفتن با شکمی گشنه نبودم! باید جان کافی برای دویدن و دور شدن داشته باشم، آن‌قدر دور که دیگر هوای برگشتن به سرم نزنند و آنجا به مقصد نامعلومم که رسیدم؛ دیگر چیزی نمی‌خورم تا دیگر جانی برای راه رفتن نداشته باشم. خدا را چه دیدی، شاید یک آن به خودم آمدم و دیدم دوباره سر از چهار دیواری غرق در سکوت‌مان در آوردم و آن‌وقت دیگر جای پشیمانی یا راهی برای برگشت باقی نمی‌ماند.

\*\*\*



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایم را به آرامی شانه می‌کشم و به انعکاس نور خورشید در آینه چشم می‌دوزم. چشم‌هایم می‌سوزند و مدام سعی دارند بسته شوند اما دل‌کندن از روشنایی زیادی سخت است. آدمی که در تاریکی اتاق به یک باره تصمیم رفتن گرفت و صدای پاره شدن نخ‌های او را به این زندگی بند کرده بود را شنید، روشنایی ارزشمندترین دارایی‌اش است.

سشوار را روشن می‌کنم و روی موهایم می‌گذارم. بی‌آن‌که جهت خاصی به موهایم بدهم دست میان‌شان می‌کشم و آن‌قدر سشوار را نزدیک موهایم می‌گیرم تا بوی سوختگی‌شان را حس کنم. این‌همه من سوختم... یک‌بار هم آن‌ها! هرچه نباشد امروز می‌خواهم آخرین‌هایم را با چنگ و دندان به دست بیاورم، آخرین انتقام، آخرین حرف‌ها، آخرین زخم زبان‌ها و آخرین نفس‌ها.

صدایش هنوز در گوشم است. هزاران آسمان و ریسمان به هم بافته بود و آن اواخر حتی صدای فریادهای بغضی که دست‌وپا می‌زد تا بشکند اما او بلعیدش را هم شنیدم، ولی همه‌ی حرف‌هایش در یک شب زود خانه می‌آید خلاصه کرد. شاید زود خانه آمدنش برایم آرزو شده باشد، اما دل شکسته را یا باید اساسی بدوزی یا همان کوک‌های یکی در میانی که تاریخ انقضا دارد را هم برایش نرنی. کوک یکی دو روزه را که خودمان هم بلدیم، فقط آن‌قدر زندگی حوصله‌مان را سر برده که می‌گوییم هرچه باداباد... نهایت روزی چند ساعت به سمت چپ سینه‌مان چنگ می‌اندازیم و ذره ذره مردن‌مان را نگاه می‌کنیم؛ شاید آن وسط‌ها کمی پفیلا هم خوردیم تا قشنگ گوشت تن‌مان شود!

سشوار را که بلا تکلیف روی موهای خشک شده‌ام نگه داشته و به خودم خیره شده‌ام خاموش می‌کنم. حتی سشوار هم گاه قربانی حواس پرت ما آدم‌ها می‌شود.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

موهایم را با کش قیطانی مشکی رنگ می‌بندم و دستی پشت گردن عرق کرده‌ام می‌کشم. دست‌هایم با اشتیاق سمت کیف لوازم آرایشم می‌روند. دلتنگی است دیگر، جانم را می‌دهد تا به آن‌چه می‌خواهد برسد و آن لحظه که پیروزی از آن او می‌شود انتظار نمی‌رود به فکر هرچه در راه رسیدن به خواسته‌اش قربانی کرده باشد. دل تنگ را با چماق هم که سیاه و کبود کنی باز فردایش با پوستی سفید می‌آید و چماق دستت می‌دهد، فرقی ندارد چه قدر وقت با ارزشت را برای آدم کردنش هدر بدهی؛ او دست از خودش بودن نمی‌کشد.

برق لب کوچکم را از میان لوازم آرایش بیرون می‌کشم. ناخواسته لبخندی روی لبم می‌نشیند. درش را باز می‌کنم و بوی عطر توت‌فرنگی‌اش را به مشام می‌کشم. ردپای توت‌فرنگی کم و بیش روی تک‌تک خاطره‌هایمان به جا مانده. رنگ زرشکی‌اش یک آن ذهنم را به سمت خاطره‌ای کوتاه می‌کشاند.

\*\*\*

«گذشته»

- سمیر این چه طوره؟

- کدوم؟

- او زرشکیه، ببین چه خوش‌رنگه.

چشم‌هایش را ریز می‌کند و به رژی که از پشت ویتترین مغازه نشانش می‌دادم نگاه می‌کند.

- آها اون قرمزه رو میگی؟

- قرمز چیه میگم زرشکی.

- مگه زرشکی با قرمز فرق داره؟

کلافه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نگفته بودی کوررنگی داری!

- یادم نمیاد پرسیده باشی!

\*\*\*

با لب‌هایی کش آمده و ذهنی پرت شده میان خاطرات برق لب را روی لب‌هایم می‌کشم. سوزش پوست نازک شده‌ی لبم را نادیده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. با نگاهی گذرا به ساعت به حرکاتم سرعت می‌دهم، نه این‌که جانی دوباره گرفته باشم‌ها، فقط یک آن ترسی به جانم افتاد که نکند همین‌ته مانده‌ی جانم را هم دستی‌دستی تقدیم زندگی کنم. از جایم بلند می‌شوم و سر راه تکه نان لول شده‌ی روی اُپن را برمی‌دارم و در حین پوشیدن کفش‌هایم گازی بزرگ از ساندویچ می‌زنم. با عجله همان دم در ساندویچ را تمام می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم تا شاید سکسکه‌ام تمام شود.

شال سفیدم را از دور گردنم برمی‌دارم و مقابل آینه‌ی نصب شده کنار در روی سرم مرتبش می‌کنم. دل از آینه‌ی پر از لک و گرد و خاک می‌گیرم. از خانه بیرون می‌روم و تمام فکرم را به وقت کم نیاوردن می‌دهم. ای کاش حداقل امروزی را که می‌خواستم برای خودم باشم ماشینی زیر پایم بود تا با فکر پای پیاده این طرف و آن طرف رفتن یا از این اتوبوس به آن اتوبوس رفتن خسته‌ام نکند. ساعت‌م را

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاهی می‌اندازم. یک ساعت مرخصی برای آدمی که دلش برای آزاد بودن زیادی هوایی شده خیلی کم است و من چقدر خسته‌ام از قانع بودن.

خودم را با سری پایین افتاده و استرسی که چنان چنگ به جانم انداخته بود تا مبادا گاز دیگری از ساندویچ نان و پنیرم بزنم به سر کوچه می‌رسانم. ترس دیدن صاحب‌خانه با دورتر شدن از کوچه‌مان ذره‌ذره محو می‌شود. نه این‌که او آدم بیرون کردن‌مان از خانه باشد، فقط من آن‌قدر آدم باحوصله‌ای نیستم که داستان‌های جورواجورش را گوش بدهم تا آخرش به آن‌جا که بدجوری پول نیاز دارد و کسی نیست تا کمکش کند برسد را ندارم. اصلاً نمی‌دانم چرا هر بار یقه‌ی من را می‌گرفت؟ حتماً او هم دلش قرص بودن پرستوی ساده‌ی گذشته بود وگرنه بعد از چهار سال مستاجری‌مان فهمیده بود پولش از جیب سمیر بیرون می‌آید نه من.

«آدم‌ها را احمق فرض نکن،»

همان احمق‌های تو سری خور...

روزی هوش و گوش‌شان زبان زد هرکس و ناکسی بود.

اما از یک جایی به بعد؛

ترجیح دادند نفهمند، نشنوند، نبینند... احمق باشند!»

دستم را برای ماشینی که بوق زنان از کنار ره‌گذران رد می‌شود تکان می‌دهم و در همان حین تکه‌ی آخر ساندویچ را به زور در دهانم می‌چپانم. لقمه را به سختی می‌بلعم و با سرفه‌ی کوتاهی رو به راننده می‌گویم:

- آب و برق می‌رین؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

مرد میان سال سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- سوارشین.

در عقب را باز می‌کنم و با این که دلم نشستن روی روکش‌های کثیف ماشینش را نمی‌خواهد، به آرامی سوار می‌شوم. جای ما آدم‌هایی که پول ماشین خریدن نداشتیم روی همین روکش‌های چرکی است که خدا می‌داند آخرین بار کی شسته شده‌اند.

مرد انگار که کسی دنبالش کرده باشد بی‌مکت می‌راند. نمی‌دانم عجله‌اش برای چه بود؟ کاش فقط کمی از گوشه‌ی چشمش نگاهی حواله‌ام کند تا شاید رنگ پریده و معده‌ای که با هر دست انداز به هم می‌پیچد به چشمش بیاید.

- شما چند سالته دخترم؟

نگاه از شیشه‌ی ماشین می‌گیرم و با کمی مکث می‌گویم:

- ببخشید!؟

این بار عادی‌تر از قبل می‌گویم:

- سن تون رو پرسیدم.

مشکل ما آدم‌ها همین است دیگر! چشم‌هایم را می‌بندیم و به هرکس و ناکسی اعتماد می‌کنیم. شاید جای من دزدی این پشت نشسته بود و منتظر فرصتی برای گذاشتن چاقو بیخ گلویش بود. به آرامی می‌گویم:

- چند ماه دیگه بیست و سه سالم میشه.

آهی می‌کشد و می‌گوید:

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- قدر جوونیت رو بدون دخترم، ما که دستی دستی روزهای خوبمون رو از دست دادیم ولی چه فایده که جز حسرت خوردن کاری از دستمون بر نیامد.

او منتظر است من از بحث استقبال کنم تا از روزهای از دست رفته‌اش بگوید و من اما ذهنم به گذشته پرت می‌شود.

\*\*\*

«گذشته»

سنگ کوچک را در حین حرکت به جلو شوت می‌کنم و منتظر می‌مانم تا این بار سمیر سنگ را همراهان کند.

- سمیر؟

- جانم؟

- حاج آقا میرزایی رو می‌شناسی؟

- همون مداح پارسال؟ آره می‌شناسمش چه طور؟

سنگ را بار دیگر همراه قدم‌هایم به جلو می‌فرستم و با نگاه به برگ‌های درختان که دست نوازش باد بر سرشان کشیده می‌شود ادامه می‌دهم:

- پارسال قبل فوتش بهم گفت قدر جوونیم رو بدونم.

با یاد آخرین لبخندش یک آن دلم برای صدای خش دار و گریه‌هایم در حین مداحی تنگ می‌شود.

- می‌ترسم قدرش رو ندونم و زیر قوالم زده باشم.

\*\*\*

- همین‌جا ننگه دارید.

ماشین به یک‌باره از حرکت می‌ایستد و صدای گوش خراش ترمز در گوشم می‌پیچد. پیاده می‌شوم و بی‌آن‌که نگران باقی مانده‌ی بیست هزار تومانی‌ام می‌باشم سمت عکاسی می‌روم.

دروغ گفته بودم. من بیشتر از زدن زیر قولم، می‌ترسیدم واقعاً از هرچه بترسم رفته‌رفته به سرم بیاید. من از روبه‌رو شدن با ترس‌هایم می‌ترسیدم... و فقط ای کاش آن‌همه ترس‌های جورواجورِ نهفته نداشتم تا هر روز نیمی دیگر از من را دخترکی بغض کرده از ترس در بر نگیرد.

تک پله‌ی کوتاه مغازه را بالا می‌روم و به کفش‌های خاکی‌ام نگاهی می‌اندازم. اشکالی ندارد، عکس‌هایمان که فقط لبی خندان و چشم‌هایی می‌خواهند که در برابر نورِ عکاس تاب بیاوردند... حال چه فرقی دارد پایمان شل، شلوارم کثیف یا کفش‌مان خاکی باشد؟

«یک وقت‌هایی باید کادرمان را بزرگ‌تر کنیم،

شاید کمی پایین‌تر از لبی خندان دلی عزاگرفته باشد.»

- سلام وقتتون بخیر.

- سلام خوش اومدین، چه کمکی از دستم بر میاد؟

نگاه از کفش‌هایم می‌گیرم و به دختر نوجوانی خیره می‌شوم که دست‌هایش با عجله روی صفحات کیبوردش حرکت می‌کند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- عکس می‌خواستم، عکاس‌تون هستند؟

سری تکان می‌دهد و با اشاره به دری که کمی آن طرف‌تر هست می‌گوید.

- بله، بفرمایید اون‌جا آماده بشین الان میان.

لبخندی از سر رضایت می‌زنم و به اتاقک کوچک می‌روم. نگاهی به آینه‌ی قدی نصب شده در اتاق می‌اندازم و بار دیگر دستی به شال سفید رنگم می‌کشم. گوشه‌های تاب برداشته‌اش را با حساسیت صاف می‌کنم و ابروهایم را با انگشت شصت صاف می‌کنم.

روی تک صندلی بلند درون اتاق که پس‌زمینه‌ای سفید پشتش قرار گرفته می‌نشینم. سری می‌چرخانم و عروسک‌های چیده شده در گوشه و کنار اتاق را با چشم‌های تیزبینم رصد می‌کنم. آن زمان‌ها من جایی میان عکس‌ها نداشتم. انگار کسی نمی‌خواست ردی از بچگی دخترک نحس در عکس‌هایش باشد.

- آماده‌اید؟

سرم را بالا می‌گیرم و با سر جواب مردِ دوربین به دست را می‌دهم.

- سرتون رو بالا بگیرید، یکم چپ... خوبه.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و به دوربین خیره می‌شوم.

- یک، دو، سه.

نور چشم‌هایم را می‌زند و ناخودآگاه پلکی می‌زنم. دست‌هایم مانند سفید نخ‌ام را چنگ می‌زنند و من یک لحظه... فقط یک لحظه حسرت این روشنایی کوتاه را می‌خورم. می‌شود فقط یک لامپ کم نور در اتاقک کوچکم نصب کنید؟ نه این که



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بهانه بگیرم ها، فقط این جا آن قدر تاریک است که گاه می‌ترسم نکند چشم‌هایم نبیند؛ آن قدر تاریک که دلم برای دیدن یک دیوار سفید مزین شده با ترک‌های کوچک هم تنگ شده است. اصلاً من را در رأس روشنایی بگذارید، حاضرم عینک دودی‌ای به چشمانم بزنم و از پشت قاب عینک هم که شده تماشا کردن را تجربه کنم. من فقط می‌خواهم خودم را، زندگی‌ام را، اطرافم را، ببینم؛ اما این حوالی تقاضای چشم‌هایی بی‌نا و کمی روشنایی بلند کردن پا از گلیمم است.

\*\*\*

- چه‌طوره؟

- میشه یکم دیگه روش کار کنید؟ چهره‌م خیلی بی‌روح افتاده می‌خوام خوش‌حال‌تر به نظر بیام.

دختر با تعجب دقیقه‌ای مکث می‌کند و بعد دوباره مشغول کارش می‌شود. به قاب‌های چیده شده در قفسه نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- اون قاب مشکیه قیمتش چنده؟

- اون آخری؟ پنجاه هزار تومن.

سری تکان می‌دهم و با لبخند می‌گویم:

- پس بی‌زحمت رو اون قابش کنید.

باشه‌ی زیر لبی‌ای می‌گوید و من هنوز تردید را میان تک‌تک حرکاتش می‌بینم.

- ببینید خوب شد؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به صفحه‌ی سیستم می‌اندازم. پوست رنگ پریده‌ام را کمی طبیعی‌تر کرده بود و خط لبخندم را کمی محوتر از قبل. برق لبی که خشکی لب‌هایم را از دیده‌ها پنهان کرده بود حال بیش از قبل به چشم می‌آمد و راستش را بخوام بگویم انگار دختر خوش‌حال و زیباروی درون عکس دیگر من نیستم.

- خیلی خوب شده، ممنونم.

- خواهش می‌کنم، پس بشینید تا من چاپش کنم بدم خدمتتون.

سری تکان می‌دهم و روی صندلی چرم مشکی می‌نشینم. نگاهی به کیف پول و دو تراول صد تومانی‌ام می‌اندازم. نمی‌دانم کی آن‌قدر همه چیز گران شد که قاب‌های ده تومانی قدیم پنجاه هزار تومان شد. ما آدم‌ها از زمانه عقب مانده‌ایم، گوشت گران شد، مرغ گران شد، لبنیات گران شد... همه چیز ارزشش بیشتر از قبل شد و ما هنوز صد تومان بیشتر در کیف‌مان نداریم؛ شاید کم تلاش کرده‌ایم، شاید باید بیشتر از خودمان بگذریم و آن‌قدر جان بکنیم تا نان شب‌مان در بیاید. اصلاً مهم است؟ به نظر من که مهم نیست! این صد تومانی هم که برود فردایش یک صد تومانی دیگر در کیف پول کهنه‌ام جاخوش می‌کند، فقط نه این‌که ناراضی باشم‌ها؛ اما یک وقت‌هایی دلم می‌خواهد میان آن پول‌هایی که برای خرج خانه یا واجبات می‌دهم، یک ده تومانی هم که شده برایم بماند. مهم نیست که با ده تومان دیگر آدامس هم نمی‌توان خرید، فقط می‌خواهم یک لحظه فکر کنم ته مانده‌ی پول‌هایم را می‌توانم کنج کیف پول پوسیده‌ام بگذارم و هر روز نگاهی کنم تا آن‌قدر از این ده تومانی‌ها برایم بماند که حداقلش یک کیف پول جدید برای خودم بخرم.

- عکستون حاضره.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

نگاه از ناخن‌های کوتاه و بلند نامنظم می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. عکس قاب شده را در دست می‌گیرم و نوار سیاه چاپ شده‌ی بالایش را با سر انگشت لمس می‌کنم. نگاه ترحم برانگیز دخترک کنجکاوی که انگار دنبال ردی از سرطان در من می‌گردد تا زمان مرگم را حدس بزند هم‌چنان رویم می‌چرخد.

پول عکس را می‌دهم و از مغازه بیرون می‌زنم. دمی عمیق می‌گیرم و هوای آلوده به نفس‌های خسته‌ی مردم این شهر و ماشین‌ها را به ریه‌هایم می‌فرستم، شاید فردایی برسد که همین هوای آلوده هم آن‌قدر گران شود که از پس داشتنش بر نیاییم! با پای پیاده راه آمده را برمی‌گردم. شاید تا خانه راه زیاد باشد، اما پاهایم این روزها زیادی استراحت کرده‌اند؛ امروز از آن روزهاست که باید شیرهی جان‌شان را بَمَکَم.

فکر قاب پنجاه هزار تومانی هنوز در سرم است. شاید باز دلم کمی ته مانده در کیف پولم بخواهد اما پشیمان نیستم. آخرین عکس‌ها باید زیباترین لبخندها و زیباترین لبخندها زیباترین قاب‌ها را باید داشته باشند.

\*\*\*

سیب زمینی‌های سرخ شده را از روغن بیرون می‌آورم و در دیس پیتزا خوری می‌ریزم. مرغ‌های ریش شده را در دیس دیگری می‌ریزم و سر آخر ناخنک کوچکی می‌زنم تا شاید صدای قار و قور شکمم بیش از این آبرویم را نبرد و بهانه‌گیری نکند.

ظرف‌ها را روی میز، کنار پارچ آب و پیش دستی‌ها می‌گذارم. کنار اُپن می‌روم و به آرامی می‌گویم:

- سمیر غذا حاضره.

موبایلش را کنار می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. پشت به او خودم را مشغول کشیدن غذا در ظرف‌ها می‌کنم، آن‌قدرها هم کم ظرفیت نیستم؛ فقط سخت است با آدمی روبه‌رو شوی که نبودنت را آرزو کرد و تو آن‌قدر از زندگی بریده باشی که برآورده کردن آرزویش برایت چون آب خوردن باشد.

- چه بوی خوبی، ببین پرستو کوچولو چه کرده.

راست می‌گفت، من کوچک بودم. قد کشیدن هرگز به معنای بزرگ شدن نبود و من این حقیقت را لابه‌لای ذوقی که از قد کشیده‌ام داشتم پنهان کردم تا چشمم به او نیفتد. من کوچک بودم و با وجود کوچک بودنم می‌خواستم بزرگ باشم... ای کاش بهای بزرگ‌تر خودم بودن انقدر طولانی نبود، نه این‌که خسته شده باشم؛ فقط هرچه نباشد هنوز هم کوچکم و پرستویی که پشت بزرگ بودن‌های تو خالی‌ام پنهان شده هنوز آن‌قدری بزرگ نشده که بداند وقتی حوصله‌اش سر می‌رود باید زیرش را کم کند، گناه هم حوصله‌ی سر رفته‌ام است یا دخترکی که در خودم زندگی کردم؟

روبه‌روی یک‌دیگر می‌نشینم. سنگینی نگاهش هر لحظه بیشتر می‌شود و من در کمال آرامش با غذایم بازی می‌کنم. من آدم خونسردی نبودم و خون سرد بودن را هنوز هم یاد نگرفته‌ام، فقط آن‌قدری سرم را در بشقاب غذای نصفه و نیمه‌ام فرو کرده‌ام که نگاهش کمتر دیوانه‌ام کند.

- ساکتی.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

لیوان آبم را از آب یخ پارچ پر می‌کنم و از همین حالا دندان‌هایم با دیدن یخ‌ها می‌لرزند، حال خدا می‌داند از سرما یا از ترس!

- چی بگم؟

- چی دوست داری بگی؟

- سکوت... از حرف زدن بی‌زارم.

جرعه‌ای از آب سرد لیوان می‌نوشم. دندان‌های پر شده‌ی عقبم از سرمایش تیر می‌کشد و من چهره در هم می‌کشم.

- ولی قبلاً دوست داشتی حرف بزنی من گوش بدم.

- یادمه، ولی هیچ‌وقت گوش ندادی!

- دیره برای گوش شنوا بودن؟

- دیره، خیلی دیره.

لیوان را سرجایش می‌گذارم و با وجود معده‌ی منقبض شده‌ام سیب زمینی‌ای را در دهانم جا می‌دهم تا دندان‌هایم آن‌قدر تکه پاره‌اش کنند که آرام بگیرند.

- لچباز شدی.

- لچباز نشدم، فقط می‌خوام واقع بین باشی. دیره سمیر، خیلی دیره. اون‌قدر حرف‌هام رو ریختم تو خودم و خودخوری کردم که دیگه حرفی برای گفتن نموند.

- دوست داری بریم بیرون؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بغض می‌کنم. من حرفی برای گفتن نداشتم اما باز هم برایش حرف زدم و او نشنید. شاید هم شنید، فقط شنیدن به ضررش بود که از یک گوشش در و آن دیگری دروازه شد. پس او می‌شنید، تمام این مدت می‌شنید و فقط از شنیدن فرار می‌کرد؛ او از منی که تنها آرزویم یک شانه برای گریه و یک گوش شنوا برای شنیدن حرف‌هایم بود فرار می‌کرد تا مبادا حرف‌هایم گوش‌هایش را به درد بیاورد. همش تقصیر خودم است که میان تک‌تک کلماتم آن قدر زجه و مویه جا داده‌ام که شنیدن‌شان برایش دردناک باشد.

- کجا بریم؟

- هر جا تو بگی.

چه می‌گفتم؟ من که جایی برای رفتن نداشتم، آن قدر کنج خانه‌مان نشستم که جایی برای رفتن نمی‌شناسم. در سکوت به غذایم خیره می‌شوم و چنان با دقت نگاهش می‌کنم که انگار لابه‌لای مرغ‌های ریش شده و سیب زمینی‌های خلالی جوابی برای سوالش هست.

- من خیلی خوابم میاد، توام خستگی از سر و روت می‌باره. امشب رو خونه بمونیم... فردا رو که خدا از مون نگرفته، فردا می‌ریم بیرون.

حقیقتش خدا فردا را از ما دریغ نکرده، اما من می‌خواهم فردایی که از همین حال برایش برنامه می‌ریزیم را از خودمان دریغ کنم؛ به تاوان تک‌تک لحظاتی که خندیدم اما یادم رفت خدایی هست و هرچقدر هم دندان روی جگر بگذارد، دلیل بر تبرئه شدن‌مان نمی‌شود! او فقط منتظر است تا به وقتش پس‌گردن‌مان بزند.

- خب فردا کجا بریم؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- بریم سینما، یه فیلم طنز جدید اومده اون رو ببینیم.
- کمی فکر می‌کنم و سریع می‌گویم:
- بعدش بریم کله پاچه بخوریم، خیلی وقته نخوردیم.
- بعدش چی؟
- مگه بعد هم داره؟
- یه روز خوب چیزی بیشتر از یه فیلم و غذا نیاز داره.
- تعجبم ذره‌ذره محو می‌شوم. او نمی‌خواست وقت بگذرانیم، یک روز خوب می‌خواست؛ چیزی فراتر از تصورات مغز کوچکم.
- خب بعدش می‌تونیم بریم شهربازی.
- شهربازی؟ من بچه بودم نرفتم الان برم؟
- چرا نرفتی؟ همه‌ی بچه‌ها شهربازی دوست دارند که هیچ... جون شون رو هم براش می‌دند!
- دست‌هایش را زیر چانه‌اش می‌زند و خیره به نگاه پرسش‌گرم با لحنی که یک خروار حسرت را در خود گنجانده می‌گوید:
- مرد که شهربازی نمیره.
- مرد بودن به این چیزا نیست.
- به چیه؟

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از جایم بلند می‌شوم و به آرام‌ترین حالت ممکن ظرفها را جمع می‌کنم و در سینک ظرفشویی می‌گذارم. حقیقتش این بود که خودم هم نمی‌دانستم مرد بودن را چطور تعبیر کنم، آن قدر میان یک مشت نامرد جولان داده‌ام که درکی از شناخت مردانگی نداشته باشم. اما نامردها را خوب می‌شناسم، سمیر آدم بدی نیست اما نامرد است؛ نه این که از همان اوّل نامرد بوده باشد، آن‌ها نامرد بارش آوردند! آن قدر در گوشش برایش باید و نباید کردند که مرد بودن را مثل درس‌های خسته کننده‌ی تاریخ فقط از حفظ کند و هر بار طوطی‌وار برایم تکرار کند. او به خیال خودش مرد است و من حتی نمی‌توانم او را مقصر خیال‌های خامی بدانم که از همان بچگی میان افکار کودکانه‌اش چپاندند و هزاران بار برایش دیکته کردند. مقصر کیست؟ کی مرد بودن را این‌طور تعبیر کرد؟ خانواده‌اش؟ به خانواده‌اش چه کسی این حرف‌ها را خواند؟ کی قرار است این زنجیره‌ی باورهای پوچ تمام شود خدا می‌داند و بس.

سکوت‌مان آن قدر طولانی می‌شود که دیگر حتی پیدا کردن جواب سؤالش را بی‌خیال می‌شوم، و او هم شنیدن جواب را بی‌خیال می‌شود. بی‌خیال شدن را خیلی خوب بلدیم و الحق که این‌طور وقت‌ها زیادی به کارمان می‌آید.

\*\*\*

صورت خیسم را خشک و ابروهایم را با انگشت شصت مرتب می‌کنم. با آرامشی عجیب شده در حرکاتم روبه‌روی آینه می‌نشینم و آستین‌های لباس نخی مشکوام را بر حساب عادت بالا می‌زنم.

نگاهم را به لوازم آرایشی‌هایی می‌دوزم که بعضی‌هایشان را نه می‌شناسم نه به خاطر دارم چه‌طور باید استفاده‌شان کنم. هرچه دم دستم می‌آید را به صورتم



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌زنم، آن قدر که وقتی به خودم می‌آیم به دختری نگاه می‌کنم که خیلی از من سابق فاصله دارد. نمی‌دانم پوستم را زیاد تیره کرده‌ام یا روشن است، اصلاً نمی‌دانم تیره‌اش قشنگ است یا روشنش؛ نمی‌دانم لوازمی را که ساحل استفاده‌شان را یادم داده بود چه نام دارد و من بی‌خیال دنیا می‌خواهم صورتم را آن طور که دلم می‌خواهد نقاشی کنم. اصلاً به قول ساحل آرایش کردن مثل نقاشی کردن است، طرح و رنگش را خودت باید بزنی؛ مگر این که از نقاش بودن فقط تقلید از کارهای دیگران را بلد باشی.

پوست سفیدم را با کرم‌های مختلف کمی برنزه می‌کنم؛ دست‌هایم می‌لرزد اما با قاطعیت رژ قرمز را برمی‌دارم. رژ را با فشار روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم و آن قدر این حرکت را تکرار می‌کنم تا به پررنگ‌ترین حد خود برسد. ای وای بر من، لیست آرزوهایم را گم کردم؛ خداکنه بعد از رفتنم یکی پیداش کند و استفاده از رژ قرمز را برایم خط بزند....

خط چشمم را بارها کج می‌کشم، رژ گونه‌ام بارها پررنگ می‌شود، سایه‌ها را بارها لنگه به لنگه می‌زنم و با بی‌خیالی بار دیگر پاک‌شان می‌کنم. وقتی پاک کردن نه درد زخم شمشیر را دارد نه وقت زیادی می‌گیرد پس مسیرش را پیش گرفتن آن قدری آسان هست که غصه‌ی تمام شدن خط چشم، رژ گونه و یا سایه‌ها را نخورم!

آن قدر دستمال و لوازم هدر می‌دهم تا آخرش لبخند رضایت روی لب‌هایم جاخوش کند. از خط چشمی که باور دارم هنوز کاملاً هم‌سان نیست خرده می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم. در چوبی کمد لباس‌هایم را باز می‌کنم و از میان مانتو و روسری‌های آویز شده کاور سفید رنگی که جای زیادی گرفته را بیرون

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

می‌کشم. لباس را با حساسیت از کاور خارج می‌کنم و دستی روی دامن لطیفش می‌کشم. این همان لباس سفیدی بود که آرزوی پوشیدنش را همیشه داشتم، نمی‌دانم اولین بار کی آرزویم شد... شاید آن روزی که خواستم لاک بزنم و گفتند هروقت رفتم خونه‌ی شوهر؛ یا نه شاید هم اول خواستم ابروهایم را بردارم. حالا این‌ها که مهم نیست، مهم آرزوهایی‌ست که حتی با خانم خانه‌ی خودمان شدن هم برآورده نشدند و حسرت‌شان رفته‌رفته بذر عقده را در دل‌مان کاشت.

پیراهن سنگین را به سختی می‌پوشم. همان احساس خفگی، همان لبخند، همان پرستوی گذشته... بندهای لباس را سفت می‌کنم و مقابل آینه‌ی قدی اتاق‌مان می‌ایستم. آینه هم خوب چیزیه‌ست ها، یک وقت‌هایی یادت می‌آورد می‌توانی بهترین خودت باشی!

موهایم را جمع می‌کنم و چند لخ کوتاهش را از تور روی سرم بیرون می‌ریزم. آستین‌های توری لباس دست‌هایم را کاملاً پوشانده و فقط اگر از توری بودنش خرده بگیریم هیچ مشکلی وجود نداشت. کفش‌های پاشنه بلندم را از ته کمد بیرون می‌کشم و با ذوقی آشکار می‌پوشم‌شان. این من بودم، پرستویی که به شوق پرواز خودش را از چاله به چاه انداخت و من چه قدر به این من ساده اما خوش‌خیال افتخار می‌کنم.

\*\*\*

دامن لباسم را کمی بالا می‌گیرم تا زمین نخورم و با قدم‌هایی آرام گویی ملکه‌ای هستم و کسی خبر ندارد راه می‌روم. صدای پاشنه‌های کفش‌هایم روی آسفالت‌های خیابان به گوش می‌رسد. نگاه‌هایی غریبه، نگاه‌هایی که انگار پیش

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

از این‌ها رنگ سفید را ندیده‌اند و آن‌ها هم می‌خواهند به همین یک روز تمام عقده‌هایشان را از سر بگیرند.

ماشین‌ها به سرعت از کنارم می‌گذرند و گاهی صدای بوق تاکسی‌ها را کنار گوشم می‌شنوم. آدم‌هایی که پچ‌پچ کنان در حین خیره نگاه کردنم هرچه در سرشان است را برای دیگری بیرون می‌ریزند و عابران پیاده‌ای که تمسخر از نگاهشان می‌برد. این‌جا هرکس یک‌طور نگاهت می‌کند، بستگی دارد زاویه‌ی دیدشان چه باشد و بس.

از پل عابر نوساختی که هنوز حتی وقت زدن پوسترهای تبلیغاتی‌اش را نکرده‌اند و همان‌طور نیمه ساخته بازش کرده‌اند بالا می‌روم. می‌شنوی؟ گوش‌هایت را باز کن پرستو، صدای قدم‌هایت را از این پس دیگر نمی‌شنوی؛ می‌خواهی پرواز کنی و حتی شاید روزی رسد که شنیدن صدای قدم‌هایت برایت آرزو شود! آدمی‌زاد است دیگر، از یک شاخه خسته می‌شود به شاخه‌ی دیگری می‌پرد.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

دستم را روی نرده‌های سفید خاک گرفته می‌کشم و میان راه از حرکت می‌ایستم. نسیم خنک بهاری تضاد عجیبی با آفتاب سوزان امروز دارد، طوری که نمی‌دانی گرمت یا سردت است. دست‌هایم می‌لرزد، نه از سرد و گرم شدن... از فکر بی‌خبر رفتن. اما حق دارم کمی هم دلم برای لباس عروس سفیدی بسوزد که جانم برایش می‌رود و می‌خواهم چنان به رنگ خون درش بیاورم که دیگر هیچ از آن نماند.

شماره‌ی سمیر را می‌گیرم و بعد از چند بوق پیغام گیرش فعال می‌شود.

- سمیر.

مکثی می‌کنم و بغض بیخ گلویم را می‌چسبم. صدایم می‌لرزد و هنوز شروع نکرده  
قطره‌اشکی راه گونه تا چانه‌ام را پیاده روی می‌کند.

- می‌دونم هر روز ساعت‌ها به این لحظه فکر کردم. وقت‌هایی که خواب  
می‌موندم خواب این لحظه رو می‌دیدم، وقت‌هایی که غدام می‌سوخت تو فکر  
این لحظه بودم... نمی‌دونم چقدر سخنرانی تو سرم نوشتم و همه را مچاله کردم  
انداختم دور.

ذهنم از هر حرفی خالی بود و نمی‌دانستم از کجایش شروع کنم تا تایم پیغام‌گیر  
تمام نشود. به یک‌باره شروع می‌کنم به گفتن:

- سمیر من خیلی آرزوها به دلم موند، مویی که نتونستم رنگ کنم، مانتویی که  
نتونستم بپوشم، آرایشی که نتونستم بکنم؛ واقعیتش این بود که اگه آدم‌ها سنگ  
جلوی پام نمی‌نداختن شاید می‌تونستم اونو باشم که آرزوش رو داشتم. تو این  
کشور، تو این شهر، تو این نقطه‌ای که من و ایسادم زن بودن مثل یک مجازات  
می‌مونه. یه وقت‌هایی با خودم میگم مگه بار گناه‌هام چقدر سنگین بوده که انقدر  
مجازات شدم؟ تقاص کدوم گناه رو پس میدم؟

با کمی مکث نفسی تازه می‌کنم و نگاهم را به ماشین‌هایی می‌دهم که از یک‌دیگر  
سبقت می‌گیرند و با سرعت لایی می‌کشند. آن‌ها هم عجله داشتن، عجله برای  
رفتن... برای نماندن!

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوام آرزوی یک روز خوب به دلت بمونه سمیر. آرزوی فیلمی که ندیدیم، غذایی که نخوردیم، شهربازی‌ای که نرفتیم و خداحافظی‌ای که از شنیدنش محرومت کردم.

تماس را قطع می‌کنم. من خوش‌حال‌ترین غمگین روی زمینم. دیوانگی است؟ یک عمر دیوانه بودیم این یک روز هم رویش، می‌خواهم زار بزوم و بخندم اشکالش کجاست؟

این بار شماره‌ی ساحل را می‌گیرم. پیغام‌گیر فعال می‌شود و من خنده‌هایم بلندتر می‌شود!

- ساحل آدم‌ها خیلی بی‌معرفتند، می‌دونی چرا؟ چون می‌شنوند، می‌فهمند، حس می‌کنند. اما نادیده می‌گیرند. بذار برات مثال بزوم، مثل تویی که پیغام‌هام رو گوش میدی و پاک می‌کنی تا پیغام بذارم اما آرزوی شنیدن صدات رو به دلم می‌ذاری. من این همه آرزوی زنده به گور کرده داشتم این یکی هم روش؛ فقط زنگ زدم بگم این رسمش نیست اگه به خاطر خودت بر نمی‌گردی به خاطر خانواده‌ای برگرد که نبودت داغونش کرده.

پیغام‌گیر قطع می‌شود و دیگر اجازه‌ی کلامی بیشتر حرف زدن را به من نمی‌دهد. نام سبحان را که می‌بینم با سر انگشت لمسش می‌کنم. مگر این‌جا آخرش نیست؟ تک تک روزهایم را در باتلاق زندگی‌ام دست‌وپا زدم اما کسی کمک نکرد، حال یک امروز که می‌خواهم غرق شدن را بپذیرم و نفس‌های آخرم را می‌کشم چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام از یک پیغام ساده دریغ کنم.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

شماره‌اش را می‌گیرم و خدا خدا می‌کنم که با سمیر در جلسه باشد تا جواب ندهد. بوق‌ها که طولانی می‌شوند میان گریه‌هایم لب‌هایم به خنده باز می‌شوند. آرام لب می‌زنم:

- نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو... .

با کمی مکث لب می‌زنم:

- مولوی.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

تماس را قطع می‌کنم و این بار حس می‌کنم زیاد از حد حرف زده‌ام. آن یک جمله آن قدر حرف در خودش داشت که گفتنش برای او زیاد بود! عجیب است که امروز آدم سخاوتمندی شده‌ام. این بار پیامک‌هایم را باز می‌کنم و روی شماره‌ی رها می‌زنم. با انگشتانی یخ زده از سرما که به خود می‌لرزند آرام‌آرام تایپ می‌کنم:

- رها آدم‌ها به وقتایی می‌خوان فرار کنند از واقعیت. من خیلی فرار کردم، کل زندگی‌م در حال دویدن بودم اون قدری که وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدم به آخر خط ولی حتی یک لحظه هم زندگی نکردم. اگه دارم میرم اسمش رو نذار حماقت، این لطفیه که در حق خودم می‌کنم. هیچ وقت مشکل از بقیه نبود، همیشه من بودم. منی که چشم پوشی می‌کردم، می‌بخشیدم، سادگی می‌کردم... هرچی نباشه آدم‌هایی که شخصیت وابسته‌ای دارند بهتر از این نیستند! نمی‌دونم چرا سکوت کردی، چرا نگفتی سمیر که هیچ من خودم نیاز به درمان دارم؛ ولی کاش می‌گفتی... همیشه دلم یکی رو می‌خواست که به روم

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بیاره آدمی که ازش فرار می‌کنم خودمم. من اینم رها، آدمی که وابستگی را عشق تعبیر می‌کنه، آدمی که می‌ترسه این وابستگی‌ها کار دستش بده. من همون کسی‌ام که ازش متنفرم و حاضریم تو این لحظه همه چیز رو تموم کنم ولی با آدمی که تمام عمرم ازش متنفرم بودم زندگی نکنم.

کفش‌های پاشنه بلند سفیدم را در می‌آورم و همان‌جا روی پل عابر می‌گذارم. به آرامی قطره اشک جمع شده در چشمم را کنار می‌زنم و بی‌خیال پخش شدن خط چشم یا ریمیل نشسته روی مژه‌هایم می‌شوم. موبایلم را سفت می‌چسبم و با احتیاز خودم را آن‌طرف نرده می‌برم. صدای هیاهوی آدم‌ها و ماشین‌هایی که بعضی متعجب نگاهم می‌کنند چنان کرکننده‌اند که اگر دست‌هایم بند دو نرده‌ی خاکی نبود گوش‌هایم را می‌گرفتم.

شماره‌ی خانه‌مان را می‌گیرم. می‌دانستم او خانه است، همیشه بوده و همیشه می‌ماند!

- بله؟

- حاج آقا.

- پرستو؟ چیزی شده زنگ زدی؟

این‌جا ما باید چیزی بشود تا یادمان از یک‌دیگر بیوفتد و این برای آدم‌هایی که حضورشان را به زور تحمل می‌کنیم آن‌قدرها هم عجیب نیست.

- یادته گفتی با لباس سفید اومدم با لباس سفید هم برمی‌گردم؟

سکوتش را می‌شنوم اما صدای نفس‌هایش شنیدنش را ثابت می‌کند.

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

- واست سفید پوشیدم حاج آقا، فقط به حاج خانم بگو عزیز دردونه‌ش، تک دخترش داره میاد. نکنه این بار هم پشت در بمونم ها... .

موبایل از دستم می‌افتد و من تنها آخرین نجوای پرستو گفتنش را می‌شنوم. من به این جا تعلق ندارم، پرنده‌ها را چه به قدم زدن روی زمین؟

می‌خواهم پرواز کنم، حتی اگر پروازم سقوط در پیش داشته باشد... اصلاً آدم باید قانع باشد؛ من به همان چند ثانیه‌ی معلق بودن میان زمین و آسمان قانع شده‌ام.

نگاه خیسم را به دوربین‌هایی می‌اندازم که منتظر ثبت دختر سفید پوش مانده‌اند. یکی‌شان پلن دختر فراری بودن برایم می‌چیند، دیگری پلن ازدواج اجباری و آن میان تک و توکی آدم‌هایی هستند که خرید نکردنم را آرزو می‌کنند؛ همان‌هایی که نمی‌دانم میان این آدم‌های مجازی چه می‌کنند.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

- همیشه دنبال یه فرصت بودم. هر وقت یه اتفاقی می‌افتد مرگ دم دستی‌ترین چیزی بود که برای خودم تجویز می‌کردم، ولی هر بار امروز و فردا می‌کردمش. من می‌ترسیدم و ترسیدن از مرگ طبیعی‌ترین ترسیه که انسان می‌تونه داشته باشه. حالا فهمیدم مردن دلیل نمی‌خواهد! فقط کافیه دیگه نترسی، کافیه خودت با دست‌های خودت کفنت رو تنت کنی، کافیه یه لحظه حس کنی دیگه نمی‌کشی... من چند روزیه دیگه نمی‌کشم اما امان از عکس پای قبر و کارهای کفن و دفن که آدم رو چند روز معطل می‌کند.



## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

من دیوانه‌ام؟ سوال ندارد، معلوم است که هستم. دیوانه‌ام که با خودم حرف می‌زنم تا تنهایی‌ام این دم آخری بیشتر خار چشمم شود. اما دیوانگی بهتر است از عاقل بودن، حداقلش این است که الآن پایین بروی کاری به کارت ندارند؛ آدم عاقل که دم‌پر آدم دیوانه نمی‌شود.

دست‌هایم را به آرام آزاد می‌کنم و برای آخرین بار نگاهم میخ ماشین‌هایی می‌شود که همه‌شان ترمز کرده و دیگر حرکت نمی‌کنند. اما از حق نگذریم گرمای خونی که جاری شدنش را حس کنی سرترا از گرمای آغوشی‌ست که به داشتنش می‌بالی!

«سنگ ریزه‌ها که چیزی نیستند،

تو تا فردا هم که سنگ ریزه سر راهم بریزی کنارش می‌زنم...

اما می‌شوی خودت سد راهم نشوی؟

آخر بحث تو که می‌شود؛

کنار زدنت آن قدر محال است

که در عوض خودم مهره‌ی سوخته‌ی این بازی شوم!

هرچه نباشد بازی برد و باخت دارد...»

\*\*\*

پرستو رفتنش را با هزاران ریسک رقم زده بود. آن قدر از زندگی‌اش بریده بود که درصدی به احتمال زنده ماندنش اهمیت نمی‌داد. او رفتن را به ماندن ترجیح داد و از خودش تنها چند صدای ضبط شده و قاب عکسی که گوشه‌اش ربانی

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

سیاه جاخوش کرده، با قابی پنجاه هزار تومانی به جا گذاشت. او از بایدهایی که این جامعه و این آدم‌ها برایش مشخص می‌کردند ناراضی‌تر از هر ناراضی‌ای بود و اختلال شخصیت وابسته‌ای که گریبان‌گیرش شده بود این آخرها دمار از روزگارش در آورد.

پایان

سخن نویسنده:

ممنون از کسانی که وقت گذاشتند پای خوندن رمانم، لحظه‌های زندگی خیلی زود گذرند و بهترین هدیه به یک نویسنده، گذروندن لحظاتی از زندگی‌تون با خوندن نوشته‌هاشه... هرچند نوشته‌هاش به قدر کافی خوب یا بی‌نقص نباشند اما من به شخصه با شماهایی که تا آخر همراهیم کردید امید به نوشتن پیدا می‌کردم.

پایانم اون‌طور که می‌خواستم غم انگیز نشد. حس می‌کنم می‌تونست بهتر باشه ولی حدود سه روزه که همش این صحنه‌ها رو می‌نویسم و پاک می‌کنم ولی بهتر از این نمیشه.

دوستان پرستو هیچ‌وقت عاشق سمیر یا سبحان نبودن. اون فقط اختلال شخصیت وابسته داشت و همون‌طور که فهمیده بود رفتارهای سمیر عادی نیست، از وقتی احساساتش برایش قابل درک نبودند این موضوع برایش روشن شد و نتونست باهاش کنار بیاد. اون مدتی که به سبحان نزدیک شد به این خاطر

## رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

بود که بیمارهای اختلال شخصیتی وابسته، به محض این‌که کسی که بهشون وابسته بوده رو از دست بدن یا ازشون دور بشند سریع به یک نفر دیگه که بهشون لطف می‌کنه و حس می‌کنه آدم خوبیه عادت می‌کنه و وابسته‌ش میشه.

این رمان ایرداتش به قدری زیاد بود که یک وقت‌هایی حس می‌کردم لایق اون تگ ویژه نیست! امیدوارم در آینده بتونم بهتر بنویسم تا خودم هم از نوشته‌هام راضی باشم.

و در آخر امیدوارم پایان تلخ رمان ناراحتتون نکنه.

رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان

رمان پرواز کردن بال می‌خواهد | ریحانه فنایی کاربر انجمن یک رمان